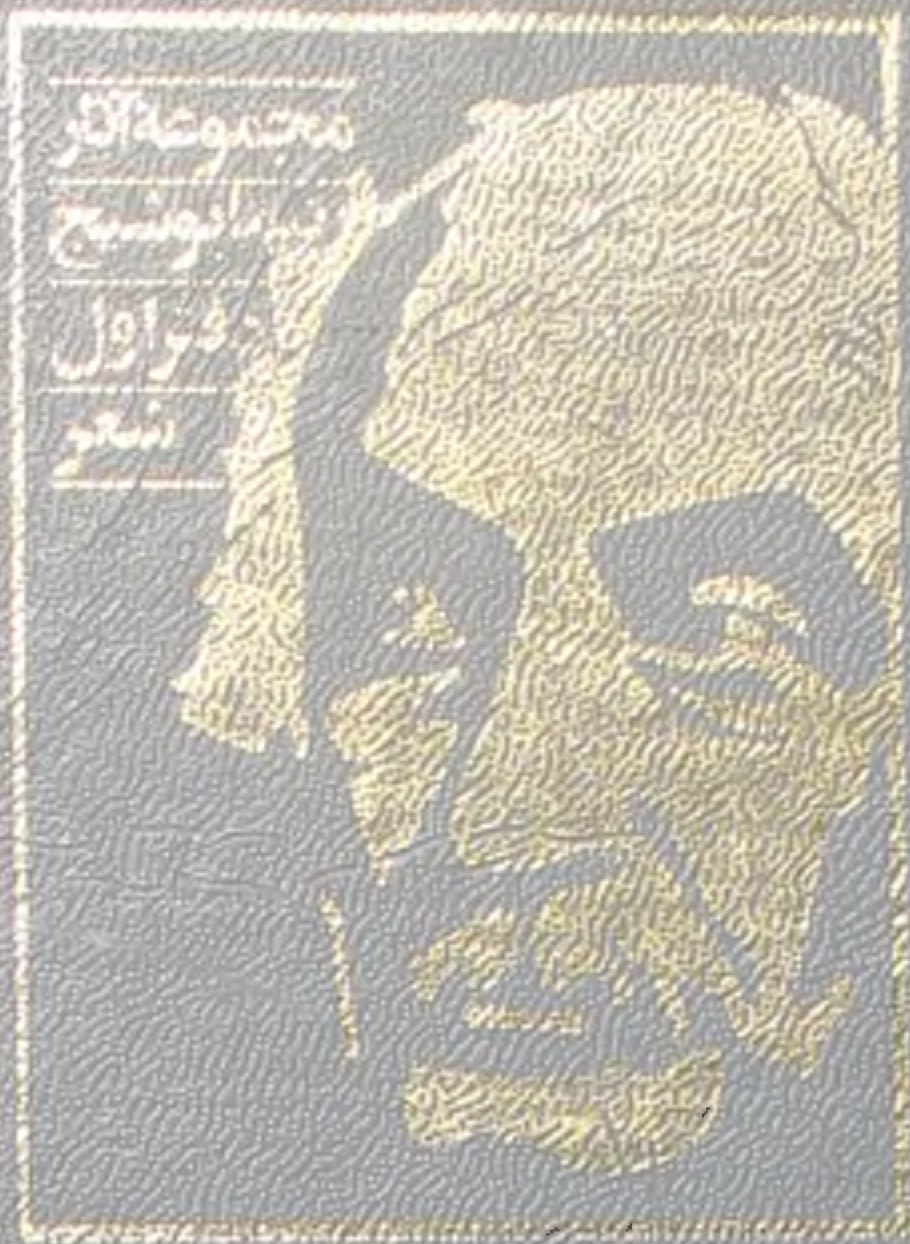
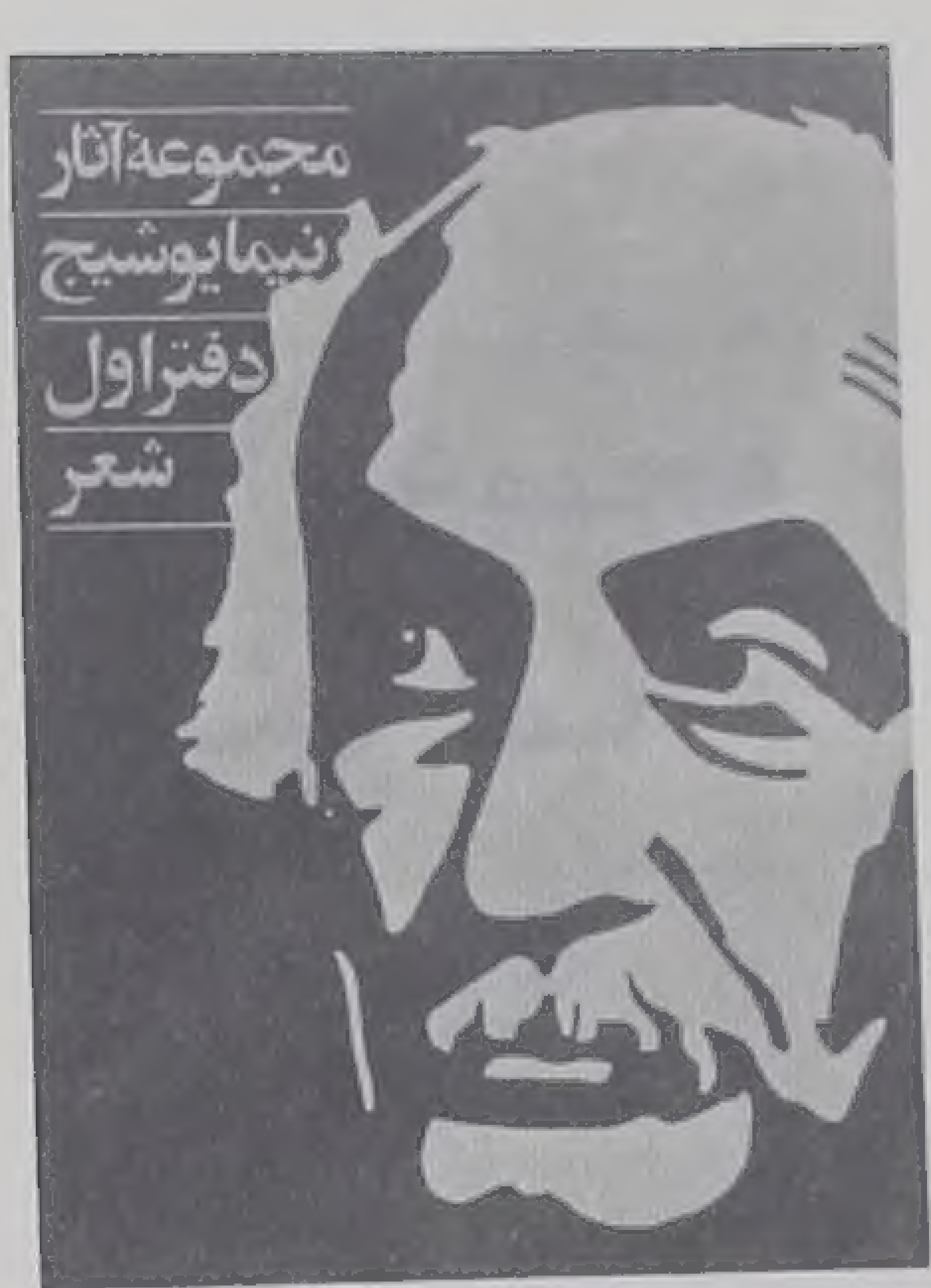


مجموعهٔ آثار

نیما یوشیج

دفتر اول

شعر


مجموعهٔ آثار
نیما یوشیج
دفتر اول
شعر

مجموعهٔ آثار
نیما یوشیج
دفتر اوّل
شعر

به کوشش: **سیروس طاهباز**
با نظارت: **شرا گیم یوشیج**

نشر ناشر
۱۳٦٤

مجموعهٔ آثار نیما یوشیج / دفتر اول شعر
به کوشش سیروس طاهباز / با نظارت شراگیم یوشیج

چاپ اول : ۱۳٦٤، نشر ناشر

طراحی روی جلد و صفحه‌آرایی متن :
مسعود سپهر / تابش میرمیرانی

حروفچینی : زمانی (کامپیوست)
لیتوگرافی : علم و هنر
چاپخانه : طلاکوب
تیراژ: ۳۰۰۰ جلد
با تشکر از:
مسعود ابراهیمی (حروفچین متن)

صندوق پستی ۱۸۳۸-۱٦۷٦۵

بنام خدا

سخنی با خوانندگان

«حضرت .... آمده از من «یادبودی» می‌خواهد برای چاپ دوّم برگزیده‌ای که از آثار «پیرمرد» فراهم آورده. می گویم اولاً که من این کاره نیستم بخصوص که این روزها دستم بسته است و شکسته. و تازه مقدمه‌نویسی ـ آنهم بر کار کسی که خود دیباچه روزگار شعر معاصر بود؟ و ثانیاً با این نوع برگزیده چاپ کردن مخالفم ـ **در جائی که هنوز مجموع آثارش درنیامده .....»**

ما، آنچه را که زنده‌یاد «جلال آل احمد» درست و بحق، هشدار می دهد، بی هیچ «داوری» و «پیشداوری» یی فراهم آورده‌ایم تا پژوهندگان صادق و سالم را، در شناخت صحیح شعر نیما یاری کرده باشیم.

این دفتر در برگیرندهٔ تمامی اشعار مردی است که چه موافقش باشیم و چه مخالف، بزرگترین تأثیرها را بر شاعران و نویسندگان امروز و فردای این مرز و بوم داشته است و خواهد داشت.

به یاری خداوند بزرگ، اگر فرصت و زمان و امکان بیابیم و تدوین کنندهٔ این مجموعه را خدای ناکرده، سستی و بی‌حوصلگی نرباید و همّت والایش کاستی نگیرد، **دفتر دوّم** در برگیرنده تمامی نامه‌ها، یادداشتها، قصه‌ها، نمایشنامه‌ها، دفتریادداشتهای روزانه و دیگر

آثار پراکنده‌ای که از «نیما» مانده است، خواهد بود. نظم و ترتیبی ــ از نظر تاریخی و روز و ماه و سال تولد هر شعر ــ که بر ارزش این دفتر می افزاید در دفتر بعدی نیز مراعات خواهد شد تا کار تحقیق و شناخت «نیما» را برای پژوهندگان آسانتر کند و ترسیم منحنی صعود و نزول پدر شعر امروز ــ یا به روایتی شعر نو ــ را امکان ببخشد.

* .... و روشن است که از «ما» مراد آن کلیتی است که با تمام نیرو و امکانهای مادی و معنوی و کارهای انجام یافته و نیافته‌اش مفهوم «نشرناشر» است.

با یاد عالیه جهانگیر

علویه طاهباز

شراگیم یوشیج — سیروس طاهباز

«وصیت‌نامه»

امشب فکر می‌کردم، با این گذرانی کثیفی که من داشته‌ام ــــ بزرگی که فقیر و ذلیل بوده

حقیقتاً [illegible] و فکر می‌کردم برای دکتر معین مشروح چیزی بنویسم که وصیت‌نامه‌ی من باشد.

بعد از مرگ من هیچکس حق دست زدن به آثار مرا ندارد به جز دکتر محمد معین.

اگر چه او مخالف ذوق من باشد.

دکتر محمد معین حق دارد در آثار من کنجکاوی کند.

ابوالقاسم جنتی عطایی هم با او باشد، به شرطی که هر دو با هم باشند. [illegible]

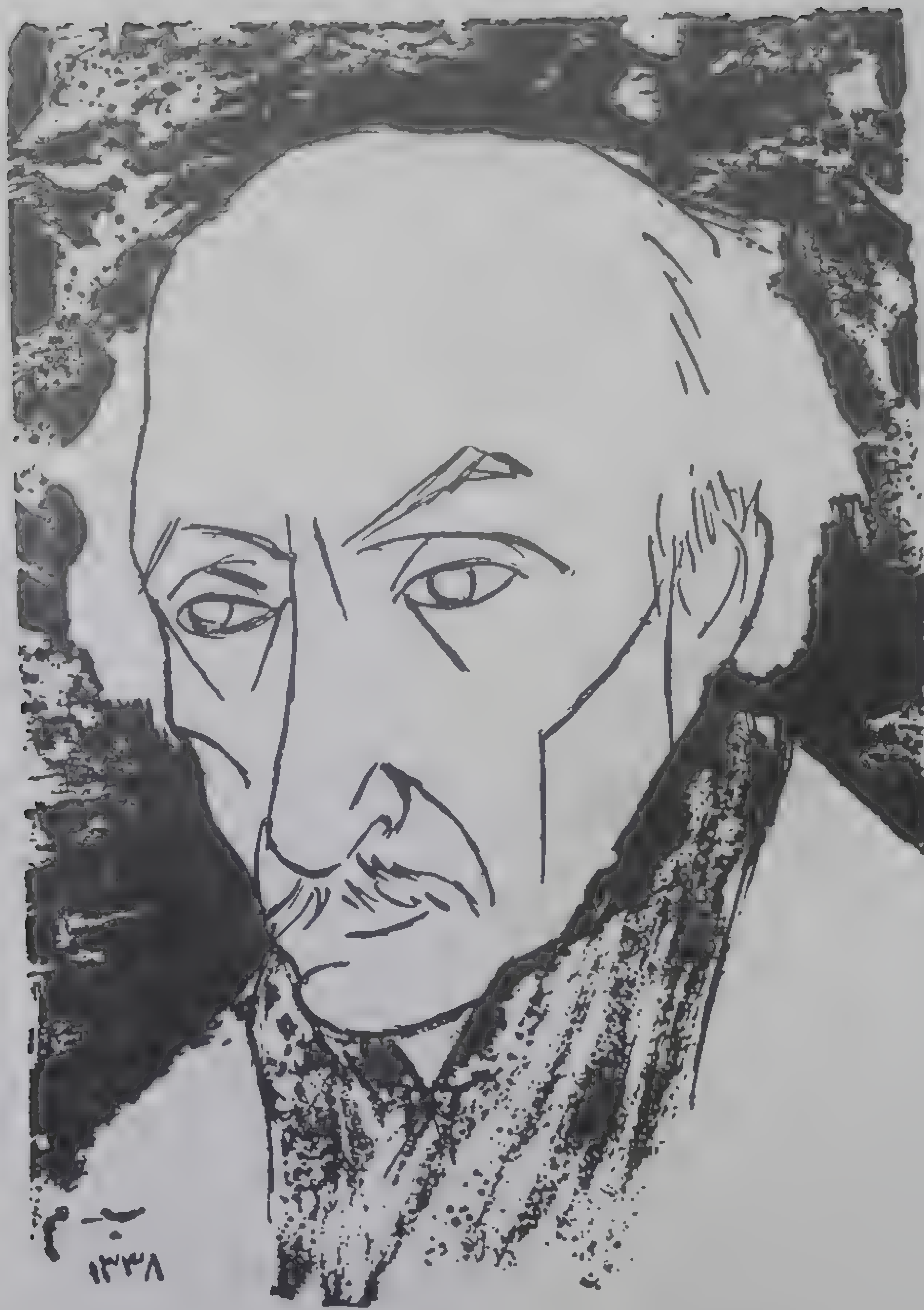
برای اینکه هیچیک از کسانی که به پیروی از من شعرهای وزن‌دار [illegible]

دکتر محمد معین که تنها عالم صحیح و دانشمند است [illegible] کاغذپاره‌های مرا باز کند.

دکتر محمد معین که به منزله‌ی فرزند من است [illegible] که او را دوست دارم.

اگر [illegible] داشته باشم دکتر محمد معین قیم است. [illegible]

او شعر مرا دوست [illegible] انسان [illegible] که ملکت [illegible] بیچاره.



یوش ۲۱ آبان ۱۲۷۶ ــ تهران ۱۳ دی ۱۳۳۸

چهرهٔ نیما یوشیج کار بهمن محصص



یادداشت زنده‌یاد دکتر محمد معین:

هفتاد سال پیش کودکی در یوش ـ مازندران ـ دیده بجهان گشود که مقدر بود بعدها نیمای نیماور (= نام‌آور) گردد. نیما در طی زندگانی ادبی خود در داستان‌نویسی، نمایشنامه‌نویسی، نگارش مباحث ادبی بآزمایش پرداخته است، ولی آنچه که او را نامبردار ساخته جنبهٔ شاعری اوست.

در شعر نیز وی مراحل مختلف را طی کرده: سرودن اشعاری که شکل وقالب ومضمون آنها بسبک قدماست؛ سرودن اشعاری که شکل و قالب آنها بسبک پیشینیانست ولی مضمون آنها نو و بکر میباشد و سرودن اشعار بسبک نو. از این سه نوع، آنچه که شخصیت نیما را نشان میدهد دستهٔ اخیر است.

پس از درگذشت نیما ـ بنا بوصیّت وی ـ کار تدوین و چاپ آثار فراوان و گرانقدرش با یاری همسر و فرزند و چند تن از یاران صمیم آن مرحوم با مراقبت نگارنده آغاز شد و نخستین شماره بعنوان «افسانه و رباعیات» از طرف سازمان چاپ کیهان طبع و منتشر گردید. و اینک دومین شماره بعنوان «ماخ اولا» بهمت و علاقهٔ بی‌شائبهٔ آقای سیروس طاهباز و همراهی آقای شراگیم ـ فرزند برومند نیما ـ از طرف «انتشارات شمس» منتشر میگردد. امید است که هر چه زودتر در انتشار آثار دیگر نیما توفیق یابیم.

بهمن ماه ۱۳۴۴

محمد معین

یادداشت زنده‌یاد جلال آل‌احمد:

... یک سال پس از مرگش ــ ۱۳۳۹ ــ «افسانه و رباعیات» در یک جلد درآمد. در نشریات کیهان. به نظارت استادم محمد معین و داریوش وجنتی و آن «یکی دیگر». «افسانه» را جنتی آماده کرده بود (و این سومین بار بود که چاپ می‌شد) و رباعیات را ما دوتن دیگر. و دکتر معین فقط سر پرستی می کرد. و بعد هرکدام ما به علتی سرخوردیم. یکی به علت ولنگاری این دوست در فلان رنگین‌نامه و دیگری به علت مشاغلی که داشت و سوّمی به وحشتی که از «قائمیان بازی» می کرد ــ دکتر معین هم که همان کار «لغتنامه» کافی بود که از پا بیندازدش.

ناچار عالیه خانم به دست و پا افتاد. و چه شوری می زد! تا یک روز جمع شدیم با «آزاد» وساعدی و طاهباز که تعهد کنیم نشرالباقی آثار پیرمرد را. وحال آنکه هرکدامیمان یک سر و هزار سودا. تا عاقبت طاهباز داوطلب شد. و قرارمان بر اینکه عالیه‌خانم همهٔ کارها را بسپارد به طاهباز تا به کمک خودش و شراگیم نظمی بدهند و دفترها و آن «یکی دیگر» هم دست طاهباز را بگذارد در دست دکتر معین، که اگر ما همت نداشتیم این دارد. و این کارها را کردیم. و طاهباز راه افتاد.

اول یک کتاب جیبی درآورد. «برگزیدهٔ اشعار نیما یوشیج» دی ماه ۱۳۴۲ با تصویری که هانیبال الخاص از صورت پیرمرد کشیده بود بر روی جلد. بعد «ماخ اولا» را

درآورد. اسفند ۱۳۴۴. در انتشارات شمس تبریز. با طرح جلدی که بهمن محصص کشیده بود. وتا اینجا هم عالیه‌خانم حضور داشت و هم دکتر معین. سپس عالیه‌خانم نیز به دنبال پیرمرد رفت و دنیای ما را حتی به آن اندازه نتوانست تحمل کند که مجموع آثار پیرمرد درآید. و از این پس کارها ماند به عهدهٔ طاهباز تنها. که «شعر من» را در «انتشارات جوانه» ــ پائیز ۱۳۴۵ ــ منتشر کرد با تصویر مجسمه‌ای که حاجی نوری از «آی آدمها»ی پیرمرد درست کرده بود. بعد هم «نافوس» را درآورد ــ در انتشارات مروارید ۱۳۴۶ ــ با تصویر ماسکی که ضیاء پور نقاش از صورت پیرمرد در زمان حیاتش برداشته بود. و کار طاهباز می‌دانم که که هنوز ادامه دارد...

۲۰ بهمن ۱۳۴۶

جلال آل احمد

مقدمه

این کتاب شامل کلیه‌ی شعرهایی است که از نیما یوشیج (طهران ۱۳۳۸. یوش ۱۲۷۶ شمسی) باقی مانده بود و من به حول قوه‌ی الهی به نسخه‌برداری از آنها و آماده کردنشان برای چاپ، توفیق یافتم.

شعرها به ترتیب تاریخ سروده شدن آنها در این مجموعه آمده است، بجز چند قطعه و قصیده و رباعیها که فاقد تاریخ بودند و به این دلیل در آخر کتاب آورده شدند.

لازم به یادآوری است که پاره‌ای از واژه‌ها به علت پارگی یا فرسودگی کاغذ قابل خواندن نبود که با نشانه‌ی... * مشخص شده است و همچنین در بعضی از شعرها سطر یا سطوری دچار این آسیب بود که با علامت .... * مشخص شده است.

نسخه نهایی و پاکنویس شده‌ی شعر بلند «قلعه سقریم» در سال ۱۳۳۸ مفقود شده است و این شعر از روی مسوده‌ی ماقبل نهایی نیما نسخه‌برداری شد.

جز شعرهای این کتاب، نیما شعرهایی نیز به زبان طبری دارد که خود، آن را دیوان «روجا» نامیده است. این شعرها توسط آقایان اسفندیار اسفندیاری و پاشا اسفندیاری در دست ترجمه به زبان فارسی است و متعاقباً دوزبانه در مجلدی جداگانه و در چاپهای بعدی به ضمیمه‌ی این کتاب منتشر خواهد شد.

س. ط.
آذرماه ۱۳۶۳

مدح میرزا [illegible] استقبال

در روز عید غدیر گفته ام

کسی ثنای [illegible] ولایت [illegible]

میر دل [illegible] شاه [illegible] ثنا [illegible]

چون [illegible] منم [illegible] شاگرد [illegible]

[illegible] چون غلامت [illegible]

[illegible] نسیب [illegible] دانه [illegible]

[illegible] چو [illegible] یاد [illegible]

اگر مدیح ز مرتبه [illegible]

بر صدر دور زود [illegible]

بسیار حکم که [illegible] نان [illegible]

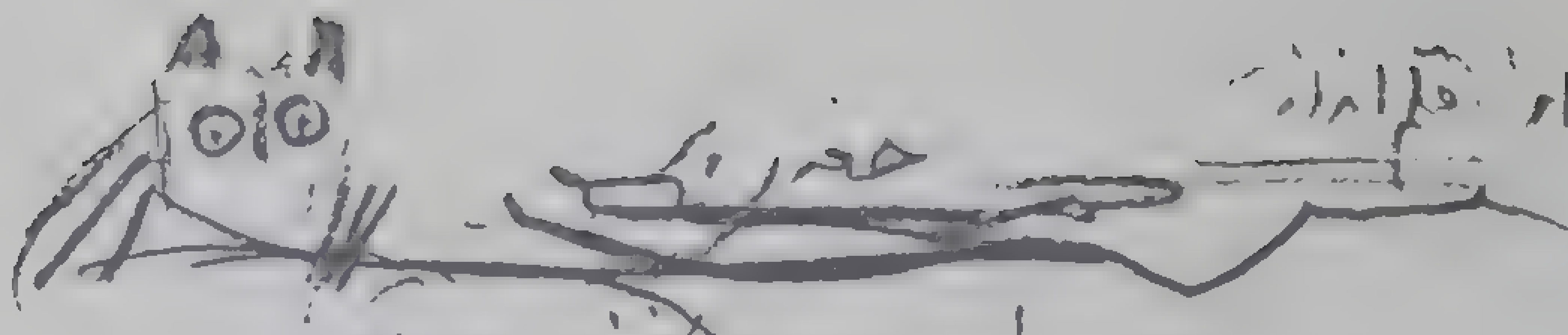
بحق آنکه حکم رود بی خطا [illegible]

دگر [illegible] دگر [illegible] ثنا بس

[illegible] آواز [illegible]

طی [illegible]

از قلم ارزان



هین! مبادا لکنی جوی ابزار

زیرا او در غلط خود و بر دست

آن‌ست از ... سر دستان

پرلش کرده به بر کنده درخت

×

در همه ... دارد منظوم ...

نیست زیرا همانست خواجوی

دلربائی زنجه استهزا

خنده گر ده پیرانه بدزدی

×

از راه تا بلی در خوش خود

جغد بر سنگ نشسته است خموش

هین! مبادا اش‌ی جغد دگر

مار ... ده تیر بره دارد خموش

کلمه ... ما ... آورما ...

۱۳۲۳

تهران

می خوانید:

من ندانم با که گویم شرح درد:
قصه‌ی رنگ پریده، خون سرد؟
هرکه با من همره و پیمانه شد،
عاقبت شیدا دل و دیوانه شد.
قصه‌ام عشاق را دلخون کند،
عاقبت خواننده را مجنون کند.
آتش عشق است و گیرد در کسی
کاو ز سوز عشق می سوزد بسی.
قصه‌ای دارم من از یاران خویش
قصه‌ای از بخت و از دوران خویش.
یاد می آید مرا کز کودکی
همره من بوده همواره یکی.
قصه‌ای دارم از این همراه خود،
همره خوش ظاهر بدخواه خود.
او مرا همراه بودی هردمی،
سیرها می کردم اندر عالمی.
یک نگارستانم آمد در نظر،
اندرو هرگونه حسن و زیب و فر.

هر نگاری را جمالی خاص بود،
یک صفت، یک غمزه و یک رنگ سود،
هر یکی محنت زدا، خاطر نواز،
شیوه‌ی جلوه گری را کرده ساز،
هر یکی با یک کرشمه، یک هنر
هوش بردی و شکیبایی ز سر.
هر نگاری را به دست اندر کمند،
می کشیدی هر که افتادی به‌بند.
بهر ایشان عالمی گرد آمده،
محو گشته، عاشق و حیرت‌زده...
من که در این حلقه بودم بیقرار،
عاقبت کردم نگاری اختیار.
مهر او بسرشت با بنیاد من
کودکی شد محو، بگذشت آن زمن.
رفت از من طاقت و صبر و قرار،
باز می جستم همیشه وصل یار.
هر کجا بودم، بهرجا می شدم،
بود آن همراه دیرین درپیم.
من نمی دانستم این همراه کیست،
قصدش ازهمراهی در کارچیست؟
بس که دیدم نیکی و یاری او،
کارسازی و مددکاری او،
گفتم: ای غافل بباید جست او
هر که باشد دوستار تست او.
شادی تو از مددکاری اوست،
باز پرس از حال این دیرینه دوست.
گفتمش: ای نازنین یار نکو،
همرها، توچه کسی؟ آخر بگو؟

کیستی؟ چه نام داری؟ گفت: عشق.
چیستی که بیقراری؟ گفت: عشق.
گفت: چونی؟ حال توچون است؟ من
گفتمش: روی تو بزداید محن.
ــ تو کجائی؟ من خوشم؟ ــ گفتم: خوشی،
خوب صورت، خوب سیرت، دلکشی!
به‌به از کردار و رفتار خوشت!
به‌به از این جلوه‌های دلکشت!
بی تو یک لحظه نخواهم زند گی،
خیر بینی، باش درپایند گی!
بازآی و ره‌نما، درپیش رو
که منم آماده و مفتون تو.
در ره افتاد و من از دنبال وی
شاد می رفتم، بدی نی، بیم نی.
درپی او سیرها کردم بسی،
از همه دور و نمی دیدم کسی...
چونکه در من سوز او تأثیر کرد
عالمی درنزد من تغییر کرد.
عشق، کاوّل صورتی نیکوی داشت،
بس بدیها عاقبت در خوی داشت.
روز درد و روز نا کامی رسید
عشق خوش ظاهر مرا در غم کشید.
نا گهان دیدم خطا کردم، خطا،
که بدو کردم زخامی اقتفا!
(آدم کم تجر به‌ی ظاهر پرست
زآفت و شر زمان هر گز نرست.)
من زخامی عشق را خوردم فریب
که شدم از شادمانی بی نصیب!..

در پشیمانی سرآمد روزگار.
یک شبی تنها بُدم در کوهسار
سر به زانوی تفکر برده پیش،
محو گشته در پریشانی خویش،
زار می نالیدم از خامی خود،
در نخستین درد و ناکامی خود،
که: چرا بی تجربه، بی معرفت،
بی تأمل، بی خبر، بی مشورت،
من که هیچ از خوی او نشناختم،
از چه آخر جانب او تاختم..؟
دیدم از افسوس و ناله نیست سود
درد را باید یکی چاره نمود.
چاره می جستم که تا گردم رها
زان جهان درد و طوفان بلا.
سعی می کردم بهر حیله شود،
چاره‌ی این عشق بدپیله شود.
عشق کز اول مرا در حکم بود،
آنچه می گفتم بکن، آن می نمود،
من ندانستم چه شد کان روزگار
اندک اندک برد از من اختیار.
هرچه کردم که از او گردم رها،
در نهان می گفت با من این ندا:
بایدت جویی همیشه وصل او
که فکنده‌ست او ترا در جست و جو.
ترک آن زیبا رخ فرخنده حال
از محال است، از محال است از محال.
گفتم: ای یار من شوریده سر،
سوختم در محنت و درد و خطر!

در میان آتشم آورده‌ای،
این چه کار است، اینکه با من کرده‌ای؟
چند داری جان من در بند، چند؟
بگسل آخر از من بیچاره بند!
هرچه کردم لابه و افغان و داد
گوش بست و چشم را برهم نهاد.
یعنی: ای بیچاره باید سوختن،
نه به آزادی سرور اندوختن.
بایدت داری سرِ تسلیم پیش
تا ز سوز من بسوزی جان خویش.

چون که دیدم سرنوشت خویش را،
تن بدادم تا بسوزم در بلا.
(مبتلا را چیست چاره جز رضا،
چون نیابد راه دفع ابتلا؟
این سزای آن کسان خام را
که نیندیشند هیچ انجام را.)
سالها بگذشت و در بندم اسیر،
کو مرا یک یاوری، کو دستگیر؟
می کشد هرلحظه ام در بند سخت،
او چه خواهد از من برگشته بخت؟
ای دریغا روزگارم شد سیاه!
آه از این عشق قوی‌پی آه! آه!
کودکی کو! شادمانیها چه شد؟
تازگیها، کامرانیها چه شد؟
چه شد آن رنگ من و آن حال من؛
محو شد آن اولین آمال من!
شد پریده، رنگ من از رنج و درد

این منم: رنگ پریده، خون سرد.

عشقم آخر در جهان بدنام کرد،
آخرم رسوای خاص و عام کرد،
وه! چه نیرنگ و چه افسون داشت او
که مرا با جلوه مفتون داشت او.
عاقبت آواره‌ام کرد از دیار،
نه مرا غمخواری و نه هیچ یار.
می فزاید درد و آسوده نیم،
چیست این هنگامه! آخر من کیم؟
که شده مانندهٔ دیوانگان،
می روم شیدا سر و شیون کنان.
می روم هرجا، به هرسو، کو به کو،
خود نمی دانم چه دارم جست و جو.
سخت حیران می شوم در کار خود،
که نمی دانم ره و رفتار خود.
خیره خیره گاه گریان می شوم،
بی سبب گاهی گریزان می شوم.
زشت آمد در نظرها کار من،
خلق نفرت دارد از گفتار من.
دور گشتند از من آن یاران همه،
چه شدند ایشان، چه شد آن همهمه؟
چه شد آن یاری که از یاران من،
خویش را خواندی ز جانبازان من؟
من شنیدم بود از آن انجمن
که ملامت گو بُدند و ضد من.
چه شد آن یار نکویی کز صفا
دم زدی پیوسته با من از وفا؟

گم شد از من، گم شدم از یاد او،
ماند برجا قصه‌ی بیداد او.
بیمروت یار من، ای بی وفا،
بی سبب از من چرا گشتی جدا؟
بیمروت، این جفاهایت چراست؟
یار، آخر آن وفاهایت کجاست؟
چه شد آن یاری که با من داشتی
دعوی یک باطنی و آشتی؟
چون مرا بیچاره و سرگشته دید
اندک اندک آشنایی را برید.
دیدمش، گفتم: منم. نشناخت او،
بی تأمل، رو زِمن برتافت او.
دوستی این بود ز ابنای زمان،
مرحبا برخوی یاران جهان!
مرحبا برپایداریهای خلق،
دوستی خلق و یاریهای خلق!..
بس که دیدم جور از یاران خود،
وز سراسر مردم دوران خود؛
من شدم: رنگ پریده، خون‌سرد.
پس نشاید دوستی با خلق کرد.
وای برحال من بدبخت! وای!
کس بدرد من مبادا مبتلای!
عشق با من گفت: از جاخیز، هان،
خلق را از درد بدبختی رهان!
خواستم تا ره نمایم خلق را،
تا ز ناکامی رهانم خلق را،
می نمودم راهشان، رفتارشان،
منع می کردم من ازپیکارشان...

خلق صاحب فهم صاحب معرفت
عاقبت نشنید پندم، عاقبت،
جمله می گفتند او دیوانه است.
گاه گفتند: او پی افسانه است.
خلقم آخر بس ملامتها نمود،
سرزنشها و حقارتها نمود.
با چنین هدیه مرا پاداش کرد،
هدیه، آری، هدیه ای از رنج و درد،
که پر یشانی من افزون نمود.
(خیرخواهی را چنین پاداش بود.)
عاقبت قدر مرا نشناختند،
بی سبب آزرده از خود ساختند.
بیشتر آنکس که دانا می نمود،
نفرتش از حق و حق آرنده بود.
(آدمی نزدیک خود را کی شناخت،
دور را بشناخت، سوی او بتاخت.
آنکه کمتر قدر تو داند درست،
در میان خو یش و نزدیکان تست.)
الغرض، این مردم حق ناشناس
بس بدی کردند بیرون از قیاس،
هدیه ها دادندم از درد و محن،
زان سراسر هدیه ی جانسوز، من
یادگاری ساختم با آه و درد،
نام آن: رنگ پر یده، خون سرد.

مرحبا بر عقل و بر کردار خلق!
مرحبا بر طینت و رفتار خلق!
مرحبا بر آدم نیکونهاد،

حیف از او یی که در عالم فتاد!
خوب پاداش مرا دادند، خوب!
خوب دادِ عقل را دادند، خوب!
هدیه این بود از خسان بی خرد...
هر سری یک نوع حق را می خرد
نور حق پیداست، لیکن خلق کور،
کور را چه سود پیش چشم نور؟
ای دریغا از دل پر سوز من!
ای دریغا از من و از روز من!
که به غفلت قسمتی بگذاشتم،
خلق را حق جوی می پنداشتم.
من چو آن شخصم که از بهر صدف
کردم عمر خود به هر آبی تلف.
کمتر اندر قوم عقل پاک هست،
خودپرست افزون بود از حق‌پرست...
خلق خصم حق ومن خواهان حق،
سخت نفرتِ کردم از خصمان حق.
دور گردیدم از این قوم حسود،
عاشق حق را جز این چاره چه بود؟
عاشقم من بر لقای روی دوست،
سِیر من همواره، هر دم، سوی اوست.
پس چرا جویم محبت از کسی
که تنفر دارد از خویم بسی؟
پس چرا گردم به گرد این خسان
که رسد ز ایشان مرا هردم زیان؟
ای بسا شرّا که باشد در بشر،
عاقل آن باشد که بگریزد ز شرّ.
آفت و شرّ خسان را چاره‌ساز

احتراز است، احتراز است، احتراز.
بنده‌ی تنهاییم تا زنده‌ام،
گوشه‌ای دور از همه جوینده‌ام.
می کشد جان را هوای روی یار،
از چه با غیر آورم سر روزگار؟
من ندارم یار زین دونان کسی،
سالها سر برده‌ام تنها بسی.
من یکی خونین دلم شوریده حال،
که شد آخر عشق جانم را وبال.
سخت دارم عزلت و اندوه دوست،
گرچه دانم دشمن سخت من وست.
من چنان گمنامم و تنهاستم،
گوییا یکباره ناپیداستم.
کس نخوانده‌ست ایچ آثار مرا،
نه شنیده‌ست ایچ گفتار مرا،
اولین بار است اینک، کانجمن
شمه‌ای می خواند از اندوه من:
شرح عشق و شرح ناکامی و درد،
قصه‌ی رنگ پریده، خون سرد.

من از این دونان شهرستان نیم.
خاطر پر درد کوهستانیم،
کز بدیّ بخت، در شهر شما،
روزگاری رفت و هستم مبتلا!
هر سری با عالم خاصی خوش است!
هر کرا یک چیز خوب و دلکش است.
من خوشم با زندگی کوهیان،
چونکه عادت دارم از طفلی بدان.

به‌به از آنجا که مأوای من است،
وز سراسر مردم شهر ایمن است!
اندر او نه شوکتی، نه زینتی
نه تقید، نه فریب و حیلتی
به‌به از آن آتش شبهای تار،
در کنار گوسفند و کوهسار!
به‌به از آن شورش و آن همهمه
که بیفتد گاهگاهی در رمه:
بانگ چوپانان، صدای های های،
بانگ زنگ گوسفندان، بانگ نای!..
زندگی در شهر فرساید مرا،
صحبت شهری بیازارد مرا.
خوب دیدم شهر و کار اهل شهر،
گفته‌ها و روزگار اهل شهر،
صحبت شهری پر از عیب و ضر است،
پر ز تقلید و پر از کید و شر است.
شهر باشد منبع بس مفسده،
بس بدی، بس فتنه‌ها، بس بیهده!
تا که این وضع است درپایندگی،
نیست هرگز شهر جای زندگی...
زین تمدن خلق درهم اوفتاد،
آفرین بر وحشت اعصار باد!
جان فدای مردم جنگل‌نشین!
آفرین بر ساده‌لوحان! آفرین!
شهر درد و محنتم افزون نمود،
این هم از عشق است. ای کاش او نبود!
من هراسانم بسی از کار عشق،
هرچه دیدم، دیدم از کردار عشق.

او مرا نفرت بداد از شهریان،
وای بر من! کو دیار و خانمان؟
خانه‌ی من، جنگل من، کو، کجاست؟
حالیا فرسنگها از من جداست.
بخت بد را بین چه با من می کند،
دورم از دیرینه مسکن می کند...
یک زمانم اندکی نگذاشت شاد،
کس گرفتار چنین بختی مباد!

تازه دوران جوانی من است
که جهانی خصم جانی من است.
هیچ کس جز من نباشد یار من،
یار نیکو طینت غمخوار من.
باطن من خوب یاری بود اگر
اینهمه در وی نبودی شور و شر.
آخر ای من، توچه طالع داشتی!
یک زمانت نیست با بخت آشتی؟
ازچو تو شوریده آخر چیست سود،
در زمانه کاش نقش تو نبود!
کیستی تو!.. این سر پرشور چیست!
توچه ها جویی در ین دوران زیست؟
تو نداری تاب درد و سوختن،
بازداری قصد درد اندوختن؟
پس چو درد اندوختی، افغان کنی،
خلق را زین حال خود حیران کنی.
چیست آخر!.. این چنین شیدا چرا؟
این همه خواهان درد و ماجرا!
چشم بگشای و بخود باز آی، هان،

که تو یی نیز از شمارِ زندگان.
دائماً تنهایی و آوارگی،
دائماً حیرانی و بیچارگی،
دائماً نالیدن و بگریستن،
نیست ای غافل! قرار زیستن.
حاصل عمر است شادی و خوشی،
نه پریشان حالی و محنت کشی.
اندکی آسوده شو، بخرام شاد،
چندخواهی عمر را بر باد داد!
چند! چند آخر مصیبت بُردنا!
لحظه ی دیگر بباید رفتنا.
با چنین اوصاف و حالی که تراست
گر ملامتها کند خلقت رواست.
ای ملامت گو، بیا وقت است، وقت،
که ملامت دارد این شوریده بخت
گرد آیید و تماشایش کنید،
خنده ها بر حال و روز او زنید.
او خرد گم کرده است و بیقرار،
ای سر شهری، از او پرهیزدار.
رفت بیرون مصلحت از دست او،
مشنوی این گفته های پست او،
او نداند رسم چه، آداب چیست،
که چگونه بایدش با خلق زیست.
او نداند چیست این اوضاع شوم:
این مذاهب، این سیاست، و ین رسوم.
او نداند هیچ وضع گفت و گو
چونکه حق را باشد اندر جست و جو.

ای بسا کس را که حاجت شد روا،
بخت بد را ای بسا باشد دوا!
ای بسا بیچاره را کاندوه و درد
گردش ایام کم کم محو کرد!
جز من شوریده را که چاره نیست،
بایدم تا زنده ام در درد زیست.
عاشقم من، عاشقم من، عاشقم،
عاشقی را لازم آید درد و غم.
راست گویند این که: من دیوانه ام،
درپی اوهام یا افسانه ام،
زانکه بر ضد جهان گویم سخن
یا جهان دیوانه باشد یا که من...
بلکه از دیوانگان هم بدترم:
زانکه مردم دیگر و من دیگرم.
هرچه در عالم نظر می افکنم،
خویش را در شور و شر می افکنم.
جنبش دریا، خروش آبها،
پرتو مه، طلعت مهتابها،
ریزش باران، سکوت درّه ها،
پرش و حیرانی شب پرّه ها،
ناله ی جغدان و تاریکی کوه،
های های آبشار باشکوه،
بانگ مرغان و صدای بالشان،
چونکه می اندیشم از احوالشان:
گوئیا هستند با من در سخن،
رازها گویند پر درد و محن،
گوئیا هر یک مرا زخمی زنند،

گوئیا هر یک مرا شیدا کنند.
من ندانم چیست در عالم نهان
که مرا هر لحظه ای دارد زیان.
آخر این عالم همان ویرانه است
که شما را مأمن است و خانه است:
پس چرا آرد شما را خرمی،
بهر من آرد همیشه مؤتمی؟
آه! عالم، آتشم هردم زنی،
بی سبب با من چه داری دشمنی!
من چه کردم با تو آخر، ای پلید،
دشمنی بی سبب هرگز که دید؟
چشم، آخر چند در او بنگری،
می نبینی تو مگر فتنه گری!
تیره شو، ای چشم، یا آسوده باش،
کاش تو با من نبودی! کاش! کاش!
لیک، ای عشق، اینهمه از کار تست،
سوزش من از ره و رفتار تست...
زند گی با تو سراسر ذلت است،
غم، همیشه غم، همیشه محنت است...
هرچه هست از غم بهم آمیخته است،
و آن سراسر بر سر من ریخته است.
درد عالم در سرم پنهان بود،
در هر افغانم هزار افغان بود.
نیست درد من ز نوع درد عام،
این‌چنین دردی کجا گردد تمام؟
جان من فرسود از این اوهام فرد،
دیدی آخر عشق با جانم چه کرد؟

ای بسا شبها کنار کوهسار
من به تنهائی شدم نالان و زار!
سوخته در عشق بی سامان خود،
شکوه ها کردم همه از جان خود:
«آخر از من، جان چه می خواهی؟ برو!
دور شو از جانب من! دور شو!
عشق را در خانه ات پرورده ای،
خود نمی دانی چه با خود کرده ای.
قدرتش دادی و بینائی و زور
تا که در تو ولوله افکند و شور،
گه ز خانه خواهدت بیرون کند،
گه اسیر خلق پر افسون کند،
گه ترا حیران کند در کار خویش،
گه مطیع و تابع رفتار خویش،
هر زمان رنگی بجوید ماجرا،
بهر خود خصمی بپروردی چرا؟..
ذلّت تو یکسره از کار اوست،
باز از خامی چرا خوانیش دوست؟
گر نگویی ترک این بدکیش را
خود ز سوز او بسوزی خویش را.
چونکه دشمن گشت در خانه قوی،
رو که در دم بایدت ز انجا روی.
بایدت فانی شدن در دست خویش،
نه به دست خصم بدکردار و کیش.
نیستم شایسته ی یاری تو،
می رسد بر من همه خواری تو.
رو به جایی کت به دنیایی خرند،

بس نوازشها، حمایتها کنند!
چه شود گر تو رها سازی مرا،
رحم کن بر بیچارگان باشد روا.»
کاش جان را عقل بود و هوش بود،
ترک این شوریده سر را می نمود!
او شده چون سلسله بر گردنم،
وه! چه ها باید که از وی بردنم!
چند باید باشم اندر سلسله،
رفت طاقت، رفت آخر حوصله.
من ز مرگ و زندگی ام بی نصیب،
تا که داد این عشق سوزانم فریب.
سوختم تا عشق پرسوز و فتن
کرد دیگرگون من و بنیاد من.
سوختم تا دیده‌ی من باز کرد،
بر من بیچاره کشف راز کرد.
سوختم من، سوختم من، سوختم،
کاش راه او نمی آموختم!
کی ز جمعیت گریزان می شدم،
کی به کار خویش حیران می شدم؟
کی همیشه با خسانم جنگ بود
باطل و حق گر مرا یکرنگ بود؟
کی ز خصم حق مرا بودی زیان،
گر نبودی عشق حق در من عیان؟
آفت جان من آخر عشق شد!
علت سوزش سراسر عشق شد!
هرچه کرد این عشق آتشپاره کرد.
عشق را بازیچه نتوان فرض کرد.

ای دریغا روزگار کودکی
که نمی دیدم از این غمها، یکی.
فکر ساده، درک کم، اندوه کم،
شادمان با کودکان دم می زدم.
ای خوشا آن روزگاران، ای خوشا!
یاد باد آن روزگار دلگشا!
گم شد آن ایام. بگذشت آن زمان.
خود چه مانَد در گذرگاه جهان؟
بگذرد آب روان جویبار،
تازگی و طلعت روز بهار،
گریه‌ی بیچاره‌ی شوریده حال،
خنده‌ی یاران و دوران وصال.
بگذرد ایام عشق و اشتیاق،
سوز خاطر، سوز جان، درد فراق،
شادمانیها، خوشیهای غنی،
وین تعصبها و کینۀ و دشمنی؛
بگذرد درد گدایان ز احتیاج،
عهد را زین گونه برگردد مزاج؛
این‌چنین هر شادیِ و غم بگذرد،
جمله بگذشتند..، این هم بگذرد.
خواه آسان بگذرانم، خواه سخت،
بگذرد هم عمر این شوریده بخت.
حال، بین مردگان و زندگان
قصه ام این است، ای آیندگان.
قصه‌ی رنگ پریده آتشی ست،
درپی یک خاطر محنت کشی ست.
زینهار از خواندن این قصه ها،
که ندارد تاب سوزش جثه ها.

بیم آرید و بیندیشید، هان،
زانچه از اندوهم آمد بر زبان.
پند گیرید از من و از حال من،
پیروی خوش نیست از اعمال من.
بعد من آرید حال من به یاد...
«آفرین بر غفلت جهال باد!»

حوت ۱۲۹۹
مارس ۱۹۲۱

منت دونان

زدن با مژه بر موئی گره‌ها
به ناخن آهن تفته بریدن

ز روح فاسد پیران نادان
حجاب جهل ظلمانی دریدن

به گوش کر شده مدهوش گشته
صدای پای صوری را شنیدن

به چشم کور از راهی بسی دور
بخوبی پشه‌ی پرنده دیدن

به جسم خود بدون پا و بی‌پر
به جوف صخره‌ی سختی پریدن

گرفتن شرزه شیری را در آغوش
میان آتش سوزان خزیدن

کشیدن قله‌ی الوند بر پشت
پس آنگه روی خار و خس دویدن

مرا آسان‌تر و خوشتر بود زان
که بار منت دونان کشیدن.

اسد ۱۳۰۰

ای شب

هان ای شب شوم وحشت انگیز!
تا چند زنی به جانم آتش؟
یا چشم مرا ز جای برکن،
یا پرده ز روی خود فروکش،
یا باز گذار تا بمیرم
کز دیدن روزگار سیرم.

دیری ست که در زمانه ی دون
از دیده همیشه اشکبارم،
عمری به کدورت و الم رفت
تا باقی عمر چون سپارم.
نه بخت بد مراست سامان
وای شب، نه تراست هیچ پایان.

چندین چه کنی مرا ستیزه
بس نیست مرا غم زمانه؟
دل می بری و قرار از من
هرلحظه به یک ره و فسانه
بس بس که شدی تو فتنه ای سخت
سرمایه ی درد ودشمن بخت.

این قصه که می کنی تو با من
زین خوبتر ایچ قصه ای نیست،
خوبست و لیک باید از درد
نالان شد و زار زار بگریست.
بشکست دلم ز بی قراری

کوتاه کن این فسانه، باری

آنجا که ز شاخ گل فرو ریخت
آنجا که بکوفت باد بر در
وآنجا که بر یخت آب مواج
تابید بر او مه منور
ای تیره شب دراز دانی
کانجا چه نهفته بُدنهانی؟

بودست دلی ز درد خونین،
بودست رخی ز غم مکدر،
بودست بسی سر پر امید،
یادی که گرفته بار در بر؛
کو آنهمه بانگ و ناله‌ی زار
کو ناله‌ی عاشقان غمخوار؟

در سایه‌ی آن درختها چیست
کز دیده‌ی عالمی نهان است؟
عجز بشر است این فجایع
یا آنکه حقیقت جهان است؟
در سیر تو طاقتم بفرسود
زین منظره چیست عاقبت سود؟

توچیستی ای شب غم انگیز
در جست و جوی چه کاری آخر؟
بس وقت گذشت و تو همانطور
استاده به شکل خوف آور
تاریخچه‌ی گذشتگانی

یا راز گشای مردگانی؟

تو آینه‌دار روزگاری
یا در ره عشق پرده‌داری؟
یا دشمن جان من شدستی؟
ای شب بنه این شگفتکاری
بگذار مرا به حالت خویش
با جان فسرده و دل ریش!

بگذار فرو بگیردم خواب
کز هر طرفی همی وزد باد
وقتی ست خوش و زمانه خاموش
مرغ سحری کشید فریاد
شد محو یکان یکان ستاره
تا چند کنم به تو نظاره؟

بگذار بخواب اندر آیم
کز شومی گردش زمانه
یکدم کمتر به یاد آرم
و آزاد شوم ز هر فسانه
بگذار که چشمها ببندد
کمتر به من این جهان بخندد.

۱۳۰۱

ای شاعر جوان

این ساختمانی که «افسانه»ی من در آن جا گرفته است و یک طرز مکالمه‌ی طبیعی و آزاد را نشان می دهد، شاید برای دفعه اول پسندیده‌ی تو نباشد و شاید تو آنرا به اندازه‌ی من نپسندی. همین طور شاید بگوئی برای چه یک غزل، اینقدر طولانی و کلماتی که در آن بکار برده شده است نسبت به غزل قدما، سبک؟ اما یگانه مقصود من همین آزادی در زبان و طولانی ساختن مطلب بوده است بعلاوه استحکام یک رو به مناسبت طرز مکالمه که سبک هم مولانا محتشم کاشانی و دیگران به آن نزدیک شده‌اند. آخر این که من سود بیشتری خواستم که از این کار گرفته باشم.

به اعتقاد من از این حیث که این ساختمان می تواند به نمایشها اختصاص داشته باشد بهترین ساختمانها است برای رسا ساختن نمایشها. برای همین اختصاص، همانطور که سایر اقسام شعر هرکدام اسمی دارند، من هم می توانم ساختمان «افسانه» خود را نمایش اسم گذاشته و خرابی هم ندانم که شایسته‌ی اسم دیگری نبود. زیرا که بطور اساسی این ساختمانی است که با آن بخوبی می توان تئاتر ساخت. می توان اشخاص یک داستان را آزادانه بصحبت درآورد.

اگر بعضی ساختمانها، مثلاً مثنوی، بواسطه‌ی وسعت خود در شرح یک سرگذشت یا وصف یک موضوع به تو کمی آزادی و رهائی می دهد تا نتواند قلب تو و فکر تو با هر ضربت خود حرکتی کند، این ساختمان چندین برابر آن واجد این نوع مزیت است.

این ساختمان اینقدر گنجایش دارد که هرچه بیشتر مطالب خود را در آن جا بدهی از تو می‌پذیرد: وصف، رمان، تعزیه، مضحکه... هرچه بخواهی.

این ساختمان از اشخاص مجلس داستان توپذیرائی می کند، چنانکه دلت بخواهد. برای اینکه آنها را آزاد می گذارد در یک یا چند مصراع یا یکی دو کلمه از روی اراده و طبیعت هرقدر بخواهند صحبت بدارند. هرجا خواسته باشند سئوال و جواب خود را تمام کنند. بدون اینکه ناچاری و کم‌وسعتی شعری آنها را به سخن درآورده باشد و چندین کلمه از خودت بکلمات آنها بچسبانی تا اینکه آنها بقدر دو کلمه صحبت کرده باشند. درحقیقت در این ساختمان، اشخاص هستند که صحبت می کنند نه آنهمه تکلفات شعری که قدما را مقید می‌ساخته است. نه آنهمه کلمه‌ی «گفت و پاسخ داد» که اشعار را بتوسط آن طولانی می‌ساختند.

چیزی که بیشتر مرا باین ساختمان تازه معتقد کرده است همانا رعایت معنی و طبیعت خاص هرچیز است و هیچ حسنی برای شعر و شاعر بالا تر از این نیست که بهتر بتواند طبیعت را تشریح کند و معنی را بطور ساده جلوه بدهد. این قدرت و استعداد خود را بیشتر بکار انداخته باشد. من وقتیکه نمایش خود را به این سبک تمام کرده به صحنه دادم، نشان خواهم داد چطور و چه می خواهم بگویم. خواهی دانست این قدم پیشرفت اولی برای شعر ما بوده است. اما حالا شاید بعضی تصورات کوچک کوچک نتواند تو مدد بدهند تا بخوبی بفهمی که من جویای چه کاری بوده‌ام و تفاوت این ساختمان را با ساختمان‌های کهنه بشناسی.

نظریات مرا در دیباچه‌ی نمایش آینده‌ی من خواهی دید. این «افسانه»، فقط نمونه است.

افسانه

به پیشگاه استاد «نظام وفا» تقدیم می کنم:
هرچند که می دانم این منظومه هدیه ی ناچیزیست، اما او اهالی کوهستان را به سادگی و صداقتشان خواهد بخشید.
نیما یوشیج
دیماه ۱۳۰۱

در شب تیره، دیوانه ای کاو
دل به رنگی گریزان سپرده،
در دره ی سرد و خلوت نشسته
همچو ساقه یْ گیاهی فسرده

می کند داستانی غم آور.

در میان بس آشفته مانده،
قصه ی دانه اش هست و دامی.
وز همه گفته ناگفته مانده
از دلی رفته دارد پیامی.

داستان از خیالی پریشان:

ــ «ای دل من، دل من، دل من!
بینوا، مضطرا، قابل من!
با همه خوبی و قدر و دعوی
از تو آخر چه شد حاصل من،

جز سرشکی به رخساره ی غم؟...

آخر ــ ای بینوا دل! ــ چه دیدی
که ره رستگاری بریدی؟
مرغ هرزه درایی، که بر هر
شاخی و شاخساری پریدی

تا بماندی زبون و فتاده؟...

می توانستی ای دل، رهیدن
گر نخوردی فریب زمانه،
آنچه دیدی، ز خود دیدی و بس
هر دمی یک ره و یک بهانه،

تا تو ـــ ای مست! ـــ با من ستیزی،

تا بسرمستی و غمگساری
با «فسانه» کنی دوستاری.
عالمی دایم از وی گریزد،
با تو او را بود سازگاری

مبتلایی نیابد به از تو.»

انه: ـــ «مبتلایی که ماننده‌ی او
کس در این راه لغزان ندیده.
آه! دیری است کاین قصه گویند:
از برِ شاخه مرغی پریده

مانده بر جای از او آشیانه.

لیک این آشیانها سراسر
بر کف بادها اندر آیند.
رهروان اندر این راه هستند
کاندر این غم، به غم می سرایند...

او یکی نیز از رهروان بود.

در برِ این خرابه مغازه،
وین بلند آسمان و ستاره
سالها با هم افسرده بودید
وز حوادث به دل پاره پاره،

او ترا بوسه می زد، تو او را»...

: ـــ «سالها با هم افسرده بودیم
سالها همچو واماندگی.
لیک موجی که آشفته می رفت

بودش از تو به لب داستانی.
می زدت لب، در آن موج، لبخند.»

افسانه: «من بر آن موج آشفته دیدم
یکه تازی سراسیمه.»
عاشق: ـ «اما
من سوی گلعذاری رسیدم
در همش گیسوان چون معما،
همچنانِ گردبادی مشوش.»

افسانه: «من در این لحظه، از راه پنهان
نقش می بستم از او بر آبی.»
عاشق: «آه! من بوسه می دادم از دور
بر رخ او به خوابی، ـ چه خوابی! ـ
با چه تصویرهای فسونگر!

ای فسانه، فسانه، فسانه!
ای خدنگ ترا من نشانه!
ای علاج دل، ای داروی درد
همره گریه های شبانه!
با من سوخته در چه کاری؟

چیستی؟ ای نهان از نظرها!
ای نشسته سرِ رهگذرها!
از پسرها همه ناله بر لب،
ناله ی تو همه از پدرها!
تو که ای؟ مادرت که؟ پدر که...

چون ز گهواره بیرونم آورد
مادرم، سرگذشتِ تو می گفت،
بر من از رنگ و روی تو می زد،
دیده از جذبه های تو می خفت.
می شدم بیهش و محو و مفتون.

رفته رفته که بر ره فتادم
از پی بازی بچگانه،
هر زمانی که شب در رسیدی،
بر لب چشمه و رودخانه

در نهان، بانگ تو می شنیدم...

ای فسانه! مگر تو نبودی
آن زمانی که من در صحاری،
می دو یدم چو دیوانه، تنها
داشتم زاری و اشکباری،

تو مرا اشکها می ستردی؟

آن زمانی که من، مست گشته،
زلفها می فشاندم برِباد،
تو نبودی مگر که همآهنگ
می شدی با من زار و ناشاد،

می زدی بر زمین آسمان را؟

در بر گوسفندان، شبی تار
بودم افتاده من، زرد و بیمار؛
تو نبودی مگر آن هیولا،
ـ آن سیاه مهیب شرر بار ـ

که کشیدم ز بیم تو فریاد؟

دم، که لبخنده های بهاران
بود با سبزه‌ی جو یباران،
از بر پرتو ماه تابان،
در بن صخره‌ی کوهساران،

هر کجا، بزم و رزمی ترا بود.

بلبل بینوا ناله می زد.
بر رخ سبزه، شب ژاله می زد.
روی آن ماه، از گرمی عشق،

چون گل نار تبخاله می زد.
می نوشتی تو هم سرگذشتی...

سرگذشت منی — ای فسانه! —
که پریشانی و غمگساری؟
یا دل من به تشویش بسته
یا که دو دیده‌ی اشکباری؟
یا که شیطان رانده ز هرجای؟

قلب پر گیرودار منی تو
که چنین ناشناسی و گمنام؟
یا سرشت منی، که نگشتی
درپی رونق و شهرت و نام؟
یا تو بختی که ازمن گریزی؟

هرکس ازجانب خود ترا راند
بی خبر که تویی جاودانه.
تو که ای؟ — ای زهرجای رانده! —
با منت بوده ره، دوستانه؟
قطره‌ی اشکی آیا تو، یا غم؟

یاد دارم شبی ماهتابی
بر سر کوه «نوبُن» نشسته،
دیده ازسوز دل خواب رفته
دل ز غوغای دو دیده رسته،
باد سردی دمید از بر کوه

گفت با من که: «ای طفل محزون!
ازچه ازخانه‌ی خود جدائی؟
چیست گمگشته‌ی تو در این جای؟
طفل! گل کرده با دلربائی
«کُرگیویجی» در این درّه‌ی تنگ».

چنگ در زلف من زد چو شانه،

نرم و آهسته و دوستانه
با من خسته‌ی بینوا داشت
بازی و شوخی بچگانه...
ای فسانه! تو آن بادسردی؟

ای بسا خنده‌ها که زدی تو
بر خوشی و بدی گل من.
ای بسا کامدی اشک ریزان
برمن و بر دل و حاصل من.
توددی، یا که رو یی پریوار؟

ناشناسا! که هستی که هرجا
با من بینوا بوده‌ای تو؟
هر زمانم کشیده در آغوش،
بیهشیّ من افزوده‌ای تو؟
ای فسانه! بگو، پاسخم ده!»...

انه: «بس کن ازپرسش ــ ای سوخته دل! ــ
بس که گفتی دلم ساختی خون.
باورم شد که از غصه مستی.
هرکه را غم فزون گفته افزون!
عاشقا! تو مرا می شناسی:

از دل بی هیاهو نهفته،
من یک آواره‌ی آسمانم.
وز زمان و زمین بازمانده،
هرچه هستم، برِعاشقانم:
آنچه گویی منم، وآنچه خواهی.

من وجودی کهن کار هستم،
خوانده‌ی بی کسان گرفتار.
بچه‌ها را به من، مادرپیر
بیم و لرزه دهد، در شب تار.

من یکی قصه‌ام بی سر و بن!»

عاشق: «تو یکی قصه ای؟»

افسانه: «آری آری

قصه‌ی عاشق بیقراری.
ناامیدی، پر از اضطرابی
که به اندوه و شب زنده‌داری
سالها در غم و انزوا زیست.

قصه‌ی عاشقی پر ز بیمم
گر مهیبم چو دیو صحاری،
ور مرا پیرزن روستایی
غول خواند ز آدم فراری،
زاده‌ی اضطراب جهانم.

یک زمان دختری بوده‌ام من.
نازنین دلبری بوده‌ام من.
چشمها پر ز آشوب کرده،
یکه افسونگری بوده‌ام من.
آمدم بر مزاری نشسته

چنگ سازنده‌ی من به دستی،
دست دیگر یکی جام باده.
نغمه‌ای ساز ناکرده، سرمست،
شب ز چشم سیاهم، گشاده
قطره قطره سرشک پر از خون

در همین لحظه، تاریک می شد
در افق، صورتِ ابرِ خونین.
در میان زمین و فلک بود
اختلاط صداهای سنگین.
دود از این خیمه می رفت بالا.

خواب آمد مرا دیدگان بست

جام و چنگم فتادند از دست
چنگ پاره شد و جام بشکست،
من ز دست دل و دل ز من رست،

رفتم و دیگرم تو ندیدی.

ای بسا وحشت انگیز شبها
کز پس ابرها شد پدیدار
قامتی که ندانستی اش کیست،
با صدایی حزین و دل آزار

نام من در بُن گوش تو گفت...

عاشقا! من همان ناشناسم
آن صدایم که از دل برآید.
صورت مردگان جهانم.
یک دمم که چو برقی سرآید.

قطره‌ی گرم چشمی ترم من.

چه در آن کوهها داشت می ساخت
دست مردم، بیالوده در گل؟
لیک افسوس! از آن لحظه دیگر
ساکنین را نشد هیچ حاصل.

سالهای طی شدند از پس هم...

یک گوزن فراری در آنجا
شاخه ای را ز برگش تهی کرد...
گشت پیدا صداهای دیگر...
شکل مخروطی خانه ای فرد..

گله ای چند بز در چراگاه...

بعد از آن، مرد چوپان پیری
اندر آن تنگنا جست خانه.
قصه ای گشت پیدا، که در آن
بود گم هر سراغ و نشانه،

کرد از من در ین راه معنی...

کی دلی با خبر بود از این راز
که، بر آن جغد هم خواند غمناک؟
ریخت آن خانه‌ی شوق از هم،
چون نه جز نقش آن ماند بر خاک،

هرچه، بگریست، جز چشم شیطان!

عاشق: «ای فسانه! خسانند آن
که فرو بسته ره را به گلزار.
خس، به صد سال طوفان ننالد.
گل، ز یک تندباد است بیمار.

تو مپوشان سخنها که داری...

تو بگو با زبان دل خود،
ـ هیچکس گوی نپسندد آنرا! ـ
می توان حیله ها راند در کار،
عیب باشد ولی نکته دانرا

نکته‌پوشی پی حرف مردم.

این، زبان دل افسردگان است،
نه زبان پی نام خیزان،
گوی در دل نگیرد کسش هیچ:
ما که در این جهانیم سوزان

حرف خود را بگیریم دنبال:

کی در آن کلبه‌های دگر بود؟»

افسانه: «هیچکس جز من، ای عاشق مست!
دیدی آن شور و بشنیدی آن بانگ
از بُن بامهایی که بشکست،

روی دیوارهایی که ماندند...

در یکی کلبه‌ی خُرد چوبین،
طرف ویرانه‌ای، یاد داری؟

که یکی پیرزن روستایی
پنبه می رشت و می کرد زاری،

خامشی بود و تار یکی شب...

باد سرد از برون نعره می زد.
آتش اندر دل کلبه می سوخت.
دختری ناگه از در درآمد
که همی گفت و بر سر همی کوفت:

ـ «ای دل من، دل من، دل من!»

آه از قلب خسته برآورد.
در بر مادر افتاد و شد سرد
این‌چنین دختر بیدلی را
هیچ دانی چه زار و زبون کرد؟

عشق فانی کننده، منم عشق!

حاصل زندگانی منم، من!
روشنیّ جهانی منم، من!
من، فسانه، دل عاشقانم،
گر بود جسم و جانی، منم، من!

من گل عشقم و زاده‌ی اشک!

یاد می آوری آن خرابه،
آن شب و جنگل «آلیو» را
که تو از کهنه ها می شمردی
می زدی بوسه خوبان نورا؟

زان زمانها مرا دوست بودی»

عاشق: «آن زمانها، که از آن به ره ماند
همچنان کز سواری غباری...»
فسانه: «تندخیزی که، ره شد پس از او
جای خالی نمای سواری

طعمه‌ی این بیابان موحش...»

عاشق : «لیک درخنده اش، آن نگارین،
مست می خواند و سرمست می رفت.
تا شناسد حریفش به مستی،
جام هرجای بر دست می رفت.
چه شبی! ماه خندان، چمن نرم!»

افسانه : «آه، عاشق! سحر بودم آندم.
سینه ی آسمان باز و روشن.
شد ز ره کاروان طربناک
جَرَسش را بجا ماند شیون.
آتشش را اجاقی که شد سرد.»

عاشق : «کوهها راست استاده بودند.
درّه ها همچو دزدان خمیده.»

افسانه : «آری ای عاشق! افتاده بودند
دل ز کف دادگان، وارمیده؛
داستانیم از آنجا است دریاد:

هرکجا فتنه بود و شب و کین،
مردمی، مردمی کرده نابود
بر سر کوههای «کُپاچین»
نقطه ای سوخت درپیکر دود،
طفل بیتابی آمد به دنیا...

تا بهم یار و دمساز باشیم،
نکته ها آمد از قصه کوتاه.
اندر آن گوشه، چوپان زنی، زود
ناف از شیرخواری ببرید.»

عاشق : —
«آه!
چه زمانی، چه دلکش زمانی!
قصه ی شادمان دلی بود،

باز آمد سوی خانه‌ی دل...»

افسانه: «عاشقا! جغد گو بود، و بودش
آشنایی به ویرانه‌ی دل.»

عاشق:
«آری افسانه! یک جغد غمناک.
هر دم امشب، از آنان که بودند
یاد می‌آورد جغد باطل،
ایستاده است، استاده گویی
آن نگار ین به ویران «ناتل»
دست بر دست و با چشم نمناک.»

افسانه: «آمده ازمزار مقدس
عاشقا! راه درمان بجوید»

عاشق: «آمده با زبانی که دارد
قصه‌ی رفتگان را بگوید.
زندگان را بیابد در این غم.»

افسانه: «آمده تا به دست آورد باز،
عاشق! آنرا که برجا نهاده است.
لیک چه سود، کاندر بیابان
هول را باز دندان گشاده است.
باید این جام گردد شکسته.

به که ـ ای نقشبند فسونکار! ـ
نقشِ دیگر برآری که شاید،
اندر این پرده، در نقشبندی
بیش از ین نزغمت غم فزاید.
جلوهٔ گیرد سپید، از سیاهی.

آنچه بگذشت چون چشمه‌ی نوش
بود روزی بدانگونه کامروز.
نکته اینست، دریاب فرصت،
گنج در خانه، دل رنج اندوز

ازچه؟ ــ آیا چمن دلربا نیست؟

آن زمانی که امرود وحشی
سایه افکنده آرام بر سنگ،
کاکُلیها در آن جنگل دور
می سرایند با هم همآهنگ
که یکی زان میان است خوانا.

شکوه‌ها را بنه، خیز و بنگر
که چگونه زمستان سرآمد.
جنگل و کوه در رستخیز است،
عالم از تیره‌روئی درآمد
چهره بگشاد و چون برق خندید.

توده‌ی برف از هم شکافید
قلّه‌ی کوه شد یکسر ابلق.
مرد چوپان در آمد ز دخمه
خنده زد شادمان و موفق
که دگر وقت سبزه‌چرانی است.

عاشقا! خیز کامد بهاران
چشمه‌ی کوچک از کوه جوشید،
گل به صحرا درآمد چو آتش،
رود تیره چو طوفان خروشید،
دشت از گل شده هفت رنگه.

آن پرنده پی لانه‌سازی
بر سر شاخه‌ها می سراید،
خار و خاشاک دارد به منقار،
شاخه‌ی سبز هر لحظه زاید
بچگانی همه خرد و زیبا.»

عاشق: «در «سریها» به راه «ورازون»
گرگ، دزدیده سر می نماید»

فسانه: «عاشق! اینها چه حرفی است؟ اکنون
گرگ (کاودیری آنجا نپاید)،
از بهار است آنگونه رقصان.

آفتاب طلایی بتابید
بر سر ژاله‌ی صبحگاهی.
ژاله‌ها دانه دانه درخشند
همچون الماس، و در آب ماهی
بر سر موجها زد معلّق.

تو هم ــ ای بینوا! ــ شاد بخرام
که ز هرسو نشاط بهار است،
که به هرجا زمانه به رقص است؟
تابکی دیده‌ات اشکبار است؟
بوسه‌ای زن، که دوران رونده است.

دور گردون گذشته ز خاطر.
روی دامان این کوه، بنگر
برّه‌های سفید و سیه را؛
نغمه‌ی زنگها را، که یکسر
چون دل عاشق، آوازخوان‌اند.

بر سر سبزه‌ی «بیشل»، اینک
نازنینی است خندان نشسته،
از همه رنگ، گلهای کوچک
گرد آورده و دسته بسته
تا کند هدیه‌ی عشقبازان.

همتی کن که دزدیده، او را
هر دمی جانب تو نگاهی است
عاشقا! گر سیه دوست داری،
اینک او را دو چشم سیاهی است
که ز غوغای دل غصه گوی است.»

عاشق : «رو، فسانه! که اینها فریب است.
دل ز وصل و خوشی بی نصیب است.
دیدن و سوزش و شادمانی
چه خیالی و وهمی عجیب است!
بی خبر شاد و بینا فسرده است!

خنده‌ای ناشکفت از گل من،
که زبارانِ زَهری نشد تر!
من به بازار کالافروشان
داده‌ام هرچه را، در برابر
شادی روز گمگشته‌ای را...

ای دریغا! دریغا! دریغا!
که همه فصلها هست تیره،
از گذشته چو یاد آورم من،
چشم بیند، ولی خیره‌خیره،
پر ز حیرانی و ناگواری.

ناشناسی دلم برد و گم شد،
من پی دل کنون بی قرارم.
لیکن از مستی باده‌ی دوش،
می روم سرگران و خمارم.
جرعه‌ای بایدم، تا رهم من»

افسانه : «که زنو قطره‌ای چند ریزی؟
بینوا عاشقا!».

عاشق : ـــ «گرنریزم
دل چگونه تواند رهیدن؟
چون توانم که دلشاد خیزم
بنگرم بربساط بهاران»

افسانه : «حالیا تو بیا و رها کن
اول و آخر زندگانی.

وز گذشته میاور دگر یاد
که بدینها نیرزد جهانی

که ز بون دل خود شوی تو.»

عاشق: «لیک افسوس! چون مارم این درد
می گزد بند هر بند جان را.
پیچم از درد بر خود چو ماران،
تنگ کرده به تن استخوان را.

چون فریبم در اینحال کان هست؟

قلب من نامه‌ی آسمانهاست.
مدفن آرزوها و جانهاست.
ظاهرش خنده‌های زمانه،
باطن آن سرشک نهانهاست.

چون رها دارمش؟ چون گریزم؟

همرها! باز آمد سیاهی،
می برندم به خواهی نخواهی.
می درخشد ستاره بدانسان
که یکی شعله‌رو در تباهی

می کشد باد محکم غریوی

زیر آن تپه‌ها که نهان است،
حالیا رو به آواز خوان است.
کوه و جنگل بدان مانَد اینجا،
که نمایشگه رو بهان است.

هرپرنده به یک شاخه در خواب.»

افسانه: ــ «هرپرنده به کنجی فسرده،
شب دل عاشقی مست خورده.» ...
عاشق: «خسته این خاکدان، ای فسانه!
چشمها بسته خوابش ببرده.

با خیال دگر رفته از هوش...

بگذر از من، رها کن دلم را
که بسی خواب آشفته دیده است.
عاشق و عشق و معشوق و عالم،
آنچه دیده، همه خفته دیده است،
عاشقم، خفته‌ام، غافلم من!

گل، به جامه درون پر ز ناز است.
بلبل شیفته، چاره‌ساز است.
رخ نتابیده، ناکام پژمرد.
بازگو! این چه غوغا، چه راز است؟
یک دم و اینهمه کشمکشها!

واگذار ای فسانه! که پُرسم
ز ین ستاره هزاران حکایت
که: چگونه شکفت آن گل سرخ؟
چه شد؟ اکنون چه دارد شکایت؟
وز دم بادها، چون بپژمرد؟

آنچه من دیده‌ام خواب بوده،
نقش یا بر رخ آب بوده.
عشق، هذیان بیماری‌ای بود،
یا خمار میی ناب بوده.
همرها! این چه هنگامه‌ای بود؟

بر سر ساحل خلوتی، ما
می دو یدیم و خوشحال بودیم.
با نفسهای صبحی طربناک
نغمه‌های طرب می سرودیم.
نه غم روزگار جدایی.

کوچ می کرد با ما قبیله.
ما، شماله به کف، در برِ هم.
کوهها، پهلوانان خودسر،

سر برافراشته روی درهم.

گلّه‌ی ما، همه رفته از پیش.

تا دم صبح می سوخت آتش.
باد، فرسوده می رفت و می خواند.
مثل اینکه، در آن درّه‌ی تنگ،
عده‌ای رفته، یک عده می ماند

زیر دیوار، از سرو شمشاد.

آه، افسانه! در من بهشتی است
همچو ویرانه‌ای در بر من:
آبش از چشمه‌ی چشم نمناک،
خاکش، از مشت خاکستر من،

تا نبینی به صورت خموشم.

من بسی دیده‌ام صبح روشن،
گل به لبخند و جنگل سترده.
بس شبان اندر او ماه غمگین،
کاروان را جرسها فسرده،

پای من خسته، اندر بیابان.

دیده‌ام روی بیمار ناکان
با چراغی که خاموش می شد،
چون یکی داغ دل دیده محراب
ناله‌ای را نهان گوش می شد.

شکل دیوار، سنگین و خاموش.

درهم افتاد دندانه‌ی کوه.
سیل برداشت ناگاه فریاد.
فاخته کرد گم آشیانه
ماند توکا به ویرانه‌آباد،

رفته از یادش اندیشه‌ی جفت...

که تواند مرا دوست دارد

وندر آن بهره‌ی خود نجوید؟
هر کس از بهر خود در تکاپوست،
کس نچیند گلی که نبوید.
عشق بی حظّ و حاصل، خیالی است.

آنکه پشمینه پوشید دیری،
نغمه‌ها زد همه جاودانه،
عاشق زندگانیّ خود بود
بی خبر، در لباس فسانه
خویشتن را فریبی همی داد.

خنده زد عقل زیرک بر این حرف
کزپی این جهان هم جهانی ست.
آدمی، زاده‌ی خاک ناچیز،
بسته‌ی عشقهای نهانی ست،
عشوه‌ی زندگانی است این حرف.

بار رنجی بسر بار صد رنج،
ــ خواهی ار نکته‌ای بشنوی راست ــ
محو شد چشم رنجور زاری،
ماند از او زبانی که گویا است
تا دهد شرح عشق دگرسان.

حافظا! این چه کیدو دروغیست
کز زبان می و جام و ساقی است؟
نالی ار تا ابد، باورم نیست
که بر آن عشق بازی که باقی است:
من بر آن عاشقم که رونده است.

درشگفتم! من و تو که هستیم؟
وز کدامین خم کهنه مستیم؟
ای بسا قیدها که شکستیم،
باز ازقید و همی نرستیم،

بی خبر خنده‌زن، بیهده نال.

ای فسانه! رها کن در اشکم
کاتشی شعله زد جان من سوخت.
گریه را اختیاری نمانده است،
من چه سازم؟ جز اینم نیاموخت

هرزه گردی دل، نغمه‌ی روح.»

افسانه: ـــ «عاشق! اینها سخنهای تو بود؟
حرف بسیارها می توان زد!
می توان چون یکی تکّه‌ی دود
نقش تردید در آسمان زد،

می توان چون شبی ماند خاموش.

می توان چون غلامان، به طاعت
شنوا بود و فرمانبر، اما
عشق هرلحظه پرواز جوید،
عقل هرروز بیند معما،

و آدمیزاده در این کشاکش.

لیک این نکته هست و نه جز این:
ما شریک همیم اندر این کار.
صداگر نقش از دل برآید،
سایه آنگونه افتد به دیوار

که ببینند و جویند مردم.

خیز اینک در این ره، که مارا
خبر از رفتگان نیست در دست.
شادی آورده، با هم توانیم
نقش دیگر بر این داستان بست.

(زشت و زیبا، نشانی که از ماست.)

تومرا خواهی و من ترا نیز،
این چه کبر وچه شوخی، چه نازی است؟

به دوپا رانی، از دست خوانی،
با من آیا ترا قصد بازی است؟
تو مرا سر به سر می گذاری؟

ای گل نوشکفته! اگرچند
زود گشتی زبون و فسرده،
از وفور جوانی چنینی:
هرچه کان زنده‌تر، زودتر مرده.
با چنین زندهٔ من کار دارم.

می زدم من در این کهنه گیتی
بر دل زندگان دایماً دست.
در از این باغ اکنون گشادند
که در از خارزاران بسی بست.
شد بهار تو با تو پدیدار.

نو گل من؟ گلی، گرچه پنهان
در بن شاخه‌ی خارزاری.
عاشق تو، ترا بازیابد
سازد از عشق تو بیقراری؛
هرپرنده، ترا آشنا نیست.

بلبل بینوا زی تو آید.
عاشق مبتلا زی تو آید.
طینت تو همه ماجرائی ست،
طالب ماجرا زی تو آید.
تو، تسلی ده عاشقانی!»

عاشق: «ای فسانه! مرا آرزو نیست
که بچینندم و دوست دارند...
زاده‌ی کوهم، آورده‌ی ابر،
به که بر سبزه‌ام واگذارند،
با بهاری که هستم در آغوش.

کس نخواهم زند بر دلم دست،
که دلم آشیان دلی هست.
زآشیانم اگر حاصلی نیست،
من برآنم کز آن حاصلی هست،

به فریب وخیالی منم خوش!».

افسانه: «عاشق! از هر فریبنده کان هست،
یک فریب دلاویزتر، من!
کهنه خواهد شدن آنچه خیزد،
یک دروغ کهن خیزتر، من!

رانده‌ی عاقلان، خوانده‌ی تو،

کرده در خلوت کوه منزل.»

عاشق: «همچو من.»

افسانه: «چون تو از درد خاموش.
بگذرانم زچشم آنچه بینم.»

عاشق: «تا نیابی دلی را همه خوش».

افسانه: «دردش افتاده اندر رگ وپوست...
عاشقا! با همه این سخنها
به محک آمدت تکّه‌ی زر.
چه خوشی؟ چه زبانی، چه مقصود؟
گردد این شاخه یک روز بی بر

لیک سیراب از این جوی اکنون.

یک حقیقت فقط هست برجا:
آنچنانیکه بایست، بودن!
یک فریب است ره جسته هرجا:
ـ چشمها بسته، بایست بودن!

ما چنانیم لیکن، که هستیم.»

عاشق: «آه افسانه! حرفی است این راست.
گر فریبی زما خاست، مائیم.

روزگاری اگر فرصتی ماند
بیش از این با هم اندر صفائیم،
همدل و همزبان و همآهنگ.

تو دروغی، دروغی دلاویز
تو غمی، یک غم سخت زیبا.
بی بها مانده عشق و دل من.
می سپارم به تو، عشق و دل را
که تو خود را به من واگذاری.

ای دروغ! ای غم! ای نیک و بد، تو!
چه کست گفت از جای برخیز؟
چه کست گفت زین ره به یکسو،
همچو گل برسرِ شاخه آویز،
همچو مهتاب در صحنه ی باغ؟

ای دل عاشقان! ای فسانه!
ای زده نقشها بر زمانه!
ای که ازچنگ خود باز کردی
نغمه های همه جاودانه،
بوسه، بوسه، لب عاشقان را.

درپس ابرهایم نهان دار،
تا صدای مرا جز فرشته
نشنوند ایچ در آسمانها،
کس نخواند زمن این نوشته
جز به دل عاشق بیقرازی.

اشک من ریز بر گونه ی او.
ناله ام در دل وی بپا کن.
روح گمنامم آنجا فرود آر
که برآید از آنجای شیون،
آتش آشفته خیزد ز دلها.

هان! به‌پیش آی ازین درّه‌ی تنگ
که بهین خوابگاه شبانهاست،
که کسی را نه راهی بر آن است،
تا در اینجا که هرچیز تنهاست

بسرائیم دلتنگ با هم...

دیماه ۱۳۰۱

شیر

شب آمد مرا وقت غرّیدن است
گه کار و هنگام گردیدن است.
به من تنگ کرده جهان جای را
از این بیشه بیرون کشم پای را

حرام است خواب.

برآرم تن زرد گون زین مغاک
بغرّم بغرّیدنی هولناک
که ریزد ز هم کوهساران همه
بلرزد تن جویباران همه

نگردند شاد.

نگویند تا شیر خوابیده است
دو چشم وی امشب نتابیده است
بترسیده است از خیال ستیز
نهاده ز هنگامه پا در گریز

نهم پای پیش.

منم شیر، سلطان جانوران،
سرِ دفترِ خیل جنگ آوران
که تا مادرم در زمانه بزاد

بغرّید و غرّیدنم یاد داد،
نه نالیدنم.
بپا خاست، برخاستم در زمن،
ز جا جست، جستم چو او نیز من،
خرامید سنگین، به دنبال او
بیاموختم از وی احوال او،
خرامان شدم.
برون کردم این چنگ فولاد را
که آماده‌ام روز بیداد را،
درخشید چشم غضبناک من
گواهی بداد از دل پاک من
که تا من منم
به وحشت برِخصم ننهم قدم،
نیاید مرا پشت و کوپال خم.
مرا مادر مهربان از خرد
چو می خواست بی باک بار آورد
ز خود دور ساخت.
رها کرد تا یکه‌تازی کنم
سرافرازم و سرفرازی کنم.
نبوده به هنگام طوفان و برف
به سر بر مرا بند و دیوار و سقف.
بدین گونه نیز
نبوده است هنگام حمله‌وری
به سر بر مرا یاوری، مادری.
دلیر اندر این سان چو تنها شدم
همه جای قهار و یکتا شدم،
شدم نره شیر.
مرا طعمه هرجا که آید به دست

مرا خواب آن جا که میل من است.
پس آرامگاهم به هر بیشه ای
ز کید خسانم نه اندیشه ای.

چه اندیشه ای ست؟

بلرزند از روز بیداد من
بترسند از چنگ فولاد من.
نه آبم نه آتش نه کوه از عتاب،
که بس بدترم ز آتش و کوه و آب.

کجا رفت خصم؟

عدو کیست با من ستیزد همی؟
ظفر چیست کز من گریزد همی؟
جهان آفرین چون بسی سهم داد
ظفر در سر پنجه ی من نهاد

وزان شأن داد.

روم زین گذر اندکی پیشتر
ببینم چه می آیدم در نظر،
اگر بگذرم از میان دره
ببینم همه چیزها یکسره.

ولی بهتر آنک:

از این ره شوم، گرچه تاریک هست
همه خارزار است و باریک هست
ز تاریکیم بس خوش آید همی
که تا وقت کین از نظرها کمی

بمانم نهان.

کنون آمدم تا که از بیم من
بلغزد جهان و زمین و زمن.
به سوراخهاشان، عیان هم نهان
بلرزد تن سست جانوران

از آشوب من.
چه جای است اینجا که دیوارش هست
همه سستی و لحن بیمارش هست؟
چه می بینم این‌سان کز ین زمزمه
ز روباه گو یی رمه در رمه
خر اندر خر است.
صدای سگ است و صدای خروس.
بپاش از هم ای پرده‌ی آبنوس!
که درپیش شیری چه‌ها می‌چرند
که این نعمت تو که‌ها می خورند؟
روا باشد این،
که شیری گرسنه چو خسبیده است
بیابد به هرچیز رو باه دست؟
چو شد گوهرم پاک و همت بلند،
بباید پی رزق باشم ژَند؟
بباید که من
ز بی جفتی خو یش تنها بسی
بگردم به شب کوه و صحرا بسی؟
بباید به دل خونِ خود خوردنم
وز ین دردِ ناگفته مردنم؟
چه تقدیر بود؟
چرا ماند پس زنده شیر دلیر
که اکنون برآرد در این غم نفیر؟
چرا خیره سر مرگ از او رو بتافت
در ین ره مگر بیشه اش را نیافت
کز او دور شد؟
چرا بشنوم ناله های ستیز
که خود نشنود چرخ دور ینه نیز،

که ریزد چنین خون سپهر برین.
چرا خون نریزم؟ مرا همچنین،
سپهر آفرید.
از این سایه پروردگان مرغها
بدرّم اگر، گردم از غم رها.
صداشان مرا خیره دارد همی
خیال مرا تیره دارد همی.
در این زیر سقف
یکی مشت مخلوق حیله گرند
همه چاپلوسان خیره‌سرند.
رسانند اگرچند پنهان ضرر
نه ماده‌اند اینسان و نه نیز نر
همه خفته‌اند.
همه خفته بی زحمت کار و رنج
بغلتیده بر روی بسیارْ گنج
نیارند کردن از اینْ ره گذر
ندارند از حال شیران خبر.
چه‌اند این گروه؟
بریزم اگر خونشان را به کین
بریزد اگر خونشان بر زمین
همان نیز باشم که خود بوده‌ام
به بیهوده چنگال آلوده‌ام.
وز اینگونه کار،
نگردد در آفاق نامم بلند
نگردم به هرجایگاه ارجمند.
پس آن به مرا چون از ایشان سرم
از این بی هنر رو بهان بگذرم.
کشم پای پس.

از ایندم ببخشیدتان شیر نر
بخوابید ای روبهان بیشتر!
که در ره دگر یک هماورد نیست
بجز جانورهای دلسرد نیست.
گهِ خفتن است.
همه آرزوی محال شما
به خواب است و در خواب گردد روا
بخوابید تا بگذرند از نظر
بنامید آن خوابها را هنر،
ز بیچارگی.
بخوابید ایندم که آلام شیر
نه داروپذیرد زمشتی اسیر.
فکندن هر آن را که در بندگی است
مرا مایه‌ی ننگ و شرمندگی است.
شما بنده‌اید!

۱۳۰۱

چشمه‌ی کوچک

گشت یکی چشمه ز سنگی جدا
غلغله‌زن، چهره‌نما، تیزپا،
گه به دهان بر زده کف چون صدف،
گاه چو تیری که رود بر هدف.
گفت: «درین معرکه یکتا منم،
تاج سر گلبن و صحرا منم،
چون بدوم سبزه در آغوش من
بوسه زند بر سر و بر دوش من،

چون بگشایم ز سر مو، شکن
ماه ببیند رخ خود را به من.

قطره‌ی باران، که درافتد به خاک،
زو بدمد بر گهر تابناک؛
در بر من ره چو به پایان برد
از خجلی سر به گریبان برد.
ابر، ز من حامل سرمایه شد
باغ، ز من صاحب پیرایه شد.
گل، به همه رنگ و برازندگی،
می کند از پرتو من زندگی.
در بُن این پرده‌ی نیلوفری
کیست کند با چو منی همسری؟»

زین نمط آن مست شده از غرور
رفت و ز مبداء چو کمی گشت دور،
دید یکی بحر خروشنده‌ای
سهمگنی، نادره جوشنده‌ای،
نعره برآورده فلک کرده کر
دیده سیه کرده، شده زهره در،
راست به مانند یکی زلزله
داده تنش بر تن ساحل یله.
چشمه‌ی کوچک چو به آنجا رسید
وانهمه هنگامه‌ی دریا بدید
خواست کزان ورطه قدم درکشد
خویشتن از حادثه برتر کشد
لیک چنان خیره و خاموش ماند
کز همه شیرین سخنی گوش ماند.

خلق، همان چشمه‌ی جوشنده‌اند
بیهده در خویش خروشنده‌اند.
یک دو سه حرفی به لب آموخته
خاطر بس بی گنهان سوخته.
لیک اگر پرده ز خود بردرند
یک قدم از مقدم خود بگذرند
در خم هر پرده‌ی اسرار خویش
نکته بسنجند فزون‌تر ز پیش.
چون که از این نیز فراتر شوند
بی دل و بی قالب و بی سر شوند.
در نگرند این همه بیهوده بود
معنی چندین دم فرسوده بود.
آنچه شنیدند ز خود یا ز غیر
و آنچه بکردند ز شر و ز خیر
بود کم ار مدت آن یا مدید
عارضه‌ای بود که شد ناپدید.
و آنچه به جا مانده بهای دل است
کانهم افسانه‌ی بی حاصل است.

تهران. اسد ۱۳۰۲

یادگار

در دامن این مخوف جنگل   واین قلّه که سر به چرخ سوده است
اینجاست که مادر من زار   گهواره‌ی من نهاده بوده است

اینجاست ظهور طالع نحس

کامد طفلی زبون به دنیا   بیهوده بپرورید مادر

عشق آمد و در وی آشیان ساخت بیچاره شد او ز پای تا سر

دل داد ندا بدو که: برخیز

اینجاست که من به ره فتادم بودم با برّه‌ها هماغوش
ابرو گُل و کوه پیش چشمم آوازه‌ی زنگ گلّه در گوش

با ناله‌ی آبها هماهنگ

اینجا همه‌جاست خانه‌ی من جای دل پرفسانه‌ی من
این شوم و زبون دلم که گم کرد از شومیش آشیانه‌ی من

اینجاست نشان بچگیها

هیچم نرود ز یاد کانجا پیره زنکی رفیق خانه
می گفت برای من همه‌شب نقلی به پسند بچگانه

تا دیده‌ی من بخواب می رفت

خیزید می از میانه‌ی خواب هر روز سپیده‌دم بدانگاه
که گلّه‌ی گوسفند ما بود جنبیده ز جا فتاده بر راه

بزغاله ز پیش و برّه از پی

من سر ز دَواج کرده بیرون دو دیده بر ابرِ روی صحرا
که توده شده چو پیکر کوه حلقه زده همچو موج دریا

از پیش رمه بلند می‌شد

دو گوش به بانگ نای چوپان و آن زنگ بز بزرگ گلّه
آواز پرندگان کوچک و آن خوب خروسک محلّه

کز لانه برون همی پریدند

وز معرکه‌ی چنین هیاهو من خرّم و خوش ز جای جسته

فارغ ز دی و ز رنج فردا   از کشمکش زمانه رسته

لب پر ز تبسّم رضایت

دل پر ز خیال وقت بازی   ناگاه شنیدمی صدایی
این نعره‌ی بچّه‌های ده بود: «های های رفیق جان کجایی

ما منتظریم از پس در.»

من هیچ نخورده کف زننده   بر سر نه کُله نه کفش برپای
یکتای به بر سفید جامه   زنگوله به دست جسته از جای

از خانه به کوه می‌دویدیم

مادر می‌گفت: بچه آرام!   می‌کرد پدر به من تبسّم
من زلف فشانده شعرخوانان   در دامن ابر می‌شدم گم

دنیا چو ستاره می‌درخشید

اینجاست که عشق آمد و ساخت   از حلقه‌ی بچه‌ها مرا دور
خنده بگریخت از لب من   دل ماند ز انبساط مهجور

دیده به فراق، قطره‌ها ریخت.

ای عشق، امید، آرزوها!   خسته نشوید در دل من
تا چند به آشیانه ماندن   دیدید چه‌ها ز حاصل من

که ترک مرا دگر نگوئید؟

ای دور نشاط بچگیها   برقی که به سرعتی سرآیی
ای طالع نحس من مگر تو   مرگی که به ناگهان درآیی

ایام گذشته‌ام کجایی؟

بازآی که از نخست گردید   تقدیر تو بر سرم نوشته

بـویـم رخ روز و گـیـسوی شـب   کـز جـنـس تـوانـد ای گـذشـتـه!
هـر لـحـظـه ز زلـف تـو اسـت تـاری.

از عـمـر هـر آنـچـه بـود بـا مـن   نـزد تـو بـه رایـگـان سـپـردم
ای نـادره یـادگـار عـشـقـا   مـردم ز بـرِ تـو دل نـبـردُم
تـا بـا غـم خـود تـرا سـرشـتـم

بـازآی چـنـان مـرا بـیـفـشـار   تـا خـواب ز دیـده‌ام ربـایـی
امـیـد دهـی بـه روزگـاری   کـز تـو نـبـود مـرا جـدایـی
بـازآ کـه غـم اسـت طـالـب غـم!

حمل ۱۳۰۲

انگاسی

سوی شهر آمد آن زن انگاس
سیر کردن گرفت از چپ و راست.
دید آئینه‌ای فتاده به خاک
گفت: «حقّا که گوهری یکتاست!»
به تماشا چو بر گرفت و بدید
عکس خود را، فکند و پوزش خواست
که: «ببخشید خواهرم! به خدا
من ندانستم این گُهر ز شماست!»

ما همان روستا زنیم درست،
ساده‌بین، ساده‌فهم بی کم و کاست
که در آئینه‌ی جهان بر ما

از همه ناشناس‌تر، خودِ ماست.

۱۸ جدی ۱۳۰۲

بز ملاحسن

بز ملاحسن مسئله گو
چو به ده از رمه می کردی رو
داشت همواره به همره پس افت،
تا سوی خانه، ز بزها، دو سه جفت.
بزِ همسایه، بز مردمِ ده،
همه پر شیر و همه نافع و مفت.
شاد ملا پی دوشیدنشان
جستی از جای و به تحسین می گفت:
«مرحبا بز بُزک زیرک من
که کند سود من افزون به نهفت!»

روزی آمد ز قضا بز گم شد
بز ملا به سوی مردم شد.

جُست ملا، کسل و سرگردان،
همه ده، خانه‌ی این خانه‌ی آن،
زیر هر چاله و هر دهلیزی
کنج هر بیشه، به هر کوهستان،
دید هر چیز و بز خویش ندید
سخت آشفت و به خود عهد کنان
گفت: «اگر یافتم این بد گوهر
کنمش خرد سراسر ستخوان.»

ناگهان دید فراز کمری
بز خود را زپی بوته‌چری.
رفت و بستش به رسن، زد به عصا:
«بی مروّت بز بی شرم و حیا!
این همه آب و علف دادن من
عاقبت از توام این بود جزا
که خورد شیر تو را مردم ده؟»
بزک افتاد و بر او داد ندا:
«شیر صد روزه بزان دگران
شیر یک روز مرا نیست بها؟»

یا مخور حق کسی کز تو جداست
یا بخور با دگران آنچه تراست.

۲۰ جدی ۱۳۰۲

گل نازدار

برای گُلهای ذیروح

سود گرت هست گرانی مکن
خیره‌سری با دل و جانی مکن
آن گل صحرا که به غمزه شکفت
صورت خود در بن خاری نهفت
صبح همی باخت به مهرش نظر
ابر همی ریخت بپایش گهر
باد ندانسته همی با شتاب
ناله‌زدی تا که برآید ز خواب
شیفته پروانه بر او می‌پرید
دوستیش از دل و جان می‌خرید

بلبل آشفته پی روی وی
راه همی جست ز هر سوی وی
وان گل خودخواه خود آراسته
با همه‌ی حسن به پیراسته
زان همه دل بسته‌ی خاطرپریش
هیچ ندیدی بجز از رنگ خویش
شیفتگانش ز برون در فغان
او شده سرگرم خود اندر نهان
جای خود از ناز بفرسوده بود
لیک بسی بیره و بیهوده بود
فرّ و برازندگی گل تمام
بود به رخساره‌ی خوبش حرام
نقش به از آن رخ برتافته
سنگ به از گوهر نایافته
گل که چنین سنگدلی برگزید
عاقبت از کار ندانی چه دید
سود نکرده ز جوانی خویش
خسته ز سودای نهانی خویش،
آن همه رونق به شبی درشکست
تلخی ایام بجایش نشست.
از بن آن خار که بودش مقر
خوب چو پژمرد برآورد سر
دید بسی شیفته‌ی نغمه‌خوان
رقص کنان رهسپر و شادمان
از برِ وی یکسره رفتند شاد.
راست بماننده‌ی آن تندباد
خاطر گل ز آتش حسرت بسوخت
ز آنکه یکی دیده بدو برندوخت!

هر که چو گل جانب دلها شکست
چونکه پژمرد بغم برنشست
دست بزد از سر حسرت به دست
کانچه بکف داشت ز کف داده است!

★

چون گل خودبین ز سر بیهشی
دوست مدار اینهمه عاشق کشی.
یک نفس از خویشتن آزاد باش
خاطری آور به کف و شاد باش.

اسد ۱۳۰۲

مفسده‌ی گل

صبح چو انوار سرافکنده زد
گل به دم باد وزان خنده زد
چهره برافروخت چو اختر به دشت
وز در دلها به فسون می گذشت
زانچه به هرجای به غمزه ربود
بار نخستین دل پروانه بود.
راه سپارنده‌ی بالا و پست
بست پر و بال و به گل برنشست
گاه مکیدیش لب سرخ رنگ
گاه کشیدیش به بر تنگ تنگ
نیز گَهی بی خود و بی سر شدی
بال گشادی به هوا بر شدی
در دل این حادثه ناگه به دشت
سرزده زنبوری از آنجا گذشت

تیزپری، تند روی، زرد چهر
باخته با گلشن تابنده مهر
آمد و از ره برِ گل جا کشید
کار دو خواهنده به دعوا کشید
زین به جدل خست پر و بالها
زان همه بسترد خط و خالها
تا که رسید از سر ره بلبلی
سوخته‌ای، خسته‌ی روی گلی
بر سر شاخی به ترنّم نشست
قصه‌ی دل را به سر نغمه بست
لیک رهی از همه ناخوانده بیش
دید هیاهوی رقیبان خویش
یک دو نفس تیره و خاموش ماند
خیره نگه کرد و همه گوش ماند
خنده‌ی بیهوده‌ی گل چون بدید
از دل سوزنده صفیری کشید
جست زِ شاخ و بهم آویختند
چند تنه بر سر گل ریختند
مدعیان کینه‌ور و گل‌پرست
چرخ بدادند بسی پا و دست
تا ز سه دشمن یکی از جا گریخت
و آندگری را پرِ پُرنقش ریخت
و آن گل عاشق‌کش همواره مست
بست لب از خنده و درهم شکست.
طالب مطلوب چو بسیار شد
چندتنی کشته و بیمار شد
پس چو به تحقیق یکی بنگری
نیست جز این عاقبت دلبری

درخم این پرده زبالا وپست
مفسده گرهست زروی گل است
گل که سر رونق هرمعرکه است
مایه‌ی خونین دلی ومهلکه است
کار گل این است و به ظاهر خوش است
لیک به باطن دم آدم کش است.
گر به جهان صورت زیبا نبود
تلخی ایام مهیا نبود.

اسد ۱۳۰۲

گل زودرس

آن گل زودرس چوچشم گشود
به لب رودخانه تنها بود.
گفت دهقان سالخورده که: «حیف
که چنین یکّه برشکفتی زود
لب گشادی کنون بدین هنگام
که زتو خاطری نیابد سود.
گل زیبای من ولی مشکن
کورنشناسد از سفید کبود.»
ــ «نشود کم زمن» بدو گل گفت
نه به بی موقع آمدم پی جود.
کم شود از کسی که خفت و براه
دیر جنبید و رخ به من ننمود.»
آنکه نشناخت قدر وقت درست
زیرا این طاس لاجورد چه جست؟

حمل ۱۳۰۳

محبس

به یادگار فقرای محبوس

۱

در ته تنگ دخمه‌ای چو قفس
پنج کرّت چو کوفتند جرس
ناگهان شد گشاده در ظلمات
در تاریک کهنه‌ی محبس
در بر روشنایی شمعی
سر نهاده به زانوان جمعی
موی ژولیده، جامه‌ها پاره
همه بیچارگان بیکاره
بی خبر این یک از زن و فرزند
و آن دگر از ولایت آواره
این یکی را گنه که کم جنگید
وآن دگر را گنه که بدخندید
گنه این ز بیم رفتن جان
در تکاپو فتادن از پی نان
گنه آن قدم نهادن کج
گنه این گشادگی دهان
این چنین شان عدالت فایق
کرده محکوم و مرگ را لایق.
چار سرباز در چو بگشادند
غضب آلوده بر در استادند
چشمهاشان به جستجو افتاد
تا که را حکم تازه‌ای دادند
از همه سوی زمزمه برخاست
این یک استادن آن نشستن خواست

این گرفته زدامن سرباز
و آن دهانش ز روی حیرت باز
چند تن سر برآسمان گویان:
«ای خداوند داوری پرداز!»
این به گریه: «گرسنه فرزندم.»
وآن به ناله: «چگونه دربندم!»
بانگ برزد عبوس سربازی
تندخویی، مهیب آوازی:
کای «کَرَم» نوبت تو آمده است
با سر و زلف خود مکن بازی.
گفت سرباز دومی که: «سزاست
مرگ هر آدمی که هرزه دراست.»
سومی گفت: «کاین خیانتکار
خواب رفته است یا به فکر فرار»
چارمین ناگشاده لب، نگران
کنج آن تنگ دخمه‌ی بس تار
جست از جا جوان ناکامی
تیره چهری، ضعیف اندامی
سر او بسته و خراشیده
ز همش سرخ جامه پاشیده
نه کلاهی نه کفشی و نه کمر
موی آشفته ناتراشیده
این برهنه ز آفت قانون
گنهش بود از شماره برون
وانکه او را برهنه کرده چنین
کنج نهاده کله نشسته کمین
همچو دزدی که نان از او ببرد
کند انگشتری به دست و نگین

حافظ داد خانه بود و دیار
این فقیر زبون، خیانتکار
سالها خواجه زاده را بنده
به ادب سر به زیر افکنده
عمر با مسکنت بسر برده
ناامید از زمان آینده
گنهش در سرشت هیچ نبود
جز به فرمان خواجه‌زاده سجود
این هم از احتیاج انسانی است
تا که انسان گرسنه‌ی نانی است
همه‌اش عجز و سُست بنیادی
همه‌اش ذلت و پریشانی است
گر نبود احتیاج غم به کجا
سجده کردن کجا «کَرَم» به کجا.

۲

این کَرَم بی زن و دو دختر داشت
که یکی را خیال شوهر داشت
دیگری تازه ره فتاده ولی
رزقشان از کجا میّسر داشت
می شدی ماه‌ها زغرّه به سسلخ
روز هرروز اوَ فزون‌تر تلخ
نه بساطی، نه مایه‌ای نه کسی
هر دمی در دل جوان هوسی
بارها سر بر آسمان می گفت:
«ای خدا پس کجاست دادرسی
گر تویی رزق‌بخش و بنده‌نواز
پس کیند این خسان دست‌دراز

آخر این ما هم ای خدای نعیم
بنده‌ی بینوای خان توایم
رحم کن گر مرا گناهی هست
رحم بر این به ره فتاده یتیم»
ناگهان لیک تنگسالی شد
سال هر لحظه‌اش وبالی شد
کار نایاب و کارفرما کم
مزد کم، مشکلات بگشا، کم
چند مالک به ده خوش و دگران
گرچه برنا ولیک برنا کم
پی رزق از غم عیال فقیر
بود در موسم جوانی پیر
بود آیا ترحمی از پی
زآسمان یا زخواجه زاده‌ی وی
کور را امتیاز و بینایی
بی‌خبر را ملال هی هی هی
آنکه افتد کسش نگیرد دست
کافر است او وگر خدای‌پرست
آنچه در زیر این سپهر کبود
این پدر دید از خود او بود
تا که مظلوم سست و افتاده‌ست
شوَدش از کجا میسر سود
گر «کَرَم» در زمانه جانی داشت
از ره کوشش نهانی داشت
بینوا در زمانه گر کوشد
شیر پستان شیر را دوشد
پاکی و راستی و ترس خداست
که از آنها بلا همی جوشد

گنه است این نه کار خیر و صواب
گفت با خود «کَرَم» ز روی عتاب
اندرین کار، عقل می خندد
که خیالی دو دست من بندد
به خدایی که آسمان افراشت
خود او نیز هیچ نپسندد
که من و بچه‌ام گرسنه به خم
خواجه را کیلها بود گندم.
باری این مستحق گندمها
چابک و بهترین مردمها
به نهان هر شبی به خانه کشید
یک منی دو منی از آن خمها
برد زینگونه سودها چندان
که بجوشیدش آرزوی نهان.
طالع نیک چون فراز شود
آرزو هر دمی دراز شود
بی نیازی چو یافت خواست «کَرَم»
بیشتر نیز بی نیاز شود
صاحب یک دو گز زمین گردد
وندران خانه‌اش نوین گردد
تازه نو کرده بود جامه به تن
تازه گاوی به خانه کرده رسن
گوشواره خریدی و جوراب
ارغوانی کلاه و پیراهن
آرزو داشت شوی دختر خویش
پسری را که داشت پنجه‌ی میش
آرزو داشت، آرزوهایی
که نزاید مگر ز برنایی

باشدش نوعروس زیبایی
شوخ‌چشمی، کشیده بالایی
لیک ناگه فکند شومی بخت
با همه آرزو به حبس سخت!

۳

دست بر دست و سرفکنده به زیر
چشمها خیره، بینوای فقیر
«کَرَم» استاده بود پیش قضات
پنج قاضیّ لب پر از تکفیر
پیر و برنا نشان کید و ریا
کج نهاده کله، دراز قبا
روی کرسی نشسته، چهره عبوس
نگران چشمشان چو چشم خروس
چند میز از کتاب و دفتر پیش
لیک هر پنج تن فسوس فسوس
بود شاگردشان ز بس تبلیس
روح بدکارِ حضرت ابلیس
داد از ایشان یکی ز غیظ ندا
به کَرَم «از تو دورمانده حیا
مرد با اینهمه گنهکاری
شرمی آخر ز بند گمان خدا
فاش دزدی کنی ز مردم و باز
می‌دهی پاسخ ای زبان‌دراز؟»
اندر این دم ز پرده سربازی
به درآمد بگفت با قاضی:
«من چو این مرد کس ندیدستم
که کند بد، ولی ز بد راضی.»

گفت قاضی: «چه گفت خواجه ترا؟»
گفت: «توقیف گاو و فرش و سرا.»
مضطرب از شنیدن توقیف
گفت قضات را کَرَم که: «ضعیف
وقف گردیده‌ی خدایی هست
وقف بخت من است و بس» به ردیف
همه گفتند: «در طریق سزا
هر گنه راست یک سزای جدا.»
آه سردی ز دل کشید «کَرَم»:
«ای خدا من گناهکار توام
یا عدالتگری که می‌خواهد
بکنند ژنده جامه‌ام ز برم!
من و یک گاو و یک دریده نمد
ای خدا این رواست خواهد بود!»
زین خیالات خفته و مدهوش
آمدی آن فقیر مرد بجوش
راست استاده بر در آن سرباز
پنج قاضی قلم به دست و خموش
دل و احساس و رحم داده طلاق
می‌نوشتند شرح استنطاق
«مرد! آخر به کار خویش مناز»
گفت آهسته با «کَرَم» سرباز
«یک دمک شرم کن، زبان درکش
تا نباشد زبان حبس دراز.»
داد پاسخ بدو: «ترا چه خبر
بی‌خبر را چه غم ز درد و خطر؟»
پس به بانگ رسا بگفت «کَرَم»:
«سزد ار پیرهن به تن بدرم

بخدا این نوشته‌ها ظلم است
بی گناه است پای تا به سرم.»
مرد «خاموش» گفت وی را تند
قاضئی در نوشتن خود کند
نگران دیگری به استحقار
ورق و خامه بر نهاده کنار
سه دگر چشمها دریده یکی
گفت از آنان که: «هر خیانتکار
بی گناه است چون تو سرتاپا
استغاثه طلب کند ز خدا.»
گفت وی را «کَرَم» به لحن حزین:
«گر بگردید در تمام زمین
نیست نزدیکتر بسوی خدا
راه مظلوم و ناله‌ی مسکین
رحمی آخر که رحم بر مظلومِ
بس بگرداند آفت مشئوم.»
کرد قاضی بر او بلند خطاب:
«به گنهکار رحم نیست صواب
گوش کن، شرم دار، پاسخ ده!
ورنه افزایدت بسی به عذاب
چه ترا هست؟ چند خانه تراست؟
هریکی راچه حال وجای کجاست؟»
ناله‌های «کَرَم» هدر رفته
خون گرمش ز دل به سر رفته
دستها رو به آسمان افراشت
بانگ بر زد ز جا به در رفته:
«ای خدا گرنه‌ای دروغ و فسون
داوری کن در این میان اکنون

سرّ مخلوق را تو خوانایی
به همه کارها توانایی
رزق دادی، گرسنگی دادی
بنگر آخر ز روی دانایی
رزق جستن اگر گنهکاری‌ست
کیست آنکس که از گنه عاری‌ست؟
تنگی دست بود و قحطی و بیم
باد کرده شکم به خنده لئیم
بازمانده دهان بچه یتیم
من گنهکارم ای خدای رحیم
که نجستم فزون‌تر از حق خویش
یا که آن خواجه‌ی لئامت کیش؟»
گفت سرباز با تبسّم سرد:
شورشی نیز هست این سره مرد
شد ز پرده برون و مغلطه‌ای
پر تمسخر به قاضیان روکرد
آن همی کرد چهره تند و عبوس
واین همی گفت: «حیف، حیف، افسوس!
بگریزد چو طالع از هرسو
بینوا را خطایی آرد رو
دزد گردد، دروغ بپسندد
شورشی گردد و خیانت‌جو!»
«آه!» از سادگی بگفت یکی
«هم از او هست آفت فلکی.»
گفت برخود «کَرَم» گرفته و تار:
«ساده‌ام یا به بخت نحس دچار
شورشی یا که دزد راهزنم
در کسی ننگرم به استحقار

روی بر بیگنه دژم نکنم
با همه سادگی، ستم نکنم
گر شما پاک بین و دادگرید
به دو طفل من نگرید
خوب سنجش کنید کار مرا
گر به عقل از من و زمانه سرید
چیست آخر گنه، خیانت چیست؟»
گفت قاضی: «دورویی و دزدیست.»
بشکفتند فاتحانه و شاد
همه زین پاسخی که قاضی داد
مرحبا! مرحبا! بر او گفتند
که شکستی خیال این شیاد
هر یکیشان به خود همی بالید
«کَرَم» از زیر لب همی نالید
فکر شوریده، چشمها دوّار
به کمر دست و پشت بر دیوار
می فشارید روی خویش بهم:
«آه! این قاضیان عدل شعار
که چنین خصم قتل و تاراجند
دام راه ضعیف و محتاجند
بیشترشان اگرچه هشیارند
به هزاران مرض گرفتارند
گره از کار ما گشاید اگر
گوش بندهندمان و بگذارند
لب ما ای دریغ بسته شده!
دل ما در فشار خسته شده!
رحم، تقوی ز راه یکسوتر
حبس بازآ، بکش مرا در بر

سوختم بس ز درد و دم نزدم
آتش افروزد از دلم تا سر
روحم آزاد و تن به بندگی است
مرگ، آخر بیا، چه زندگی است!
دوست دارم، مراست نیز ادراک
چند بینم نگارها چالاک
سرخ پیراهنان دست به دست
جیب من خالی و دل من چاک
دست من بسته، پای من بسته
دائما ز آرزوی خود خسته
ای طبیعت! منت نه یک پسرم
که هوسها فکنده‌ای بسرم
این همه نقشهای دلکش را
چون ببینم، چگونه درگذرم؟
حسرت و یأس اگر حیات من است
خوش‌تر از آن مرا ممات من است!»
با خود اینگونه گرم زمزمه بود
محکمه آنچنان به همهمه بود
بود چندان سخن ز شورشیان
کانچه می‌شد زیاد، محکمه بود.
بانگ برزد یکی که: «صحبت بس
در حق او نبرده شکّی کس!»
نگران بر «کَرَم» همه مغرور
باز پرسید یک تنش کز دور
به نهان زیر لب چه می گویی؟
داد پاسخ «کَرَم» حکایت زور
شکوه‌ها می کنم ز سختی خود
ناله از فقر و تیره‌بختی خود.

فقر را چون میانه افکندید
دست ما از چه‌رو همی بندید
گر پسندیده نیست گرسنگی
حالیا بر خیال ما خندید
مصلحت نیست، این نه دادگری
این دورویی بود، ستیزه‌گری
این چه کیدی‌ست، این چه خیره‌سری‌ست
کاشکارا به نام دادگری‌ست؟
ضرر کار گر به حبس و عذاب
ضرر عالم است اگر ضرری‌ست
گر خیانت دورویی و دزدی‌ست
این دورویی چرا خیانت نیست؟
این سخنها چو آبدار آمد
همه را سخت ناگوار آمد
خشمگین چهره‌ها کشیده بهم
دل قضات بی‌قرار آمد
بانگ برزد یکی: «زبان درکش
لال شو، مرد گمره سرکش!»
داد آن یک ندا: «چه زمزمه است
چشم بگشا، بساط محکمه است.»
و این بیفزود قاضی دیگر:
«کور اینجا دو دیده‌ی همه است.
پیش قانون ره مشاجره نیست
دزد را حق این مناظره نیست.»
آه گرمی «کَرَم» کشید و بلند
گفت: «زیبد مرا هزار گزند.
آنچه گوئید من بتر زانم
به زمانه نباشدم مانند

تا من اینگونه زار و محتاجم
درخور هر ستیز و تاراجم
کارگر تا تهی کف است و ذلیل
هوس زورگوی و رأی بخیل
نام قانون به خود همی بندد
شود از محکمه بر او تحمیل
برود بر فلک و گر، به زمین
باید از ضعف خود کند تمکین.»
همه مبهوت و چهره گویی مست
یک تن از آن میانه خامه به دست
به «گَرَم» داد از عتاب ندا:
به شمار آنچه داری، آنچه که هست.
لیک آن بینوا که بیمش بود
با همه بیم خود چو آتش بود
تا به تن جان و جان من برجاست
نشمرم گفت هرگز آنچه مراست
مال من نیست آنچه من دارم
مال دو بی گنه یتیم خداست
من اگر خائنم و گر گمراه
آن دو طفل یتیم را چه گناه؟
گفت قاضی: «اگر تو خون باری
بشمری مال یا که نشماری
کار خود محکمه بَرَد پایان
بدهد کیفر گنهکاری
میل تو نیست، میل قانون است
پیش قانون، تمرد افسون است.
«وای بر من اگر که اسم برم
حق دو بی گناه را شمرم!

خانه‌ای درشکسته، مزرعه‌ای
باشد ارثی رسیده از پدرم
چشمهایش همیشه در دوران
آن مهین زبده مزد کارگران»
گرچه زو ده سؤال شد افزون
دید در التهاب خاطر و خون
قامت ژنده‌پوش دختر خویش
گیسوان برفشانده رخ گلگون
خواب می‌دید یا ز شور خیال
دید او را ز غم پریشان حال
که همی گرید از فراق پدر
و آن سوی دهکده ز خانه بدر
بر سر راه مزرعه می‌دید
دگری، آن دوساله بی‌مادر
که به بازی و خشکه نان به دهن
بی‌خبر خنده می‌زند به چمن
زین تماشا دل پدر شد ریش
مهر جنبید و لرزه زد بر خویش
روی بر آسمان به خود نالید:
«ای خدا هردو طفل خیراندیش
بنده‌ات هردو، هردو بی‌گنهند
بی‌کس‌ند وفتاده روی رهند!
وای بر من، چه می‌کنم اینجا
ازچه می‌ترسم، ازچه کس، زکجا؟
راست استادن و اطاعت من
چه گشایش در آن بود، چه رجا
پیش این مفتخوارگان ز ستم
نکنند مزد پشت خود را خم.»

چند گامی برفت و باز استاد
چشم دیوانه‌وار و لب بگشاد
آتش از دل ز لب برون می‌ریخت
قاضئی زد ز قاضیان فریاد:
«مرد، دیوانه‌ای، چه می‌گویی؟
از خیالات خود چه می‌جویی؟»
آمد از پرده پیر سربازی
گفت با او به خشم خود قاضی
ببریدش که در خور حبس است
گفت او را «کَرَم»: «منم راضی.
بکشید احترامتان نکنم
سجده بر یک کدامتان نکنم.
همه دزدید و لیک ظاهرساز
ظاهراً جمله داوری‌پرداز
به نهان جامه از گدا بکنید
تو هم ای کیسه خالی، ای سرباز!
داشتی گر ز سرّ کار خبر
نبُدت بندگی و ژنده ببر.»
رنگش از رخ ز جوش و یأس پرید
هیچ نشناختی سیه ز سفید
سایه‌ای بود عالم از بر او
و اندر آن سایه نه مفرنه امید
ای خدا انتقام ما تو بکش
پرده از هرکدام ما تو بکش
مات استاده بود آن سرباز
پنج قضات زمزمه‌پرداز
«کَرَم» از غم خداخداگویان
گفت قاضی که: «نشنود آواز

ازتـودزدی، خـدای.» گـفـت« کَـرَم»:
«تـا مـرا کـاردزدی اسـت، چه غـم.» ......

حمل ۱۳۰۳

خارکن

پشتش ازپشته‌ی خاری شده خم
روی از رنج کشیده درهم
خسته وامانده به ره خارکنی
شکوه‌ها داشت به هرپنج قدم:
«ای خدا بخت مرا پایان نیست
حرفه‌ی شوم مرا سامان نیست
پیرم و بازچه بخت دنی است
که نصیب چومن منحنی است
کارمن خار بری، خارکنی
نیست این خارکنی، جان کنی است
رشته‌ی جان من است اندر دست
نه رسن، رشته ای ازطالع پست
تا شود گرم تنور دگری
بخورد نان تا بیدردسری
سرِمن گرم شود ازخورشید
من خورم خون دل از خونجگری
منم وسایه‌ی من ناله‌ی من
شومی کارنود ساله‌ی من
روز هرروز بهنگام سحر
شوم از خانه‌ی و یرانه بدر
تا گهِ شام به زیر خورشید

درهٔ خشک مزا گشته مقر

هی کَنم ریشهٔ خاری به کلنگ

هی کُنم با کجی طالع جنگ

خرّمی پاک زمن بگریزد

چکه چکه عرق از من ریزد

تا یکی پشته فراهم سازم

مرگ بر گردن من آویزد

با هزاران تعب پیچاپیچ

پشته ام چند خرند آخر؟ هیچ.

ای شود نیست، بماند ویران

هر تنوری که از این پشته در آن

بی من آتش بفروزند و پزند

قرصه های شکرین و الوان

نیست نان، پاره ای از قلب من است

زهر تان باد، چو اندر دهن است.

نظم این است و ره دادگری

که مرا کار بود خون جگری

دیگری کم دَوَد و کم جُنبد

سودها یابد بی دردسری

لیک در معرکهٔ کوشش و زیست

سود من گر برسد، نظم آن نیست؟»

۱۳۰۳

می گذشت از ره قبرستانی

رو به زیرک پُردَستانی.

پیش رو دید خروسی زیبا
شده بر شاخ درختی بالا،
جوجکی فربه و دشمن نشناس
ساده‌ای بی‌خبر از کید و ریا.
دل روباه پی وصلت وی
سخت لرزید، ولی وصل کجا؟
چنگل کوته و مقصود بلند
شکم خالی و مرزوق جدا!
حیله را تند بچسبید و گشاد
لب ز عجز و ز تضرع به دعا.
جوجکش گفت: «که‌ای؟» گفتا: «من
مؤمنم، مؤمن درگاه خدا.
مردگان را طلبم غفرانی
زندگان را بدهم درمانی.»
گفت: «از راه خدا ای حق‌جو
برهان جان من از شر عدو.
مادرم گفته مرا درپی هست
کهنه خصمی به تجسس هرسو.»
بکشید آه ز دل روبه و گفت:
«طالع خصم مبادا نیکو!
بفرود آی که با هم بنهیم
به مناجات سوی یزدان رو.»
آمده نامده جوجک به زمین
زیر دندان عدو زد قوقو:
«مؤمنا! آن همه دلسوزی تو
و آن همه وعده‌ی درمان کو؟ کو؟»
گفت: «درمان تو جوف شکمم
وعده‌ام لحظه‌ی دیگر لب جو.»

هر که نشناخته اطمینان کرد
جای درمان، طلب حرمان کرد.

حمل ۱۳۰۳

جامه‌ی نو

یکی جامه آن مرد خیاط دوخت
قضا را تن صاحب جامه سوخت.
چو شد اوستا جانب مسکنش
بپوشاند آن دوخته برتنش.
بنالید تن سوخته از نهاد:
که جامه چه بد دوختی اوستاد!
دمی چند بر وی ملامت گرفت
بدو گفت استا: «نه جای شگفت
بود جامه‌ام گرچه خوش دوخته
خشونت کند در تن سوخته.
شود مایه‌ی عیب بسیار من
ز عیب تو باشد اگر کار من.»

۱۰ آذر ۱۳۰۴

خانواده‌ی سرباز

به خواهر کوچکم ناکتا
در زمان امپراطوری نیکلای روس
و سربازهای گرسنه‌ی قفقاز

شمع می سوزد بر دم پرده،
تاکنون این زن خواب ناکرده،
تکیه داده‌ست او روی گهواره.
آه! بیچاره! آه! بیچاره!

وصله چندی ست پرده‌ی خانه‌ش
حافظ لانه‌ش.

مونس این زن هست آه او،
دخمه‌ی تنگی ست خوابگاه او.
در حقیقت لیک چاردیواری.
محبسی تیره بهر بدکاری:

ریخته از هم چون تن کهسار
پیکر دیوار.

اندرین سرما، کآب می بندد،
بر بساط فقر، مرگ می خندد،
بخت می گرید، قلب می رنجد،
این زن سرباز، درد می سنجد.

عده‌ی درداست، عده‌ی ایام،
پیش این ناکام،

یعنی این موسم، آخر پاییز،
بینوایان راست موسمی خونریز،
بخت برگشته تا بدین روز است
آتش گرمش، آه جان‌سوز است!

جامه‌ی طفلش بازوان اوست!
این جهان اوست!

یک دو روز است او قوت نادیده،
با دو فرزندش، خوش نخوابیده.
یک تن از آنها خواب و ده ساله‌ست،
دیگری بیدار، کار او ناله‌ست.
شیر خواهد لیک، شیر مادر کم.
این هم یک ماتم.

تا به کی این زن جوشد و کوشد،
طفل بدخواب او چه می نوشد؛
این گرسنه هیچ چیز نشناسد
خوب بنگر زن، هیچ نهراسد:
این دهان باز، آن دو چشم تر.
بینوا مادر!

اندر این خانه‌ست بچه و بستر
بستر و مادر، سوده سر بر سر!
هرچه با هرچیز درهماهنگی
مظهر درد است! آه همرنگی!
جامد و ذیروح، هردو گریانند.
هردو بریانند.

زن! تو که هستی؟ درچه می کوشی؟
کس نمی داند، از چه می جوشی؟
روز تو چون است؟ شب کجا خوابی؟
ناله های توست نقش بر آبی
تو چه می گریی، خلق بی‌پایند،
جمله می خندند.

نیست مادر را راحتی و خواب،
بندگانت را ای خدا دریاب!
گفت زن: عالم غم نخواهد شد.
از بساط تو، کم نخواهد شد

گر نباشد یک باطن غمناک
در بسیط خاک.

من گنهکارم. می کنم باور
بدتر از هر بد، خاک من بر سر
لیک این بچه که گناهش نیست.
پاک پاک است او، تاب آهش نیست.

پس چرا افتاده درچنین اکبیر.
آسمان. تقدیر.

طفل همسایه خوب می‌پوشد،
خوب می گردد، خوب می نوشد.
فرق در بین این دو بچه چیست.
هرچه آنرا هست این یکی را نیست.

بچه‌ی سرباز، کاین چنین ژنده‌ست
پس چرا زنده‌ست؟

۲

شد از این فکرت، فکر او مسدود!
هر مفری شد تنگ و غم افزود.
او به خود پیچید، تنگنا شد باز!
کرد فکری نو از آن میان پرواز:

نان طلب دارد از زنی مادر!
چه از این بهتر!

دست اگر بدهد قرصه‌ی نانی
اندر ین فاقه می رهد جانی.
زود شد مأیوس لیک بیچاره،
شد امید از دل، زود آواره،

جای این نان پول داده بد مقروض
بود نان مفروض.

فرض هرچیزی بی شک آسان است.

فرض بس دشوار فرض یک نان است.
اشتها ز ین فرض هردم افزاید،
نیست نان، با چه چاره بنماید
آن دهان باز؟ تا که بدبختی ست
فرض هم سختی ست.

دور کرد از ذهن فرض نان را هم
روی گهواره سر نهاد آندم
گشت این حالت هم بر او دشوار
راه کی می یافت غفلت اندر کار؟
تا دهان باز است، تا شکم خالی ست،
وقت بدحالی ست.

اشک درچشمش جمع شد، زد موج
فکر در این موج یافت قدری اوج.
چون غر یقی شد در کف در یا،
مهلکه درپیش، راه ناپیدا،
خواست ز ین تشو یش وارهد یک چند،
پس نظر افکند

روی شعله‌ی شمع. غرق گشته لیک
کی شود در یک روشنی بار یک.
روی این امواج، موجهای خشم،
غم فزاید شمع ز ابتلای چشم
مثل این زن در کار درمی ماند
اشک می افشاند.

تیره شد آنهم پیش این مسکین!
از برای یک آدم غمگین
روشنائیها جمله ظلمت زاست!
جمله ظلمتها مرگ هول افزاست

او در این ظلمت چیزها خواند
بیند و داند.

خواست کم بیند، چشمها را بست!
دیدنیها بود در دلش پابست.
بی عتاب دل، اشک کی ریزد،
بی رضای دل، جسم کی خیزد.

پس زجا برخاست. ماند در رفتار.
از تن دیوار

یک دریچه‌ی کهنه را یکسر
باز کرد و برد در دریچه سر
گویی از آنجا فکر را از دل
می گریزانید. بود این مشکل!

اندرین تشویش هرکجا او بود،
فکر، با او بود.

فکر آن کاین طفل کی کمک گردد،
قرضهای او کمترک گردد،
کی کمی نان خشک خواهد دید!
با دو طفلش کی خواهد آرمید.

هیچ. فکر این حالت حاضر
سخت بود آخر.

۳

قله‌ی «کازبک» خامش و هرجا
سرد و هول افزا، اختران تنها
خیره و محجوب، خانه‌ی این زن
معبر اندُهان بنیان کن.

یادش آمد از سرگذشت خویش.
درد او شد بیش.

بود یک دنیا وهم در بیرون.

او از آن می شد وحشتش افزون.
این دریچه را زن، ببند ــ او بست
ــ پس برو بنشین ــ رد شد و بنشست
با خیال خود ساخت. چاره چیست
شوهر او نیست.

پیش گهواره سر به دامن برد
با خیالی تلخ، مدتی غم خورد.
چه بدید آیا که به خود لرزید؟
چه شآمهٔ دید؟ چه معما دید؟
ای فقارت! ای بی نگهبانی!
ای پریشانی!

خلق می گویند: «می رسد اردو،
می نهد این مرد سوی خانه رو،
زن، امیدت کو؟» این امید من
کو طلوع صبح سفید من؟
این همه حرف است. حرف کی شد نان
تا رهاند جان؟

حرف آن رندی‌ست که دلش گرم است،
که بساطش خوب، بسترش نرم است.
من برای چه گرسنه مانم؟
تا زمان مرگ هی به خود خوانم:
می کند تغییر گردش عالم.
می گریزد غم.

تاکند تغییر. کرده‌ام تغییر
پس کی آه من می کند تأثیر؟
هیچ وقتی! تا جهان این است
درد بیدرمان درد مسکین است!

آنکه می افتد اشک می ریزد.
برنمی خیزد.

کور لیکن چون چشم بگمارد
نیمه‌شب را صبح پندارد.
بینوا! احمق! این هم امید است
یک ستاره کی مثل خورشید است.

پس به سایه‌ی سقف دید زن طرحی
خواند از آن شرحی

از زوایای سایه‌ی مرموز
گفت با مادر ناله‌ی جانسوز:
«زن. بیا بگذار این دو طفلان را
پاره کن دل را، وارهان جان را.»

ـ حوصله قدری ـ گفت با مادر،
روزنه‌ی در.

زن بر آن روزن چشم چون بگماشت
شکل زشتی دید، هیکلی پنداشت.
بانگ زد: ای مرگ تیز کن دندان
خانه نزدیک است پشت قبرستان

از سر کاز یک یک قدم پایین،
مرگ خوش آیین.

کس ز سودای خویش می کاهد؟
مرگ موحش را هیچ می خواهد؟
این زن بی کس مرگ را می خواست،
خون خود می خورد، از خودش می کاست.

نیست آیا مرگ، پس در این جوشش
بهر او موحش؟

٤

در همه قریه می شناسندش

بس فقیر است او، فقر نامندش.
با وجود این کس نمی خواهد
ذره‌ای از فقر، وز غمش کاهد
این چنین زنده است یک زن سرباز.
نیست بی شک ناز

هرچه می بیند، مایه‌ی سختی ست.
هرچه خواند، لحن بدبختی ست.
برده از بس بار، پشت او خم هست.
نور چشمانش، حالیا کم هست
می کند اینسان کار مردان او:
می کند جان او.

پشم می ریسد. رخت می شوید.
یک زن اینگونه رزق می جوید.
شرمتان ناید که شما بیکار
شاد و خندانید، یک زن غمخوار
با همه این رنج گرسنه ماند
در بدر خواند:

بی صدا بچه خواب کن حالا!
از من او دور است. لالالالا!
شوهرم رفته ست. مونسم درد است
جان شیرینم! مادرت فرد است.
زین صداها طفل، شد کمی خاموش،
داد قدری گوش.

خواب کن بچه، مادرت مرده است.
بس که بیچاره، خون دل خورده است.
خواب. خواب. الان دیو می آید.
پس به خود گفت او: می شود شاید

دیو از این بچه باخبر باشد؟
پشت در باشد.

برق زد چشمش! دیو پیدا شد!
ها! بترس! آمد! بچه شیدا شد.
پنجره لرزید. باد آوازی
داد یا روحی کرد پروازی.

چه صدایی بود؟ راستی هرجا
بود هول افزا.

۵

این زمان گویی هرچه بود از هوش
رفت و حتی شمع، نیز شد خاموش
تکه‌ی مهتاب، از ره روزن
سر برون آورد اندر این مسکن

هرکجا خاموش، هر طرف تیره‌ست.
چشم ها خیره‌ست.

گوئیا جنگی ست، عشق را با بخت.
هرچه از هرچیز، می هراسد سخت.
مادر از بچه، بچه از مادر،
روی گهواره می نهد زن سر.

پیش چشم اوست شوهر مهجور
چون خطی کم نور.

«کی تو برگشتی از میان جنگ؟
روی تو خون است یا که دود و رنگ؟
کو تفنگ تو؟ کو قطار تو؟
کیستند اینها، در کنار تو؟

آمدی از این چینه یا از در؟
بیگلر! بیگلر!»

مرد ساکت بود! مرد محزون بود.

باطن مادر، پاک مجنون بود.
این صدای چیست؟ رعد می خندد؟
بر زمین سیلی راه می بندد؟
یا بر این خانه کوه غلتان است؟
این چه طوفان است!

هرکجا امشب، یک زن غمخوار
چشم می دوزد، هست ناهموار
پس ز رخ پس برد رشته‌ی مو را
حس سوزانی گرم کرد او را
گفت تا کی زن، باید اینسان خفت؟
فکر با او گفت:

«زن. برو. اینجا صحنه‌ی جنگ است
افتخار امروز، مایه‌ی ننگ است.
جنگ او از تو کرده شوهر دور
فخر او برتو کرده عالم گور.»
پس صدا زد او: «شوهر بدبخت»
ـ ها! زن سرسخت!

از کجا این صوت، من نمی دانم،
از زوایایی، تیره مثل غم.
کرد زن را خم. خم شد و خم شد.
پیش چشم او، روشنی کم شد.
گفت در ظلمت: چه شنیدم من!
خواب دیدم من؟

چشم غمگینان، دائماً خفته!
این چنین بیند، مغز آشفته.
چون دقیق است او خواب می بیند.
چون به خواب است او غنچه می چیند.

کرد چون دقت، باز شکلی دید.
و این ندا بشنید:
«زن! من اینجایم، گریه کمتر کن.
من نمی آیم، فکر دیگر کن.
نه مرا دستی ست، نه مرا پایی ست
نه مرا در سر فکر و سودایی ست.

زن! در اینجا من تا ابد خوابم.
تا ابد خوابم.
بعد من جز تو کس به شیون نیست.
بچه مال توست! بچه‌ی من نیست.
حفظ کن او را، کم بلرزانش
تا برند از تو مفت و ارزانش

چون پدر او هم هدیه‌ی آنهاست
سنگر جانهاست.»
جنبشی اینجا کرد بر خود زن
چشمها مالید، دید از روزن
آمده بیرون تیره چنگالی،
وحشت انگیزی، ذات الاهوالی.

کز نهیب آن خانه لرزان است.
شب گریزان است.
تو که‌ای؟ آن چنگ پیش آمد؛
پس هیولایی، در نظر آمد
کاندر آن ظلمت، جستجو می کرد
خانه‌ی زن را، زیر و رو می کرد.

زن بر این منظر چشم خود را بست
خم شد و بنشست.
ای خدا! یک زن، یک زن تنها
این فقارتها! این حکایتها،

مرد، مثل تو، نان ندارم من،
بس که بی‌تابم، جان ندارم من.
از توام من هم، طفل کوهستان
اهل «داغستان».

ظاهرم فقر است، باطنم درد است...
ـ گوش کن، ای زن، موسمی سرد است،
باد بیرونها تند و سوزان است...
ـ بچه‌ی من هم اشکریزان است.
گرسنه مانده است، گرسنه هستم،
من تهیدستم.

ـ زن ببین شب را، که چه تاریک است.
پیش من یکسان ترک و تاجیک است.
شد سحر نزدیک، راه من دور است.
کار من بسیار، چشم من کور است.
هیچ طفلی را من نمی‌بینم.
هرچه‌ام اینم.

طفل یعنی چه؟ رحم یعنی چه؟
ـ تو نمی‌فهمی؟ ـ فهم یعنی چه؟
شوهر تو کیست؟ ـ مرد سربازی‌ست.
ـ دیده‌ام او را، از من او راضی‌ست.
گرچه او اول؛ مثل تو ترسید.
بی‌ثمر لرزید.

ـ از چه می‌ترسید؟ ـ از وبال من.
دهر می‌لرزد، از خیال من.
شوهرت او بود؟ آری. این او بود
کز سحر تا شام، در تکاپو بود

حال ده ماه است، بی‌خبر هستم.
در بدر هستم.

درچه حال است او؟ هیچ می دانی
ــ من چه می دانم. زن، چه می خوانی؟
دافع خیرم، رافع شرّم
مانع نفعم، حائل ضرّم.

ــ زن به خود درماند، کاین هیولا چیست!
این چه غوغایی ست!

نیست معلومم، که چه می جوید!
با همه پرگویی، اوچه می گوید.
ای خدا پس این مرد بیگانه
دزد گویا نیست. هست دیوانه.

زین تحیر زن دست زد بر دست:
بدتر از دزد است.

٦

زن، چو از خانه می رود سر باز،
فقر در آنجا می دهد آواز،
تا به قصر ارباب، شاد می خندد،
مرگ در خانه، گیرد و بندد.

کو مددکاری؟ شوهری؟ مردی؟
رافع دردی؟

کاسه ها خالی، سفره پیچیده است،
می نهد مادر، دست را بر دست،
می دود لرزان، بچه اش در برف،
می شود عمرش، در مذلت صرف،

در همین هنگام من به هرسویم
ازپی اویم.

پشت درها گوش، می دهم من هم،
روی دلها دست، می نهم هردم.
شد دل تو خون، درچنین خواری

باز ای ابله، آرزو داری!
پس مرا بشناس. مرگ، سر برداشت!
دستها افراشت.

لرزشی افتاد در تن مادر،
پس زجا برداشت بی اراده سر.
چه درآندم دید؟ دید چنگالی
وز سر چنگال، خون سیالی
نعره‌ای برداشت: «مرگ آمد! مرگ!
مرگ آمد! مرگ»

انعکاس صوت، در فضا یک چند
وحشت‌آور شد. زمزمه افکند.
هر شکافی شد، یک دهان باز
با مهابت داد، سوی او آواز:
«می گذاری این طفل و این مسکن.
می روی ای زن.»

از ته چنگال، باز شد کم کم
مدخل غاری؛ سهمگین، مظلم
مرگ می کوبید، دم بدم دوپای،
زیگ. زاگ. سازش بود، درد افزای
استخوانهای مردگان بر خاک
بود بس غمناک.

مأمنی می جست، دست بیچاره
که بچسبد او پشت گهواره
دست و گهواره، هردو می لرزید.
مرگ ساکت بود، کینه می ورزید
زن به یأس افتاد. پس به یأس اندر
شد پریشان سر.

اضطراب او، بیشتر گردید

بر تن او موی، نیشتر گردید.
آمدش چندان شکلها در پیش
که به ترس افتاد، هم ز دست خویش.
دست چون برداشت، خیره شد، لرزید،
از قضا ترسید.
یک کمک! لیکن، که کمک می کرد؟
فرد می بایست، باشد اندر درد
درمیان این وهم جست از جا،
گرچه افتاد او چند بار از پا

استواری یافت زانوی لرزان
پس دعاخوانان.

نفتدانش را، کرد روشن لیک
زآن نشد روشن خانه ی تاریک
اندرونش نیست نفت و افسرده ست
این چراغ فقر، هم چو او مرده ست.

ـ صاحبم، امشب، من نمی سوزم.
من نمی سوزم.

ـ روشنایی! تو هم می گریزی که،
با من بدبخت، می ستیزی که!
مرحبا! من هم، می شوم تسلیم
زنده باد این غم! زنده باد آن بیم!

رنج، تو دائم باش مهمانم.
این من، این جانم.

فقر می سازد، شخص را مأیوس
می کند او را، با بلا مأنوس.
زین جهت آرام گشت او اما
هست آرامی، این چنین آیا؟

آسمان! این است قسمت یک زن
یک زن غمگین؟

۷
مرگ، غایب بود. لیک از آن مشئوم
وز دم سردش شد هوا مسموم.
بود هرکاری، مرگ را مقدور.
شیونی بشنید، مادر مهجور
شیون دخترش. وای فرزندم!
وای دلبندم!

در دم او افتاد، بر سر دختر
در بغل آورد، دختر و بستر.
سرد دیدش چون تا سر انگشت
زد چو دیوانه بر سر خود مشت
ساره‌جان! ساره! ساره خاموش است
ساره، بیهوش است.

نعره‌ای زد او، شد ز جا پرتاب
ساره خوابیده است. شاید اندر خواب
او پدر را درپیش می بیند
با پدر در باغ، میوه می‌چیند
با پدر صحبت می کند.ساره
آه! بیچاره.

تا به کی هستی، تو گرفتارش
باید از این خواب، کرد بیدارش.
بر سرش زد دست. چون ورا جنباند
ز یر دست خود، سرنوشتی خواند؛
خواند: کای مادر، چشم او خسته است
تا ابد بسته است.

شیخ، دولتمند، حکمران، عالم،

ای کسانیکه در جهان دائم
سرد می یابید ز ین مصیبتها
باز هم راضی ، نیستید آیا؟

داشت فرزندی مادری بی‌چیز.
داد آن را نیز.

۸
لحظه‌ی دیگر، بود زن بیهوش؛
خانه تیره‌تر از شب خاموش.
کوچه‌ها خلوت ، ابرها پاره
ماه پشت ابر، بود آواره.

در فضا پیچید، گویی آوازی
نغمه‌ی سازی.

آه! نصف شب، موقع سازاست؟
نصفه‌ی شب هم، وقت آواز است؟
این فرشته‌ای ست، ز آسمان شاید
بینوایان را، زار می‌پاید!

ضجه‌ی ارواح، می شود اینَدم
متحد باهم.

یا نه، مرگ است این، تند می راند
دختری برده است، شاد می خواند
یا به ارابه روی سنگستان
ساره را بردند سوی قبرستان،

زن تکانی خورد، دید خود را فرد
پنجه هایش سرد

هیچ صوتی نیست. صوت طفل توست
بینوا را هیچ کِس نخواهد جست
وصف حالش را کس نمی خواند
یک سخن بهر او نمی راند

هرچه راهی از بهر خودخواهی ست
علم هم راهی ست

علم هم راهی ست از برای کید
کیدشان دامی ست از برای صید
حامیت را زن، ناسزا گویند
کی در این نیمه‌شب تورا جویند

حامیت او هم، مثل تو ناکام.
زن، کمی آرام.

کرد ناگاهان، جنبشی از جا
تنگنایی بود بر روی آن مأوا.
دید بانگ طفل، برمی آید سست
طفل را، در حال گفت باید جست

کمترک این طفل تاپدر می بود
خونجگر می بود

چونکه می گریید کودک بدبخت
مرد مادر را بانگ می زد سخت
زودباش، این طفل شیر می خواهد،
گریه‌اش از من، عمر می کاهد

بوسه می زد پس بر لب و رویش
بر سر و مویش

کوپدر؟ اینک زیر خاک سرد!
مادر بی شیر، چه تواند کرد؟
مادر از بچه شیر را برّد؟
از غضب بر او دمبدم غرّد؟

قدری اندیشید. که از این نومید
شیر را ببرید؟

بچه را دریاب زود. بیچاره
آنچنان برجست رو به گهواره

که نمی دانست پای را از دست،
پس به روی افتاد، فرق او بشکست

زین مصیبتها شد چو او نالان
مرگ شد خندان

بعد از آن شد لیک، پای تا سرگوش
ماه غایب بود، بادها خاموش
هرچه از هرسو، رفت و پنهان شد
آن حوالی را غم نگهبان شد

مرگ از پی بود. جان چو غایب شد
مرگ صاحب شد.

۹
صبح گردیده. آب یخ بسته ست،
در همه قریه برف بنشسته ست.
بر سر کهسار، آفتاب صبح
تاج بنهاده ست بر نقاب صبح

دوخته زیور از طلای ناب،
صاف مثل خواب.

منظره‌ی هر، مدخل تاریک
می دهد فکری، نافذ و باریک.
می‌پرد بر بام، آن خروس از جا
می جهد بیرون، این بز از مأوا

می رود دهقان، بی رضای او
از قفای او.

دود مطبخها می دود بالا،
می‌پرد گنجشک، گرسنه، تنها،
هرکجا در ده، خلوت و آرام
وه! چه شیرین است، خواب این هنگام

در کنار کوه، کبک شیونهاست
همهمه بر پاست.

نیست آسایش. دید شیاد است
هرکجا شادی‌ست، زور و بیداد است
ای خوشا آنان که نمی دانند،
که نمی فهمند، که نمی خوانند،
که نمی جنبند، ز ابتلای خویش
جز برای خویش.

بر رهی ناصاف، چون تنی رنجه،
ممتد از این کوه، جانب «گنجه»،
یک «قره‌باغ» ی اسب می راند
اشک می ریزد، زار می خواند
از پیش یک زن، می دود چون باد
با دل ناشاد.

چندگاری پُر، از بساط جنگ،
داده دود و خون، روی آنها رنگ،
بر سر راهند، چرخ بشکسته
رخت مقتولین، رویشان بسته
دور گاریها ازدحام خلق
گشته دام خلق.

مردها ز آنسوی می دهند آواز
در لباس پوست، دوخت قفقاز
جمله فرداً فرد، راه پیمایند،
ازغضب دندان، روی هم سایند
می جوند از فکر، سبلت و ناخن
لیک بی شیون.

آن ز روی جد می کند تحریک
و آن به استهزا، می دهد تبریک

ناسزا گوید مادری کش نیست
این زمان فرزند. دختری کش نیست

ازپدرپیغام ــ باشد از این دم
پس یتیم او هم.

چه می اندیشید، روی این منظر؟
حامی خیر ید، یا رفیق شر؟
قلبتان از کید، وزره تفریح
خودپسندی را، می دهد ترجیح

یا عدالت را می نهد عزت؟
چیست این نکبت؟

یک دهاتی را، زندگی ساده‌ست
زاندکی هرچیز، بهرش آماده‌ست.
گاوی و مرغی، وصله‌ی خاکی
تا به دستش هست، نیست او شاکی

او نمی خواهد، قصر رنگارنگ
هی پیاپی جنگ.

در سر او نیست، فکر بیهوده
در هوای او، کس نفرسوده
خاندانها را، اونمی چاپد
روی پرّقو،او نمی خوابد

او که زین غوغا هیچ سودش نیست
جنگ او با کیست؟

جنگ هرساله از برای چیست؟
«نیکلا» داند این چه غوغایی ست.
حرص دو ارباب فتنه‌جویان است،
پس فقیران را خانه ویران است؟

قصر آن ارباب بازپابرجاست!
نیکلا آقاست.

۱۰

آمد از اردو، بس خبر اما
در میان این جمله مادرها
نیست ز آن مادر هیچ آثاری
زان سرا نامد هیچ دیّاری
یک دل اینجا نیست. از چه بنهفته است؟
در کجا خفته است؟

منتظر بود او، مهربان بود او،
از چه رو این وقت، پس نهان بود او...
اشک درچشم از چه می ماند؟
آسمان! باد، یا چه می خواند؟
مرغ می نالد، چیست تعبیرش؟
چیست تأثیرش؟

هر یک از اینها علت چیزی ست
هیچیک از اشیاء، بی معما نیست.
می گشاید لیک هرمعمایی
بر ره مسکین، راه دعوایی
این هم از فقر است! ای تهیدستی!
فقرا! ای پستی!

ز یر این پرده است بینوا مادر
پرده اش را باد، کرده پاره‌تر
آفتاب آنجا طرح ر یزان است
یک شهید این است، یک شهید آن است
دختری کوچک، مادری غمگین،
آه، ای مسکین!

طفل بیدار است، چهره اش ز یباست
یک جهان پاکی اندر آن پیداست
بر رخ مادر، بچه می خندد

نوک موهایش را همی بندد

بر سر پستان در گه بازی
آه! طنازی!

هه! ماما! ایندم، شیر از او می خواست
لیک ماماجان همچنان بد راست
نقش مادر بود یا خیالش بود
بچه بیهوده ز او ملالش بود

او نخواهد داد تا ابد شیرش
چیست تدبیرش؟

۱۳۰٤
۱۱ ژانویه ۱۹۲٦

از ترکش روزگار

تا داشت به سر زمانه غوغا
تا کینه بُد از رخش هو یدا
تا بود هوای انتقامش.

یک تیر به ترکشش نهان داشت
آن تیر، هزارها زبان داشت
بگرفت زمانه اش سرِ دست.

آلوده به زهر مرگش، آنگاه
کردش ز هرآنچه خواست آگاه
پس چند دگر بیازمودش.

۲

هرجای فرشته بود مغلوب

دیوان پلید اندر آشوب
در قصر تو رقص بود و آواز.

حق بود به راه‌ها گریزان
می داد نشانِ آن پلیدان
می ریخت ز چشمها گهرها.

دائم چو دل زمانه می سوخت
چشم از سر کین به آن نشان دوخت
آن تیر که داشت پس رها کرد.

۳

زان شست پریده از سر سوز
آن تیر منم. منم که امروز
آئین من است، جنبش من.

گر زوزه‌ی دشمن جهانخور
سازد همه‌ی فضای را پر
هرگز نشود خروشِ من کم.

گر از همه جا غبار خیزد
بر راه من و به من بریزد
بر من نشود طریق من گم.

آن تیر جهنده‌ام که چون باد
گردیده رها ز شست استاد
گشته ز نخست با نشان جفت.

اینگونه بپیچم و بپرّم

هر جای ببندم و بدرّم
وز راستیم مرا مدد هست.

۱۴ اردیبهشت ۱۳۰۵
۵ آوریل ۱۹۲۶

به یاد وطنم

ای «فراکش» دو سال می گذرد
که من از روی دلکشت دورم
نیست با من دلم ز من پپرد
که چه سوی تو باز مهجورم.

من در این خانه های شهر اسیر
همچو پرّنده در میان قفس
گوئیا دزدم از بسی تقصیر
شده ام درخور چنین محبس.

بدتر از دزد می کنم باور
کرده ام هر گناهشان را فاش
چون پرنده به هرطرف خودسر
خوانده ام. خواندنم بود پرخاش.

می هراسم ز هرچه دیوار است
چه کند با هراس خود شاعر
شاعری کاین چنین گرفتار است
باشد اندر گریستن ماهر.

این همه هیچ ای «فراکش» من
دور ماندن ز روی توسخت است
دور یت کاسته است زآتش من
چیست این بخت؟ مرگ یا بخت است؟

می رسد چون نعیمهای بهار
دامنت می شود سراسر گل
می کشی سوی خود ز راهگذار
هرپرنده: چه زیک وچه بلبل.

کوه خرم! «فراکش» محبوب
ملجاء فکرهای تنهائی
که همی ایستد بسی محجوب
بر سرت آسمان مینائی.

من که با فکر نافذ و باریک
خلق را هر زمان بپیچانم
پس چرا کمترم ز بلبل و زیک
غم فشرده است روی خندانم؟

کوه! با آنهمه نعایم وجود
با چنان میهمانی عامی
نبرد پس چرا ز روی تو سود
شاعر بینوای ناکامی؟

سهم من دور ماندن از آنجاست
بی نصیبی ز هرچه جانبخش است
وطنم را ببین که ازچپ و راست

چه نهان‌پرور و نهانبخش است.

باشد آنگونه ای که می خواهد
از صدای من و ز شکلم دور
گرچه هردم ز جان من کاهد
گنهش نیست. خود شدم مهجور.

وطنم را همیشه دارم دوست
با وجود تمام بی صبری
نرسد سوش تا جهان بدجو است:
دست یک فتنه، پای یک شهری.

۲۳ فروردین ۱۳۰۵

بشارت

ای ستمدیده مرد شو بیدار
رفت نحسی قرنها بر باد
نحسیی نیست این زمان بشکست
به گدایان همه بشارت باد.
بخت بد خفته است و مدهوش است
تا بخواب اندر است این شیاد
زود خیزید وچاره‌ای سازید
تا کنیدش ز بیخ و از بنیاد
جنگ امروز حامی ضعفاست
هرکجا می رود زند فریاد:
«کای اسیران فقر و بدبختی
به شما رفت ای بسا بیداد

صبحگه، کانزوای وقت و مکان
دلرباینده است و شوق افزاست،
بر کنار جزیره‌های نهان
قامت باوقار قوپیداست.

آنچنانی که از گلی دسته
پیش نجوای آبها تنها،
وسط سبزه‌ی خزه بسته
تنش از سبزه بیشتر زیبا.

می دهد پای خود تکان، شاید
که کند خستگی زتن بیرون.
بالهای سفید بگشاید
پرد در برابر هامون.

پرد تا بدان سوی دریا
درنشیب فضای مثل سحر،
برود از جهان خیره‌ی ما
بزند درمیان ظلمت، پر.

برود درنشیمن تاریک
با خیالی که آن مصاحب اوست،
درخط روشنی چوموباریک
بیند آن چیزها که درخور قوست:

لک ابری که دورمی ماند،
موجهایی که می کنند صدا،
وندرآنجا کسی نمی داند،

جانتان زین فسانه ها فرسود
داد از این شهر و این صناعت داد
چند باید نشست مست و خموش
بندگی چند با دل ناشاد؟
از زمین برکنید آبادی
تا به طرح نوی کنیم آباد
به زمین رنگ خون بباید زد
مرگ یا فتح، هرچه باداباد
یا بمیریم جمله یا گردیم
صاحب زندگانی آزاد...»

فکر آسایش و رفاه کنیم
وقت جنگ است رو به‌راه کنیم.

۱۳۰۵

تسلیم شده

شده‌ام فرد و گشته‌ام تسلیم
مثل یک شاخه در کف امواج
برده هنگامه‌های صعب و الیم
برگهای مرا گه تاراج

مانده‌ام هرکجا تن یکّه.

یکّه‌ام حال در بلا دیدن
گرچنین بی بضاعتم زان است
که جهان با بضاعت است ز من
دزد من اغتشاش دوران است

نگذرد هم ز شاخه‌ای دوران.

دور شد آن گل شکفته‌ی من

دورماند از من آشیانه‌ی من
رازهای همه نگفته‌ی من
دیدی ای قلب بدبهانه‌ی من
که زمانه چه فکر درسر داشت؟

تا من از اصل خود جدا شده‌ام
دمی آرامی ام نبوده به دهر
طالب رنج و ماجرا شده‌ام
کرده‌ام از شکفتن خود قهر
مانده‌ام باز ما نه در تردید.

اینک ای موجهای بی‌آرام
ببر یدم بسوی دورترین
نقطه‌های نهان که یک ناکام
بتواند در انزوای حزین
دورتر ماند ازخلاصی خویش

۱۹ فروردین ۱۳۰۵

شمع کرجی

شب، بر سر موجهای درهم برهم،
صیاد چوبیره کرجی می‌راند،
شب می‌گذرد. در این میانه کم کم
شمع کرجی ز کار درمی‌ماند،
می کاهدش از روشنی زرد شده!
گویای حکایتی ست آن شمع خموش،
افسرده ز رنج و تن بپاشیده ز هم.
می‌آید از او صدای دلمرده به گوش
و قامت یک خیال روشن شده خم،

با ظلمت موج می زند حرف غمین.
صیاد در این دم ز بجا مانده‌ی شمع
برگرد فتیله می گذارد دائم.
و زهر طرفش صاف کند، سازد جمع،
آنگه به مقرش بنشاند قائم،
بندد به امید سوی او باز نگاه.
لیکن نگه دیگر او، خیره شده،
برچهره‌ی دریاست کز آن نقطه‌ی دور،
موجی به سر موج دگر چیره شده،
می آید و می کند سراسیمه عبور
دنبال بسی جانوران روبگریز.
می بلعد هرچه را به راهش سنگین،
سنگین‌تر از انحلال آن دل‌آویز.
داده به شب نهفته دست چرکین،
وندر همه طول و عرض دنیای ستیز،
یک چیز بجای خود نمانده بی جوش.
او مانده و ظلمت و صدای دریا،
یک شعله‌ی افسرده بر او چشمک زن،
چون نیست در آن شعله دوامی پیدا،
حیران شده می جود به حسرت ناخن،
بد روی‌تر آیدش جهان پیش نظر.
یک قایق خیره، هیکلی چیره و موج،
افتاده به مجمری قناویز کبود،
هرچیز برفته و آمده، یافته اوج،
جز مایه‌ی امید وی آنگونه که بود،
و ینگونه که این زمان در این حادثه هست.
پس بر سر موجهای دریای عبوس،
آن هیکل دیوانه‌ی هائل در بر،

هرلحظه قرین یک خیال و افسوس،
اشکال هر اسناکش آید به نظر،
آرام‌تر از نخست راند قایق.
رنجه شودش دل از تکاپوی و تعب.
هردم تعبش بحال دیگر فکند.
وندر همه گیر و دار این شور و شغب
او باز به بیمار غمش دست زند،
برگیردش از مقر به سرپنجه‌ی سرد.
نظاره کنان جای دگر جاش دهد.
دو چشم بر او دوخته حیران گردد.
لیکن به هرآن گوشه که مأواش دهد،
آن شمع شود خموش و ویران گردد:
محروم ز روشنی ست، همچون دل من.

۱۱ فروردین ۱۳۰۵

قو

صبح چون روی می گشاید مهر
روی دریای سرکش و خاموش،
می کشد موجهای نیلی چهر
جبّه‌ای از طلای ناب به دوش.

صبحگه، سرد و تر، در آن دمها
که ز دریا نسیم راست گذر،
گل مریم، به زیر شبنمها،
شستشو می دهد بروپیکر.

که چه اشکال می شوند جدا.

لیک مرغ جزیره های کبود،
در همین دم که او به تنهائی
سینه خالی ز فکر بود و نبود
می کند فکرهای دریائی.

نظر انداخته سوی خورشید،
نظری سوی رنگهای رقیق،
با تکانی به بالهای سفید
بجهیده‌ست روی آب عمیق.

برخلاف تصور همه، او
مانده دیوانه‌ی حکایت آب
گر کسی هست یا نه، ناظر قو،
قو در آغوش موجها است به خواب.

۲۰ فروردین ۱۳۰۵

قلب قوی

دیده‌ای یک گلوله یا تیری
که به خاک اندر آورد شیری؟
دیده‌ای پاره سنگ کم وزنی
که چو از مبدأش برون پرد
دل بحر عظیم را بدرد؛
در همه موجها شود نافذ؟
ای نبوده دمی به دهر آرام

پی هنگامه‌ی دل ناکام.
مرد، ای بینوای راه‌نشین
پاره‌ی سنگ و آن گلوله توئی
که ترا انقلاب و دست تهی
می کند سوی عالمی پرتاب.
گرچنین بنگری به قصه‌ی خویش
ننگری بعد از این به جثه‌ی خویش
وقع ننهی که هیکلت خرد است
پیش این آسمان پهناور
چه تفاوت اگر بر آری سر
اندکی مرتفع و یا کوتاه؟
نشود پهنی و بلندی تو
مایه‌ی عزّ و ارجمندی تو
ارجمندی پس از کجا پیداست؟
ارجمندی ز قوّت دل توست
همه زانجاست آنچه حاصل توست
چو ترا دل بود، به دل بنگر
پی دشمن بسی لجاجت کن
چون لجاجت کند، سماجت کند
مرد را زندگی چنین باید.
خیز با قوت دل و امّید
شب خود را بکن چو روز سفید
خصم با هیکل و تو با دل خویش.
خویش را با سلاح زینت کن
ز همه جانبه مرمت کن
خانه‌ای را که فقر ویران کرد.

۲۵ فروردین ۱۳۰۵

گرگ

زمستان چون تن کهسار یکسر
شود پوشیده از لباده‌ی برف
در آن موسم کز آن اطراف دیگر
به گوش کس نیاید از کسی حرف.

در آن موسم که هرجایی سفید است
ز دانه، مرغ صحرا ناامید است
رمه در خوابگاهش ناپدید است
زمان کید گرگان پلید است.

به روی قله‌ها گرگ درنده
رمه را در کمین بنشسته باشد
شود گاهی عیان و گه خزنده
به حیله چشمها را بسته باشد.

بلائی مبرم است آن حیله گردان
مهیا گشته از بهر دریدن
به یک غفلت ز سگ یا مرد چوپان
فرود آید کند با گله، دیدن.

★

بدین سان بر سر ایوانش ارباب
چو گرگان در کمین سود باشد
خورد، غلتد، کند بسیارها خواب
دلش پرکین، کَفش بی جود باشد

شما را بنگرد از راه بالا

چو کوشید ید و حاصل گشت بسته
ای ابله کشتکار ناتوانا
فرود آید هم این گرگ نشسته.

۴ مرداد ۱۳۰۵

آواز قفس

شعر برای کودکان

من مرغک خواننده ام
می خوانم من، نالنده ام
پرورده ی ابر و گلم
می خوانم من، من بلبلم
افتاده هرچند از هوس.

در عشقه های سیاه
یک شب که می تابید، ماه
دستی به من زد دوست، من
از آن زمان در هر دمن
می خوانم آواز قفس.

مرداد ۱۳۰۵

جامه ی مقتول

وقتی که کین و فتنه تمام است و جنگ نیست
سر باز رفته، ناله ای از قلب تنگ نیست
حتی صدای لغزش یک پاره سنگ نیست
وقتی که قتلگاه چنین خالی است و سـ
هر گوشه ای نشان زمانی ست پر ز درد

وقتی که برف جامه‌ی هر بوته خار هست
اجساد کشتگان وسط خارزار هست
یک خطه ابر در افق تنگ و تار هست
و آن نیز رفته رفته شود محو و ناپدید
می زیبد آن زمان، سوی این بسته بنگرید
از دور در مدار نظر شکل مبهمی است
نزدیکتر نشانه‌ی خونین ماتمی است
این بسته ژنده جامه‌ی پیچیده درهمی است
این جامه دارد از دل یک بینوا خبر
آن بینوا که دارد به جنگ و جدال سر.
ازچه نگاه خلق بر این جامه سرسر یست؟
هرلای آن ز حاصل جنگ و جدل در یست
پیچیده گشته در وسطش قلب مادر یست

سر باز رفته می دهد از ره بدان سلام
مادر از آن میانه فرستد بدوپیام.

۱۰ دی ۱۳۰۵

نامه

مهر بانا!
جواب کاغذ تو
من ندانم چگونه باید داد.
شعر گفتی به شعر می گو یم:
همه یاد توام چه کم چه زیاد.
لب فرو بستم از سخن، آری،
لیک بنگرچه می کشم بیداد.

عقده های عجیب قلب مرا
این لب بی هنر دمی نگشاد!
چونکه لب رنج دل نداند گفت
چه دهم پاسخ دل آزاد؟
آنچه می گویم این فقط نقشی ست
که بیاض صحیفه کرده سواد
قطره‌ی خون زیک دل خونین
نکند آنچنانکه خواهم یاد!
معهذا بخوان و هیچ مپرس
حال مخلص در این خراب آباد.
به مرادم نمی رود سفرم
سفری لازم است سوی مراد
شکوه هرروز بر زبان دارم
که چرا نیست روز و مه چون باد؟...
از چه این مختصر نمی گذرد
با چنین رنج و گونه گونه فساد
من که دورم ز تو چنان که ز تن
جان مهجور در هوای معاد
چه خوشی! چه سلامتی! که حیات
رنج بیننده است و مردم راد.
نه کم از این سفر پشیمانم
گرچه از یک جهت کمی دلشاد!
«آستارا» ست مدفنی که در آن
جای بگزیده اند مثل جماد
چه توان کرد با دو دیده‌ی باز
با چنین مردگان سست نهاد.
قصه‌ی شهر مرده باید ساخت
شرح رفتار مرده باید داد

اوستادی شگفت باید شد
پس بر اهل شگفت‌تر استاد
سخت مطرودتر هم از شیطان
بر شدن ز آتش درون فواد
آسمان را به سر فکندن تیغ
مر زمین را به پای براقیاد.
درچنین موقعی به تنهایی
که چنین با قفس مراست عناد
تو فقط هستی ای امید دلم
که برادر به یاد تو افتاد
آه! امید زندگانی من!
از شکست دلت شکست مباد!

برادرت.

آستارا ۸ آذر ۱۳۰۶

پسر

نان نمی داد به مادر، فرزند
شکوه از وی بر حاکم بردند.
گفت حاکم به پسر: واقعه چیست؟
ــ برهان ــ گفت مرا واقعه نیست.
گفت او را: برهی یا نرهی
نان به مادر به چه عنوان ندهی؟
داری از خرج زیاده؟ ــ دارم.
ــ ازچه رو می ندهی؟ ــ مختارم.

این سخن حکمروان چون بشنفت

به غضب آمد و درهم آشفت
داد در دم به غلامی فرمان
به شکم بندندش سنگ گران
پس به زندان ببرندش از راه
بنهندش که برآید نُه ماه
نگذارند فرو کرد این سنگ
تا مگر آید از این سنگ به تنگ.

بانگ برداشت به تشویش پسر
که: از اینگونه سیاست بگذر،
تا به نُه ماه بُن سنگ گران
بخدا نیست مرا طاقت آن.
گفت: چونی که تأمل نکنی
خرج مادر، تو تحمل نکنی
پس چسان کرد تحمل زن زار
تا به نه ماه ترا بی گفتار؟

۲۲ آذر ۱۳۰۶

شهید گمنام

همه گفتند مرو، او نشنید
نشود مرد دلاور نومید
ننهد وقع به کار دشمن.
ـ کیست اینقدر جری؟ ـ گفت که من.
بعد از آن ماند خموش و کرد اندیشه کمی.
او جوان بود. جوانی نوخیز
بین همسالانش چون آتش تیز

مثل آن گل که کند وقت طلوع
به ز گلهای دگر خنده شروع
تا درآمد به جهان، جلوه اش بود و غرور.
در کمیته چو از او صحبت بود
همه را حیرت از این جرئت بود.
همه پرحرف به هر سوق و درون:
اگر این توپ بماند بیرون! . . .
اگر آگاه کند شاه را امشب امیر!
بهم آشفت جوان. گفت: بس است!
او چه کس هست و امیرش چه کس است.
همه جا خلوت و هر کار آسان
احتیاط است فقط مشکلمان.
می شود روز سفید، همه خواهیدم دید!
بعد گفتند: قراولخانه
ببرد حمله چنان دیوانه
شاه کرده است غضب ـــ گفت عجب!
بی جهت شاه به خود داده تعب!
ملت اندر غضب است. ترس در این غضب است.
صبح شد. صبح چون روی* گشود
هیچکس بر زبَر راه نبود
ابرها روی افق سرخ و دونیم
می وزید از طرف غرب نسیم
غنچه های گل سرخ، همه لب خند زنان.
ولی امروز به ره نیست کسی
بر نیامد ز رفیقان نفسی
مثل دیروز رجزخوان و جری
نیست پیدا نه صدائی، نه سری
فقط او بود به راه. با خیالات دراز

برخلاف دل خود، طینت خود
می شود بگذرم از نیت خود
نه ـ بخود گفت ـ ستبداد امروز
ز هراسیدن ما شد فیروز
بگریزم من اگر، بگریزند همه.
این سیلاخورها گر خصم منند
عنکبوتند همه بر سقف تَنَنْد
چه هراسی است، چه کسی در پی ماست
ما بمیریم که یک ابله شاست؟
مرگ با فتح مرا، بهتر است از این ننگ.

★

نظر افکند به راه از همه جا
دید هرچیز سیه، غم افزا
همه جا چنگ ستبداد دراز
همه جا راه براهریمن باز
از برای قجری، نصف ملت مقهور.
مثل یک سنگر باقی مانده
دشمنان را ز برابر رانده
گفت: این توپ اگر گردد راست
زان ما گر بشود حامی ماست.
ظهر بگذشت بخود، گفت همت کن اسد.

★

هیچکس نیست در این دم با او
با دل خود شده او رودررو
دید درپیش زنی. مادر بود؟
یا خیالی به رهی اندر بود؟
هرکه باشد باشد، ضعفا در خطرند.
بروم زود. مبادا دشمن

زودتر او ببرد توپ از من.
شوقی افتاد در او مثل امید
رو به مقصود ورا جنبانید.
چشمها بست و بتاخت، رفت تا بر سر توپ.
بود دشمن بسوی او نگران
دست بنهاده و ننهاده بر آن
آخ! ــ گفتند به هم چند نفر ــ
آخر افکندی خود را به خطر.
ولی او آخ نگفت. جستنی کرد و فتاد!

★

سرب بگداخته در گردن اوست
جثه‌ی بی ثمری رودر رو است
ای وطن! ازپی آسایش تو
می‌پذیرند چنین خواهش تو
می روند از سر شوق، تا به درگاه اجل!
دست بگشاده، بخود داد تکان
مثل اینکه چیزی می داد نشان
نتوانست برآرد سخنی
به دهن، حقه‌ی خون، چه دهنی
بعد خوابید چنان تخته‌ی بی حرکت.
هرکه سرداد، عوض، شهرت کرد
ولی این آتش ناگه شده سرد
سالها رفته ولی او گمنام
سوی تو می دهد از دور سلام!
آی ملت! یکدم، هیچ کردیش تو یاد؟

۴ دی ۱۳۰۶

سرباز فولادین

این ماجرا به چشم کس ار زشت ورنکو است
آنکس که گفت با من اینک برای او است
و این او است کاو به دل خواهد شنیدن این:
این ماجرای دست زجان شسته‌ای است کاو
آمد که داد مردم بستاند از عدو
اما چگونه داد و آنکه چه دشمنی.
تیغی که انتقامش در زهر می کشید
تیزی گرفت از شبی و از هزار امید
اندر شبی دگر، خاکش غلاف شد
و آمد اسیر محرم این عرصه‌ی نبرد
آن بارور درخت بهنگام چاره کرد
همچون یکان یکان همکارها بکار.

کس را جگر به گفتن حرفی د رآن نبود
جز از پی شکست در این ره نشان نبود
او را در این زمان این بود آنچه بود.
او کشتی شکسته‌ی ما را بر آب دید
رفتش که وارهاند اما بخواب دید
نقش امید را، با خواب بود طرح.
تعبیر یافتنش همه اندیشه ها بخواب
نقشی که بسته بود فروشُد همه برآب
اسب مراد را کردند یال و دم.
تا دید دید هرچه غم آلوده و عبوس
جغدی نشسته بر زبَر بام و درفسوس
بامی که کرده زهر در جام تعبیه
یکسو برفته مردی و سرنیزه اش زپی

سوی دگر درازقدی پاسدار وی
در این هوا از آن، دنیای او خفه
تاریکی ای که از دل هر نور ره زده
دیوارها سمج همه بر گرد هم رده
سقفی بر آن چنان سنگ لحد فرو
اما کدام حوصله ای یا کدام صبر
بر اختیار او اگر این بود ور به جبر
برقی دمیده بود بارانش بود این.

او از خیال گم شده نقشی می آفرید
با خود عبث به لب سخنانی می آورید
در طول و عرض آن دهلیزها نمور:
آیا در این قفس چه کسی کاو است بهره‌ور
دور از وی این زمان چه کسانند در خطر
آیا از او خبر دارند دوستان؟
اندیشه ای غم‌آور بردش به راه دور
در تنگنای تیره که بودش از آن نفور
سنگین وز هر ناک آورد پوسخند
پرسید از نگهبان با یک تکان سر:
مارا کجا است منزلگه؟ (پیش از آنکه در
بر او گشاید از تار یک دخمه ای.)
ــ این جای تو است. دادش خاموشی ای جواب
آندم که در گشود بر او. یعنی این عذاب
هر زنده را که زد چون زندگان نفس.
مرد. این جزای همت و اندیشه‌ی دقیق
با دوره‌ی معاند و همپای نارفیق
داخل شو از دری کان می نمایدت.

او نیز دم ببست و همه حرفها به دل
آمد بجای خود نه غم‌آلوده نه کسل
خرسند بلکه او از دستمزد کار.
با دستمزد کارپس آنکه بچهره باز
با چهره بازی‌ای که از آن بود سرفراز
وز سرفرازی‌ای در کار شادمان
دیدندش ارچه خسته در این رنج بر حصیر
اما چو فاتحی که مقر کرده بر سریر
با چهره‌ی عبوس با صولت قوی
شیری به زهره هیچ که را زهره نه چنان
آشفته‌ای چنانکه ببایست و بود آن
آرام همچو سیل، از بعد رستخیز
بنشست گوشه جسته به جائی که بود مرد
رویش ز خشم خون و در اندیشه گاه زرد
پائیز صولتی دمساز با بهار.

مانند آنکه رهگذری نغمه می‌سرود
او گوش و هوش جمله بر آن نغمه بسته بود
از دور این سرود می‌آمدش به گوش:
«ای مرغ در قفس ز کجا یاد می‌کنی
یاد از کدام ساقه‌ی شمشاد می‌کنی
شهر طرب گسست هرجلوه‌اش که بود.
زآنجا کسی نخواهد آوای کس شنود
مرغ. آن فراخنای تهی شد از آنچه بود.
دروازه‌دار آن، جغد است این زمان.
جغدی نشسته بر زبَر خاک‌واره‌ای
نومید بسته هر که به سویش نظاره‌ای
تا نام که برند. گور که را کنند

امّا در آن خراب که نام از که می برد
امید را کدام دل است آنکه پرورد
سیراب از کدام ابر است کشت او.»

از بعد لحظه ای او در آن ساعتی که بود
با هر خیال تند کز او پر گشوده بود.
باز این نوا سرود آن نغمه اش به گوش:
«تیره شبان براه جَرس نغمه ای گشاد
دزدی هنوز صبح نه در کاروان فتاد
از کاروان نماند در تنگنای هیچ
دیدیم برگذرگه باری شکسته است
طاقی که عنکبوت بر آن تار بسته است
و یرانه ای که هست یاد از خیال باغ.»

این رهگذار از آرزوی او پیام داشت
آیا نبود و بود کسی بود و نام داشت
چون باد نیم گرم پیش از دم بهار
باران گرم بار شبی بود معتدل
یا سردی ای که طبع درآید از او کسل
بگرفت گوش خود تا نشنود سرود
تا گرم تر بسوزد در آتشی که هست
گر پای او در آن همه تن را کشد بدست
ور یکسره تن است هم جان نهد بر آن.

لیک این نوا بحدت تأثیر می فزود
چون شب دراز می شد و مرموز می نمود
وز راه و هم او جان می گرفت باز
می دید آنچه را نه به نزدیک او یکی

گه در یقین موذی و گه دلگزاشکی
زان چیزها که بود وان چیزکان نبود.
می دید حبسگاه بیاکنده از ملال
نقاش چرب دست نهانی است از خیال
در حبس زندگی است ز اندیشه بهره‌ور
چون لنگری ز ساعت محبوس در تکان
هرچند رفته است، هنوز است برمکان
وز آمدو شدن او راست حالتی
او هر صدای و هر خبری راست پاسبان
با هر خبر که می شنود. سود ورزیان
با فکرهای دور دارد حسابها.

لیک او از این مشقت در خاطرش نه غم
فکر یش ناوریده بر ابروی ذرّه خم
گوئی چنانکه هست در خانه با کسان
هیجس بتر نبود از این حال و نابجا
کاو عجز آورد که براو می رود چه ها
ونـدر اسارت است مفلوک مانده‌ای.
خورشید صبح روز زمستان چو می دمید
درز هر خندی آمد و در بسترش لمید
وز جای شد جدا چون دود از آتشی.
با او هزار درد ولیکن نهاده آن
سنگی چنانکه گوئی با سیل داده آن
پس خود چو آسمان بسته در او نگاه
قد برفراشت. گوئی پیکار می کند
با فکرتی غم ار به دلش بار می کند
وز سرفه ای شکست هنگامه‌ی سکوت
سرگرم داشت خاطر خود را بدآنچه بود

چون دید هیچگونه نه در بر رخش گشود
لبخند آورید، برآنچه کاو شنید
نزدیک او براه و در آن فوج را صدا
یا دور از او چو از مگسی زمزمه جدا
بر هر شنیدنی لبخند باز زد.
با خود به حرف آمد و بی اختیار گفت
سر بازهایشان بنگر با چه رنج جفت
تا صبحدم به کار. آیا برای چه.
این مردگان زنده‌نما بین چه نامشان
فکر کدام حیله که کرده است خامشان
وز رنجشان چنان یعنی چه کار راست.

اندر همین زمان به دگر فکرها فرو
گفت آنکه آب برد از این کوه اینش جو
زآنجا که آب را ره نیست درکشش
می خواستی نماند از کس اجاق سرد
در خارزار چهره‌ی گل بستری ز گرد
با خیل آرزو اینک بکار شو.
آسوده باش مرد. بجان می خری چو رنج
چون نیستت خیال تن آسودگی و گنج
هر ماجرا ترا اینک به امتحان.

سرهنگ. گفتش افسری اما امید هست
گرچه دری ببندد دائم نبسته است
چشمی بهم زدن بسته است نقشها
اما به پوسخندی پاسخ بداد اگر
زندان دیگری ننماید فراخ تر
این تنگنا جهان، آزاده را به چشم

گفتند: این بجا ولی آزاد اگر شوی.
گفت ار فغان خلق گرفتار نشنوی
آزاد چون زید مرد و جهان اسیر؟
گفتند: مغتنم بود آزادی ای که هست.
گفتا: ولی چو از نفری ظلم دست بست
بسته است بی خلاف دست از همه گروه.
آنگاه لب جوید و لب از روی غیظ بست
آمد بجا چو آتش و برجای خود شکست
و آورد چون نشست حرفی به لب نهاد
گوئی که خسته است و نفس تازه می کند
گفتا: متاع کهنه چه کس تازه می کند
و اینش خیال پوچ کاین نیز بگذرد
با نیز بگذرد که به خود می دهد فریب
از نیز بگذرد چه ثمر هست و چه نصیب
با عمر بی نصیب ماندن برای چیست؟
داغم من و به حسرتم این داغ می کشد
شبگیر را خرابی این باغ می کشد
زین پشته خارها در باغ سر پرست
گفتند: خاری ار شکند باز اگر بجا است؟...
چه سود از شکستن آن؟ گفت نکته راست.
در کار فرجه است اما چو بنگری
با هرخلاف جستن راهی به زندگی ست
بی ذرّه ای مخالفت آئین بندگی ست
جز مرده هیچکس تسلیم محض نیست.
گفتند کس نبود در این شیون و محن
کاندر خطر تو افکنی ای مرد کار تن.
گفت: این حساب لیک با مرد کار نیست
شرمی به روی ما که ز خود دست بسته ایم

(کو یک کسی) بگفته و برجا نشسته ایم
ما خود یکی کنون از آنهمه کسان
ترسیم اگر به جان خود این حرفها چراست
مردی که اوست ساخته ی وهم ما کجاست
با دست چه کسی روی آورد به کار.

پس بر لب آور ید یکی آه سرد مرد
بهر ادای حرفی کز او است مرد سرد
افسوس کاین سراب آبم نموده بود!
بوغی دمید و گفتم صبح است. بی خبر
کاهر یمن است و می کشد او نقشه ی سحر
دندان اژدهاست درکام شب نه صبح.
گفتند آری آنگه و در بیم هر کسی
بسیارها سخن برفت و نهان تر سخن بسی
چون قصه بود از او در بین دوستان
وندر کشیکخانه در آن افسران کسل
با نیم مرده رنگ چراغی فسرده دل
یا خانه ها که بود از حبسخانه دور.
صد حیف از این ببار نیالوده این گهر
در این پلید خانه پر از مرده جانور
گفت آند گر که حیف در خارزار گل.

وز این قبیل بس سخنان رفت در نهان
هر کس بنو به نکته ای آورد بر ز بان
لیکن چه سود از آن بسیار نکته ها:
او رنج می کشید از این حرفها به گوش
می خواست رنج دیگر جو ید بدل خموش
تا درد او شود درمان درد او.

دیوارها چو مار بر او بسته گرده
و آنگه اگر چو گور در و بام صف زده
وز هر شکسته ای است پیکان و خنجری.
می خواست مار دردش پیچد بجان و خون
گور دگر به رو یش بگشایدش جنون
از راه دل برد   از نوش و نیش بهر
بگر یزد او گر از بن و یران سالیان
ور در میان آن لحظاتی است بی امان
کز مرگ زودتر   می خواهدش ربود
می خواست او هرآنچه که خود داشت بازخواست
وندر جبین او نه کسی خوانده بود راست
در آن خطوط تنگ   ناآشنا بچشم
دارد بخود در این مصیبت جان کار خود یله
با بیشتر ثبات و فراوانش حوصله
دور از کس و رفیق   ماند بجای باز
با این گروه یکسره آدم ولی بگوش
با این گروه یکسره آدم ولی خموش
آدم به گوش و چشم   آدم به پای و دست.
چشمان که در قضاوت با چشم دیگران
با چشم دیگران به نظرهای بیکران
چون طوطی ای که چند   آموخته است حرف.
آن گوشها که آنچه شنیده اند گفته اند
وندر پس شنیده چنان مرده خفته اند
مهری شده است حرف روی دهانشان.
پاها که می روند به هر ره که سود بیش
از دستکار اهرمنی یا ملک به پیش
و آوازه ای ز راه   بر دستشان بدر
آن دستها که گشته دراز از پی چه جام

گر شربتی ز نوش ور از زهر یا کدام
از بهر مستی ای تا چند لحظه ای . . .

شب در دل سیاهش اما بهانه داشت
هولی به راه می شد و صدها نشانه داشت
می سوخت اختری چون کوره ای به دود
سنگین بجای هرچه و فرصت چنانکه بود
مرموز و بس دراز بر او روی می نمود
گویی که گشته است هرلحظه ساعتی
درچشم می نمودش بسته اند ره به سد
اسبی جدا ز صاحبش از راه می رسد
دیوار بی ثبات دارد بجا، درنگ.
هر چیز همچو سایه ای از جای می رود
استاده همچو رنگی و بی پای می رود
در عالم سکون رنجی است نطفه بند
خورشید خرده خرده می شکند گشته است طرد
بی نور بس که مانده و خندیده بس که سرد
دارد از آن زمین اکنون به دل نفور.

صبحی پلید روی در این حین بر او گذشت
چونانکه بر هر آمده زندانی ای بگشت
دل مرده و ملول، طبع جهان از آن.
صبحی شکسته خاطر و چرکینه خورده ای
رنگ نشاط و جنبش از هرچه برده ای
چون قرصه ای زیخ، خورشید او به پیش.
کور و کچل درخت در او توسری خوران
درهای خانه ها چو دراز گورها بر آن
در جاده های چون خاکستر عجین.

زین روی آمداو، زآنسان که‌می سزید.
بر او نگاه‌های بسی دشمنان او
با او بسی سخن نه یکی برزبان او
زانگونه کافسری این دید و گفت این.

گر او درست گفت و گر نادرست گفت
من پرده می گشایم از آن گفته‌ی نهفت
زانسان که ماجرا می آیدم به چشم
گفت از نخست بود عیان این مآل کار
این خوانده بود در رخ اوچشم روزگار
و این حال می نمود با پرده‌دار غیب
حکمی بخواندمان پی این عرصه‌ی نبرد
تأخیر کرد اگر کس و تأخیر اگر نکرد
گرد آمدیم ما بر اوچو دشمنان.

ما را به ماجرا دراین دم نازک نظاره بود
پرسش که کی می آید هرلحظه می فزود
تا آمد از دری، آن میهمان مرگ.
چه آمدن. چه آمدن اما به‌چه نمود
آن مایه‌ی غرور گر از ما نشانه بود
آمد که بشکنیم او را به دست خود.
تا با تمام دعوی که این و آن کنیم
مردی چنان بهمت و با اوچنان کنیم
آمد کشد بچشم کردار زشتمان.
آمد به هر نگاهش آری چو نیشتر
بر صولت و وقار بیفزوده بیشتر
چون دید وضع و کرد با خود حساب کار
اول بایستاد و نظر بست یک زمان

صبحی که نیست گوئی از شب جدائیش
بادنب شب تنیده نه از آن رهائیش
تا با هم آورد بیمارناک چند.
آنان که تشنه‌اند تماشای هرچه را
گو زنده هرکه باشد و گومرده هرکه را
تا خوب و خوبشان یکسان به پیش چشم
چون زندگان و لیک هم از مرده‌ای بتر
آیا چرا که آمده از گورشان بدر
بیدار طبلی این هشیار بوغی آن.
بیدار نه ولیک ز حرفی بجای خود
رفته چنانکه گوی رود بی هوای خود
ز آنجا که خورده است تیپایها برو.
حیران و مات ابلهی ای کارسازشان
با چشم گوسفند و دهانهای بازشان
بر راهشان نگه تا خود چه بگذرد.

هیچ آیتی نبود در این صبح خون‌فشان
کاندر گروه خلق دهد از رمق نشان
با رنگ ماتمی این صبح داشت رنگ.
اندر کشیکخانه هم از بعد زمزمه
طبلی ز حال رفته بیاورد همهمه
با هم ردیف بست سربازهای چند.
بادی دمید پس پی جاروب ره ز دور
افتاد چند افسر افسرده را عبور
غمناک‌تر کشید هرچیز را به چشم.
گویی به جرم روشنی کاذبی فرو
شهری چو در غبار سیاهی سواد او
طرح افکنیده است از دود دوزخی

ترسانده روی مرگی هرچیز را بجا
وز جای برده فکر گریزی چه چیز را
تا رفته پس به راه   مانده است منجمد.
اما چه کوه ها که کنون برکشیده سر
و آنجا هرآنچه بر رهش آزاد رهسپر
چون کاروان ابر   در آسمان دور.

لیکن چنانکه دیگر آن صبحها بکار
غم را نه زهره در رخ او بستن شیار
او آنچنانکه بود   با صبح رو گشود
مانند آنکه در دل ابری رخ بهار
عکسی ز ماهتاب به غرقاب آشکار
یا آتشی بر آب   و آبی بر آتشی.
با او دگر شده ز همه چیزها اثر
گر روزگار با دل او نیش نیشتر
او نیز نیشتر در قلب روزگار.
نه بیم آنکه لختی از عمر نیست بیش
یا نز کسی که بدهد یاریش پا به پیش
تا آنکه او کند   بر او میانجی ای.
نه بیم آنکه دیگر این آفتاب سرد
بر روی او نخواهد لبخند تازه کرد
بی او چه بس دمد   برطرف جوی گل.
یا بیم آنکه چون نه امیدی است چیست پس
یا با چه شیوه از پس امید زیست کس
حتی نه بیم آنک   با دلش نیست بیم.
اکنون رسیده و آمده آن ساعتی فراز
کاو را دگر نگردد آغوش گرم باز
در دیدن پسر   یا مهربان او.

با لطمه‌ی رسیده وی آسان نبود خرد
فولاد بود و دیروی از رنج می فسُرد
از جا نمی شد این کوه از هر آب تند.
در این زمان که هرکسی از پای می فتاد
ازپا نمی فتاد گر از جای می فتاد
چونانکه آن دگر از جافتادگان.
فولاد بود آری و می گفت خود که هست
او را چه هست و آن دگران را جز او چه هست
دیوار چون عروس کاستاده بدپای
فولاد بود و سخت بر او دست یافتند
با حیله دشمنان به سر او شتافتند
دادند زجرهاش تا نرم شد به تن.

بی شبهه دیده بود در او هر که این درست
کاو رنج را به هیچ شمرده است از نخست.
و آموخته است او، زجر و تعب بجان.
در زندگی که معرکه‌ی رنج و راحت است
رنجی است زندگی و نه جای شکایت است
بیدرد مردم اند در راحت مدام.

ز اینسان به زندگی به بسی فکر بارور
کس هست کاو به فکر همه می برد بسر
در کشتی ای بر آب، چون ناخدای آن
ما را وقوف نیست بسرتاسر وجود
نساج تا چه تعبیه کرده به تار و پود.
گویند هرکسی است سودائی و شری
گویند زندگی است جنونی بهمچنین
بس عشقها بــدل بجنون اند. لیکن این

در خورد فهم کیست بی شبهه‌ی جنون.
با قدرت چه فکر در این نکته بنگریم
دستی ز دور بر سر آتش چو می بریم
نارسته از خودی نابرده ره بجا.
«عارف» کدام یک به جنون پیشروتریم
نه من نه تو. من و تو صاحب سریم
آنها جنون محض ماها شبیهشان.
ما را بود که آیدیک دوست چاره گر
پاکیزه‌تر ز هرکس و پرهیزکارتر
اما کسی است کاو مطرود هر دراست
رانده ز هرکناری و مطرود هردری
گرچه من و تو نیز (اگر نیک بنگری)
این حبس خوانده را. قصه شنیدنی است.

مارا شنید گوش کنون کافسری برفت
جانی چگونه لیکن ازپیکری برفت
از این خبرچه جست بیمار این خبر؟
بی هیچ بیم در دلش آمد بسوی مرگ
رفت از کمال غیظ که بیند به روی مرگ
آن آشنای درد در قهر زندگی.
چون شمع بر دهانه‌ی این تندباد گیر
از آتشی شکوفه به خاکسترش سریر
درپیشگاه مرگ زنده چو در کفن.
یا آفتاب روشن روزی در آن زمان
کز ابر تیره روی بپوشیده آسمان.
و اندر بسیط خاک از آن کدورتی است.
برد آن جنون که بودش آخربجای خود
(گوری که کنده بود خود او از برای خود)

در هر دلی تکان و دل او نه در تکان
آنگه به ره فتاد محکم ترش قدم.
نزدیک شد به هرکس و از هرکه گشت دور
آن آفتاب گرم ز ما برگرفته نور
بازهر خنده ای، چه معنی ای در آن
مانند آنکه خواهد عمداً وی آن کند
ما را تمسخری به اشارت چنان کند
کاین دم شکست کیست. از او است یا زما؟

چشم کسی نبیند آنگونه منظری
چون آن نه اتفاق فتد روز دیگری
آن روزمان زِ یاد هرگز نمی رود.
کاسی به جلوه جام تهی لیک ما همه
با ما هزار واهمه با او نه واهمه
بر ما درآمدش باز آن نگاه چشم
آیا چه مردگی که ز ما دیده ز آن شکست
با آن نگاه بر جگر هرکسش نشست
بر ساخته چنان با مردگی ما
و آئین زندگی همه برما نهاده ای
ما همچنانکه مرگ بر او اوفتاده ای
چون بر سرش فرو آوار جامدی
از سوی پیش صف زده یک زنده مان اسیر
گوئی به کینه یکسره با زنده ای دلیر
چون خواسته اند این چون گفته اند آن.

کس را نبود تاب به رو یش نظر برد
مردی بدان خصال در آن حال بنگرد
یک چند دم بهم ما را نگاه رفت.

آنگه خموشی ای همه‌جا را فرا گرفت
فکر و خیال مرگ به هر گوشه جا گرفت
آمد به واقعه هرچیز دردمند
خواهد هوا تو گویی سنگینی ای کند.
هر بامی و درختی غمگینی ای کند
باید ندایی این تشویش بشکند.

بندید چشم‌هاش. بگفتند. ــ گفت: نه.
با بیم در چنین دم هم دلش جفت نه
و استاد روی پا چون میخ آهنین.
گر گشته بود یا نه زما حال مردگی
او بود همچنانکه نه در او فسردگی
اما چه‌اش نبود آیا بحوصله
فریاد زد به خشم: چرا ایستاده‌اید؟
من چهره‌ام گشاده. شما ناگشاده‌اید.
مانند آنکه باز دارد به لب سخن.
ما بی‌صدای او سخنی با زمان به گوش
وز هر سخن که می کند او خونمان به جوش
لیکن کدام حرف با مردمی کدام؟

از بعد این عتاب که با ماش بود آن
حالی گرفت و هیچ نه در زانوان تکان
سر برفراشته با راست گردنی
در بین ما و چند بجا چیده چینه‌ها
بس شکلها بدرهم و برهم دو یده‌ها
بی‌برگ و بینوا شاخی زروی بام.
زآنسوی آن خرابی زآن چه کس فقیر
آو یخته سفالی از آن بر سر حصیر

بس ژنده‌ها در آن آثاری از زوال
فرمان بداد آتش را با دهان خود
در ولوله فکنده دل از دوستان خود
واسوده ساخت جان زین قحطگاه مرد.

ما را گذاشت با هنر خود که حاضریم
و این مان هنر که بر هنر غیرناظریم
همچون منجمان در کار آسمان.
وز بعد این حکایت و این ناروا بر او
سربازخانه رفت به خاموشی ای فرو
تا خوب بسپرد، آن ماجرا به دل.

اسفندماه ۱۳۰۶

انگاسی

خواست انگاسی ابله که به ده
زودتر برگردد از جای رمه.
بی خبر از ره دوراندیشی
ز رفیقان، همه، گیرد پیشی.
دید کان ابر سبک خیزترک
از خر اوست بسی تیزترک.
از فراز کمر کوه بلند
جست و پا بر سر آن ابر افکند.

بعد چون شد، نه به کس مکتوم است،
من نمی گویم و پر معلوم است.
بینوا شوق سواری بودش

شوق، ره سوی عدم بنمودش.
هر که برگشت به ده از ره گشت
او ز ده رفت و دگر باز نگشت.
زود می خواست به مقصود رسید
تا ابد چهره‌ی مقصود ندید.
ابلهی را هم از اینسان سختی ست
فکر ابله، سبب بدبختی ست.
آنکه نابیند نزدیک به خویش
نتواند که بود دوراندیش.

۲۸ مهر ۱۳۰۷

به رسام ارژنگی

رفت از کلبه برون انگاسی
شمع در دست پی دیدن ماه!
پیش آن شمع ز تیره نظری
ماه می جست بر ین سقف سیاه!
کرد چندانکه نظر هیچ ندید
ماه تابان و کشید از دل آه.
گفت: «امشب مه گردون مرده ست»
گفتمش: «ای برتو ماه تباه!
پس این پرده ز انوار وجود
ماه ها هست فروزان خرگاه.
لیک با روشنی شمع خرد
گر نبینی مه روشن چه گناه!
مرد را تا نبود بینائی
چه گهر در نظر وی چه گیاه.

همچو آن کوردل کوته‌بین
همچون آن هرزه درای بدخواه
کار استاد مهین ارژنگی
بیند امّا به نگاه کوتاه!»

۱۳۰۷

خواجه احمد حسن میمندی

خواجه احمد حسن میمندی
خوی چون کرد به ذلت چندی
از سر مسند خود پای کشید
دژ «کالنجر» مأوا بگزید.
روزی افسرده به دامان سر داشت
وحشت از ذلت افزون‌تر داشت.
گفت دژبان: «چه شد ای خواجه‌ی شهر
که سعادت ز تو برگشت به قهر؟»
گفت: «تقدیر خدا بود!» ولیک
نشد آن خواجه درین ره باریک،
که بر این رهگذر محنت خیز
آنچه بر شد، به فرود آید نیز.
نیست در عالم اجسام درنگ
خورد این آینه یک روز به سنگ.
روح مرد است، که چون یافت کمال،
به فرود، آمدنش گشت محال.

۶ آبان ۱۳۰۷

عبدالله طاهر و کنیزک

موضوع داستان از «نوروزنامه» ی
خیام گرفته شده است.

قصه شنیدم که: گفت «طاهر» یک تن
از امرا را به خانه باز بدارند.
گوشه گرفت آن امیر، همچو عجوزان،
دل ز غم آزرده و نژند و پشیمند.
گرچه مر او را شفاعت از همه سو رفت
خاطر طاهر نشد از او به و خرسند.
در نگذشت از وی و گذشت مه و سال
مرد بفرسود چون اسیران در بند.
کارد چو بر استخوان رسید، بیازید
دست به چاره گری و حیلت و ترفند.
داشت مگر در سرای خویشتن آن میر
نوش لبی شوخ و بذله گوی و خردمند.
قصه بدو در سپرد و برد به طاهر
روی بپوشیده آن کنیزک دلبند.
لابه کسی کرد و روی واقعه بنمود
با سخن دلفریب و لفظ خوشایند.
طاهر گفت که: «راست باز نمودی
لیک گنه راست با عقوبت پیوند.
بگذر از این داستان که بدکنشان را
هر که نکو گفت، با بد است همانند.
زشت بود تن بر آب برکه فکندن
ازپی آنکه سگی ز برکه رهانند.
وی نه گناهش بزرگوار چنانست
کز سر آن اندکی گذشت توانند.»
گفت کنیزک: «بزرگوارتر از آن

هست شفیع وی، ای بزرگ خداوند!»
طاهر پرسید: «آن شفیع کدام است؟»
گفت که: «روی من است» و پرده برافکند.
برد دل طاهر از دو دیده‌ی فتان
شیفته کردش بدان لبان شکرخند.
گفتش طاهر: «بزرگوار شفیعا!»
ـ کز پس پرده نمود آن رخ فرمند ـ
آنگه با چاکران درگه خود گفت:
خواجه‌ی آن مهوش از سرای برآرند.
کرد به جایش کرامتی که بشایست
جای ستمها که رفته بود بر او چند.

۱۳۰۷

خروس ساده

خروس ساده خوش می خواند روزی
به فرسنگی، ز ده، می رفتش آواز.
به خاتون گفت خادم، از ره مهر،
«چه می خواند ببین این مایه‌ی ناز!
خروسک با چنین آوا که دارد
شب مهمانی او را می کشی باز؟»
به لبخندی جوابش داد خاتون:
بود مهمان کر و چشمان او باز.
شکم تا سفره می خواهند مردم،
بخواند یا نه با خون است دمساز.
زبان باطن است این خواندن او،
جهان حرص با آن نیست همراز.

۲۷ خرداد ۱۳۰۸

کرم ابریشم

در پیله تا به کی بر خویشتن تنی؟
— پرسید کرم را مرغ از فروتنی —
تا چند منزوی در کنج خلوتی،
در بسته تا به کی، در محبس تنی؟

در فکر رستنم — پاسخ بداد کرم —
خلوت نشسته‌ام زینروی منحنی.
فرسوده جان من از بس به یک مدار
برجای مانده‌ام چون فطرت دنی.
همسالهای من پروانگان شدند
جستند از این قفس، گشتند دیدنی.
یا سوخت جانشان دهقان به دیگر ان،
جز من که زنده‌ام در حال جان کندنی.
در حبس و خلوتم تا وارهم به مرگ
یا پر بر آورم بهر پر یدنی.
اینک تو را چه شد کای مرغ خانگی!
کوشش نمی کنی، پرّی نمی زنی؟
پابنده‌ی چه‌ای؟ وابسته‌ی که‌ای؟
تا کی اسیری و در حبس دشمنی؟

۱۸ فروردین ۱۳۰۸

اسب دوانی

هرسال صمد اسب دوان، نایب دوم،
خوش جایزه می برد به چالاکی و خردی.

امسال چنان شد که به ره اسب فروماند
از بس بر و پهلوش به مهمیز فشردی.
بر سرش بکوبید ز بس نائره‌ی خشم:
«ای بی هنر اسبی که در این بار فسردی!
پار از چه چنان خوب دو یدی، نه چو امسال،
و امسال چه ها بیشتر از پار نخوردی؟»
اسبش نگهی کرد، نگاهی که بدو گفت:
«من خوب دو یدم تو چرا جایزه بردی؟»

باشد که تو را نیز چو آن اسب دوانند
ای کمتر از اسبی که در این رنج فسردی!

تیر ۱۳۰۸

کچبی

کَچ‌بَی دید عقاب خودسر
می برد جوجگکان را یکسر.
خواست این حادثه را چاره کند
ببرد راهش و آواره کند.
کرد اندیشه و کرد اندیشه
برگرفت از برِ خود آن تیشه.
رفت از ده پی آن شرزه عقاب
پل ده را سر ره کرد خراب.

راه دشمن همه نشناخته ایم
تیشه بر راه خود انداخته ایم.

۱۲ تیر ۱۳۰۸

رؤیا

دوش درمستی رؤ یای پریشان‌چومرا
دیده می خفت و دل اما به نهان می کاو ید
سود بر لوح جبینم سرانگشتی گرم
از ره خواب جهانید مرا همچو امید
اندرآن مرحله کاو با دل شب راهش بود
گفت شوخی زچه می لرزدت اندام چو بید
رنج می بیند آنکس که به راهی تنهاست
پس در این معرکه‌ی هول‌فزا آرامید
زاده‌ی کیستی ای خسته در این راه دراز؟
ازپی چیستی ای خفته بر این جای پلید.
من به پاسخ نگهی کردم و شیدا ماندم
همچنان ذرّه که درپیش جمال خورشید
دست برکردم اما نه پی معلومی
سرفرو بردم در جیب ولیکن نومید.
برق را از من و از کرده‌ی من خنده گرفت.
گفتم آیا به خطا می روم؟ از نو خندید.
آه از این شیوه‌ی بیهوده که کس فهم نکرد
آنچه از خون دل من به زبانم غلتید.
خدمت آن بود که از بهر نگارینی بود
ناله آن شد که کسی از من مسکین نشنید.
دیگر از جلوه‌ی رو یش چه سخن شاید کرد
لب بدگوی چه‌سان بستن وچشمان سفید
مشکلی حل نشد از خواندن بسیار مرا
حرمت روی توام بر سر این راه کشید.
گفت: چون است ترا حال؟ بگفتم: مستی
جامی اینگونه پر از می به نگاهی بخرید.

طفل وحشی بدم و همسر جانان گشته
از کرامات شبی آمدم این جمله پدید.
این چو بشنید ز من سر به گریبان آورد
اشک در دیده بغلتاند و به کنجی بخزید
سرّ مکتوم که با هر که نبودش به میان
قطره‌ای بود و ز مژگان بلندش بچکید.
پیش رفتم که ببوسم لب شیرینش را
چه جسارت که بر آن ناحیه‌ام دست رسید
دولت وصل چنین بر سر ره پنهان بود
همت اینگونه بر این گنج نهان بود کلید.
گفتم: این پرده چه داری به رخ، آن را بگشای
تا همه خلق توانند رخ خوبت دید.
خون دل می خورم از دست تصنع کاران
دعوی دیدن و اندیشه‌ی کوتاه و پلید.
حرف من آتشی افروخت ولیکن دروی
جنبشی کرد و فغانی زد و از جا بپرید.

۲۴ تیر ۱۳۰۸

عقاب نیل

در سرزمین نیل، عقابی است، کان عقاب
همچون شب سیاست، از پای تا به سر
چشمان او چنان، که فروزندگان بر آب،
منقارهاش خوف، رفتارهاش شر،
توفنده‌ای شناور و، ابری‌ست تن گران
در گشتگاه خود گشت آورد اگر.
وندر گه قرارش، برخاک داده تن،

سیلی ست منجمد، ناگه به رهگذر
لکن چو افکنیدش پیری سوی شکست
ماند ز چشم کور، وز گوشهاش کر.
پرها فشاند از تنش آن آسمان نورد،
پردازد او دل، از امید پرثمر.
یک جا تپیده باغم و غم نز دلش برون
می کوبد از غمش، بر سنگ سخت، سر
تا آنکه جوجگانش، زی چشمه ای برند
آبش شفای هر فرتوت جانور.
وان مام پیر را، تن شویند و بسُترند
وز نو جوان شود چونان که پیشتر.

★

ز ین گونه، یک عقاب دگر نیز مانده پیر
بگسسته از نهیب دل بسته بر مقر.
مانده به تن شکسته و، اندوهگین به دل
چون چشمهاش گوش خالی زهر خبر.
از جا نمی رود، و گر از جای می رود
واماندگی او، او را شده هنر.
نه باتنش سلامت و، نه قوتش به طبع
نز قوت دگر یک لحظه بهره ور؛
پوسیده استخوان را ماند، چو آتشی ست
کاو را نمانده جز خاکستری به سر.
خو بسته با خراب و، خرابش در آرزو
روز کمال اوست، خوابی به چشم تر.
شوئید بایدش همه اندام ناتمیز
از سرش تا به پا ازپای تا به سر.
بسترد باید، از تن با خواب رفته اش
هر زخمدار جا هرجای بی اثر.

تا تن نوی بگیرد، از او بایدش برید
هر عضو نادرست، هر گونه کهنه پر.
باید به آب چشمه‌ی خود کردش آشنا
با تنش سازگار، در جانش کارگر،
با دستکار دیگر، این پیرمرده‌وار
باید شود جوان، باید شود دگر.

تیرماه ۱۳۰۸

عمو رجب

یک روز عمو رجب، بزرگ انگاس،
بر شد به امیدی ز درخت گیلاس.
چون از سر شاخه روی دیوار رسید
همسایه‌ی خود عموسلیمان را دید.
در خنده شدند هردو از این دیدار
بر سایه نشستند فراز دیوار.
این گفت که: من بهترم. آن گفت: که من.
دادند در این مبحث خود داد سخن.
بس بحث که کردند ز هم آزردند
دعوی بر قاضی ولایت بردند.
قاضی به فراست نگهی کرد و شناخت
پس از ره تمهید بدیشان پرداخت:
پرسید: نخست کیست بتواند
یکدم دهنی کانّه خر خواند؟
هردو به صدا درآمدند و عرعر
ــ غافل که چگونه کردشان قاضی خر ــ
«صدقت بها»، گفت بدیشان قاضی،

باشید رفیق و هردو از هم راضی.
ازمبحث این مسابقه درگذرید
شاهد هستم که هردوتان مثل خرید.

۲ مرداد ۱۳۰۸

خر یّت

بیچاره خرک، دید در آن گوشه‌ی دشت
فیل آمد و آسان ز سرِ آب گذشت.
دانست چو درپی سبب جستن شد:
سنگینی او باعث بگذشتن شد.
یک روز که بار او بسی بود وزین
افتاد در آب و بود غافل از این
اول بارش ربود آن سیل مدید
وانگه و یرا فکند و در ورطه کشید.
گفت: اربرهم، بیابم از آب مفر
فیلی نکنم، هم‌آنچنان باشم خر.
از بار وزین کس نجویم سودی
سنگینی ذاتی است که دارد بودی.

رشت. ٤ آبان‌ماه ۱۳۰۸

صدای چنگ

یارم درآینه به رخ آرایشی بداد
وامد مرا به گوشه‌ی ایوان خویش جُست
برداشت همره و سوی صحرا روانه شد

آندم که آن شقایق وحشی، ز کوه رُست.
بنشست بی مهارت و مست از غرور خود،
با من هرآنچه زد، همه زد لحن نادرست.
بیچاره را خبر ز صداهای من نبود،
هم نه خبر ز شیوه‌ی آن پنجه های سست.
آشفته شد که «این چه صدایی ست دلخراش!
تو کاینچنین نبودی، ای چنگ من، نخست!»

من گفتمش که «این نه صدای من است، من
خواندم بر آن نواخته ات. این صدای تست!»

آذر ۱۳۰۸

انگاسی

نکونشناخت انگاسی پسر را
بپرسیدش نشانی پدر را.
کشیدش در بغل کای نور دیده
منت باشم پدر وز ره رسیده.
بگرئید آن پسر ابله‌تر از او
که: گر تو گم شوی ای باب دلجو
کسی نشناسدم در بین مردم
بمانم بی نشان و تا ابد گم!

۱۹ آذر ۱۳۰۸

انگاسی

این شنیدستی که انگاسی پی فرزند خویش
زد گریبان چاک، راه جنگل و صحرا به پیش؟
یافت او فرزند را بر راه، لکن درچهی،
خواست بیرونش کشد، می کرد عقلش کوتهی.
هر که چیزی گفت آن خود رأی از او باور نکرد
تا که تنها در بیابان ماند و شد درچاه فرد.
بر گلویش ریسمانی بست و خود بر شد زچاه
پس کشید آن ریسمان چندی به زحمت روی راه.

— بینوا طفلی که شد خصمش زنادانی پدر—
«آه! طفل من» به سر کوبید مشت آن خیره‌سر.
مدعی باور ندارد کان سیه کاری چه بود
بر مصیبتهای آن بی فهم انگاسی فزود.
گرچه سعی و استقامت، شرط می باشد به کار
بی بصیرت، کی توان شد جز به ندرت، کامکار؟

لاهیجان ۲۵ دی ۱۳۰۸

کبک

از دهکده، آن زمان که من بودم خرد،
روزی پدرم مرا سوی مزرعه برد.
چون از پی او دوان دوان می رفتم
وز شیطنتم دست زنان می رفتم
کبکی بجهید در برم ناگاهان
بگرفتمش از دم، به پدر بانگ زنان.

حیوانک بیچاره که مجروح رمید
تا آنکه پدر بیاید از من پرید.
این را پدرم بگفت شب با مردم:
«این بچه گرفت کبکی، اما از دم.»
تا من باشم که هرچه را دارم دوست
او را بربایم از رهی کان ره اوست.

رشت ۱۹ آذر ۱۳۰۸

خروس و بوقلمون

ازپی دانه بهم شدند از جا برون
خروس خواننده‌ای، بوقلمون کری،
روان شد این بر زمین، پرید آن یک به بام
وز آن پریدن رسید به دانه‌ی بهتری.
خطاب کرد این که: «هان، چه زحمت است ای رفیق!
که ازپی دانه‌ای ز همرهان بگذری؟»
خروس بشنید و گفت: «شود خطای تو فاش
اگر بیایی بر این مکان یکی بنگری.
نصیحت تو به من، همه از آن بابت است
که عاجزی ای حسود، بلند چون من پری!»

لاهیجان ۲۰ دی ۱۳۰۸

بهار

شعر برای کودکان

بچه ها، بهار!
گلها واشدند.
برفها پا شدند
از رو سبزه ها
از روی کوهسار
بچه ها، بهار!

داره رو درخت
می خونه به گوش:
«پوستین را بکن،
قبا را بپوش.»
بیدار شو، بیدار
بچه ها، بهار!

دارند می روند
دارند می پرند،
زنبور از لونه
بابا از خونه
همه پی کار،
بچه ها، بهار!

لاهیجان. اسفند ۱۳۰۸

سال نو

سیصد و نه چنانکه سیصد و هشت
خواهد ازپیش ذهن ما بگذشت
دست ما بر جبین آن چه نوشت؟

قلب ما با زمان رفته چه کرد؟
گر تو صنعتگری بدی استاد
صنعت تو به ملت تو چه داد؟
از چه بیچاره‌ای به خاک افتاد
زیر تیغ تو بودی.... *
آی طفل فریب خورده‌ی خام!
مانده منکوب فکر خویش مدام!
تو یقین داری آنچه نیست چو دام
دام بر راه افتخار تو هست؟
هان در این گیرودار لیل و نهار
می فریبد زمان ترا هشدار
که چه حاصل شدت در آخر کار
ز آنهمه فکرها که کردی تو.
تو که در کار تازه بنیادی
خانه‌ی خویش را صفا دادی
شرم بادت به نام آبادی
خانه‌ی فکر را صفا ندهی.

لاهیجان. اول فروردین ۱۳۰۹

پرنده‌ی منزوی

به آن پرنده که می خواند غایب از انظار
عتاب کرد شریری فساد جوی به باغ:
چه سود لحن خوش و عیب انزوا که به خلق
پدید نیست ترا آشیان، چو چشم چراغ؟
بگفت: از غرض این را تو عیب می دانی
که بهر حبس من افتاده در درون تو داغ.

اگر که عیب من این است کز تو من دورم
برو بجوی ز نزدیکهای خویش سراغ.
شهیرتر ز من آن مرغ تنبل خانه،
بلندتر ز همه آشیان جنس کلاغ!

لاهیجان ۱۰ فروردین ۱۳۰۹

آتش جهنم

بر سر منبر خود واعظ ده
خلق را مسئله می آموخت.
صحبت آمد ز جهنم به میان
که چه آتشها خواهد افروخت
تن بد کارچه ها می بیند
آنکه عقبیٰ پی دنیا بفروخت.
گوش داد این سخنان چوپانی
غصه ای خورد و هراسی اندوخت
دید با خود سگ خود را بد کار
چشم پر اشک بدان واعظ دوخت
گفت: آنجا که همه می سوزند
سگ من نیز چو من خواهد سوخت؟

لاهیجان ۱۳ اردیبهشت ۱۳۰۹

میرداماد

میرداماد، شنیدستم من،
که چو بگزید بن خاک وطن

بر سرش آمد و از وی پرسید
ملک قبر که: «من ربک؟ من.»

میر بگشاد دو چشم بینا
آمد از روی فضیلت به سخن:
اسطقسی ست ـ بدو داد جواب ـ
اسطقسات دگر زو متقن.

حیرت افزودش از این حرف ملک
برد این واقعه پیش ذوالمن
که: «زبان دگر این بنده‌ی تو
می دهد پاسخ ما در مدفن.»

آفریننده بخندید و بگفت:
«تو به این بنده‌ی من حرف نزن.
او در آن عالم هم، زنده که بود،
حرفها زد که نفهمیدم من!»

لاهیجان ۱۶ اردیبهشت ۱۳۰۹

در جوار سخت سر

من که دورم از دیار خود، چو مرغی از مقر،
همچو عمر رفته، امروزم فراموش از نظر،
منکه سر از فکر سنگین دارم و بر بسته لب،
شب به من می خواند از راز نهانش، من به شب.
من که نه کس با من و نه من به کس دارم سخن
در جوار «سخت سر» دریا چه می گوید بمن؟

موج او بهرچه می آید به سوی من درشت؟
و ین هیون بهرچه ام آشفته می کوبد به مشت؟
گر مرا پیوند از غم بگسلد او را چه سود؟
می کند درپیش این دریا، غم من، چه نمود؟
لیک این سرد و خروشان گرم در کار خود است
پای می کوبد به شوق و دست به مالد به دست.
می گریزد چون خیال و می رسد از راه دور
دارد آن رمزی که پیدا نیست با موجش عبور
و به هردم لب گشاده حرف غمگین می زند
حرف او در من غم دیرینه ام نو می کند
زیر و رو می دارم آن غمهای دیرین چون به دل
خاطراز یاد دیار و یار می دارم کسل
و به پیشاپیش دریای نوازنده ز دور
با غمی مهمان، من ازخانه می رانم سرور
با جبین سرد خود بنشسته گرم اما زغم
روزهای رفته را پیوند با هم می دهم.
آه! عمری را در این ره رایگان کردم تلف
حسرت بس رفته ام امروز می ماند به کف.
هر نگاه من بسوئی فکر سوی آشیان
می کند دریا هم از اندوه من با من بیان
خانه ام را می نمایاند به موج سبز و زرد
می پراند آفتابی درمیان لاجورد
من در آن شوریدگیهایی که او ازچیرگی
در سر آورده است با ساحل که دارد خیرگی
دوستانم را همه می بینم آنجا در عبور
این زمان نزدیک آن سامان رسیدستم ز دور.
سالها عمر نهان را دستی از دریا بدر
می کشد برپرده های تیرگیهای بصر

چشم می بندم به موج و موج همچون من بهم
بر لب دریای غم افزا تأسف می برم
ای دریای بزرگ! ای در دل تو مستتر
تیرگیهای نگاه مانده‌ی من از مقرا!
از رهی بگریخته، سوی رهی باز آمده،
پهنه وردریا، که چون من دلت ناساز آمده
می سپارم نیز من از حرف تو راه خیال
می دهم پیوند در دل هر خیالی با ملال.
تا فرود آیم بدان سوهای تو یک روز من.
کاش بودم در وطن، ای کاش بودم در وطن.

۶ تیرماه ۱۳۰۹

دیهقانا

دیهقانا! نبری جای بدر از برِ ده
از به یک جای بماندن نشوی آزرده
سخن از بهر فریب تو فراوان گویند
ناتوان مردم از شهر به تو رو کرده
تنگ تر از قفس شهر ندیده است کسی
چه حدیث آن پسر از تنگ قفس آورده
مردگانند به تنگ آمده از تنگی جای
این بخیلان که برون ریخته اند از پرده
ازپی ره زدن تو سوی ده آمده اند
من به تو گفتم این نکته به جان فرغرده
چه سخنشان نه دروغ است که شاید شنوی
پس نفورآوری از خانه و جوشی برده
شاخ در موی و فرو هشته دُمی چند نگر

بر سر مردم بی‌پشت و دُمی سر کرده
آبشان مرده سخنهای گزاف و به فسوس
خونشان خورده خورشها و ترید آورده
مانده سرکنده ز بدکاری خلقی که نکرد
بهر گوساله‌ی بیمار گدائی چرده
برده در وقت که بینند یکی را خواجه
خواجه هنگام که یابند یکی را برده
با همه این تبهی بهر تباه تو بکار
تا چه در گوش کنیشان به تو روی آورده
پاسخ آنچه شنیدستی یک حرف بگو:
صد به شهر ارزد یک روز بهاران در ده.

تهران ۱ شهر بور ۱۳۰۹

خوشی من

مرا ز هرچه که نیکو است در جهان پی آن
به طیب خاطر مدام کوشیدن
خوش است مثل بهائم گریز از ره شهر
چو رود از پی کهسارها خروشیدن
شب دراز نشستن به صحبت یاران
به یاد رفته و ذکر گذشته جوشیدن
زِ نان بیخته با گندم سیه خوردن
از آب چشمه‌ی کوه «کلار» نوشیدن
شکار کردن و کار و کتاب و گوشه‌ی «یوش»
چنانکه زیبد بر مرد، ساده پوشیدن
به کوه بانگ دلاو یز زنگهای رمه
ز مبدائی که نباشد عیان نیوشیدن

به نغمه‌ی طبری خواندن و برابر آن
در گشاده‌ی فرسوده گاو دوشیدن.

آستارا، ۳ خرداد ۱۳۱۰

هیئت در پشت پرده

آمد ـــ به چه نحو؟ ـــ در درون پرده
از شدت غیظ خون به لب آورده
پاهاش برهنه بر کَفَش داس کهن
بالا زده آستین، یقه وا کرده.
ـــ با اینهمه از چه در درون پرده است؟
از حبس نمی شود دلش آزرده؟
ـــ ای برزگر، ای رفیق من، ای همکار
از کار تو خون به عرق تو پرورده!
هر وقت که همصدا شدی با این مرد
فریاد زدید هر دو با هم در ده
این پرده ز هم دریده خواهد گردید
چیزی به نهان نماند اندر پرده.

۱۰ مهر ۱۳۱۰

خاطره‌ی «آمزَنا سَر»

دره‌ی «یاسل» تنگ است و پرآب
دره‌ی «کام» ولی خرم‌تر
«آمزَناسَر» دره، بیش از هر دو است
تنگ و پنهان به میان دو کمر.

وحشت افزای تر از هر دره‌ای
هر گذرگاهش در هر منظر
در زمستانها مأوای پلنگ
فصل تابستان جنسی دیگر
برفراز کمرش جرّه عقاب
آشیان ساخته و کرده مقر
کاج وحشی سر بر کرده ز سنگ
دور از دسترس نوع بشر
رنگ خاک آن خونین و بنفش
شکل هر سنگش یک گونه صور
آب آن زمزمه بر پا کرده
مثل ماری پیچان بر سبزه‌ی تر
راه بار یکش خطی که خیال
بکشد در دل ظلمت به سحر.
این دره مهد من است از طفلی
آشنا بوده مرا و معبر
من به هرنقطه‌ی آن روز و شبان
بوده‌ام همره و همپای پدر.
دره‌ی خامش و خلوت، دره‌ای
که کسی را نه از آنجاست گذر
بجز آن نادره‌چوپان دلیر
آستین پاره و چوخا در بر
حلقه‌ای از نمد فرسوده
بدل از کهنه کلاهش بر سر
موی ژولیده شده چوب به دست
سگ او از عقبش راه سپر
مثل این است که می گوید: کو
آنکه از خانه‌ی خود کرد سفر

آنکه از نسل و تبار من بود
مثل یک روح که در دو پیکر؟
آه! ای کاش از آن دره‌ی تنگ
می گذشتم من یک بار دگر
من صدا می زدمش از نزدیک
او به من بانگ همی داد از بر.

۳۰ آبان ۱۳۱۰

خاطره‌ی مبهم

در دفتر من به روی اوراق ز یاد
سطری است نوشته با خطی نوع دگر
آن سطر ببر نه حرف دارد نه نقط
از بهر ادای معنی خود نه صور.
دارد در بر هرآنچه دارد به درون
دارد به درون هرآنچه دارد در بر.
ای بسکه بر آن می نگرم من حیران
بین من و اوست پرده‌ای پیش بصر
می بینم و هیچ دم نمی آرم زد
می خوانم و نشناخته کس ازچه گذر.
داریم بهم هزارها راز و نیاز
با من دارد هزارها نفع و ضرر
این سطر عجب به دفتر من باشد
یک خاطره‌ی مبهم، اما دلبر.

آستارا ۱۹ آذر ۱۳۱۰

نعره‌ی گاو

ای طرب‌آور ای نعره‌ی گاو
از ره دهکده‌ی دور بلند
همه در ساخته با خشک گیاه
با رخ تیره‌ی ماه اسفند
عنقریب است که بر سبزه‌ی تر
بخرامیّ و برآئی خرسند
سرخی آورده و زردی برده
همچنان درتب صفرا ریوند
بنهی ناخوشی از تن بیرون
بدهی صافی با دل پیوند
کسلی بگسلی از خانه که بود
اندرو مردم آزاده به بند
خانه پرداخته‌داری ز آوا
راه پر ولوله ز آیند و روند
قدمت دارد خانه به نوا
هر نوایی ز نوایت افرند.
دیهقان چو به در آید ز سرا
زیرِ کش چرده، بر دست کمند
به در اندازد سنگین اندوه
به لب انبازد شیرین لبخند
به تو باز آید چشمش سوی تو
همچو چشم پدری بر فرزند.
پدران در ره شادان گذرند
چو بهاری پس سرمای نژند
مادران از جا خندان خیزند
همچنانی که بر آتش اسپند

این بدان گوید: «آمد چو عروس»
آن بدین گوید: «با شیر چو قند.»
نازنینا بگشا راه چرا
دلنشینا سر گوساله ببند!
عنقریب است که بدهد خبر از
نرگس و نسترن و شاه‌پسند
خبر از کشتگه آرد وز کوه
سبزه در برفش همرنگ پرند
بانگ بردارد زی ما از دور
که پس خانه بماندن تا چند؟
ما برآریم سوی وی آوا
از درآید بر ما چون دلبند
ای طرب‌آور، ای نعره‌ی گاو
از ره دهکده‌ی دور بلند.

آستارا ۱۲ اسفند ۱۳۱۰

گنبد

بدیدند جمعی به ره، گنبدی
زهر سوی در بسته‌ی مفردی.
یکی گفت: بشنیده‌ام من امید
چنین بیضه‌ها می گذارد سپید.
یکی گفت: ز انگشت چرخ برین
نیفتاده باشد نگین بر زمین؟
یکی گفت: دندان ابلیس هست
ندانسته در راه افکنده است
یکی گفت: خمّ سلیمانی است.

یکی گفت: این دام شیطانی است.
یکی گفت: بی سر طلسمی ست این.
یکی گفت: معکوس جسمی ست این.
ستاره است ـ گفت آن یکی ـ کز سپهر
جدا گشته است اینقدر خوب چهر.
بگفت آن که: این تخم چشم کسی ست
که بد می کند هیچ شرمیش نیست.
ولیکن فقط گنبدی بود، فرد
درون سوی گرم و برون سوی، سرد
جهالت بر آن پرده ای می کشید
خلایق در آن داشت گفت و شنید.

بهمن ۱۳۱۰

فضای بیچون

ای صفابخش فضای بیچون
توچه اسرار که در بر داری!
دل تو دفتر ناخوانده بود
بس معمّا که به دفتر داری!
گرچه با ما بنمائی پیکر
آنچنانی که نه پیکرداری!
قرنها خفته به دامان تواند
قصه ها نادره در سرداری!
گاه از خنده گل افشان گردی
گاه از گریه رخان ترداری؟
خون دل خورده ای از دست زمان
دیده زین رواست که احمرداری!

صولت و هیبت دارا دیدی
خبر از ملک سکندر داری!
ما به تن خرد و ضعیفیم و نحیف
تو به تن نیروی دیگر داری!
هر رقم بر زند انگشت زمان
اندر آئینه مصور داری!
آنچه «نیما» کند از زشت و نکو
به نهان نقشی از آن برداری!

۱۲ اسفند ۱۳۱۰

صبح

چو صبح سر بر کشم
من از ره خوابگاه
ز خلوت خود فتد
سوی جهانم نگاه
گه به سوی موج و آب
بر سر کهٔ گاهگاه.

ابر چو لباده ایست
بر زبر کوه ها
بیشه بشسته تنی
کرده به لباده جا
همچو رخ دلبران
هوش برو دلربا.

پائین در دهکده
زمزمه برخاسته
بالا خیل غراب
راست صف آراسته
جهیده مردم ز خواب
خواسته ناخواسته.

تا به ره «لنکران»
گشته به همرنگ گل
لاله به هرشاخ بر
همچو یکی جام مل
بر زبر سبزه راه
چون ز بر آب، پل.

ماهی جستن کند   رو به پنهان شود
از برآن بیشه خوک   سخت گریزان شود
صیاد از این طرف   هم ازپی آن شود.

شب به بنا گوش روز   نهاده افسانه اش
دهقان گاوی به پیش   بگذرد از خانه اش
بر سر آمرود دار   کلاغ بر لانه اش.

اگرچه سنگین بجای   جهان شکفته به ناز
دست قوی از همه   حجاب کرده ست باز
به گوشه های حجاب   چه چیزهای دراز.

همهمه بر پا شده   از همه ی خاکدان
گردون کاوش کنان   خاک گشاده زبان
هر که به کاری شود   هرچه جهد از نهان.

جز من کاینگونه ام   زِهر که ناجورتر
از همه ی دورها   دورتر و دورتر
دشمن قاهرترین   حامی مقهورتر

هستم من در نهان   اینهمه را دیده بان
می خورم افسوس آن   کزچه شده است این جهان
مسکن خیل خران   مأمن مشتی ددان.

آستارا. ۲۷ اسفند ۱۳۱۰

دود

بر سر بام روستائی ما
می جهد دودی از ره روزن
حلقه حلقه بهم کشد زنجیر
از همه بندبند نازک تن
پهن سازد زره به سینه‌ی خود
می خورد بر تن خیال شکن
می کند خرد آنچه در دل اوست
می دهد ارتباط با دل من
پس از آن راست کرده قامت خود
می‌پرد، بالهاش بال زغن
می سپارد به دست باد، خبر
می شود محو، مثل فکر کهن.

۱۶ اردیبهشت ۱۳۱۳

قلعه‌ی سقریم

مانده‌ام از حکایت شب بیم
بارک اله احسن التقویم.
چه به خوابی گران درافتادم
کاروان رفت و چشم بگشادم
داده‌ام نوبتی چنان از دست
که نیارم به حال خود پیوست.
آن که بردش به ره گرانی خواب
دست با باد داد و پای بر آب
خواب دوشم ز جای برد چنان

که دل از جان گسست و از دل جان
از نگه دیده‌ام نجست سراغ
سحر آمد به یاوه سوخت چراغ.
گرم بودم چو بانوای و سرود
رفت از من هرآنچه بود و نبود
دم صبحم زدیده خواب چو برد
دل پشیمانی فراوان خورد
گفت: «خفتی به راه و صبح دمید»
گفتم: اینم نصیب بود و رسید.
تا جهان نقشبند خانه‌ی ماست
کم کس آید به کاردانی راست
ای بسا کس که او به خواب غنود
علفی خورد و آبی و فرسود
سود کس را بجان نخواند و بشد
کشته‌ی خورد خویش ماند و بشد
کشته، لکن، چنین نشاید بود
کشته از بهر خلق باید بود.
کشته‌ی این خورش کسی ست که او
همچو حیوان به خویش دارد رو.
گفت: «جز خود ندید هیچ کسی»
گفتم: «او شد، چنانکه شد نفسی.»
گفت: «از او بی جز این چه می زاید»
گفتم: اما به او که می آید.
سخن آرد به کار رغبت تن
روی گرداند آن زمان ز سخن
یا بر آن روی پیچ درپیچد
روی پیچی چنین بسر پیچد
دیده‌اش نه، که راه بشناسد

پای نه، تا ز راه نهراسد
کم بدیدم بچابک اندیشی
کس بگیرد به راه خود پیشی
ز آتش دوشم اوفتاده به دود
آنکه این حرف گفت و رفت که بود؟
با کدام آشنا ز راه رسید؟
وزچه ناآشنا ز راه برید؟
آشنا دیده بود و داشت خروش
دید ناآشنا، برفت ز جوش
داشت هر حرف او خبر ز امید
قصه می گفت و گوش من نشنید
هستی ای را نشان ندید و بشد
آمد ازناگه و رمید و بشد
مایه گرچند ز آفتاب مرا
تا سحر برده بود خواب مرا.

چون فلک نقش بیش و کم بگشاد
هرکه را فذلکه به پیش نهاد
از بدو نیک برگرفت حساب
خفتگان را گشود چشم ز خواب
دست در سایه های پیچاپیچ
برزدم وندر آن ندیدم هیچ
گرچه خود با مداد بنماید
که ز بیدار و خفته چه آید
خفته ای بس که همچو مرده بخفت
چشم بیدار بس که هیچ نگفت
ره برآسوده دیدم از همه سوی
باغبان خفته، آب رفته ز جوی.

چون نباشم ز کرده ناخرسند
اگر از دوش قصه‌ام پرسند؟
ما که خفتیم دوش را نگران
چشم باش چه‌ایم از دگران؟
خفته آنگه به دعوی آبستن
دور ماندیم از این ز دانستن
گرچه شادان که جمله یافته‌ایم
روی لکن ز جمله تافته‌ایم.

تمثیل

این مثل خوش به جای زد پیری
مانده با من بخاطر از دیری
«پیر ناگشته ای ندانی چیست
حرف پیرانه در جوانی نیست
گر جوان را به راه خواب برد
پیر را هر زمان شتاب برد
عقده زین نکته‌ی معمایی
نگشایی به روز برنایی.»
آنکه ماراست لذت است و الم
نیست در دایره جز این دو به هم
در ترازوی این خیال دو در
نوبتی می رود، ولیک به سر.
نوبت ای بس که رفت و بازنگشت
بی تکان هیچ خط دراز نگشت
چو در آن باز بینی آخر کار
باقراری که بود نیست قرار
بود اگر سنگی از تو بر سنگی
نیست در باز جای از آن رنگی

بی تو رنگی نکرده بر جای ایست
وان عمارت که کرده بودی نیست
نوبت مانده نوبت شدن است
پیر را کار دست و پا زدن است
غرقه ای بس درون قلعه‌ی آب
که کند دست و پا ز بیم عذاب
چه عمارت کنی که ننهی باز؟
و گر این می کنی، بدان پرداز
با سبکدستی جهان وجود
نیست جز خواستن، نشانه‌ی بود.
از چه خواهی ز خاکی ِو آبی
بجز آنی که هست در یابی
خواستن کن که جمله از بد و نیک
خواستی چون تو با تواند شریک.
گرچه بسیار کس بجست و نیافت
کس نه از جستجوی روی بتافت.
آنکه او یافت، هم تواند کرد
ورنه بی یافتن، چه داند کرد؟
یافتن، دستمزد خواستن است
کاهلی را حساب کاستن است.
مانده تا کی به راه‌های دراز؟
ماندگی، راه بر که دارد باز؟
شاخ چون سر فرو دراندازد
زیر پای کسان سراندازد
عهده شو عهد را به وقت که دهر
شکند از تو گر شکست به قهر
باشد آبی اگر به جوی آور
ور بود سرخی ای به روی آور!

اندر طلب سخن و چگونگی آن

نیک باید بکار سنجیدن
اندکی هم به خویشتن دیدن
اندرین پرده زیر و بالا کن
سخنی نامدم نه نو نه کهن
از سرایت که در جهان افتاد
چه رسیدم نه این نه آن افتاد
گر خود آوازه رنگ بود از من
همه آوازه ننگ بود از من
از سخن رستم آنچنانکه ز بد
هیچکس را بدی چنین نرسد.
بارها دانه کشتکار فشاند
کشت من بین که نادروده بماند.
گرچه بسیار هام بر سرِ شست
نامه‌ام ناتمام ماند به دست.
شب و بیم از حرامیان در کار
هم زمن بار ماند و هم رهوار
لعل در کان نهفت و زر در سنگ
بسکه در کارم اوفتاد درنگ
من که در ره چراغ راه خودم
چون فرو در شب سیاه خودم؟
گنج در گنج و صد طلسم در آن
چه نشینم چو آفتاب بر آن؟
گر سخن را نشان جان باشد
چون نه ما را ز جان نشان باشد؟
چون ز جان تن رمید و جان از تن
جز سخن چیست مانده از تو و من؟
نقشبند جهان نمای وجود

نقش از این خوش‌ترش بکار نبود
بس گشادند و بازپیوستند
در سخن جمله بیش و کم بستند.
سخنی با زبان جان‌پرورد
خوبتر از خزینه‌ی زر زرد
زر تن‌مانده در امان دارد
سخن اما ترا بجان دارد.
من که از گنج غیبم این مزد است
چون برد خاطرم از آن دزد است
آنکه کالای من زمن پوشد
دزد اگر نیست درچه می کوشد؟
دزد بنگر به خانه پای به پیش
که هراس آیدش زسایه‌ی خویش
سایه‌ی جان‌چوزونه جز سخن است
برگرائیدنش از آن چه فن است؟
دل نه از خود اگر گسیخته‌ام
زهر در جام ازچه ریخته‌ام؟
سخنی دارم ار به دلبندی
سازچون ندهمش به خورسندی
پیر ناگشته از جوانی باز
کارپیرانه به که گیرد ساز
گرچه خامی بسا کزاین زاید
به که خامی زما هم این آید.
تیز بینان به راه در باشند
که زبیننده با خبر باشند
سخن رهزنان به راه گذار
باش ره را به دیده‌ی بیدار
برگرفتند چون حساب همه

آشکارا کنند خواب همه.

آغاز سخن

خیز ای آشنای نای و نوا
بــرمی آورد گر زنای آوا
خانه‌ی دل شد از نوای تو تنگ
با من آید خیال رفته به جنگ
نوبت اریافتی درازمکن
همه از خویش قصه سازمکنْ
از تو گر زآنکه روی تافته‌ام
گفتنی ها بود که یافته‌ام
دادی از راه نغمه‌پردازی
با نهفتم که بود دمسازی
دل مرا دارد از پر امیدی
خنده‌ی بی صدای خورشیدی
پرده ازپرده‌ی نهفت گشاد
آمدم دوستان رفته بیاد
تا نوای توام دل انگیزد
به که رنگی به رنگی آمیزد
دل به سوئی نهفته باز دهم
داستانی نگفته ساز دهم.

ورود به داستان

روزگاری در این کریوه‌ی تنگ
کوی او کوه و خانه جایش سنگ
پدرم بود و ناتوان پیری
ســره مردی و نیک تدبیری
از هر افسانه دفتری خوانده

بر هر اندازه مطلبی رانده
درهم انداز حرفها به دهن
گرم بگشای گونه گونه سخن.
شهد انگیخته به شیرینی
وندر او حکمتی که کم بینی
گرچو او شب دراز بازی داشت
هر دری را کلید سازی داشت
برنهادی از آنچه بود از بر
حرف بر حرف خویش تا به سحر.
جسته از هردلی غرامت خویش
برده با هرکسی سلامت خویش
از سخنها که بد، نه خسته شدی
هیچ در از سخن نه بسته شدی
گر نیاسوده یا می آسودیم
چاشنی گیر حرف او بودیم
تا ز ما رغبت شنفتن بود
پیر را هم هوای گفتن بود
عهده می شد هزار گفتن را
برده گویی ز یاد خفتن را.
داشت در روستای ما این پیر
درخور خویش عزت و توقیر
تا کسی نکته ز او چه‌سان جوید
بود بروی که هم از آن گوید
قفل هر بسته را کلید او بود
در همه تیرگی امید او بود.
شبی آنگونه شد که آن درویش
پرده بردارد از حکایت خویش
باز گوید از آشکار و نهفت

طرفی از حرف اگر بیاید گفت
کزچه ازخاک خود جدا افتاد
لاجرم تا به خاک ما افتاد
با چو ما کوهیان ز دیو بتر
جست خوی و نجست راه مفر
اندر این جایگه شگفت چرا
حرفی از خود به ما نگفت چرا؟
دلش از کین و جنگ ما نگرفت
راهی از ما بخود جدا نگرفت
همه در ساخت او به نان سیاه
با کفاف کم و امید تباه
جان شیرین در این میان چه کنی
با چنین خلق بی‌عنان چه کنی؟
هان بگو تا چه دیدی از بد و نیک
کاو فتادی در این عذاب شریک؟
با همه قدر در ملاحم دهر
چون ز مارخ نتافتی از قهر؟
زاین فراتر رهت به پیش نبود
رحمی اندک به جان خویش نبود؟

داستان گفتن پسر

پدرم بسکه مهربانی کرد
پیر را گرم ترزبانی کرد.
هم بر آن آینه که درخور بود
مهر از گنج سر به مهر گشود
گفت: این ره نه چون به خود پویم
سخن آن به که ازپدر گویم.
آینه بند این فسانه‌ی نغز

اوست کز پوست می گشاید مغز.
از سر رادی و تمام دهی
کرده از داده گنج خویش تهی.
دیر باز این سخن به لب بودم
گفتم اکنون که دوست فرمودم.
گر مرا سرگذشته ای نه نکوست
همه اندوده‌ی حکایت اوست.
بر سر من چنان به مهر پدر
رخت چون برد از این سرای بدر
هیچ از آنش که جز فسانه نبود
برگ و باری در این زمانه نبود
عمر بس رفت و سالیان چه بسی
جز من و مام من نماند کسی
بر مسیر گزند و حکم ستیز
مانده را ماند چاره هم ز گریز
در حسابی که نیست باآن سنگ
هرچه بگرفت از سیاهی رنگ
گاوی افتاد در چمن پروار
نازنینی برفت لیک از بار
من چه گویم چه سوز محشر بود
چشم مردم چگونه بر سر بود
هیچکس را نه چشم تا نگرد
گوش تا نالش از کسی بخرد
رفت از مرد و زن قیاس و تمیز
در سرایی در او نه فرش و نه چیز
رنگ بگسیخت تنگی از همه چیز
غرّ و لندی نمود یعنی خیز
خلق را خانه گشت و یرانه

گشت و یرانه‌اش به از خانه
گرچه از خانه به نه جایی بود
رغبت رستن از بلایی بود
چو خرابی گرفت خانه‌ی تو
کوه بهتر از آشیانه‌ی تو.
آنکه از جای شد به جای رسید
بس بداکان زما به ما برسید.
نیست اندر مسیل جای درنگ
خاک بر سر زماندن آید سنگ
لاجرم ازچنان نشیب و فراز
که بلا بودش ازپی تک و تاز
هم من و مام من چنان به زیان
بگسستیم دل زخانه و مان
دور گشتیم از سر تشویش
بامدادی زشهر مردم خویش.
آشنایی چنان بسوختمان
که به بیگانه چشم دوختمان
تا هرآتش به پیش درگیرد
به که آن رنجمان به برگیرد
با انیسان ما زخرد و کلان
نامی از ما نرفت هم به زبان
یادشان گر بخونه زآنانم
یاد آنان بسی نمی‌رانم
بس گسستند و بازپیوستند
قصه‌ی خود ولی به من بستند
کس ندانست ما کجا شده‌ایم
از کجا آمدیم تا شده‌ایم
آمدیم ار به طبع ازپی زیست

اینهمه سرگرانی ازپی چیست؟
چون جهان پرده بس ببست و گشود
وز دگرپرده نقش خود بنمود
داد در کار سهل و دشوارش
بهره‌ی هرکه را به مقدارش
نیز ما را سپرد از همه گنج
سر سپاری به بیشترها رنج
عمر او (عمر دوستانم باد)
گرچه مامم جوان جهان بنهاد
گهر از کان من چنان برشد
که غمش تا ابد بجان در شد.
من بماندم که ماجرا بینم
وز بـدو نیک تا چه‌ها بینم
ازجفا وزستم که می آید
بیشتر حرف ازآن نمی شاید
زین اشارت که رفت خود خوانی
گر بگویم وگرنه خود دانی
دانه‌ی دُرکه نیستش مقدار
زان بود کاوفتد به زیر غبار
کس نبیند در او که دست برد
گرچه در دانه‌ای کسش نخرد
با همه نعمت جهان کم و بیش
نیستش قدر مردم درویش
دیه تا دیه و شهر تا سوی شهر
از همه شهر و دیه جستم قهر
شبی ازروز وام می بودم
روزی ازشب تباه می بودم
تا در اینجام گشت آبشخور

تن تهی ماند و جانم آمد پر
پری افتادم از شتاب و درنگ
آنچنان کزپری بماند سنگ
من چه گویم کز آن نرنجی تو
گرچه هر حرف نیک سنجی تو
بس که گردیده‌ام به گردش سیل
خاک را هم به سر نشسته به کیل
صد بپوشیده‌ام به روی نهان
یک به رنگ آوریده‌ام به زبان
آرزو دوست و آرزو پرورد
زیر و بالا نمایم از همه درد
دست‌آموز مرغ خویشتنم
من که از هم گشای هرسخنم
تابهم در نشانده‌ام سخنان
دل من با سخن یکی است همان
گر بگویم مپرس چیست سبب
ور نپوشم مگوی نیست ادب
از ادب کردن و ادب‌سازی
با جهانم بود همآوازی
دل توانم ز خود شکست، این هست
دل نیارم ز خلق، لیک شکست
سالیان است و این نهان نبوَد
گله هیچم ز میزبان نبوَد
من در این خانه جای مهمانم
نیست حرف گزافه آسانم
تا در این روستا نشان من است
هرچه کان هست گویی آن من است
حرف از صدق بر زبانم باد

میزبان بیش مهربانم باد
میهمان مرد اگر نه روتُرُش است
همه از میزبان خویش خوش است
خوش بود میزبان نیکوخوی
که کرم داشت وان نداشت به روی
کرد خوش برگ میهمانی راست
میزبانی که این پذیرش خواست
دل چه جوید چو شمع یار تویی
چه دگر کار چون به کار تویی
عمر بر من بسر شده با دوست
سود اگر کرده‌ام ز داده‌ی اوست
در رسیده ز ره مرا گنجی
وقت بایست نه مرا رنجی
نقد در مشت و توشه در انبان
می زیم شاد و می روم خندان
گر نینبارم از نیامد کار
هر زمینی مراست خرمن بار
برگ نانی چو در رسید خوشم
وز فزونی کس نه روتُرُشم
چو به دل کام جسته زین خوانم
چه تمنای مزد دندانم؟
گونه کس چست و چیره‌دست چو من
هر که اینجاست با من است چو من
گر دگر سال بیش از این بودم
ور ز من کاست، دل نفرسودم
خون دل گر خورم، نباشد غم
اندک از خنده‌ام نماند کم
بیشتر ز آنچه بر ایادی شان

می رود شکر من به شادی‌شان
با بلایی حذر نه زآنم هست
بی بلا درد این و آنم هست
تا کمان کرد چرخ پشت مرا
بجز آه کسان نکشت مرا
می گشایم اگر دری به امید
بسته دارم هزار در به کلید
سخن اندر دهان بگردانم
تا به سود کسان سخن رانم
بر سر آن نیم به نیرنگی
که نهم سنگ بر سر سنگی
من بر آنم که از وفاداری
قصه گویم چنان که خوش‌داری
باشد از این فرو نهاده مرا
دینم این بود حرف بهرچرا
پیش از آن کاین سخنوری بینی
بایدم آدمیگری بینی
گو سخنگو شهیر عالم شد
چه بها خود اگر نه آدم شد؟

پـژوهش اندر طلب داستان

گفت با پیر تنگدل، پدرم
که از این قصه سوختی جگرم
همه از رنج خود سخن کردی
نکته گفتی و طرفه آوردی
بی نوایی جلای مرد بَرد
دورش اندازد از قرار خرد
هیچ مخلوق بی نوا نشود

ور شود، از چه کاو جدا نشود؟
مرد بر موج چون غریق افتد
کی در اندیشه‌ی رفیق افتد؟
بس بدیدم چو سختی آمد پیش
کاد میزاده گشت از ره خویش
به هلاک از هلاک روی آورد
گرچه با بس هلاک خوی آورد.
شاخ، کان جمله بارو بر دارد
درد بی برگیش خطر دارد.
گرچه دریا بود بلندآواز
چون نه آبی خورد، بخشکد باز.
نیکمردان ولی نه این باشند
چون تو با هر بلا قرین باشند
رسم خدمت رهایی است از خویش
دل در این کس نکرد، جز درویش
شفقت می برد به حال کسان
گرچه خود هر عذاب راست نشان
سر نه ز این باز می نهد آنی
تا نبیند بلازده جانی
گر به خدمت کمر بباید بست
باید از یاد راحت خود رست
نیست در این سرایگاه نحوس
جز فسونی که هست، یا افسوس.
سخن تو بجای بود درست
خواندمت حرف آخرین ز نخست
تو ز هر رشته ای کشیدی دست
تا بدین رشته گوهرت پیوست
بر حصاری که دست داری تو

کیست داند که درچه کاری تو
یک خط از ده خط اربدر داری
خط تو دانی کز آن خبر داری.

من نگویم چه حرف بنهفته است
قصه‌ات تا کدام جا گفته است
با کجیهای سرگذشته که بود
ز آتشی آنچنان، چرا این دود؟
ز آنچه ما را، که چند وچون داریم،
دل نه درخون و گر به خون داریم
زنده‌دار سخن تو باشی چون
ما که‌ایم از تمام کن فیکون؟
چوترا لیک این به سر بگذشت
لاجرم خود چه آمد وچه بگشت
اندرین روستا که رفت درنگ
چه ترا آمدت ز رنگ به رنگ؟

پدرم چون سخن به پایان برد
وز رهش پیر را به سامان برد
پیر را در سخن صدا بگرفت
لب ز هر گفتگو جدا بگرفت
لختی اندر بماند و سر بر کرد
وز دم خود دماغ ما تر کرد
آهی از دل برآوریدچو گل
داستان بر سر آوریدچو گل
بود گویی به روی غم آلود
مژه با مژه‌اش بگفت و شنود
ریش و سبلت بهم برآویزان

این سخن شهد از آن سخن ریزان
آنچه می گفت و ره نداشت به دل
بود از آن سرگران و زود کسل
هم چو رنگی بجای پیوستی
دل از آنش دمی نمی رستی
باری از تیزی و سبک تازی
گرم تر شد چو در سخن سازی
مجلس آرای و دلگشای و شگرف
روی با ما برفت بر سر حرف
گهر از گنج همچونالش رود
برکشید و به رشته اش آمود:

گفت: «هیچم به روزگار نماند
که از آن خاطرم فکار نماند
بود طوفان و موج و بیم هلاک
کشتی من چنین نشست به خاک
آفتابی به بام بود و بشد
مرغ وحشی نه رام بود و بشد.
یادگاران شدند دست به دست
زار از آن خاطری خیال‌پرست
ماندم اندرپی خیال که بود
ماندگی، لیک، با که دارد سود؟
باید از هر خیال امیدی جست
هر امیدی، خیال بود نخست.
هست با هر خیال دیرگذر
آدمیزاده را هوای سفر
گو کفی نان بدارد او را سیر
باشد اما دلش بکار دلیر

تا سوی عافیتگهی به جهان
راه جو ید به مایه‌ی امکان
کم از این گرنه خود بجا ماند
مردم از او نشان او خواند
تا بدانجا که جسته در تک و تاز
دیده دارد چنین به راه دراز
کز عمارت که کرده جو ید رنگ
زین عمارت بجای ماند سنگ
با نشان زیست بافسانه‌ی زیست
آنکه دانست این نشانه که چیست
سهوها جمله در نشانه‌ی ماست
قهر، حرفی ست کز بهانه‌ی ماست
با نشان آنکه بود و زیست برست
گرچه بسیارها بهانه به دست
میرد آن رنگ کاو نشان ندهد
وز همانی که هست، آن ندهد
آنچه کان بدهد از من و تو نشان
گو سخن باشد آن، زماست همان.
دیده تا دید دید بی کم و کاست
هر نشان در کمال خود زیباست.

من به توفیق این خیال و گمان
رفت اندیشه‌ام بسوی نشان
آنکه ز اینگونه در فکند مرا
ز او نجو یم نشان ز بهرچرا
رشته‌ی جان او به جانم دوخت
که چو شمعی به مجلس آمد و سوخت
آتشینش زبان کجا برشد

به کدامین نهفته جا در شد؟
گر گشادش زبان و کرد بهار
چون خزانش بیفکنید ز کار؟
با چنین فکر پس به دمسازی
عهد بستم کنم هم‌آوازی
نگه از دل، دلم ز دیده نرست
تا چه آید از آن نشانه بدست.

شبی آمد مرا به خاطر ریش
که بکاوم به خانه در کم و بیش
دیده چون افکنیدم از چپ و راست
کافتم خانه را چنان که رواست
سوی نزدیک ره شدم از دور
جای بردم از آن به چشمه‌ی نور
خنده زد صبح و آفتاب نمود
غم ز دل وز جبین گره بگشود
بست در سیم خام پرّ غراب
داد پوشیده را گریز و شتاب.

چشم آمد مرا چو راه گشود
بر بیاضی به طاق گوشه که بود
آنچه بودم ز پیش دیده نهان
وز پدر یادگار، بود همان.
گر یکی ز آن نشان بکار نبود
چه در آن بیش از هزار نبود
خطّ خوانا که رنگ از جان داشت
جای از چشم من چه پنهان داشت
چون به چنگ آوریدم آن مقصود

دل بپرداختم ز بود و نبود
نهلیدم ز دست دور رَود
که پسر کِشته‌ی پدر دِرَود.
گر از او نیک ماند ور بد ماند
از پدر قصه بین پسر که چه خواند
چو گشودم من آن جریده‌ی راز
اندر آن این فسانه خواندم باز:

آغاز داستان

داستان سنج داستان پرداز
داستان را چنین دهد آغاز
که به دنباله‌ی ولایت قاف،
کَژدها خیزدش ز راه شکاف،
قلعه‌ای بود در زمان قدیم
نام آن قلعه، «قلعه‌ی سِقریم».
آنکه از هر دیار جا خورده
سوی آن جایگاه جا برده
بود آن قلعه در مقام چنان
زنده دانی، ولی که زنده در آن
هر یکی دور از مقام قبول
غول مردم‌نمای و مردم غول
دوزخی مانده‌ای که جان گیرد
راه و رخنه در این جهان گیرد
یا ز جا گشته با چه ضجه‌ی صعب
یا رسیده کجا برای چه تعب
دور از طاعت و قرار خرد
تا که سودی کند زیان که برد
هیچ کس را نبود زهره و زور

با برآورده‌ای چنانش شور
من که بودم از این تبار و نشان
آدمی صورتان ددمنشان
از بلاها که بود دست بدست
بود با هر یکم، هزار شکست
در دلم از بدی بهانه نه هیچ
جز کفی نان مرا نشانه نه هیچ
می شدم از رهی به راه دگر
تا بجویم کفاف خویش اگر.
لاجرم لیک از آن نواله که بود
دل گسستم بر آن حواله که بود
ز آن سیه خانه‌ی شرور و هوس
هوش رفتم به ره، به وای جرس
برد نیرنگ چرب دست نگار
نقش دیگر بر این صحیفه بکار
نقش‌بندی و نقش پردازی
داد در صحن دیگرم بازی
خاک بگشاد و ره برآبی شد
سر براه آب در شتابی شد
جرعه‌ای در کشیدم از سرشور
دادم اندر دماغ، مستی زور
گرچه رفتند و کس به کس نرسید
در رسیدم، اگر نفس نرسید.

بار دیگر چو راه برد نظر
نیکتر دیدم از دریچه بدر
نه بیابان، نه قلعه، این سخن است
جای تشویر جان و بیم تن است

درچنان خلوتی چو جای پری
نیست جز جای غم چو درنگری
رفته گویی ز هرزمینی آب
از تف خشکی اوفتاده ز تاب
سوخته هر گیاه درخور زیست
جانور درپی گیا شده نیست
خسته بر جای مانده هر هوسی
نیست بر راه آن حصار کسی
گر چراغی به ره برآمد و شد
از ددی نور بی درآمد و شد
گویی از بیم، هرتنی خسته
گوشه جسته به روی در بسته
روشنان فلک نظاره‌ی او
کس نه او را به کار، چاره‌ی او
از درون سوی پرده لیک بپای
سازعیشی چگونه چهره گشای
همه آوای بانگ نوشانوش
این زپا مانده، آن برفته ز هوش
های و هو یی از این، که تا چه خورد
گیری و داری از آن، چه تا که برد
این به شوقی که باز گیرد دم
آن به فکری که نیک کوبد سُم
این شکم داده، یعنی آن خوردم
وآن علم کرده دم، که چون بردم
زنگ در حلقه، حلقه اندر زنگ
بیمگاهی در آن نه جای درنگ
نشناسد در او کس از تنگی
دشمن از دوست، رومی از زنگی

لیک از آن میان شناخت چنان
دل من کاو ز دیده جست آنان
شب و بیم خطر چو افزاید
کیست در ره که بی چراغ آید؟
در خطرها که نیست ز آن خبری
نیست از دیده ره‌شناس‌تری
تا نبینی، نه راه دانی باز
گرچه بسیارها بخوانی باز
لیک چون شد نهفته، دیداری
ببهشی بهتر است ز هشیاری
دیده تا دید، صد در او دیدند
ره بر او بر ز کینه ببریدند
حرف مشنو ز کس، دروغ است آن
ز آتشی نیست گر فروغ است آن
ازپی دفع رنج پیچاپیچ
پا به پاشان شدم، ندیدم هیچ
خواندم آوازها به دلتنگی
نشنیدم ز کس هماهنگی
روزگار آنکه را که دیده گشاد
بیشتر ز آنچه داد، خسران داد
گرچه از دید خود، نباید گفت
با چنین دیده هم، نشاید خفت
دیده‌ها را به کار تأثیری ست
گر بخوابی ست، باز تعبیری ست
خواب من بین (اگر نه خواب گزار
حرف آن گفت) آور ید چه بار
دلم از کار دیده ام چونرست
دست زد درچه، با چه کارم بست

در حساب چه سالیان که گذشت
گوچه دیدم، که طبع ازآنم گشت
پس آن خوابهای پیکرساز
آمدم چون به خواب دیگر باز
کرد بر من چه ها پدید در آن
که دل از دیده آمدم نگران.
بارها گرچه دیده بودم این
این زمانم نبود آن تمکین
نیش هرخار گفت با من خیز!
سر هر سنگ هان ز جای گریز!
چونه حربایی آفتاب‌پرست
نگر یدن بر آفتاب چه هست؟
بیخ سوسن شو ازپی ثمری
بنشانی مگر ز دردسری
شرم بادت از این نسنجیدن
همه بد دیده، بازبد دیدن
پای در غل، که آن ددان بینی
دست، در بند، تا همان بینی
دلم از هر درست یا نه درست
رخنه سوی جهان دیگر جست
هرکه ز ینگونه دست در جان زد
دست اندر جهان پنهان زد
زنده شد و این جهان همه شد از او
و این همه ناروا، جهان شد از او
زنده آن است کاو به قوت ز یست
ز یستن را به طبع داند چیست.
صد کند یک، صد آورد به هزار
سود جان را که نیستش مقدار

چشم بر بسته ایم و می جوئیم
زندگانیم، باز می گوئیم
زنده آنست کاو بفرساید
شکم است آنکه بر خود افزاید
حیوان را که مرده‌ی هوسند
چو شمارآوری نه هیچ کسند.
چون ثمر بست بر صحیفه‌ی جود
که چه کس را چه چیز خواهد بود
در گشودند و باز در بستند
به تماشای خلق بنشستند
صبح از رنگهای دست بدست
خوب و بد را بکار خود در بست
اندر استادم از وقیعه که بود
دیده از دل، دلم ز دیده به دود
گفتم از هر زیان، همینم به
رنجی اینگونه، دلنشینم به
باد با دیده، دل سپاردنم
هم بر این رنج، دل گذاردنم
همه در رنج خود زید مردم
تیرگی آورد درونه‌ی خم
چو در این تیرگی بباید بود
ازچنین تیرگی ست کاید سود.
گفت با هیمه، چوب تر، برخیز
تن چه اندازی اندر آتش تیز؟
گفت: رو رو که هرکجا باشم
دود گردم، که بر هوا باشم.
تا جهان کارش آتش افروزی ست
با تر و خشک، بیم دلسوزی ست

چو در این بیمگه بباید سوخت
چشم از سوختن چه باید دوخت
جانور کو که در مقام خرد
آتشی را چنان بجان بخرد؟
سوز اگر باشد و نه‌پنداری
شرم بادات، شرم اگر داری.
آدمی خواره‌ای نه آدم‌وار
نام آن دیگری بخود مگذار
همه این سوز، گر نمی ماند
به که در این وقیعه، تن ماند
هرطلب بود با من از کم و بیش
کردم او را هزیمت از دل خویش
سلسبیلم مباد آب، چنان
که در افتم از آن به خواب گران
به ز صد زرّبفت آن کرباس
که مرا سر بلند دارد پاس
حرمت گنج، هرکه را خوباد
حرمت آن ولی مرا گوباد
چو نه با این عجوز بستی خو
متعه‌اش می ده و طلاقش گو
دامن از خود فراهم آوردن
به ز هرگونه دست و پا کردن
هان برازنده‌ای گرانجانی
با چنان میزبان چه مهمانی
او گلوی از صد آفریده فشرد
خورد بر سیری آنقدر که بمرد
چو بدینگونه او جهان بگذاشت
چشم از این میزبان چه باید داشت؟

چونه او داد خویش داند داد
باید از او شد و بجاش نهاد
درخیال از هراس بی بهری
مکن اینگونه سنگ پازهری
اوی را گر به زهر آمیزند
زهر برّد اثر وزآن خیزند
گر دروغ است این و گر خود راست
سنگ پازهر را هزار بهاست
بی بها گر به کار خویش درند
و آنگه او را زِ هرچه بیش خرند
با بهایی چنان چه کار مراست
کـه‌چـو جویم از آن هزار مراست
مانده اما به کار سبزه چری
مرده پس در نهاد جانوری
بسته انبان پر عفونت و گند
بر خود این بار گند کرده پسند
پیله بر تن تنیده اند ز مال
چشم در راه نوبت اند وزوال
تا هرآن گیرد کرده کان دارند
رفته و آن را بجای بگذارند
هرکه در کار خویش زربنده
توچه مانی بجای خربنده
وازن آسوده دل ز انبازی
ازچنین جرگه و زچنان بازی.

خلوت آور جدا ز هربد و نیک
نیستی گر در این فساد شریک
تا نبینی و باشدت باور

به کجا دیده راست راه نظر
این که دیدی به منتهای وجود
شکل دنیا به چشم اعمی بود *
وشته‌ای بیش نیستت دردست
درنیابی ز دور راه چه هست.
دست باید، جهان نما دستی
تا نشان آورد ز هر هستی
گر ببینی بسی فراوان‌تر
ره به معنی بری نمایان‌تر.

چون در اندیشه‌ای چنین خفتم
وین سخنها به زیر لب گفتم
سر به جیب آمدم فروزاین دام
که کدام است راه وچاره کدام؟
ازپی چیست این توانستن
خواستن پس نه راه دانستن
هر فریبا مرا ز نیک و ز بد
مرغ واری ز من شد وپر زد
گشت هر ذره‌ام به چشم بزرگ
سرگاوی نمود، کلّه‌ی گرگ
قطره، دریای بیکرانی شد
مختصر حرف، داستانی شد
چار و ناچار تا چه‌ام درپیش
شدم اندر هوای رغبت خویش
دلم ارسود بود از آن گسلید
هشتم آن چیزها که دل بهلید.

---

* الدنیا منتهی نظرالاعمی. علی (ع)

آنگهی سوی گوشه ای به فسوس
در تپیدم به روی، تلخ و عبوس
حنظلی گل بکار آورده
گلبنی جمله خار آورده
کس ندیدم در آن نشیمن تنگ
سر به خاکم بسود و پای در سنگ
تنگی آورده بر من آن دیوار
که بر او تکیه بسته ام بیمار
مردمم از نظر چنان بگذشت
که ز کوه ابر و باد از برِ دشت.

گفتم: آندم که وقت خاموشی ست
راه چاره بسوی کم جوشی ست.
کار از جهد ما چو ناید راست
از خلاصی چرا بباید کاست
چو نداری مجال کین و ستیز
به که گیری از این میانه گریز
کشته ناید به ره چو مار به مشت
خویشتن بهر او نشاید کشت
بر کتین سر نکوفتن باید
که دل از اوست سخت و نگشاید
درچنین تنگ راه شیوت ساز
دل چه داری در آرزوی دراز؟
هان از این خوابهای سودایی
سبکی گیر تا بیاسایی
گوشه بگرفته اهل دل زانند
کاین سیه کاسه را نه همخوانند
نیست در وسعشان چو چاره گری

از بدان روی تافته چو پری
هم تو آشفته تا نبینی خواب
رو پر یوار از این میانه بتاب.
سگ چو پان مشو که خورد فریب
چشم پوشید پس ز هرچه نصیب
سگ چو پان شنیده ای چه کنند
تا نه سر آورد به هرآوند؟
شیر سوزنده اش دهند چنان
که بسوزاندش زبان و دهان
چو وی آن شیر خورد و دید چه هست
از هرآوند شیر دارد دست
پس به شیری سر اندرون نکند
بیم سوزی که آنچنان نکند.
سگ چو پان چرایی از وسواس؟
سگ خود باش و سود خویش شناس
خورش طبع خویشتن می جوی
بی فریبی چنان که دارد روی
خوار خوارت چرا به کین شکند
در خم انگور را چنین فکند
چه پی تازه، کهنه ات به گرو
گندم کهنه به ز تازه‌ی جو.
بادی افتاد و گو بساط ببرد
ستمی آمد و نشاط ببرد
ابر و بادی بهم بپیوستند
یا در آخر ز یکدگر رستند
اندر آن باش از برومندی
که کنی خانه ای که بپسندی
نگسلد مرد چون کند پیمان

می رود با هزار دل شبطان
تا دل آلوده کس قدم نزند
زآنچه بیند یکی رقم نزند.
همه این نقشها که در رقم است
از سبکبار رفتن قلم است
شد زبان یکه در دهان کسان
گشت آنگاه ترجمان کسان
آسمان را که جمله والایی ست
دیده باشی که هم زتنهایی ست.

★

ازمن است این ولی در این مقدار
ناقص اندام قصه‌ای به عیار
او نشانی زماجرای من است
پای برپای من چوسای من است
صاحب سایه گر دراز آید
سای او هم درازی افزاید.
چوشب این بودم وچرا غم آن
باید از سایه‌ام گرفت نشان
باش تا بیشتر سخن شنوی
گرنه کس گفت، این زمن شنوی
نیستم چون بکار عار یه‌ساز
حسب الحال خود نمایم باز
دیدی ار دود تن که چون شد راست
دید جان بین کنون زمن چون خاست.
آتش افروختم وزآن آتش
سوختم هر خیال را سرکش.
بار دیگر دلم چوبست نگاه
داد در دود من نشانه‌ی راه.

راه این دود گفت گیر و برو
گوهری ورنه می‌فروش به جو
طبعم از دل، دلم ز طبع چو گشت
رخت بر دم بدر ز راه... *
غم نماندم که بیشتر نکند
در دلم کار نیشتر نکند
تا چه داروم چاره خواهد کرد
ماندم از پیچش خیال به درد
آه بر شد ز خانه‌ی جگرم
دست آمد به روی چشم ترم
گویی از من گسست مردی و شد
ز آتشی خاست دود سردی و شد
مرده گشتم ز جان سپردن خویش
زنده آنگه به عین مردن خویش.
شب چو بگشاد روی بار دگر
مرغ را سر کشید اندر بر.
چشم بستند و چشم بگشادند
روشنان را به جلوه ره دادند
رقمی نو بر این فسانه زدند
تیری از غیب بر نشانه زدند
راستی دید جوی و آب گرفت
خانه از روزن آفتاب گرفت
دور از خرص و مانده از پرخاش
هر نهفت جهان بر ایشان فاش
پای برده به در ز دام زمین
این زمین‌شان شده به زیر نگین.

گفت این: هان سبک‌تر آی بکار

از گرانباری اوفتد رهوار.
سیلی افتاد و غله‌زار بخورد
روستایی بچاره راه نبرد.
می‌پری در جهان چو مرغ هوا
لیک بیگانه‌ای ست باز بجا
خلوت دل تراست و این شاید
خلوت گوش، دیده هم باید
در و بام و سرای و آنچه به دست
یاد می آورد ز غیر که هست
چیست سودی ز غم گساردنت
دل به هرنار وا سپاردنت؟
و آن فرود آمد ازبرابر بام
برد در خلوت من از من نام.
گفت: هان از هزار کار به دست
آرزو خواه چیستی وچه هست
با دلی کآتشی نه دود کند
خلوتی بودنش چه سود کند؟
چه نشینی در این نشیمن تنگ
نگریزی چرا به صد فرسنگ؟
در قفس چند خواندن از سر درد
یاد روز بهار و موسم ورد
همچو هاروت تا به کی درچاه
گر مه نخشبی برآی به راه.
ابر یک جای بین که خانه نکرد
بر یکی شاخ، مرغ لانه نکرد
راه نظاره را چرا بستن
چو به گوری به خانه بنشستن
گر تو ای مرد بسته داری پا

کم از ابری کمی ز مرغ هوا.
بار دیگر چو نیک بستم گوش
گفت آن دیگرم به گوش خموش:
طامعان اند این گروه شرور
قانعان آن کسان کز ایشان دور.
زنده جانی که قانع آمد و شد
مرده آنی که طامع آمد و شد
رغبت آور که تا به جان مانی
اگر آن خوانده‌ای هم این خوانی.
دیرزی بودن از نکونامی ست
باقی این است و آن دگر خامی ست.
گرچه نقاش چست وچابک دست
بسترد نقش اگر نه نیکو بست.
به نکویی چو نام گشت بلند
وز تو آوازه در جهان افکند.
تا جهان هست و هست زشت و نکو
به تو دارد به طبع مردم رو.

اندیشیدن پیر با خود

ز این سخنهای با ملامت جفت
با من آمد دلم به گفت و شنفت
گفتم از هرچه برفشاندی دست
دست افشاندنت ز خویش چه هست؟
با کم و بیش خاکدانی پست
حیف باشد کشی گر از جان دست.
آنچه کردی، به هر بهانه که بود،
بشد از یاد آن فسانه که بود
و آنچه اکنون کنی، گر از تو نه گم

گشت خواهد فسانه با مردم
با کف خالی و سرای تهی
نرهی گر به همت، ازچه رهی؟
چو ترا دیده دید بی کم و کاست
جز نکونامیت چه باید خواست؟
نامه‌ی خود سیاه کردن چیست
نقطه بگذاشتن، نوشتن نیست
حرف بی آن، اگرچه ناید راست،
چو درآید ز یاده دارد کاست
گر بدانی وگرنه این دانی
نقطه زآن است تا خطی خوانی.

پس در اندیشه‌ای چنین غمناک
برشد آوای من ز سینه‌ی چاک:
«گفتم آری مرا همین باید
جز نکونامیم نمی شاید»
در و دیوار گفتی آوا شد
از همه گوشه ها صدا واشد
همه گفتند با هواداری:
«آری ای ره‌نورد مرد، آری
سوی دیگر مقام آبشخور
گر کشی رخت از این میان بهتر.»
چون تنومند شد ز جای دگر
یک ز صدها صدا صدای دگر
گفت با من در آن تنومندی:
«به که اکنون به ما بپیوندی
گر به ما روی داری ای درویش
زآنچه جویی هزار یابی بیش.»

چون بگفت این، ز من جدا شد و رفت
دل نه گر ز او مرارها شد و رفت
به خیالی گر از خطایی بوَد
خفته بودم وگرنه خوابی بود
دیدم این خاکدان نشسته برآب
نیست نز ره نشان، نه از مهتاب
قلعه، با می و هر حصار در او
کوه هایی در ابر تیره فرو
سوخته مشعل دراز به شب
زیر آن خفته شکلهای عجب
مانده از آن همه...* و جوش
مشت خاکستر و اجاق خموش
گرنه از دور ره نوای جرس
نه نشانی به راه قلعه ز کس
جز تن بی سری که بر سر دشت
یا سر بی تنی ز کار که گشت.

لیک بر راهوار تیز تکی
منم آسوده از هزار یکی
بر کفم تازیانه از آتش
همچو من راهوار من سرکش
برده ام راه بر هوای مراد
سوی راهی از آن به خاطر شاد.

رهایی پسر از خلوت خود

صبح چون خون شب بشست به زر

بر سر کوه شد به رقص دگر
گشت از این گوژپشت چشم سپید
زیر و بالای هر نهفته پدید
باد در مفصل جهان افتاد
هرکه سر سوی راه خویش نهاد
خویشتن دیدم از کسان به نهان
در بیابان ناپدید کران
جان بدر برده‌ام به طاعت خویش
آرزو خواه محرمی درپیش
رسته از ناروایی شب دوش
مغزم از زور هر نشاط به جوش
راه ببریده‌ام به بس فرسنگ
از بر خاره از برابر سنگ
لیک از حرف من ز جانروی
نارسیده نه کشته‌ام دروی.
عیب بر من میاوری گستاخ
کاین سخن را مجالهاست فراخ
چون به همت بلندپروازی
تن به زندان دیگر اندازی
تا نگویی به خواب بود وچو خفت
بر زنخ پیر دست بردش و گفت:
ورنه با گردش زمانه نه ایست
سر به صحرا نهادن ازپی چیست
در بیابان چه سر نهادن بود
خطر آری از اوفتادن بود
لیک اگر نابجای کاری بود
ورنه هیچم به کف قراری بود
تا جهان راست کار زیر و زبر

هست با هردمی خیال دگر
چو نیابی رهی بسوی پناه
به کجا روی از این حصار سیاه
وقت کی بود کاین نواله نبود
ره بسوی دگر حواله نبود
چو ندایی به در گدای دهد
خانه پا گویدش خدای دهد
هرکه ز اینگونه وارهید چو من
بر در دیگر او رسید چو من.
آن گران بندکان به گردن ماست
بگسلد ازچه گرنه ز ین درخواست.
ای بس از زیرکی ندانی این
چو به وقت آمدی نخوانی این
برگرایید سر بس آیت هوش
شد سراسیمه‌تر از آفت هوش
نیستت راه چون به راه دراز
به که ازپرده چشم پوشی باز
تو ز هر گفته وز نگفته‌ی من
دیده بگشای در نهفته‌ی من
بر من این ماجرا به سر نرود
تا به گوش توام خبر نرود
گر شدم ورنه سوی سامانی
به که در کار من همه دانی
دیدم آن ماجرا همه نه جز این
تا بر این ماجرا برم تمکین
آنکه در معرکه جگرسوز است
اندر این ره شماله افروز است
باد، چندانکه پیشتر پاید،

قوت اندر شماله افزاید
خنده‌ام را مبین که رنجوری‌ست
خنده‌ای را نشانه از دوری‌ست
شب دوشم از آنچه با من کرد
دل به خون برکشید و سر در کرد
رنج بردم وگرنه این گنج است
همه گنجم نشانه از رنج است
چه شبی را گذاشتم زان نوش
به چه روزی رسیدم از شب دوش
شب نگویی بجز سیاهی چیست
کویکی صبح کز سیاهی نیست
لعل کان را بهای چندان است
دست‌پرورد دل سیه کان است
تا دل من زبان شب دانست
ازبسی چیزها سبب دانست
دل سیه شد که موی کرد سپید
آب، ز ابر سیه به کشت رسید
قلم از رنگ شب به سامان شد
رقم از تیرگی نمایان شد
چو نمایان شدم بدین امید
صبح را بر کفم فتاد کلید
آمدم بر سر نگفته‌ی خویش
و ازپی قصه‌ی نهفته‌ی خویش
گفتم از جمله چیزهای درست
آب از آن سوی شد که راه بجست
به که گیرم ره بیابانی
کایم از آن مگر به سامانی
مرد کاوره به آشنا جوید

حیف باشد که بی هوا پوید
تا ز دوشم صدای دوست به گوش
پای به گیرم ازپیش خاموش
ره برم با حساب رفته در آن
بر هوای صدای او نگران.

پس پذیره شدم به جان ره را
در نهادم خیال کوته را
راه برداشتم به راه دراز
چو کسی کاید ازچهی به فراز
مرغی آزاد از قفس گویی
گرم پرواز، هر نفس گویی
گاه انگشت عیب بر سر من
گاه سوزی نهفته رهبر من
نه زیان زانکه مانده تنها تن
بود گویی هزار کس با من
نشدم، ور شدن توانستم
چند منزل شدم، ندانستم
نفحه‌ی انس هرکجایی بود
نالش رود هر صدایی بود
این دلم برده با صفای نظر
آن به من داده بهره‌های دگر
رسته دل از غم و دو دیده زِ نم
دست در دست می شدیم بهم.

چو شب تیره رنگ بست بر آب
دور ز آمد شدن نشاند غراب
جامه زربفت کرد وچشم کبود

عشوه آورد و بس دلال نمود
آگه از کار آن تمام فسوس
نوبتی را بخواند و خفت خروس
هرکه رفت ازپی کدام هوس
ماند بر جا ز دور بانگ جرس
دیده در راه و راه بر دیده
من به ره راه نا نوردیده
بخت یاری گرفت و دل مستی
رست درویش از تهیدستی
به صدایی همان که در شب دوش
آمد آوای آشنام به گوش
گفت با من که: «ای به راه مراد
روزگارت چو روزگار بداد.
به من آی از نشیب‌جا به فراز
پای در رقص و دست درپرواز.»
گفتم: «ای دل ز یاد تو نه تهی
در گروگان هر نشان که دهی
بادی از هر زیان دوران دور
وز بدچیزها که دل به نفور
آمدم آنچنانکه جان آید
و آرزو خواه بر زبان آید
همه زخم دل شکسته بدست
سیل کاو آورد خبر ز شکست
نه به زانو نشسته ازرفتار
نه به حرفم گواه جز کردار
آمدم سوی تو بدین درخواه
پای تا سر نشان رغبت راه
همچو آب روان بگردم اگر

جز گراییدنم به توجه دگر؟
من در اینجاستم به هرپیوست
تو کجایی که دل بشد از دست
دوش با من همه چنان سخنت
این زمان یاوری چنین به منت؟
کس در این عالم نشسته در آز
با بلادیدگان نشد انباز
سالها درد پرورانده مرا
جز تو زین راه کس نخوانده مرا
تو که ای با منت سریاری
در سخن آوری و دلداری؟
چوپذیرفتگارم از کم و بیش
رخ مپوشان زمردم درویش.»

لیک حرفی نگفت محرم غیب
ماندم از کار خویش سر درجیب
جز من اینجا کسی براه نبود
هیچکس برمنش نگاه نبود
جست آهویی ازپیش آهو
رغبتم باز رشته داد بدو
من نه از او، نه او زمن خسته
حالی ازمن چرا چنان جسته؟
پس لختی که دیده برد نظر
جست هرچیز و ز او بجست خبر
شب فسانه نهاد و کوته شد
دیده را پرده‌دار از ره شد
پرده از روی آفتاب گرفت
کشت بی آب را درآب گرفت

دیدم اندر قرار هیکل خویش
در دل آرا شبی چنان در پیش
هیکلی را به نام چون خوانی
مردی اندر قبای نورانی
دست ز آلایش چه‌ها شسته
چشم او را به یک نظر جسته
گفت: «چونی، چگونه‌ات احوال؟
حال بگذشت چون بر این منوال؟»
گفتم: «ای مهربان رسیده به من
برتوام دیده وز تو دیده به من
خود همان در نگر به حالت من
چشم می‌پوش از حکایت من.
زمی آراسته ز بوی بهار
مرد برخاسته به یاد نگار
ذوق هر میوه در رسیدن اوست
چه مرا نارسیده‌ام چو به دوست؟
چه دهم ساز از بهانه که هست
در تمنای آن نشانه که هست؟
راه جویم به روشنایی چه
در بکوبم به آشنایی که؟
چو به چشم تو این نهان پیداست
بر تو پیدا چه دارم از کم و کاست
بس نهادم به لوح خاطر داغ
نرسیدم ولی به هیچ چراغ
پس از این تا مرا چه پای دهد
یاری تو است اگر که رای دهد.»
گفت با من خموش و در گوشی:
«داغ کم دیده، به که کم‌جوشی.

نیک ناجسته نیک چون دانی
نامه سرناگشاده کی خوانی؟»
آنگهم از ره نکوخواهی
گفت با طبع آسمان جاهی
از سخنها که دوست باز دهد
پندهایی که پیر ساز دهد
هر یک از گنج خانه های نهان
اندر او زیب پیر و سود جوان.
قصه دارد دراز آن طناز
با چنین عمرهای کوته‌ساز
آنکه نه راست سوی سامان شد
کار دشوار او نه آسان شد
آمدی چون بدین سبکباری
ره سپردی چنین به دشواری
هر سبک سایگی ز سر بگذار
پای دار و ز دوست دست مدار
عهده بر من از آنچه گفتم دوش
عهده شو هم تو تا بداری هوش
ره گشاده است، راستی باید
هیچ سودی ز کاستی ناید.

رفتن آن پسر به دنبال آن مرد

چو مرا داد او چنان یاری
کرد دلسوزگی و غمخواری
شیفت ز آن گفته های نغز دلم
دل ندادم دمی کز او گسلم
از پی او روانه پی برپی
راه برداشتم به گفته‌ی وی.

گوشه از گوشه اش گشاده رهی
بر سر دامنش بهارگهی
سبزه اش را خیال‌پردازی
وندر او هر گلی که پنداری
من پی او گرفته و او ازپیش
برکشیده مرا چوسایه‌ی خویش
تا کجا و ز کجا روان باشد
سایه چون برپیش دوان باشد
با من از هردری زپوست چو مغز
همه می گفت ازحکایت نغز
تا دم صبح، کز سخن رستیم
دمی از ره که بود نگسستیم.
صبح چون سر زد، آفتاب بلند
پرده برداشت ازجهان گزند
کرد از کارگاه گنج نهان
روشنیهای زرد وسرخ عیان
تیره کردند چون رخِ گرداب
خازنان سحر دل محراب
بنشستند بر کرانه‌ی راه
سیمبر طلعتان به روی چو ماه
گفت: «حالیِ بمان که من رفتم
سخن ار بود از سخن رفتم
گر نه با تو کسی ست دست گزار
مبر اندیشه، بزدلی بگذار.
دور ازچشم وز زیان زبان
وز بد دیده‌ی زنان زمان
راه بردار شو به آسانی
در امان دم سلیمانی

آنقدر شو نداده از سرهوش
کاید آوای دلکشیت به گوش
چو شنیدی به گوش این آواز
مهربانی است جز بدوی متاز.
و این نشانش که گر در او نگری
سایه‌ی او چو او نکونگری
چو نه او حرف بر زبان دارد
سایش از حرف او نشان دارد.
باد شورت بجای وره پدرام
وزچنین راه و شور هرچه بکام
بر تو دیدار کرد چون دیدار
کارت آید گشاده، دل بیدار
استواریت از این چو دل با توست
خود درآیی به راه‌های درست
خوب و ناخوب چون بجان گیرد
حرفت از حرف او نشان گیرد.»
این بگفت و بجای ماند مرا
شد براه و دگر نخواند مرا
راه بر من چو کرده بود پدید
هیچ حرفیم سوی او نکشید
دل سوی دوست، پیکر از بر دشت
دست برچوب وچشم بر سرگشت
با منش حرفهای پیرانه
هم ره آباد کرد و هم خانه
چون فسون بهر من دمیده بر آب
راندم از دل خیالهای خراب.
برهمان ره که او به من بنمود
راه برداشتم چون زآتش، دود

اندر امید به زِهرِ چه امید
که فرج راست همچو صبر، کلید
به رضایی نه هر که آن داند
و اهرمن را فرشته گرداند
به مقام صبوری و تسلیم
که کند سنگ خاره را به دو نیم
بجهادی که جان کند از تن
وز دل کوه، برکشد آهن
هم بدان همتی که بتواند
جان بندی ز بند برهاند.
نگسلیدم ز ره که مقصودم
نشکوهیدم ار نه ره بودم
من بیاری آن شکفته چراغ
راه بردم ز گلخنی سوی باغ.
هرکجا بود دلگشای مرا
از نشانی که رهنمای مرا
روستاهای برگشاده جبین
زمی خشک ور که سبز زمین
این به راهی مرا سلامت گو
و آن به خوانی مرا حمایت جو
میهمان آنکه را که بودش خورد
نه از آن منتی که دارد درد.
ورپذیرفتگار ره بودم
کس نه در راه روی بنمودم
بودم از معده تاب من برده
با گیا ساخته، گیاخورده
چو نبودم کفاف ز آب روان
می رهانید جرعه ایم از آن

همه این تنگیم گوارا بود
در همه تنگیم مدارا بود
آنکه از جای شد بجا نرسد
برسد دست اگر که پا نرسد.
خیره ز اندیشه‌ات مشوپس و پیش
می خورد هرکس از مقدّر خویش
گر بدانی وگر ندانی این
زنده این است و زندگانی این
هرکه را می برد هوای مراد
باش تا صبح برکه روی گشاد.

چو مرا طبع از قرار نگشت
چه مرا زان که سالیان چه گذشت
چند شد از خزان جهان پردود
سرخ شد نار و زرد شد امرود
ابر بر خاک آمد و بگسست
گرگ در کوه راه بر گله بست.
شد چو بسیار عمر و بر سر شد
روزگار و زمانه دیگر شد
شب و روزان بهم بپیوستند
من نرستم، اگر همه رَستند.
راه بر دم بسوی سامانی
به فراخیگه بیابانی
پر ز آوای نای و نالش رود
بوی مطبوخ آن به گردش دود
دست پر درد زیب بند نهان
همه از این جهان ولی چه جهان
حاشیتهای هرنکوچمنش

خط بر آن عارض نکو دهنش
جوی آن شهد آوریده به گشت
برد آن مشگ آفریده به دشت
گلبنانش نشسته تنگ به تنگ
جابجا تا بجویی از همه رنگ
لاله‌اش جام بر کف آشوبی
سوسنش چون بنفشه محجوبی
اندرو جابجا که چشم ندید
خاره بر خاره ابرهای سفید
همه کوهش بر ابر پیوسته
همه راهش در ابر سر بسته.
سبزه بیدار تا نخسبد آب
آب در رقص وزاب گل بی تاب.
در بیابانی اینچنین همه ناز
راه چون در نوشته آمد باز
آوریدم ره دراز به شب
نه بجانم ز هیچگونه تعب
وز شبی دلکش و خیال پسند
همچو کز عمر رفت پاسی چند
آمد آوای دلکشیم به گوش
از میان بسی هزاهر و جوش
نوش لب دلبری به طنازی
در کجا گرم نغمه‌پردازی .
رقص برداشته از آوایش
کوه و صحرا که در تماشایش
شور افکنده در سراسر دشت
زآن همه عاشقانه نغمه به گشت
بسته بانگ و نواش در دل سنگ

سنگ را هم دل آوریده به تنگ
زآن نوایم چو دل برد از دست
خواست دل تا بسوی او پیوست
کرد تیزم به هر خیال دگر
آنچنانی که رفت حال دگر
شدم از یاد راه خویش که بود
دور راهی چنان به پیش که بود
گر ببایست ورنه بایستم
از کجا جویمش ندانستم.
گفتم: اینت بهشت راه نگر
سوی صبح از شب سیاه نگر
چون تو کردی بهشتی این آمد
دل بدین گرمیت قرین آمد
حالی از هر خیال سر در وا
شوپذیره بسوی او ره را
ز نشان صدای دلجویش
باش راهی که ره بری سویش
پس فکندم ز سر حکایت خویش
ره بر آوای او گرفتم پیش.

در نگر با خیال سودایی
راه بردم سوی چه شیدایی
صاحب آواز ناشناسم کیست
و این چه افسونگری‌ست و او را چیست
بر چه اندازه‌ها امیدم برد
پس به چندین زیان شتابم خورد
تا صدا بود از او به گوش درم
بود هر دم شتاب بیشترم

آنچنان می شدم که جان خیزد
تیر از چله‌ی کمان خیزد
هر قدم از قدم بسامان‌تر
پای از پای من شتابان‌تر
پای می رفت و دل اگر می ماند
با من از او فسانه ها می خواند.
من بر افسانه اش دل آشفته
او بر آسودگی خود خفته
چو بر آوای او شدم از دور
جای بردم ز شب به خطه‌ی نور
تنگ بر او درآمدم از راه
دل شد، و دیده ماند و برد نگاه
آمد از پیش روی من پیدا
سرو نه، ماه نه، بهشت خدا
نازنینی به روی دلبندی
ره به مردم زده شکرخندی
تازه روتر ز باغ، ماهوشی
دلگشاتر ز ماه، نازکشی
آفرین خداش پرورده
روپی آفرین به ما کرده
من بر او خیره کاو کجا و منی
او ز خود رسته کاو چه جان و تنی
دید در من چو دل ز دست شده
نازنین دیده‌ام که مست شده
کرد گرمی و رو به مهر نمود
گنج یاقوت از جگر بگشود
گفت، دل برده از من او به خطاب، :
«چیست چندین ترا به راه شتاب؟

رفتن این‌سان که تو به سرافتی
ترسم از عرش هم به درافتی
اندکی هم پیاده‌مان و صبور
درسپاریم تا بهم ره دور.
گرچه از شوق مرد زیست کند
شوق باشد که مرد نیست کند
ماهی از شوق چون جهید زیاد
دیده باشی که بس به خاک افتاد
بود اگر نرمی ای و جهد نبود
مگس اینسان شهید شهد نبود.
درمثل رودباش ازپی زیست
هم شتاب آورد براه، هم ایست
در تکاپوی تیز جوشی ها
می کند شوق پرده‌پوشی ها
فرصتی لختی ازپی دیدن
سود ناید ز خیره کوشیدن
ای بسا راه‌بر که برد شتاب
پس پی آورد و شد بره در خواب
تندکاری مکن که زشت است این
نرمی آموز شو، بهشت است این
گر به نرمی بکار بینی باز
در سپیدی سیاه بینی باز.»
چون بر این جمله ره به پایان برد
سخنش را بسوی سامان برد
بخود آرایش دگر در داد
و آنچه بودش بجلوه از سر داد
ابری آسوده اوفتاد به گشت
شد بهشتی زمه، کرانه‌ی دشت

شب چنان شد به زیر سایه‌ی صبح
کاسمان در بر طلایه‌ی صبح
او به نازی گسسته دل نه از او
رفت در ابر دل گسسته فرو
در من او ننگرید اگر نرمید
جای از آنسوی برگرفت و دمید
گل شکفتن نهاد و آب شتاب
که نگردد خیال ماه ز خواب
تا در آرامشی به دل رسته
رسته ماند دم بدو بسته
گویی این جمله تیزهوشی او
بود از روی زودجوشی او
مست می دید و داشت تیزتری
تا کند زین میانه مست بری
برد از من اگرچه نه دل بود
دل ببردن ز مست مشکل بود
به عجب ماندم از نکوجوئیش
با نکوروئیش نکوخوئیش
همه بر آن نشانه‌ها کان پیر
بنمودم به وقت گیراگیر
گفتم از آفتاب جان افروز
چه گریزش کسی که خواهد روز؟
کی بود کی مگر به گردش خواب
بگذرد بر سر من این مهتاب
آفتاب از کجا برآمده است
کاین صنم رو به ما، درآمده است
مهر پنداشتم بر او دارم
ندهد دل از آنکه بگذارم

مهر برداشتم از او پندار
کیست کاید بر این رهم غمخوار
گر گرایم بدو، ز پرنوری ست
بر گرایم اگر از او، کوری ست
همچو آب روان بگردم اگر
جز بدو بستنم چه راه دگر؟
حالی آن به چو نیک در کارم
دل بدان مهربان چنان دارم
گو جهان هردری کلید کند
اوست بر من که ره پدید کند.
روی دل پس بر آن شمایلِ ناز
گفتم: «ای هوش بخش خرده نواز
نه همان برنشان کان دهنت
لعل پرورد کان تو سخنت
چشم بر راه تو هزار چو من
دل در کار تو نزار چو من
بر هر اندازه کان بدر خوز یم
بر کشیدی مرا بیاور یم
نرمی آموزتر ز باد سحر
پی بر یدم شتاب را که بسر
آنکه بیجا به ره شتاب برد
از جبین آب خود بر آب برد
چو ندانم به ره چه سر بسته
چه نمانم به راه آهسته
پای تا سر تمامت این سخنان
بود گنجی ز گنجهای نهان.»

گفت «این گنج، رایگان از تو

دل بر این گنج، شادمان از تو
دوستکامی ترا ز هرچه در او
ماندگاری ترا به هرچه بر او
گر بماندی ز دست داده زمام
اینت ره، اینت جایگه، بخرام.
گرمی آور که خانه خانه‌ی توست
دست در کار هر نشانه‌ی توست
جای دادم تو را به دیده‌ی خویش
چو یکی مهربان گزیده‌ی خویش
ای جوان از کجا درآمده‌ای
کاینچنین رو به ما برآمده‌ای؟»
گفتم از شهر خویش و مردم خویش
از عذابی که آمدم درپیش
تا من ره‌نشین به راه درم
رفته با دوست هر نفس نظرم
گر بر این ره نه من پی آوردم
بخت بودم که رو بدو کردم
لیک با من بگوی از آنکه رواست
این دل‌آرا فراخنای کجاست
نیست با آن مگر نوازش رود
نالش چنگ و بیقراری عود
سبزه در سبزه‌اش به باد نوا
برده جان جهان به یاد نوا
نه به می گر نشسته مغز به جوش
برده می تاب از تن، از سر هوش
نه غریقم اگر به موج پر آب
ورنه بر دیده اینم از ره خواب
اندر او با چنین دلارایی

هرچه با او گرفته شایایی
چه کسی تو به سر ترا چه هواست
باز گویم از آنکه باز رواست
با چو من رهگذر عنایت تو
در حریم تو، در حمایت تو.
گفت: «ناخوانده میهمان را بین
خیره ز او چشم میزبان را بین
من همه خانه وقف وی کرده
و او طمع را دمی نه پی کرده
گر تو خود عاشقی نکردستی
دیده‌ای عاشقی به سرمستی
چشم بیدار مانده تا دم فجر
زنده‌ی دوست، مرده‌ی شب هجر
خاسته دود آن ز راه دلش
کرده پیدا جهان در آه دلش
گر از این شهر با نشان رفته
به تنش آمده به جان رفته»
گفتم: ای روشنی چشم جهان
دور بادی ز چشم زخم زمان
جانت آبادتر ز خانه‌ی تو
چیست با من ترا بهانه‌ی تو
همه اینها که برشمردی هست
هم بتر زانچه نام بردی هست
دیده‌ام گو هزار عاشق زار
تن آنان ز جور جان بیمار
این بپا خسته آن به جان رفته
آب در جوی و بوستان رفته
بردم از کارشان به خویش هراس

لیک با کارشان مرا چه قیاس
آن‌چنان روضه‌ی طراوت و بو
چه کند سود، دل چو نیست درو
من در این گفتگو زبان نبرم
دور از این جستجو زیان نبرم.
بخت اگر خفت چشم بیدار است
چشم بیدار را چه دشوار است
دیده در کار اجر از آن مستم
کز همه بد به عافیت رستم
ورنه زین راه پرنشیب و فراز
پایمزدم چه دیده‌ام به چه باز
اگر از آب بوستان آشفت
بوستان بان دمی نه چشمش خفت
حرف برطبع طامع تو گوا
کرد بر من نهفت تو پیدا
گرچه از اجر دیده باید دوخت
اجر اینجا کسی برد کاو سوخت
کار این ره چو بادل آید راست
چو دلی نیستت چه باید خواست؟»
گفتم: «از این مرا چه کاستن است
زندگی خود نشان خواستن است
چو نه زاین خواهشم بجا مانده
دل از این خواهشم چرا رانده
پای تا سر هزار با او داغ
چو نه نوری از اوست، چیست چراغ؟»
زاین سخنهاش چشم مست درید
در سراپای من دمی نگرید
من بدو بسته زخم او خورده

او ز من رسته تاب من برده
پس لختی که باز بر زد تیغ
به من آمد. چو آفتاب ز میغ
گفت: «آنی که او نسوخت نخست
دیده برخواستن ندوخت درست
از تو سر بر زده از آب و گلی
چه تمنا ز کاروان دلی
گرچه بازار گرم ارزانی
تا نه نقدی است چیز نستانی
دادمت چون به شرم خویش زبان
با زبانت چرا مرا نه امان؟
گفت و از گفته اش شکر ریزان
آنچنان کاید از دلاویزان
نام از گشت آب و خواب مبر
چه کنم من، در این شتاب مبر
تا به طبع این جهان و جان در او
منم آن جان که این جهان در او.
مادرم از زنان دریائی
پدرم عنفوان برنائی
جسته از بیمگاه تنگ خیال
رسته از تنگنای بیم زوال
رستگاران که ره به جان دارند
رشته با من از این میان دارند
زین سخن لیک به که درگذری
نیک دانی چو تو، چه دردسری
راه بردی به دوست تا توچنین
کله انداز و شادمانه نشین
این فراخیگه بهشت نشان

می برد راه بر ولایت جان
آنچه بشنیدی اندرو ز سرود
همه از سوختن اشارت بود
و آنچه بینی ز سبزه و ریحان
به تسلاّی خسته ایست بجان
بادش آرام و نرم بر سر گشت
شاد بادی به رستگان بنشست
زان دلاشوب جای پر نیرنگ
اندرو دیو هم ستوه و به تنگ.
گفتم از هرچه دلنشینم بود
وزپی اش می شدم همینم بود
نامه بردار شد کبوتر من
آمدی تا خود از برابر من
چه خراب آمدی ز راه به دوست
و ایندم آباد از آن که دیدمش اوست
خوش به وقت آب سوی باغ رسید
بود شب، از رهی چراغ رسید
گر مرا جوید، ار نجوید دوست
همه خود داند این که محرم اوست
شوق تا دست بر دل تن زد
این جنون رنگ در گل من زد
خانه پرداختم ز بود و نبود
باشد او تا به خانه ام مقصود.
گفت: شوری مبر، دلت چو به ماست
راست بیند هرآنکه شد سوی زاست
باشد آن تو، آنچه زان من است
لیک اینجا مقام یک سخن است
روی برتافتی چو تو ز کسان

راه بردی به دوست با چه نشان؟
چه خرابیت رفت از هر باب
کامدی تا بسوی دوست، خراب؟
از جنون با چنین تنومندی
نام بر خود چگونه می بندی؟
با جنونی چنان که در گل توست
چه نشانـــت به دست از دل توست؟
محرمی تا ترا قرین باشد
عاشقی کرده‌ای که این باشد؟
گفتم: «ای مرده زنده دار جهان
خالی از کس مباش و کار جهان
گر حسابی ست کاین چه و آن چون است،
حال ما زین حساب بیرون است.
بخت دادم چو این هماهنگی
داد از آن چیزهام بیرنگی.
چشم بر خوی دوست دوخته به
ازپی دوست، دل نسوخته به
چو در او آتشی اثر نکند
چه کند هیمه، دود اگر نکند
لیک از آنجا که هرکه برد نظر
آمد از سوز دیگرانش خبر.»
گفت: «بسیار خوش سخن کردی
سخن خوش به نکته پروردی.
تو بدین رنگهای صورت‌ساز
نیستی آنکه می‌نمایی باز
جان ببردی ز بهر عافیتی
و آمدی در هوای عاقبتی
گر زمایی بسر بلندی باش

ورنه از ما به هرچه بندی باش
باش ای مرد و ین فخار ترا
فیلسوفی چو بوعلی سینا
عافیت‌بخش و عیسوی نفسی
زنده گردان مرده‌وار کسی
مصلحت ساز شهر و مردم خویش
کار بگشای چون خودی درویش
زردرویی ولی ز بی مزدی
عیب باشد به زعفران دزدی
دل در کار ما دهی تو که چه؟
سر ز هوش آوری تهی تو که چه؟
چو به دامان کوه راحت نیست
دامن از خویش گرد کردن چیست؟
از کجا خورده‌ای که خورده‌ی تو
بنماید به چشم مرده‌ی تو
برده با هر نشانه‌ای سخنت
آنگه آماج گاه آن چه منت
ساز دادن سخن ز محرم و یار
رخنه‌جویان هم این برند بکار
ز این سخن ما شنیده‌ایم بسی
لیک- در او ندیده‌ایم کسی
توبه واریز حرف خود چندین
جا به دلهای عاشقان مگزین
ره به هرجایگه نیارد برد
چاپلوسی که می کند تره خرد
دل من با تو برنمی خیزد
حق، مرا از چنان تو پرهیزد
هست اینجا مقام سوختگان

نیست جای خردفروختگان.»
لیک از اینگونه قهر و این گفتار
و آن گرانی که آورید بکار
آتشم از دماغ برمی زد
وز دماغم به خشک و ترمی زد
نقد جانم چنین مرا در دست
با همه این نصیب من چه شکست
من بجای وی آنچنانم حرف
او بجای من این چنینش برف
دلستانیش بین در اول بار
سر گرانیش بین در آخر کار
پس آن کز همه بریده شدم
خاری اینگونه چون به دیده شدم؟
با دل من کز او شکیبش نیست
سرگرانیش چه، عیبش چیست؟
زانکه بیگانه ام رمیده چرا
تلخ با میهمان رسیده چرا
چونه از مهر او مرا سود است
زخم او خوردنم چه مقصود است؟
غم فرا آمدم چو زین دیدار
کرد پستی امید من پروار
مانده از راه هر خیال چو ورد
زیر و بالای هر امید به گرد
گفتم: «ای جان کام و جان را کام
از لبانت گرفته شکّر وام
چو بپا داشتیم از این بازی
بر زمینم چرا دراندازی؟
هیچ از حرف من شکار مشو

زآنچه بشنیدی از قرار مشو
چو زمانت چنین زمان داده است
زهر چون بر سر زبان داده است؟
با دلم کاو ز کاستی بگسست
سخن آوردنت چه از سردست؟
دست در خون من چه آغشتن؟
چه ز حرف منت ز جا گشتن؟
همچو آوری نای و وای جرس
راست روتر ز من نبینی کس
زان سیه دیده ات چو بخت مرا
در سیاهی چرا سیاه افزا
من که بی داغم از چنین و چنان
داغ دیگر مرا نگر برجان
دل از تاب رفته گیر مرا
چونه تابی ست، درپذیر مرا
نگوارد که درچشانی جام
ناوری آنگه از حریفان نام
سهل گیرش که سهل بگذارد
ره چو دید آب، راه بردارد.»
گفت باز خم خنده‌اش در زهر.
چاره سازش نه نوشد از وی دهر.
بگسلد چون دل تو زاین درخواه
زین جداتر هزار بینی راه
پای در پاوزار خود درکش
قدمی زاین نشان جدا ترکش
باش از آنسوتر ای نهفته مراد
کاین ولایت به هرکه درنگشاد
گفتم: «از گنج خود به ارزانی

بینوا از درت چرا رانی؟
بر چنان بوستان خسته پناه
خسته درنایدش چگونه نگاه
تو به گنجور یت اگر بی گنج
من ز رنجور یم نیم بی رنج»
گفت: «هست این ولی ز بود و نبود
پای برگیر و دوری آور زود
حرف بسیار می توان راندن
لیک بس حرف، آورد ماندن.»
گفتم: ارچشم سوی بیشتر است؟
گفت: می دان که عمر برهدر است.
گفتم: اما دلم که شد به گرو؟
گفت: افسانه باز گیر و برو.

گفت این وچو کرد گفته تمام
رفت از من چو ماهتاب از بام
ابری افتاد و روی کرد کبود
و او در آن ابر شد روانه که بود
چو خیالی که گر دراو نگری
زاده‌ی قصه های غول و پری
بانگ بگسست از سرود و نوا
بر نیامد ز هیچ سوی آوا
راه اندوده در فرو بستند
خود برفتند و گوشه بنشستند
گفت بانگی به کار گیرا گیر
همه درها کشیده در زنجیر
داد دستوری آن دگر آوای
راه آموده تر کنید از لای

تعبیتها چنان که هرسنگی
آن نماید بر او دد آهنگی
شاخی از هرگیا که پیش شده
دسته دار یدش ارچو نیش شده.
دیده بگشادم از نشیب و فراز
کس ندادم به ره دگر آواز
باد اندر چراغدان افتاد
مرغ اگر خواند، از زبان افتاد
ز آنچه دیدم بجا ندیدم یک
جز خرابی کشیده سر به فلک
حرف بس آمد و بهم گفتیم
بخلافی که رفتمان خفتیم
تیرم از شست برنشان ننشست
نامدم آهوی رمیده بدست
با گهر دار یم در این مقصود
گهرم بین کز او چه کردم سود
شکر افشانیش مرا بفریفت
تا براندازه ام که دل نشکیفت

چو بدین شیوه جست در من دست
خاطر از نیک و بد مرا بگسست
من درم دارو او درم دیده
درم از پیش چشم دزدیده
نشکوفید تا بخود خواند
بنکوهید تا بخود راند
ماندم از او براه او بیمار
شد پشیمان زدم دل از گفتار
کاش با او نگفتمی سخنی
تا نبودش بدل ز من شکنی

حرف ای بس که آمد آفت جان
راست گفتند: آفت است زبان.

فصل

تا زبانم بِه حرف درپیوست
دادم بر کیفرم هزار شکست
گفتم اکنون کز او دلم آزرد
باید اندیشه درچه راهم برد
برد عقل مرا خیال خراب
شربتم باید از مزیج سداب
نوبتی را دگر جدا ز گزند
کرد بیدارم آفتاب بلند
گرم اندیشه از جگر می خورد
رغبتم سوی او دگر می برد
سرکشم را زمام کج دادم
لیک در راه دیگر افتادم
سرکه گر طبع انگبین شکند
بیخ صفرا هم این عجین فکند
راست چون گل سلاح در بر باش
اندر این راه خار بر سر باش
گل اگر صد سلاح دارد راست
رونق روی او نخواهد کاست
تشنه بر آب چون بخواهش یافت
سلسبیل ار نبود روی نتافت
نیست در این مسیر دائره گون
جز فسون فریب امید فسون
به سرابی گر آمدی نه بر آب
تشنه می مان و وقت را دریاب

همچو من روزگار در بر کش
شربت زهر اگر دهد می چش
شربت از دست او چو می نوشی
چه ترا طامعی کز آن جوشی
روزگارت چو روزگار بداد
چیستت بر لب ازچه رو فریاد؟
این زمان راه را جری‌تر شو
پای اگر ناید از تو، با سر شو
اندرین ره که درپی گهرند
سنگهای رخام نیز خرند
گرنه از آتشی ست دود ترا
لمز برآتشی ست سود ترا
دست گر سوی او فرا نرسد
پای بر کوی او چرا نرسد؟
هرگیا گرچه هند با نبود
هند با نیز، هرگیا نبود
در حساب و شمار قدر وجود
هرچه بر اصل خویش دارد بود
آفتابی اگر، برآب گذر
وگر آبی، برآفتاب نگر
آفتابی کنی وگر آبی
به که خود را بکار در یابی
از سیه‌خانه‌ی خیال برآی
سوی راهی که راه توست درآی
دیدنیهاست در جهان دو در
مرد هرکار راست دید دگر
درس آن نکته ها که خوانده نشد
بر تو گر از دل تو رانده نشد.

تا ز حرف منت چه دل جوید
دلم از دید دیده چون گوید؟
گوش بر قصه ام چو تو هستی
نکند شوق در دلم پستی.
گرچه بس حرف رفت و کوته به
از همه حرف، حرف از ره به.
من که بودم فرو در آن گرداب
خسته‌ی عرصه‌ی درنگ و شتاب
در هلاکی که گرم دارد و تیز
مرده زنده کند به رستاخیز
راه برداشتم به حکم امید
همچو دودی کز آتشی برهید
همچنان راه می بریدم من
تا سوی پشته ای رسیدم من
خشک جایی در او نه هیچ گیا
نه بجز باد گرم و هرزه برآ
گرد بر گرد من جدار غبار
همه ام بر سر از غبار جدار
خورشم گر بجا نه هیچم آب
ور بکف آب، من نه هیچم تاب
بود بر خاک امید روز هنوز
که غرابی نشست بر سر روز
چو شب اینگونه داد در من شور
چند آوا شنیدم از ره دور
این به آن گفت کار دشوار است
آن به این گفت گنج را مار است
آنکه نالود دامن از پاکی
نیست مولود آبی و خاکی

آنچه آب و گلش بینگزد
لاجرم گنده از تنش خیزد
گفت آن چون خران روان باشند
گوش بر زنگ کاروان باشند
خر به ره درچو می رود بشتاب
زنگ را بیشتر بود تک و تاب
او نداند نوای و نالش زنگ
دارد او ز آن نوا شتاب و درنگ.
گفتم: اینان که در سخن باشند
لاجرم چند تن چو من باشند.
باشد ار بخت درپرستاری
دهد این بار، کس مرا یاری.
لیک گرم از هوای گفت و شنود
رفت از آن آتش بپا شده دود
خیره ماندم که چه شگرفی بود
از کجا این گزاف حرفی بود
ازچه گفتند تا کشم در گوش
چو بگفتند چون شدند خموش؟
دلگشا گر نبود آوازی
بود دیگر نشان فسون سازی
نیست با روزگار نوبت ساز
جز فریبی چو خویش ابلق باز
گفت بازم ز دور راه یکی:
در دلت ز آن کسان مباد شکی
ـ
هان سبک تر بجای تا نفسی ست
پی هر سنگ گوشیار کسی ست
گرچه این جمله نیک اندیشان
کار نگشاید از دم ایشان

آمدت از پرُی ترابینی
بوی طیب از کبابه‌ی چینی
گر نوایی که دل بدام آرد
سندروسی که التیام آرد
چون تو، من نیز ره به شب بردم
حنظلم گشت، شربت ار خوردم
به سرشکی گرم‌تر آمد لب
همچو محموم خفتم از تف تب
به هوایی شدم براه که بود
چو شبم لیک، روز گشت کبود
دل گرفته مراست زین شب تنگ
نرسیدم بیاد الآ رنگ
کی نماید دو شاخی از دم صبح
آسمانم که مردم از غم صبح.
چو شنیدم از او شکایت او
آشنا آمدم حکایت او
گر به حرفش ز پیش می راندم
ور ز حرفش به خویش می خواندم
شیفتم ز او چو ناشکیبی کرد
با غریبی من غریبی کرد
گفتم او را بدارمش به سخن
نگریزد چو همرهان از من
لیک از من چو سایه ای برشد
سبک آمد، سبک هم از سرشد
داشت دست از من و به تنهایی
در نهادم فزود شیدایی
هرچه آمد بر آن قرار که بود
راه آمد تهی ز گفت و شنود

در گلو ریخت خون من از جوش
چون شباهنگ آمدم خاموش
گشت معلوم من زچپ و ز راست
که بر این راه، هرتنی تنهاست
گفتم ارچند با زمانه بدی ست
خستن ناتوان، ز بی مددی ست
هرکه در کار هرکه دود کند
پس گریزد که کار سود کند
نه کست چون بکار دست گزار
راهدار که ای، کدام سوار؟
شب و با هر دم احتمال هلاک
چه نشینی چو آب بر سر خاک؟

لاجرم راه برگرفتم باز
در بیابان پرنشیب و فراز
سر مرا گرم از آنچه ام در بر
دل مرا سرد از آنچه ام بر سر
گفتم آن به براه سرداری
وز بد و نیک دیده برداری
نه همه مرغ گشت مرغ سحر
نه همه نغمه برد هوش از سر
چه کنی سوی هر درخت آهنگ
بر نچیند کس از هلی کالنگ
آنچه بشنیدی از ملالی بود
خوابی از گردش خیالی بود
کم ز کس یاری است اگر آید
دل به کس دادنت نمی باید
راه سر هرکه بینی از زن و مرد

کم یقین برو زو ز راه مگرد
چه تمنا که تو تکان گیری
راه خود زاین و آن نشان گیری
این و آن کیستند اگر بینی
خود تو یی این و آن چه بگز ینی
راه بر، تا عنایتی بینی
جهد کن، تا حمایتی بینی
سر اگر بر گرایی از غم خو یش
وز کدامین ره آیی ای درو یش!
پیر کز هفت شهر کرد گذر
خوب سفت این گهر در این بنگر
«بی سرانند، کاندر این کله اند
تا تو نازی به سر کی اینت دهند»
باز گفتند بر حساب چنین
که بهم شادی و غم اند قر ین
چه نشینی که شادمان باشی
وزبدِ هرچه در امان باشی
چند بنمودت این سیاه نشاط
که به و یرانه نیست جای بساط
گرچه در خنده آفتاب بود
گذرش نیز بر خراب بود
ره بتردان ز هرچه پنداری
به که در راه خود جگرداری
این امانت کرا مسلم شد
که به دل دوست با چنان غم شد
آن کز این ره نه روی گردان است
و اندر او زهره کرده مرد آن است
بر مراد ار نبود ره چندان

بر جگر می نه، ای پدر، دندان
تا ز نابودنی بود بودی
سود باید نهی پی سودی
تمرهندی که هیضه ز او خیزد
چون بمالیش هیضه انگیزد
نالش اریافتی و رنج سفر
تمرهندی مباش و باش دگر
بگذر از گفتگوی ره که چه بود
بی زیان کس نکرد هرگز سود
با زیانی چو دید بازرگان
بیشتر شد بسوی سود روان
تا سیه با سپید گشت قرین
این بر آن شد دلیل و آن بر این
گشت از این اجتماع اضدادی
هر خرابی دلیل آبادی
کس نه ره می‌برد به گنج درست
تا نبیند به راه رنج نخست.

بی نیازی نگر که چون آمد
چون در این کار رهنمون آمد
چو ز من قصه‌ی مرا خوانی
به که هر سرگذشته ام دانی
با زمانه، که نیستش مقدار،
آدمی بر چه آرزوست سوار
وزپی لحظه‌ای که طوفانی
راه داری چگونه باجانی
بسته آمد دری و باز گشود
ابلق صبح و شام چند نمود.

نقش از کارها دگر افتاد
سوزم از شوق در جگر افتاد
از بسی نیک و بد که دیدم و بود
گفتم آن جمله را همه بدرود
بس خیال از دلم جدا شد و رفت
همچو ابری که برهبا شد و رفت
گر قلم در کشند بر رخ روز
گم کنند آفتاب عالم‌سوز
بر یکی نقطه کاو ز روز سپید
آدمیزاده راست باز امید
تا امیدی است رسته نیست دلی
رستگی تا نه جسته نیست دلی
من ندیدم ولیک هیچ بهار
در نشیبی بخار بسته کنار
دشت در دشت و کوه از بر کوه
این از آن و آن از این بمانده ستوه
این چو ابری نهاده دست به عرش
و آن چو دودی بپای ابری فرش
گر به فرسنگهاش راهی گم
اندرو نه نشانی از مردم
نه نوا کزپی اش یکی خیزد
نه در او جانور که بگریزد
اندر آن سو خرابی از دیوار
راه آمد شدن بر او دشوار
اندک اینسو ترک به خاک فرو
از بزی کله، از خری پهلو
من که ماندم در آنْ خراب عذاب
بشکوهیدم از عذاب خراب

چو نه دیگر مقام تمکین بود
بخود افتادم آن زمان و این بود
در حسابی که بود با تن و جان
جانم آمد ز کارتن به فغان
نه رمق پای را، نه تن را بُرد
از کمی آب و از نبودن خورد
دل بماندم از این مخافت و هول
آمد از هول بر لبم لاحول
تن در انداختم چو مرده بگور
در شکافی دلم از آن بنفور.
پس بخوابی گران سرم در شد
کوه را ابر تیره بر سر شد
هیچ با من از آن فسانه نماند
دیده ز این دود خانه هیچ نخواند
گوش بستم ز هر نوای و طنین
سر بگشت از من شکاف نشین
از حصاری بر آور یده چو دود
نرم می آمدم براه فرود
گرد بر گرد من نکورایان
تیزهوشان و دانش آرایان
هر یکی را ستایشی که سزد
با منش آن نوازشی که برد
گشته در دستها شمایل من
رفته بس حرف از فضائل من.
لیک با آرزوی رفته چنان
چه حصار و کدام مردم آن
خسته‌ای را که خاک بستر بود
به گران خوابی آنچنان در بود

آمد از گشت خواب زودگذر
آنهمه چیزهاش پیش نظر
گرسنه بارگی چو تو بیند
بردش خواب و خواب جو بیند
ای بسا خواب جو که مارا برد
جو نخوردیم و خواب جومان خورد
وای بسا گنج خواه بیهده سنج
گنج در جیب و او به جستن گنج
هست تا زین دو بهره‌ورچه کسی
گنج بسیار و گنج نامه بسی
کم کس از خواب خود هراسان است
پیش خود هرچه گشتن آسان است.

من چه گویم گران چه خوابی بود
خواب یا قصه‌ی خرابی بود
چند بگذشت و من در آن درخواه
چند دیدم کسان چو خود که براه
چه برآمد شبان و روزانی
شب و روزم در آه سوزانی
مردمی را بلا چنین نرسد
آرزوخواهی اندر این نرسد.

شب چو آمد به کار روز بخیل
و آن جرسهای زر کشید به نیل
کلّه در کلّه ابر بر سر بست
خود به چشم دریده باز نشست
خواب آنگونه بود برده مرا
که تو گفتی که خواب خورده مرا

چو درآمد ز راه خواب چنان
دیده‌ام باز در جهان نگران
نگریدم زمانی اندر خویش
جستم اندر خود از همه کم و بیش
دیدم از خویش هیکلی چون دود
نه در او طاقت قیام و قعود
کرده با دیدگان ز کم نوری
هر بنفشه خیال کافوری
چشم باریده همچنانکه تگرگ
بر سرم برف گشته خنده‌ی مرگ
گشت معلوم من زبیش و ز کم
سالیان رفته‌اند ازپی هم
داده‌ام عمری از کف و سرمست
هیچ نز کار کرده بر سردست
خوی بسته به گوشه‌ی چاهی
وز تک چاه روشنی خواهی
گرچه با من بسی نوید آمد
باغ را در همه کلید آمد
به من ارماند، ماند دل پُریم
گهرم بر کف و نه مشتریم
بشکوفید اگر بهار، برفت
همچو ابری ز کوهسار برفت
گر صدایی مرا تکانی داد
و اندر این پرده‌ام نشانی داد
گفت و از راه من به یکسو شد
و آن نشانی که بود با او شد
رنگ در نوگلی شکفته نماند
گرچه ز او کس براه خفته نماند

روشن آمد مرا به پرده چه هست
آنچه صد خواهش اندر آن زد دست
لیک من اندرو ز خواهانی
باز با راهی آنچنان راهی
آن به جانانه، جای بردن من
و ین به و یرانه ره سپردن من
سازمندیم بین چه ساز یدم
دست سوی چه کار یاز یدم
جوی خُردی هوای راهش برد
نیم ره ماند و ر یگزارش خورد
کس نپرسد کیم من درو یش
مانده چونم پی حکایت خو یش
سخنی گر بر آرم از رگ جان
هر که گو ید مراست نیز همان
نیست یک همزبان که گو ید حرف
یا نهان کرده حرف و جو ید حرف
غم بی همنشینی ام بینم
یا به دل سنگ هستی اِم بینم.
نه یکی درد آشنام چو کس
چه فر یبد مرا نوای جرس؟
جگر آسوده چند از آتش دل
پاپپا تاخته به خواهش دل
نه نفورم چرا ز راه افتاد
چون نه ز او هیچم انتباه افتاد
به رهی کاور ید اِسیری من
چیست باز آرزو پذیری من؟
دیده زان خواب بر کنیده چو ماند
خواب را قصه ازچه باید خواند؟

رفتت از دست نازنین رهوار
چشم چون جو یدت هنوز افسار
چند باید به خیره کوشیدن
دیده بستن پرام دوشیدن
گو ادیم زمین همه از توست
چه ترا زان چو هیچ نتوان جست؟
تا نه در کار سرسری افتی
بیشتر زاین به کمتری افتی
جامه در نیل تا کی ارزانی
سوی و یران شدن چه نادانی
گر نه ما غافلان پیش و پسیم
درچنین خوفناک ره چه کنیم
خام طبعان نگرچه بی خبران
نه بر این دام پرفسون نگران
چو نجستی برفت و پی آورد
ماند و از ماندگیش بر سر گرد
لب به دندان گزد دَمی زفسوس
که شکستش به چشم خواب خروس.

باری اندر غمی که جان می کاست
و آتش او از استخوان می خاست
چون تنومند شد غم از کم و بیش
آمدم بر هوای چاره‌ی خو یش
دور ماندم جدا ز هر طلبی
ره به روز آورم مگر ز شبی.
لیک از آنجا که دیده راهی داشت
سینه را هرزمان درآهی داشت
راه برداشتم، کدام راه، همان

وادی ای از کران او به کران
(هیچ بیننده نه قرارش بر آن
هیچ داننده نه حصارش در آن)
چشم جز بر رهم به پیش ندید
تا دم صبح کافتاب دمید.
صبح چون آفتاب جست بدر
زان بیابان سرد کرد گذر
جانور تن ز خوابگاه گسیخت
کوه را بر نهان به دامان ریخت
بادی افتاد و آنچنان برخاست
کادمی ره نداند از چپ و راست
خاش بردار و خاک دسته کنان
نه به خاشاک و خاک داده امان
رنگ بزدود از سراسر دشت
هرچه از گونه‌ای که بود بگشت
اندر آن دود دوزخی ز کجا
که نیارستم ایستاد بپا
مالشی را چو رفت دست به چشم
ازچنین سر گذشته بر سر خشم
دیدم از ناگهان مرا در بر
قامتی را به موی خاکستر
مانده بر گوشه‌ی دهانه‌ی راه
خسته تن چون منی نه جاش پناه
گیسوان بافته فکنده به پشت
همچو برپشته ای دوال درشت
قهرهای جهان به یکجایی
ساخته گو یی آن تماشایی
گفت با من که: «چونی ای درو یش؟»

گفتم: «افتاده‌ای ز طاقت خویش
سرم از باده گشت و بی‌خبرم
باده تا خود چه آورد به سرم.
بارگی بر رهی ز دهقان مرد
بار او ماند و دزد بارش برد
این زمانم به سینه اندوهان
می رود چون بر استخوان سوهان
مانده زخمم هزار بر سر دست
نیست زور شکیب و تاب نشست
باز جستی چو تو ز قصه‌ی من
آن مرا بر سر این به دل شیون
درچنین غصه های پنهانی
خون خود می خورم نمی دانی
در حساب من آنچه خواهی کش
مانده‌ام لیک و خسته‌ام ز عطش
کارد بر استخوان رسیده مرا
کس نه ز این رنج برکشیده مرا
تو بگو کز کجا به در گشتی
که به من بیقرار برگشتی
در بیابانی این چنین پیدا
راه بردستی از کجا به کجا؟»

گفت: «من نیز چون تو یی هستم
گرنه چون تو بکار در بستم
خاکی ای دست پاک و درد آلود
خسته از کار و مانده از مقصود
چون تو با صد خیال جوشیده
دیده اکنون ز جمله پوشیده

آمدم از جهان رنگ به رنگ
به رهی چون دهان خوبان تنگ
طمع آوردم و نه درویشی
نگرفتم ز همرهان پیشی
چون توام رنج بود پیچیدن
درپی کار خود بسیجیدن
ازمنی مرده‌وار جای مخور
وز گمانی که هست دست وپای ببر
گر بگشتی براه درچوغبار
ز سواری که رفت دست بدار
بر غلط رفتن و غلط راندن
دیگران را چه بر غلط خواندن
ستر مردم مدر ز روی گمان
هر خدنگی نبرد ره به نشان
رفتگان را بکارشان منکوه
ره به دامان هزار دارد کوه
سایه تا ز آفتاب می نکنی
آفتابی به سایه چون شکنی
دل شکستن از این و آن چه فن است
گر برآیی بخود در این سخن است
گر ستوهی از این میان برخیز
ورنه مگری و با کسان مستیز
برنشستی به ره سبکِ راندی
راهوارت نماند و تو ماندی
شد پر آوازه رود پهناور
جوی بی مایه پل نبست به سر
بر مراد ار نرفت کار و بکام
ناتمامیت کرده است تمام

دل نهادی ز دوست پس ره خویش
درگرفتی جدا از او در پیش
عذرخواهی کنی که آن ببری
آشکار آیی ار نهان ببری»
گفتم: اما به خاطر نقاد
آن رسیدم که اینم از سر داد.
آنچنان جور او بسوختمان
که به بیگانه چشم دوختمان
از سواری که دید جانم راند
چوبخستش براه اندر ماند
این بیابان در او چو من صد گم
ریخت خون نز من از بسی مردم
ورنه رو سوی ره نداده چو دزد
من نیم آن حریف کار بمزد
تا نه در نیل جامه ام برزد
چه سبکسایگی ز من سر زد.
چو شنید این ز من به دلتنگی
شفقت بُرد و رفت از آن سنگی
نرم‌تر شد به پاسِ نرمی من
کرد گرمی بهایِ گرمی من.
گفت: آری چو بر نمایش آب
کس برد راه، ره برد به خراب
دل در آن کن که از تو می شاید
صبح با آفتاب بنماید
آفتابی کن و برآب گذر
ورنه از آبدان بپوش نظر
گرچه از شمع روشنی اندوز
گر نه شمعی در این میانه مسوز

عمر شد بر سرم هم از نیمه
کار شمعی ندیدم از هیمه
شد ز بیمایگی ِ خمیر فطیر
نان ز تنوّر سرد رفت به زیر
چو بر این راه بار بگسستند
بار بنهاده خود رها جستند
تا که را بهره‌ای زِوارستن
بود شایستن و نشایستن
چو درآیی ز روی شایایی
سود چندان بری که فرسایی
چو نشایستی و شدی بهوا
می خوری گوشمال کار خطا
گفتم: «اما چو رفتم از ماندن»
گفت: «به کاین هوس ز دل راندن
ماهی ارچند خوشگوار بود
مانده اش را مرض هزار بود
دعوی نابجای و خامی کار
شرم باز آورد به نوبت بار
به ز هر کار و بکار خودیست
هرکسی را رهی‌ست از پی زیست
ره چو جستی بکار باش و بکوش
چو نجستی بهیچ نعره مجوش
تیز بینان که بس هنرشان بود
هم از این جملگی خبرشان بود
گنج در جیب و همچو مار به گنج
دم فرو بسته از حکایت رنج
گر چه آوازه در جهان بستند
بر هوایی چنین نه جان جستند.

گفتم: افسوس کاین خیالی بود.
گفت: ناید ز هر خیالی سود.
گفتمش: زنده‌ایم ما به خیال
گفت: ای بس خیال کاوست محال
بنگر اول چه بود در سر تو
آنگه آمد چه چیز در بر تو
آمدی از نهاد خلق برون
خلق اینک شدت بدیده فسون
مرد می خواستی ولی مرده
ماندت از میل سر بلندی گم
این سخن در تو سرسری ناید
که نخست آدمیگری باید
جز پی آب هیچ جوی نبود
گر نبود این زمانه گوی نبود
ننمودت نکو یم از این خم
نه زماهی شکم ز گاو نه دم
راه بردی ز ماه تا ماهی
رفتی اما به حکم خودخواهی.
دل نبردت براه تا بینی
عقل بردت که بر خطابینی
عقل سوی هزار راه برد
دل بود کاو نه جز رهی سپرد
عقل خود بین نگر به قالب خرد
که ترا تا کجای عالم برد
در سرت جست این تنومندی
بدر افکندت از برومندی
چو براندی بحکم این مستی
دور ره رفتی و ندانستی.

راه تو راهِ خودپرستی بود
خویشتن دیدی و زمستی بود
این اشارت به تن هزار برفت
مست بودی یکی بکار نرفت
گفتم از دل که با فریبش خوست
شدم آری جدا ز جلوه‌ی دوست
نقش آن چیزها به صورت زیب
بود در کار من ز بهر فریب
آهنم سرد بود و هیچ نتفت
دوست گرمی ز من گرفت و برفت
ازپی کشته‌ی غلط چو روی
باید آن کشته لاجرم دِرَوی
رنجها را پذیره شو که به رنج
خست آنی که خیره رفت به گنج
چه نمودم فریب کار هوس
چه مرا برد بر نشانه نرس
آن نمودم که دیدم آخر کار
واین که بنمود خامی پندار
کس زچلپاسه‌ای حریر نکرد
شیر انجیر کس پنیر نکرد
آنچه گفتی تمام هست مرا
چیست این دم دلی بدست مرا.
گفت: این حرفها که بشنیدی
پس آن رنجها که بگزیدی
تلخ آمد سخن و گر شیرین
آنکه یاری دهد ترا بود این
من نگفتم ترا به دستوری
جانور خود کند ز بد دوری

بیم جان هست و این نهان نبود
جان اگر نیست گو جهان نبود
چه ترا نز سر بهانه شدن
باز دل بسته بر نشانه شدن
پای از تو چرا ز جا نرود
بر خطایی چنین چه کس گرود
بر غلط آمده بجان خسته
به مژه کرده خاک ره دسته
این چه بازارگانی است به آز
که نه سود آوری و خواهی باز
چشم بر کار کودکانه مبند
پیری آمد بهانه را مپسند
دل نهاد از همه چنانستم
که چو تو رسته از کسانستم.

کرد پیدا چو نکته ها بر من
کار کردش چنان سخن در من
گنج را در فراز کرد و کشید
برد با من ز گنج خانه کلید
گفتمش: ای به مردمی تو هیچ
کس ندیده به کارپیچاپیچ
سخت گیرم چه با چنین نرمی
خشک دارم جبین چه بی شرمی
لیک با گردش جهان وجود
بود یک چیز و نیز خواهد بود
سخنان تو جان مرا بخشید
آنچه پنداری آن مرا بخشید
تا رسد داروی تن از تو بمن

سر مو یی کمی نکرد سخن
آفر ین ور نه آفر ین خوانم
سخنت را پذیره با جانم
کیست آن مرد کاو خطا نکند
گرچه خواهد که نابجا نکند؟
مرغ می خواند دوش بی هنگام
بس برآواش رفت مردم خام
این به پا ره گرفت و آن با جان
گمرهی را هزارهاست نشان
کس نداند بکار روی آورد
با چه ساز یش رقص باید کرد
با فر یبائیش براهم داشت
چو براندم ز خود براهم داشت
دل ز من درپی حکایت او
دیده بر بسته از عنایت او
مانده از آتشی چو خاکستر
وز لگدکوب روزگار هدر
چون ز روغن چراغ وارسته
همچو مینـای بی سر و دسته
بر زلالی براه بنشستم
بود در یایی و ندانستم
دیدم از مستی آب را پایاب
غوطه زد تن در آن و رفت از تاب
کس نیامد ز کجروی سوی راست
ابرش از ابر زودخیز نخاست
راست گفتی تو، راست من گفتم
زانچه دل گفت و خواست من گفتم
گر در این راه من پی آوردم

شاد از آنم که رو به تو کردم
لیک اکنون مرا در این خواری
راه بنما چو می دهی یاری
گو مرا خود هزار تقصیر است
رحمت تو چرا به من دیر است
در بر بینوا نبستن به
نه ز ایثار خویش رستن به.
گفت: بگشای دیده اینت راه
اینت آن ره که عمر کرد تباه.

چو مرا زین سخن به ره سر داد
خفته بودم ز خفته چشم گشاد
دلم از حرفش ار بجست و نجست
وز چنان محرمی برست و نرست
دادم اندیشه نیک تا نگرم
آید از راه خود مگر خبرم
آور یدم چو هوش نیک بکار
سر بجوش اوفتاد و دل ز قرار
دشمنت بیند آن، من آن دیدم
که سراپا از او بلرزیدم
دیدم از زیر ران که در بر من
هست آن جانور که رهبر من
بادپایی دمش بجای سرش
چست و چالاک و نز جهان خبرش
از دم و دست تا به سر معکوس
مایه‌ی دق و باعث افسوس
چنگ و دندان به آتش آلوده
تن او در بخار آسوده

سر چو کوهی ز کوه آویزان
دم چو ماری در آتش ریزان
زاده‌ی ازدواج غول و پری
و آمده درفساد جانوری
تن به مشرق کشیده بر سر آب
سر به مغرب نهاده ازپی خواب
دست، شیرازه‌ی کتاب زمن
پای، دروازه‌ی ختا و ختن
هر دم از جست و خیزهای عجیب
دم برافراشته بشور و شعب
گاه از دم بسوی سرجسته
خاک ره را به روی سر بسته
گه زچپ رانده ازبهانه براست
من بر او تا خود اوچه خواهد خواست
از همه فتنه های روی زمین
راهواری کسی ندیده چنین
ناخنش کنده گل به خرواری
کنده‌اش طرح داده از غاری
نه هر آن موش شاخ بر کمری
هر یکی پاش سد رهگذری.
من که آن جانور چنان دیدم
وانگه او را به زیر ران دیدم
عجب آمد مرا ز ماندن خویش
و این عجب تر که تا بر او بودم
نه بر او دیده هیچ بگشودم
با همه تیزیم به کارنظر
چون ندیدم در او. در این بنگر!
آمد ازپیش چشم من نا بین

تا سرانجام کار دارد این
لیک ز اندیشه از قرار بدر
نامد این فکرهام پیش نظر
اندر آن هول و قصه‌ی تشویش
بیشتر بود بیم من بر خویش
اول از بیم جان که آن باید
چاره‌سازی چه تا مرا آید
دیده بستم نبینمش تا رو
لیک لغزید پایم از تن او.

ای ز من خوانده داستان کم و بیش
ازچنان شور یا چنان تشویش
از کدام آفریده‌ام سخنی
که زیان دیده بیشتر زمنی
گرچه زین راست روی کج بنیاد
دارم افسانه‌ها ز یاد بیاد
چوتو از هرکه جوئی و گوئی
به که افسانه‌ی مرا جوئی
چون شدم با چنان رهی سفری
قصه‌ای شد چنانکه می نگری
بس که گشتم بر اصل حیوانی
دور ماندم ز طبع انسانی
خواستم تا جهان بیفروزم
بی جهانی جهان بیندوزم.
دل چو با سردیم قرین آمد
نه عجب کامد آن ور این آمد
با صلابت که در نهادش هست
سنگ را زخمه های تیشه شکست

گرچه تاوان نصیب باشد بس
بیشتر آن برد که شد به هوس
بر دمد گر هزار بار هلاک
کرم زد میوه اوفتد بر خاک
زین هوسخانه‌ی دوروی و دو در
برد جان آنکه رفت هوش به سر.
من زبان زاین نگفته در نکشم
پرده تا زاین نهفته برنکشم
تا به تو این نگفته فاش کنم
صد متاع نهفته لاش کنم
به هراندازه‌ام سخن در دست
باقی قصه‌ام بجوی که هست.

چون برانداختم تن از تن او
وارهیدم زچنگ و ناخن او
عزم بستم پی رها شدنم
ره چو این است از آن جدا شدنم
آمد از گردش خیال دگر
بیم نارستنم زجای خطر
فتنه‌ها کاندر این جهان خیزد
یک به چشم وصدش به جان خیزد
موی ماری کند چو دیده بود
تن هم از ریسمان گزیده بود
من که ماندم به جانم آسوده
بودم از این به خاطر آلوده
تن نمی‌رفت اگرچه جان می‌رفت
هم مرا جان نه با نشان می‌رفت
شرم زد بودم از درایت خویش

همه بودم پی حکایت خویش.
نیست — گفتم — چو کس دهد یاری
به که اکنون هوای خودداری
زان کجیها چو تو به جان رستی
نکند چون غمت به دل پستی
گر پشیمان خوری است تقصیری است
ور فراسودگی، هم از دیری است
ور به بیماری ای عجب بودی
با تو آن مرد داد بهبودی
رسته از کژی و گزاف و فسوس
گرمی اندازتر ز روی عروس
گفت با تو از آنچه بود نهفت
وز ره مهربانی آنهمه گفت
پرده چون صبح از جهان بدرد
مرده باشد که ره بدو نبرد
خنده سردار چون طلایه‌ی صبح!
راه بردار زیر سایه‌ی صبح!
دست در آستین اگر داری
چیستت تا هراس برداری؟

اندر اندیشه ای چنین به میان
دادم اندیشه را گشاده عنان
ریخت درهم نهاد زیر و زبر
چار و ناچار تا چه دارد بر
دل در اندیشه‌ی دگر دارم
گره از کار بسته بگشادم
تن از آن ورطه درکشیدم باز
دیده زان خواب برکنیدم باز

گفتم اکنون به فکر دوراندیش
تازه می مان به تازه‌خواهی خویش
عمرداری چه برهبا و هدر
عافیت جو که عافیت بهتر
دل در انداخته به راه هلاک
جان برانداخته زخانه‌ی خاک
گر بمانی غرامت است ترا
ور نمانی سلامت است ترا
اندر این دائره است تا کم و کاست
سیلی نقد بهتر از حلواست
به که برگیری این به پیشادست
بگذری از هزار نسیه که هست
از همه نیک و بد که دیدی شو
وز بدو نیک چون بریدی شو
تشنه گو سوی آب راه نبرد
مرغ گوشو به کشت و دانه نخورد
روزگار از خود این چنین چه بری
در بهای چنین گهر چه خری
نشدی گر به راه رهبردار
کم از این سوی خان و مان سردار
به که با این زبونی ای درویش
دل بداری به شهر و مردم خویش
کنجی آسوده، گوشه‌ای به امان
یاد بادت دیار و خانه ومان.

چو از این سوز خاست سوزدگر
همچو آتش قراضه های شرر
پای از گوشه‌ای برآوردم

رغبت راه در سر آوردم
روی دارم سوی بیابان باز
زان سبکتر که بودم از آغاز
تا چه نقشی به پرده انگیزم
دل نهادم که تیزتر خیزم
کز صدائی مرا تکان افتاد
سوزش جان در استخوان افتاد.
ز این صدا تاز یانه بر سر من
گوئی آوار خانه بر سر من
دل ندادم نشان ز هر درخواه
جز ره شهر خویش و رغبت راه
لیک چه راه و برچه سامانی
آن نبینی به هیچ و یرانی
چشم تا هرکجا که درنگرد
جز بیابان بجای ره نبرد
ازیکی سوی تا به جابلسا
وز دگر سوی تا به جا بلقا
چو سرابی ز دور نقشه‌ی آب
اندر او گم هزارها سقلاب
من در آن دائره چو نقطه دچار
او به من برچو گردش پرگار
نه وقوفی که از کجا شدنم
وزچنان وادی‌ای جدا شدنم
نه‌توان تا بجای مانم باز
چاره را تا چه‌چاره دارم ساز
گه از آوائی اوفتاده به گیل
گه ز دودی نشانه‌ایم به دل
من بر آن دودخانه از ره دور

و او زمن گم چو ره به دیده‌ی کور
یا به جهدی ز گل بر افتاده
هوش گشته خِرد زسر داده
همچو مستی که شور بیش کند
نشناسیده راه پیش کند
راست ازچپ نداند او ره خویش
که زپس رفته است یا ازپیش
تا بداند کجاش باید شد
دوزخی را پیاش باید شد.
می شدم آنچنانکه گوی شود
گاه برپشت و گه به روی شود
گرچه می بُرد هرکجا نظرم
ره نبودم که از کجا گذرم
من به ره بر به هرجهت خسته
ره به من بر زهر جهت بسته
با فراخی که داشت جا و این بود
تنگتر بود هم زچشم حسود
جان چو من درچنان بلا دیدم
خویشتن گم به هرکجا دیدم
وای من بر شد ازحکایت من
وز سبک سنگی و درایت من.
اولم آنچنان سبک رانی
و آخرم اینچنین نخواهانی
با چنان رنجهای دستا دست
دل چرا ره نه برخیالم بست؟
درچنان خاکی ای چرا دیدم
بانگ آن مرغ ازچه بشنیدم؟
دوش چون مرغ خواند بی هنگام

گفتم اینک شب آمده است تمام
بوی جانان زدود خانه‌ی خُم
راه نابـرده راه کردم گم
چه ز کف دادم آن شکفته بهشت
به کجا روزگار بردم و هشت
این چه تاوان، چه اشتباهی بود
جانم از کار شد، چه راهی بود
شادمان آنکه دسته ز ین ره شد
ز این سیه دیده شب دل آگه شد
به مراد ار رسید ور نرسید
همچنانیم ما روان به امید
لیک اندیشه‌ای به تاب نماند
که به گوشم دم شتاب نخواند
بر هر اندازه‌ام که دل می‌خست
بود با من ز گونه گونه شکست
با همه جهد، جهد من بی سود
جهد بودم ولیک راه نبود
صد رقم بست و صد رقم بسترد
رقمی بر نشانه‌ایم نبرد
چون بماند از من اندر آخر کار
تن ز تمکین و پای از رفتار
شب از پو یه.... ★
بگسستش به دست درج گهر
اندر آمد بکار جلوه گری
راه پوشیده کرد بیشتری
در رسیدم بمانده از تک و تاز
به نشیبی نه راه او به فراز
بر جهان آفر ین در این تشو یش

داشتم بیقرار دست به پیش:
کای ز تو جمله آفریده شده
هر پدیده ز تو پدیده شده
از تو تا بر کسی نیفزاید
دیده‌اش ره به پیش ننماید
ما گنه کار و تو گنه بخشای
درِ بخشندگی به ما بگشای
بی‌توئی نیست با من ودانی
با توئی مرا تو خود خوانی
با من آن کن که از تو می‌آید
که ز من جز خطا نمی‌زاید
گر کج افتاده‌ام نه آن دانم
تو خود از راه کج بگردانم
از کجا راه آیدم پیدا
تو به پیدائیت به من بنما
من صحرانشین که سوخته‌ام
چشم امید بر تو دوخته‌ام
بر در خود مرانم از درخواه
یارب آن ده که یاور است و پناه.

آمدم چون به عجز خود تسلیم
جانم آمد مسلم از آن بیم
نیست بر این در آرزو به هدر
هر که بر قدر مایه جست ثمر
من که کم از رهی به جان رستم
سودم آمد چو دل بدو بستم
آفتابم به صبح روئی داد
ذرّه را طبع راه‌جوئی داد

شد به هرسوی گرم پرده دری
و آنقدر شد که کرد چاره گری
چو دل از تیزی وی اندر یافت
آن نشان کاو به خود بر آن نشناخت
با من آموخت بی فریب و فسوس
گوش دادم پی نوای خروس
گر نشانی بود از آبادان
مگر او آورد خبر شادان
باز آیم از او به راه درست
باز جای آنچنانکه بود نخست
گفتم اینک به پاس گمشدگان
تو بخوان ای خروس نادره خوان
هان بخوان کز سرایش بم و زیر
تن به رقص آوری و جان به نفیر
کیست آنکس که در بلای چنان
گوش بر بندد از نوای چنان
این خروسان که پرده در باشند
نه همان مژده ی سحر باشند
شب که دارد به دل هزار فسوس
می درد پرده اش به دست خروس
صبحدم را چو او سراید باز
اوفتد بس حرامی از تک و تاز
ددی از مطبخی جهد سوی زیر
مفسدی یا دود از او به نفیر
گر نه مائیم نیک وقت شناس
او شناسد به نیکی مقیاس
خفتگان را نوید آید از او
کاروان را امید زاید از او

گنج بخشی از اوست و آن که زماست
آن که داریم کار خود زو راست
از نخست او به کارگاه زمن
بوده از راستیش نوبت زن
کرده با آفتاب همکاری
ذکر بیداری است و هشیاری.
خفته‌ای بس به راه ناهموار
که به بانگ خروس شد بیدار
وای بسا کس فرو به راه نهفت
که بر او ره نمود و احسن گفت
تا جهان جای کژی است و فسوس
راستگوتر ندید کس چو خروس.
گر نخواهم ز راستان جویم
من که باشم که داستان گویم
راستان ره به ما گشاده شدند
گنج آنگونه را نهاده شدند
راستی بخش و راست‌دان او بود
که مرا راه سر به غیب نمود.

گرم بگشاد چون خروس نفس
به نوا بست بر گلوی جرس
من برآوای او به ره‌شادان
هردم افتاده‌تر به آبادان
همچنان می شدم ز جای بجای
تا دم صبح گشت چهره گشای
آسمان جلوه داد میشی گرگ
وز سر شب ربود تاج سترگ
دلم از آن جهان که پیدا شد

روشنی جست و روشن‌آرا شد
راست دیدم چو راه خود در پیش
شد سوی راستیم رغبت بیش
گفتم اکنون که شد به سامانش
قصه‌های جهان و طوفانش
برتو گر باز در جهان مانی
منزجر از سفر چنان مانی
چو رسیدی به شهر خود پیدا
به که ناید به یادت آن سودا
شهر بین و سواد شهر نگر
صد ستمکاره گو در آن به مقر
چو نه با هرکه هم نشستی تو
چه زیانت از آن به هستی تو
کاروان گو رود به هر سامان
بار خود را پیاده دار و بمان
گوشه‌ی خویش جوی اگر جَستی
لاجرم دل به شهر خود بستی.

بودم اینگونه دل به گفت و شنفت
کز نگاهی گل مراد شکفت
چند گامی نرفته بودم بیش
کاشنا آمدم محلّت خویش
لیک دیدم بجای بام دگر
کو دگر ره دگر تمام دگر
هر کنارش به رنگی آغشته
هر جدارش به صورتی گشته
رسته بر رسته خانه‌ها نه چنان
با نشانها که بود جا نه چنان

چو دلی کاندر او بخست امید
خانه جایم در آن میان نه پدید
کلّه بسته است ابری از همه جا
جز مرا خانه هرکه را پیدا
گفتم ای وازده به هرخامی
و آمده بر سر بدانجامی
چیست رو بر دیار آوردن
آن زمان خانه جای گم کردن
باز گفتم جهان جهان باشد
رنج آن است کاو به جان باشد
نیست با کار روزگار درنگ
رنگ از رنگ او زداید رنگ
پس از آن سرگذشته های دراز
بروم دوستان بجویم باز
بازپرسم ز یاد و خویشاوند
دل به درمان برم مگر ز این بند
تنگی کار اگرچه افزاید
دلم از حرف دوست بگشاید.

باز دیدم، شگفتی این بنگر
هرکه دیگر شده است و هرچه دگر
مردشان زیب بسته چون زنشان
همچو غل رشته ها به گردنشان
هرکه بیگانه روچو جانوری
جانورهای دست و پا به سری
و آنچه از جانور چه وحش و چه طیر
به دگرگونه است بر سر سیر
باغ در باغ و بوستان همه جا

خالی اما ز دوستان همه‌جا
و اگرفته نگاه هرکه زمن
شده یکسو به راه هرکه زمن
کس به دیدن مرا نشانه نساخت
ور نشان کرد دید و وانشناخت
زان پرستشگران یکدله دوست
نه به چشمم یکی که گویم اوست.

لاجرم آنکه یاورم باید
همچو عنقا که باورم ناید
چو من آن جمله را چنان دیدم
وز سرانجام خویش سنجیدم
گفتم ار نرد کاینچنین دل باخت
اینک از باختن چه خواهم ساخت
من در اینجا خلیفه در بغداد
چه کس است آنکه داد خواهد داد
تیره امد به چشم من رخ روز
روشنی کاست مهر دل‌افروز
راه تنگی گرفت و جای فسوس
گورزائی به من گذشت عبوس
ماند در کارگاه دیده‌ی من
شاخی از گاو و پاره‌ای ز رسن.
پس به دستی عصای خون‌آلود
برگرفتم هوای راه که بود
جانم آزرده از تن خاکی
پای برداشتم به چالاکی
که زناگاه از آن سرای جهول
برشد آوا که: غول آمد غول!

پای بینید و رنگ و مویش را
چون بپوشیده موی رویش را
از کجا سر به راه آورده
غول چون است رو به ما کرده.

این درشتی چو دیدم از تن چند
سر به جیب آمد و دلم به گزند
راست نز چپ زچپ نه راست‌شناس
بردم از جا خیالها به هراس
بیمناک از گزندِ بیخردان
گوشه جائی نهان شدم چو ددان
جانم از تن چو این قرار گرفت
گشت پرگار و این مدار گرفت
اندر اندوه غول بودن خویش
دیده بردم در آزمودن خویش
دیدم آن در خود از ندیده که بود
گیسوان تا به پای خاک‌آلود
نه به پا کفش و بر سرم نه کلاه
مانده بالایم از عذاب دوتاه
در نشسته زپای تا دامن
چرک بر من چو زنگ بر آهن
دور از مردمی و رسم قبول
ناخنانم سطبر چون سم غول
وز تنم پینه‌ها گشاده دهن
خوب و ناخوب معنی آن من
در هوای چه نام برداری
مرد بین آخرش چه‌ها خواری
عکس از خود درآبدان دیده

ره بر او برده و ین زمان دیده
با خود آنگونه بستن پیوند
بیخود اینگونه جستن اندر بند
وه که نقشی بماند و معنی رفت
هرچه سردی گرفت یعنی رفت
خانه ام سوخت و آتشی بر شد
چشم بر هم زدن چه محشر شد
پا ز رفتار ماند و دل ز امید
چون شبم شد به دیده روز سپید
هیچم از ناخنی گره نگشود
گر گنه بود ور گناه نبود
من که این زخم بر جگر دارم
از همه نیک و بد خبر دارم
شد پی پیر یم جوانی صرف
مُرد آتش که زنده مانَد برف
بر زدم با خیالها سرکش
در گل روزگار خود آتش
تیره گر من ز روزگار خودم
تیره‌تر از خطای کار خودم
هیچ نیرنگی اوستاد و زرنگ
نه بر این پرده این نگاشت ز رنگ
رنگ بین با تنم چه بازی داد
که نه میلم به چاره‌سازی داد
تا براندازه‌ایم برد از راه
که بگشتم ز شکل خویش آگاه
نیک دیدم چو در شمایل خویش
هولم آمد ز شکل هائل خویش
من که با نکبتی چنین بستم

گفتم الحق که غول من هستم
تا حسابی رود در آخر کار
باز دانند هر که را چه ببار
صاف این جام دردآلوده
کس چه داند که چند و چون بوده
روی ظاهر چو خلق می جویند
روی بینند و نکته می گویند.

اندر نصیحت پیر با فرزند خویش

ای ز من مانده یا نه، ای فرزند
سخنان مرا به جان در بند
سخن ارچند بردرازی شد
همه در کار کارسازی شد
گفتمت تا نه ظن بری زپدر
کاو چه گفت و نگفت حرف دگر
مهرم از گنج سر به مهر گشود
به سخن دادم آنچه با من بود
توسنی چیستت که بشتابی
چو شتابان یکی چو خود یابی
گرچه می رفته بوده است پدر
زاونگه دار قصه پیش نظر
یارغاری مکن که رخنه‌ی غار
صد فرو برده است چون تو سوار
بس بدیدیم نارسیده بجای
راه آموده کرده از گل و لای
کور بینان به ره فراوانند
که کسان را چو هیچکس خوانند
دست در آستین اگر نه کسی است

دست در آستین غیر بسی است
جان ما شد در این خیال از دست
تا که بر جان ما که خواهد بست
روزگارت نداد اگر دوران
چه بری روزگار خویش چنان
همچو دریا به خویش باش بلند
نه چو دندانه های قصر به بند
چو برآئی به کار بی غرضی
جوهری به بطبع از عرضی
گوهر خویش مان و روی متاب
ورنه بر آب نقش رفته میاب
توچنین شو ز خاکی و آبی
عهده بر من که جمله دریابی
اندر این بیمناک راهگذار
سخن باطلان به هیچ شمار
حرف اگرچند بود و بسیار است
در حساب وجود کم بار است
پیش از آنی که بازدانی چیست
باش خود را که تا شناسی کیست
چونه ای در هوای بدکاری
گنج داری ز گنج هشیاری
آنچه کامد به خاطر تو درست
سوی آن شو که آنت باید جست.
گهر خویش پاک دار که بود
گهر پاک را بهای وجود
آینه ساز گردش پرگار
ای بس آئینه کاورید بکار
دیده اما چو نیک بگماری

با هرآئینه نیست مقداری
آینه گرچه خود علانیه است
گردش ار نستری چه آینه است
کس نکاهید از ستردن خود
زنده شد بل به شکل مُردن خود
چون پر یرو سرافکند درپیش
دیده باشی که جلوه دارد بیش
با تو هر حرف گفتم ازپیشی
که نه با هرکجا کنی خویشی
پدر من که آن بلاها دید
و آن بلاها بجان خرید و گزید
او که با این نهاد بود بسود
بازپس گشتنش برای چه بود.
شربت آب است کار نان نکند
تن بی نور، سودِ جان نکند
سربلندی به کوه گشت تمام
هر قبا را نبود هراندام
بس گیا کاو نشد زباران تر
وای بسا کس کز او نخاست ثمر
ز این مرقّع‌نشین نه جاهی بود
تا نه کس را به طبع راهی بود
از تک چه کز او برد نفسی
ره به باغ طرب نبرد کسی
من که خلوت گزیده‌ام بسیار
جستم این خاصیت درآخر کار
داغم از زحمت نهانی خود
داغ‌تر از غم ندانی خود
گاه بر گاه آسمان شِدنم

گاه از مرد و زن نهان شدنم
این به چشم همه کسان مطرود
آن ندانستن ره مقصود
این به پای خود آمدن سوی گور
آن جدا ماندنم ز چشمه‌ی نور
این به پای طلب چنان شدنم
پس چنین باز جای آمدنم
با زحل ماه را نبود قران
که سفر نحس داردم چندان
جادوئی هم نکرد من کردم
من قتیل خودم چه ظن کردم
گرچه کوشد که بس کلان بزند
دزد ناشی به کاهدان بزند
خواندم از هر صحیفه بس به خلاف
لاجرم طبع آمدم صحّاف
رستم ارچند از آن مهالک تنگ
سر چو ماهیم آمده بر سنگ
بس رقم اوفتاد و رنگ ببست
یک نه زان رنگ ماند بر سردست.
ای بسا کاهش از سرخواهش
که به تحقیق بود افزایش
وی بس افزایش ز خیره سری
نه به جز کاهشی چو درنگری
نه مرا داشت لطف بادی خوش
نه دلم شد ز شاد بادی خوش
هم نکردم بپا من درویش
خانه جائی به رغبت دل خویش
آوخ از روزها که زود گذشت

آتش افکند و خود چو دود گذشت
عمر این ریسمان پیچاپیچ
بند جان بود و خود شد آخر هیچ
سایه‌ی جان گرفت و بر ره شد
سایه‌پرداز رفت و کوته شد
آخر آنت نخست خامی یافت
سوخت این شمع تا تمامی یافت
اگر افسانه گفت با مردم
خود شد افسانه‌اش ز مردم گم
کس به حرفش گر آخرین جوید
او کجا هست کافرین گوید
با تو دارد سخن ز راه نهان
با تواش هیچ نیست لیک زمان.
سخن ارچند بود گفتاری
چه دهد لیک سر به بسیاری
نوبت این سخن درازچرا
بر سر زنده‌ای نمازچرا؟
همه گفت و شنود حرفی بود
تندباد از برای برفی بود
تا کی این برف بر تو بندد بار
لب همان به که بندم از گفتار.

تا بدین‌جا که بود جای ختام
پدرم قصه کرده بود تمام
تا که از ما که قصه خواهد خواند
قصه‌گو رفت و قصه‌ی او ماند.
نه بر آمد ز ره دگر دستی
نه نوائی ز قالب هستی

کس نپرسید در هوای چه بود
آنکه زین تنگ راه رفت که بود؟
قصه گویان که قصه ها گفتند
در کدامین نشیب جا خفتند؟
تاخت اندیشه تا کجا جویان
بادی افتاد لیک ها گویان
بنمودند روی بی همدرد
بنهفتند عاقبت بن گرد
مجلس انس از آنچنان جانان
خالی افتاد چون ز پیکر جان.
گرچه بر جا نماند از آن درویش
زن و فرزند و از کم وازبیش
یاد بادش که ره به پایان برد
قصه ای را چنین به سامان برد
کار آن کس کند به ویرانی
که رسد کار ازو به سامانی.

پدرم دین دار بود اگر
دینش این قصه بود و داشت بسر
همت آورد و در گشاد و برفت
دین خود را فرو نهاد و برفت
نافه را راه سرگشادی داد
داشت گنجی اگر بشادی داد
بس گهر افکنیدم اندرپیش
از سخنهای خوب و خیراندیش.

من که این داستان از او خواندم
خیره یک چند اندر آن ماندم

گرچه از آن دلم گرفت فروغ
راست پنداشتم قرین دروغ
او چه می جست چون بدو نرسید
چه بد آمد چو آن نکو نرسید؟
بردم اندیشه چون بکار قرین
خواندم آن قصه دست باز پسین
نقشی از خطّ او به در دیدم
رسم تعلیقی از پدر دیدم
از پس حرفها که بود بسی
خواندم این حرف نیز بر هوسی:

چیست جان و کدام سایه‌ی او
بر خرابی که هست پایه‌ی او
شمع کاو جمله مجلس افروزد
هم به ترکیب خویشتن سوزد
تا لب از جان چو او انداخت
شمع اگر بود یا نه، کس نشناخت
در بیابان دل سیاه مهول
دل مبادت در این سخن مشغول
رشته‌ای را که در گره بستند
سر به ما داده، خود از آن جستند
تا کجا جان به جان بپیوندد
اندر این گفته عقل می خندد.
شاد بادش روان حکیم که گفت:
هر که زیجی زد و در آخر خفت.
هم بگفتند در حساب چنان
هر که بر حسب فهم داشت گمان
حرف پیچ کسان مشو که به حرف

فرصت رفته دارد از پی برف.
چو از این بگذری به راه مراد
با پدر باش و پرده‌ات که گشاد
به که دریابی این زخُردی باز
در نیائی به خوابهای دراز
جان همن بود کاو زما برشد
جا ندید و به آسمان در شد
و آنچه زاو ماند زآبی و خاکی
سایه بودش به هر هوسناکی
سایه گر صد رقم برانگیزد
بر سر سایه کس نیاویزد
مرد ای بس که در فریب صور
از رهش برد سایه‌ایش بدر
سایه آن است کاو نشان دارد
حرف جان بر سر زبان دارد
گر بر اینی به راه پای برآر
ور بر آن زاین خیال دست بدار
چو کلافی که رشته درپیچ است
بی‌نشان با نشان همه هیچ است
از دری آمدیم گر به شتاب
بر شدیم از درِ دگر به خراب
دل در کار سود یا ضر شد
عمر بود الغرض که بر سر شد.
کس ندانست زیر خاک که کیست
ما نشان آوریم از هر نیست
زان همه غایبان که بود که رست
هر که حرفی بگفت و نقشی بست
گر به روزی دو دلبری خواهد

روز دیگر ز دلبری کاهد
خورش روزگار شرزه زماست
نفسی را ولیک باید خواست
تا بر اندازه کز نشان بودی است
به که با آن نشان ز ما سودی است
نیک در گوش کش چو من گفتم
باش بیدار، هان که من خفتم!
گر بپوشیدم از هزار یکی
در هزارت مباد هیچ شکی
ور در اندام قصه‌ام نه درست
قصه، حرف است، نکته باید جست
زین هوس سر بدر نبرد کسی
هرکه جان خسته کرد بر هوسی
لیک ما را در آن خیالی نیست
در سر اندیشه از وبالی نیست
در مکافات فکر پیچاپیچ
درپی سایه‌ایم و باقی هیچ.

چو بدینجا رسیده بود سخن
رفت با آن سخن درایت من
برد تابم چنانکه خواب بَرَد
سیل اندر فتد خراب برد
شد زیاده‌ترم از این تعلیق
جوش اندر دماغ چون ز رحیق
لیک چندان که در سخن دیدم
درخور طبع خود نفهمیدم
گفتم آن نقش بند نقش‌شناس
هرکه را داد بهره‌ایٔ به قیاس

بهره‌ی هر که را چو کرد پدید
شب سیه ماند و روز گشت سپید

او کز او این سخن گرفت جمال
درخور خویش برد ره به کمال
گر نه بسیار گنج کرد به دست
تا بدین مایه آدمی شد و رست
ز این مکانت چو او به جان برشد
خاطرش از چه رو مکدر شد
او که نـز مردمی خود گم بود
چه عـنادش به دل ز مردم بود؟

کس مبادش به روز رستاخیز
در سیاهی کار دست‌آویز
صبح از شب از آن نکوتر گشت
کز سیاهی برست و دیگر گشت
در سیاهی شد این معلّق خم
که بس اندیشه اندر او شد گم
عیب بر حسن تا خروشیده است
حسن مردم سیاه پوشیده است
گر نه شیطان سیاه دل بودی
در سیاهی کدام گل بودی؟...

یوش. آذرماه ۱۳۱۳

به یاد دوست سراپا حس و مهربانی خود جهانگیر سرتیپ‌پور
چراغ دودمان دبّاج این منظومه را ساختم. در چند شب که
بی‌نهایت تنهائی مرا مشوش ساخته بود در دهکده‌ی یوش.

در رثاء اعتصام‌الملک

ای دریغا رفت یوسف اعتصام
آن نکو مرد توانا، ای دریغ
کام افتادش در این ویرانه شهر
رخ بپوشانید از ما، ای دریغ
بود عنقایی و سوی قاف شد
آن یگانه مرغ عنقا، ای دریغ
قاف تا قاف ار بگردی همچو او
کس نخواهی جُست گویا، ای دریغ
آرزو را چون مجالی تنگ دید
گفت ترک آرزوها، ای دریغ
آن متانتها که بودش در قلم
برد با خود سوی بالا، ای دریغ
در دل ما حسرت خود را گذاشت
بر لب ما ای دریغا، ای دریغ
۱۳۱۶

ققنوس

ققنوس، مرغ خوشخوان، آوازه‌ی جهان،
آواره مانده‌از وزش بادهای سرد،
بر شاخ خیزران،
بنشسته است فرد.
بر گرد او به هر سرشاخی پرندگان.

او ناله‌های گمشده ترکیب می‌کند،
از رشته‌های پاره‌ی صدها صدای دور،

در ابرهای مثل خطی تیره روی کوه،
دیوار یک بنای خیالی
می سازد.
از آن زمان که زردی خورشید روی موج
کمرنگ مانده است و به ساحل گرفته اوج
بانگ شغال، و مرد دهاتی
کرده‌ست روشن آتش پنهان خانه را.
قرمز به چشم، شعله‌ی خردی
خط می کشد به زیر دو چشم درشت شب
وندر نقاط دور،
خلقند در عبور.
او، آن نوای نادره، پنهان چنانکه هست،
از آن مکان که جای گزیده‌ست می‌پرد.
در بین چیزها که گره خورده می شود
با روشنی و تیرگی این شب دراز
می گذرد.
یک شعله را به پیش
می نگرد.

جایی که نه گیاه در آنجاست. نه دمی.
ترکیده آفتاب سمج روی سنگهاش،
نه این زمین و زندگی اش چیز دلکش است
حس می کند که آرزوی مرغها چو او
تیره‌ست همچو دود. اگر چند امیدشان
چون خرمنی ز آتش
در چشم می نماید و صبح سفیدشان.
حس می کند که زندگی او چنان
مرغان دیگر ار بسر آید

در خواب و خورد،
رنجی بود کز آن نتوانند نام برد.

آن مرغ نغز خوان،
در آن مکان ز آتش تجلیل یافته،
اکنون، به یک جهنم تبدیل یافته،
بسته‌ست دمبدم نظر و می دهد تکان
چشمان تیز بین.
و ز روی تپه،
ناگاه، چون بجای پر و بال می زند
بانگی برآرد از ته دل سوزناک و تلخ،
که معنیش نداند هر مرغ رهگذر،
آنگه ز رنجهای درونیش مست،
خود را به روی هیبت آتش می افکند.
باد شدید می دمد و سوخته‌ست مرغ!
خاکستر تنش را اندوخته‌ست مرغ!
پس جوجه هاش از دل خاکسترش به در.

بهمن ۱۳۱۶

غراب

وقت غروب کز بر کهسار، آفتاب
با رنگهایِ زرد غمش هست در حجاب،
تنها نشسته بر سرساحل یکی غراب،
و ز دور آبها
همرنگ آسمان شده اند و یکی بلوط
زرد از خزان،

کرده‌ست روی پارچه سنگی به سرسقوط.
زان نقطه های دور
پیداست نقطه‌ی سیهی.
این آدمی بود به رهی،
جو یای گوشه ای که زچشم کسان نهان،
با آن کند دمی غم پنهان دل بیان.

وقتی که یافت جای نهانی ز روی میل
چشم غراب خیره از امواج مثل سیل
بر سوی اوست دوخته بی هیچ اضطراب
کز آن گذرگهان
چه چیز می رسد، فرحی هست یا عذاب؟
یک چیز مثل هرچه که دیده‌ست دیده است.
خطی به چشم اوست که در ره کشیده است.
بنیادهای سوخته از دور
ابری به روی ساحل مهجور.

هر دو بهم نگاه در این لحظه می کنند
سرسوی هم ز ناحیه‌ی دور می کشند
این شکل یک غراب و سیاهی
و آن آدمی، هرآنچه که خواهی،
چون مایه‌ی غم است به چشمش غراب و زشت
عنوان او حکایت غم، رهزن بهشت.
بنشسته است تا که به غم، غم فزاید او
بر آستان غم به خیالی درآید او.
در، از غمی به روی خلایق گشاید او.
و یران کند سراچه‌ی آن فکرها که هست.

فریاد می زند به لب از دون: ای غراب!
لیکن غراب
فارغ ز خشک و تر
بسته بر او نظر
بنشسته سرد و بی حرکت آنچنان بجای
و آن موجها عبوس می آیند و می روند.
چیزی نهفته است.
یک چیز می جوند.

مهر ۱۳۱۷

مرغ غم

روی این دیوار غم، چون دود رفته بر زبر،
دائماً بنشسته مرغی، پهن کرده بال و پر،
که سرش می جنبد از بس فکر غم دارد به سر.

پنجه هایش سوخته؛
زیر خاکستر فرو،
خنده ها آموخته؛
لیک غم بنیاد او.

هرکجا شاخی ست برجا مانده بی برگ و نوا
دارد این مرغ، کدر بر رهگذار آن صدا.
در هوای تیره‌ی وقت سحر سنگین بجا.

او، نوای هرغمش برده از این دنیا بدر،
از دلی غمگین در این و یرانه می گیرد خبر.

که نمی خسبند از رنجی [illegible]

هیچکس او را نمی بیند. نمی داند که چیست.
بر سر دیوار این ویرانه جا فریاد کیست.
و بجز او هم در این ره مرغ دیگر راست زیست.

می کشد این هیکل غم از غمی هرلحظه آه.
می کند در تیرگیهای نگاه من نگاه.
او مرا در این هوای تیره می جوید براه.

آه سوزان می کشم هردم در این ویرانه من.
گوشه بگرفته منم، در بند خود، بی دانه من.
شمع چه؟ پروانه چه؟ هرشمع، هرپروانه من.

من به پیچاپیچ این لوس و سمج دیوارها،
بر سر خطی سیه چون شب نهاده دست و پا،
دست و پایی می زنم چون نیمه جانان بی صدا.

پس بر این دیوار غم، هرجاش بفشرده بهم،
می کشم تصویرهای زیر و بالای غم،
می کشد هردم غمم، من نیز غم را می کشم.

تا کسی ما را نبیند،
تیرگیهای شبی را
که به دلها می نشیند،
می کنم از رنگ خود وا.

ز انتظار صبح با هم حرفهایی می زنیم.

با غباری زرد گونه پیله بر تن می‌تنیم؛
من به دست، او بانگ خود، چیزهایی می کنیم.

آبان ۱۳۱۷

غزل

چنان به خاطر شوریده‌ام به دام قفس
که آنچه برسرم آید بود به کام قفس
بهار آمد و گلبن شکفت و مرغ به باغ
صفیر بر زد از شوق و من به دام قفس
دگر ز تنگدلی لب دمی نجنبانم
ز بس خلیده مرا بر بغل سهام قفس
پریدی از برم ای مرغ و این نپرسیدی
چگونه‌ام دل آزاده گشت رام قفس
دلم ز تنگی جایش گرفت روز نخست
کنون گرفته‌ترم من بسی ز بام قفس
دوام دوره‌ی هجران به هیچ نشمارم
که مست حیرتم از صولت دوام قفس
فراق نامه‌ی نیما به آب اگر شویند
کسی از آن نتواند زدود نام قفس.

۱۳۱۷

غزل

قرین هجرم و آن ماه دلستان درپیش
تن شکسته چه سازد به یک جهان درپیش

به گوشه‌ی قفسم داغ از غمی که چرا
بهار روی نموده است و بوستان درپیش
مرا به هیچ مخر ای نگاه‌مست که من
در این معامله دارم به نقد جان درپیش
چو عمر و نعمت با تو است شفقتی ای مه
که عمر و نعمت باشند بی ضمان درپیش
زجای رفتم ازاین حرف کان حریفم گفت
چه خوش بود که بودیاربی گمان درپیش
من از حکایت خود تنگ عرصه‌ام ورنه
چو دیگران همه بودم غزل روان درپیش
در این مقام دلم دوش گفت ای نیما
زره مپیچ که راه است بیکران درپیش
به هرزبان که سرائی به‌یاد او بسرای
ترا شناسد آن ماه مهربان درپیش.

۱۳۱۷

غزل

همه‌شب در غم آنم که چه زاید روزم
روزم آید چو ز در از غم شب درسوزم
همچوصبحم‌نه لب ازخنده جدا لیک چوشب
تیرگیها به دل غمزده می اندوزم
ماجرائی نبود گفتی از آشوب جهان
نکته سربسته نهادی که شود مرموزم
آتش افروز نبودم من بیمار توام
سوختی خوش که نبینی زچه‌می افروزم
مُردنی نیست کزآن زندگی ای راست نشد

خنده‌ی شمع از آن است که من می‌سوزم
هیچکس را نه به حالت بنهادند بجا
سخن راستی این است که می‌آموزم
فاش نیما مکن این نکته ز کار بد و نیک
دست افشان نخ او گیر که می‌دوزم
نکته گیران بخیلند نهان از پس و پیش
تا نبینند که گوید نه بد آمد روزم.

تهران. ۱۰ دی ۱۳۱۷

غزل

در خواب گفتم:

سالها تیر بلا داشت به قصد هدفم
دولت از گوشه‌ی پنهان چه خوش آمد به کفم

باقی را بیدار شده گفتم:

مرغ شادی نگران بود و به سامان آمد
غرقه در شوقم و بیخود به بساط شعفم
مژده آورده‌ام از روشنی صبح سفید
دستی اکنون به لب ساغر و دستی به دفم
سیل اشکی که به شبهای غمش باریدم
جای شکر است که بنشست چو دُر در صدفم
از دل من نرود چون به دل آمد مژه را
خیره گو بند ز پیش بصر از اشک صفم
در زمینی که ملک هم نه ره کج نگرفت
پاک دامان من افتاد دلیل شرفم
شاد از آنم که نرفتم ز طمع بر در کس
گر پی شافعیم ور ز پی بوحنفم
با جمال تو خزف گوهرم آید به نظر

بی جمال تو گهر در نظر آید خزفم
چون زمین سا کنم ار حرف تو ناید به میان
ور سخن از تو رود با همه عالم طرفم
دوســـت نیما چو رفیق است و موافق دولت
چه غم ار خصم بداندیش بسازد هدفم
شب ٤ مرداد ۱۳۱۷

غزل

گرچه شد عهده دلم با من و گفت این نکنم
نیست یکدم که به دل یاد تو سیمین نکنم
چون کنم با غم هجر تو به یاد رخ تو
گر تماشای گل و لاله و نسرین نکنم
شاخی ار بر شکند باد ز عهد تو نشان
دهدم چون به دل اندیشه‌ی غمگین نکنم
به بر آمد به من او دوش تواضع بینش
گرچه می گفت که من روی به مسکین نکنم
گفتم از تلخی غم گفت ولیکن بهتر
که بر این موعظه‌ی بیهده تمکین نکنم
آسیائی است فلک ما چو در او ریختگان
یاد ازاین جور و جفا را به چه آئین نکنم
رسم بد عهدی عهدی است که با ما بستند
از چه من روی برافسانه‌ی دیرین نکنم
گفتمش یاد رخش عیش مرا شیرین کرد
گفت چون می کنم ار عیشم شیرین نکنم
عمر نیما بگذشت و تو در یغا در خواب
وندر اندیشه‌ی این کان بکنم و این نکنم
۱۳۱۷

می خندد

سحر هنگام، کاین مرغ طلائی
نهان کرده‌ست پرهای زرافشان
طلا در گنج خود می کوبد، اما
نه پیدا در سراسر چشم مردم.
من آن زیبا نگارین را نشسته در پس دیوارهای نیلی شب
در ین راه درخشان ستیغ کوه های... ★ می شناسم
می آید برکنار ساحل خلوت و خاموش
به حرف رهگذاران می دهد گوش.

نشسته در میان زورق زرین
برای آنکه بار دیگر از من دل رباید
مرا در جای می پاید.
می آید چون پرنده
سبک نزدیک می آید.
می آید، گیسوان آویخته،
ز گرد عارض مه ریخته خون
می آید، خنده‌اش بر لب شکفته،
بهاری می نمایاند به پایان زمستان.
می آید، بر سر چله کمان بسته،
ولی چون دیده‌ی من می رود در... ★ تندتر بندد
نشسته سایه‌ای بر ساحلی تنها،
نگار من به او از دور می خندد.

۱۳۱۸

دانیال

.

شاه شاهان زمین، دارا، نشسته شادمان
بر سر یر تخت عزّ خود. همه جنگ‌آوران
گرد او صف بسته از نزدیک دست و دوردست.
آن زمان که بود از آنسوی رواق و چوب‌بست
شکل دو تن از کمانداران هو یدا خواست او
جلوه‌ی دیگر کند از سلطه‌ی خود جست و جو
و ببیند نیک‌تر در بندگیهای کسان
زین سبب شد نخوت او در دل او حکمران.

عاملین خشم و چابک پی غلامان سرا
مردمان شهر را دادند از هر سو ندا:
«کز کنون تا سی شبانه‌روز فرمان است کس
بر نیاید جز دعای شاهش از راه نفس
وانکه نپذیرد به دل فرمان شه، قربان شود
و به حکم شاه شاهان، طعمه‌ی شیران شود.»

بعد خورشید جهان‌افروز پنهان داشت چهر
و شب تاریک را بالا فروزان سپهر
روشنایی برگرفتند و شدند از هرطرف
شکلهای هولهای این جهان بستند صف
پاسبانانی نشستند و به چشمان تابناک
بوی خون آمد ز وحشتخانه‌ی این آب و خاک
شکل هر جنبنده در آن شب دعای شاه گفت
بانگ طبل از دور با الحان دیگر گشت جفت.
سایه‌ها بستند نقش سجده در دهلیزها
خنده‌های غم به لبهای اسف‌انگیزها

و در این دنیای مالامال از کین و ستیز
ناتمیز و زشت سوی جلوه آمد هر تمیز.

«دانیال» اما به فکر خود، بدان صورت که بود،
به خدای خود دعا کرد و بیامد در سجود
سر نمی یارست کردن راست، از بس غم که داشت،
دست بر در، عاقبت، با پیکر لرزان گذاشت.
گفت: شرمت باد اگر ای دانیال از فکر خود
باز گردی و ببندی لب دمی از ذکر خود.
تو به تلخی بگذراندی عمر ناپاینده را
و همیشه چشم تو می خواند این آینده را.
بود تیر بس ملامت بر سر تو ریخته
بودت از آشوب گیتی طبع درد انگیخته.
رنج دیدی تا به پاداشت جهان این داد گنج
ابلهی باشد ز گنجی بگذری از بیم رنج.
از پی تحسین مردم، مردمان تحسین کنی
تلخ داری کام خود تا کامشان شیرین کنی
یا شکافی لب به خنده، خنده از روی دروغ
تا به مجلسهای شادیشان بیفزائی فروغ
آنچه نپسندی بگویی تا پسندد جاهلی.
پرده یعنی پیش روی خود بداری حایلی.
در پس پرده دگر باشی و پیش آن دگر
کمتر از دیو و ددی در این بیابان خطر.

باز با خود گفت: در دنیا اگرچه من فقیر
شکل پهناور جهان در حکم من باشد اسیر.
تیرگیهای شب دیجور از هم زیر و رو
می شکافم من به بنیاد نهاد آن فرو.

من نیم در کار تنها، یک جهان باشد به کار
باشدم هر غم، نشانی ز ین جهان داغدار.
اندر این ظلمت گشاده سوی من چشم نهان
هیبت در یای سنگین می خروشد این زمان.
من خیال روشنیهای شبی طولانیم،
سرد، اما داستان گرم زندگانیم.
با نهانهای چنان، پیوند دارم این چنین
می درخشد از نگاهم جرم تار یک زمین.
استخوانم بگسلد گو پوستم بر تن درد
کس مرا در این جهان مرد دو رو یه ننگرد.
گو تو زندان را بخواه ای مرد، غم افزون بدار
جسم در زندان بدار و فکر از زندان برآر.
بعدها نامت به زشتی برنیاید از لبی
کس نگو ید سرنیفرازند شمعی در شبی.
آن زمان چون بست چشم خود به ناپیدا طرف
روی دامان سیاهش روشنان بستند صف
او بر این امواج گوناگون در یای درشت
فاتحانه خنده ای کرد و بگردانید پشت.

لیک حکم آمد به دست شیر بانانش دهند
بند بنهند و به چاه شیرش اندر افکنند
تا بداند هرکسی ز ین پس سزای کار خو یش
حاصل سر پیچی از فرمان فرماندار خو یش
هیچ جنبنده به میل خود نجنبد بعد از آن
همچنان کردند، گرچه شه نبودش میل آن.
لیک عاجز آمد از نسخ چنان فرمان که بود
گر گنه بخشیده بودش، وحشت او را می فزود
فکر می کرد او غلامانش جسور از این شوند

دسته دسته چاکران زین لحظه بی تمکین شوند.

شب همه شب شاه را فکرپریشان راه داشت
وزنهیب آنچه با او کرده بود او آه داشت.
همچو شب می زد ز راه درد پنهانی نفس
گر دمی می خفت گوشش می شنید آوای کس.
در بیابان بادهای سرد چون موجی به جوش
می رسیدش غرّش شیران زندانش به گوش.

آنچنان می دیدشان مأمور و یران و زوال
که جهیدستند بیرحمانه سوی دانیال.
پیش خود می دید خلقی مرده، مردانی عجب،
چیزها آلوده با خون‌اند در دامان شب.
من به شیران ازچه دادم آن چنان مرد درست
ازچه راهی می‌توانم همچواو را باز جست؟
اوچه بد در حق من کرد وچه بر کارم گماشت
زآنچه بیرحمانه کردم هیچکس منعم نداشت؟
من اگر بر سوی مردم دست خود دارم دراز
همه ازمن می گریزند و هراسان زین نیاز.
چشم می بندند ایشان تا به رو یم ننگرند
مثل اینکه پیش مرده، ای دریغا، بگذرند
و بقدر روشنایی ستاره‌ای حقیر
روشنایی من نمی بخشم به دنیای اسیر.
درجهان بدنامی این وقعه بارآور شود
چشم آینده به کارزشت من داور شود.

پس چراغ کاخ خود را گفت تا خامش کنند
پرده های زرنگار خوابگه بالا کشند

و اسیر فکرهایی کز سرش بیرون نبود
تا دمی از سرگرانیهای دنیای وجود
برهاند دل، دریچه‌ی نهانی را گشاد
چشم او بر روشنان شهر تاریکی فتاد.
برجبین سرد این مخلوق دست او بلند
ناتوانا پیکر این جمله در زیر کمند.
یک طرف خسته غلامان و هزاران بندگان
یک طرف ویرانه های خوفناک این جهان
مردمی در کارپنهان خود اکنون دور از او
دودهای دردها در باطن ظلمت فرو
مثل اینکه این جهان در سرّ خود بسته ست لب
هرکجا لبخندهای سرد این تاریک شب
در رسیده از بیابانها نسیم آن چو آه
با دگرچشمی بدید آنگاه در خود پادشاه.

فکر اینکه غیر از او اکنون کسان دم می زنند
مردمی جان یافته، جان می کنند
گفت او را این چه می دانند در کار استوار
نیست هولیشان ز تو با اینهمه قدرت به کار
فاتحانه می دوند از راه این وادی دژم
می زنند ایمن ز هر زجری به پیش تو قدم
یکه‌تازانی چنین در راه خود تا زنده، تُند
وز فساد کارهای تو نمانده هیچ کند
از کدامین چشمه، آب زندگانی خورده‌اند
که همه این رنجها دیده ولی نفسرده‌اند؟
چشمه‌ی خورشید آیا روشنایی بیش از این
مردمان کرده است روشن زیر و بالای زمین.

صبحدم چون رنگهای آفتاب جلوه گر
روی وپهنای جهان را بست در رنگ دگر
بال مرغان سحر را شادی افزاتر گشاد
شه‌پریشان‌تر شد از رنجی که بودش در نهاد
خود سراسیمه درآمد سوی آن بیدادگاه
بانگ زد: ای دانیال! ازچاه گفت: ای پادشاه!
گفت: هستی زنده؟ خندان از شعف کاو زنده است
خواست پرسد قصه‌اش را که شگفت این قصه است.
دانیالش گفت: آمد بر سر راهم برون
مردمی که شد نگهدارم در آن طوفان خون.
هیکل ایشان تو گویی پیش من بر کرد سد.
آن دعای حق که کردم بود در کارم مدد.
بسته شد ازجمله‌ی این دد دهان، نزتو ولیک.
گفت شاهش بس که با غم داشتی ما را شریک
قدرت ما عاجز آمد از نهیب میل ما
عجز تو اما تو را کرد از دم شیران رها
فتح مال آن کسانی نیست کاکنون فاتحند.
فتح مال مردم آزاده است ارچه به‌بند.
شاد باش ای دانیال ارچند این بد رفته است
خود به من آمد در این بیداد من تیر شکست
آنگه از هرسو نگه کرد و بکرد آوا بلند
شادمان که ماند یار مهربانش بی گزند
با غلامان گفت او را برکشید از راه چاه
توبه کرده است و ببخشیده گناهش پادشاه.

تهران. آذرماه ۱۳۱۸

مرغ مجسمه

مرغی نهفته بر سر بام سرای ما،
مرغی دگر نشسته به شاخ درخت کاج
می خواند این، به شورش، گویی برای ما،
خاموشی ای‌ست آن یک، دودی به روی عاج.

نه چشمها گشاده از او بال از او نه وا،
سرتا بپای خشکی با جای و بی تکان.
منقارهایش آتش، پرهای او طلا،
شکل از مجسمه به نظر می نماید آن.

و ین مرغ دیگر، آن که همه کارش خواندن است،
ازپای تا به سرهمه می لرزد او به تن.
نه رغبتش به سایه‌ی آن کاج ماندن است
نه طاقتش به رستن از آن جای دلشکن.

لیکن بر آن دو چون بری آرامتر نگاه
خواننده مرده ایست، نه چیز دگر جز این،
مرغی که می نماید خشکی به جایگاه
سرزنده ایست با کشش زندگی قرین.

مرغی نهفته بر سر بام سرای ما
مبهم حکایت عجبی ساز می دهد.
از ما برسته ایست، ولی در هوای ما
برما در این حکایت، آواز می دهد.

دی ماه ۱۳۱۸

وای بر من

کشتگاهم خشک ماند و یکسره تدبیرها
گشت بی سود و ثمر
تنگنای خانه‌ام را یافت دشمن با نگاه حیله اندوزش
وای بر من! می کند آماده بهر سینه‌ی من تیرهایی
که به زهر کینه آلوده‌ست.
پس به جاده های خونین کلّه های مردگان را
به غبار قبرهای کهنه اندوده
ازپس دیوار من بر خاک می‌چینند
وز پی آزار دل آزردگان
در میان کلّه های چیده بنشیند
سرگذشت زجر را خواند.
وای بر من!
در شبی تاریک از اینسان
بر سراین کله ها جنبان
چه کسی آیا ندانسته گذارد پا؟
از تکان کلّه ها آیا سکوت این شب سنگین
ــ کاندر آن هرلحظه مطرودی فسون تازه می بافد ــ
کی که بشکافد؟
یک ستاره از فساد خاک وارسته
روشنایی کی دهد آیا
این شب تاریک دل را؟
عابرین! ای عابرین!
بگذرید از راه من بی هیچ گونه فکر
دشمن من می رسد، می کوبدم بر در
خواهدم پرسید نام و هر نشان دیگر.
وای بـر مـن!

به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده‌ی خود را
تا کشم از سینه‌ی پردرد خود بیرون
تیرهای زهر را دلخون؟
وای بر من!

۲۴ بهمن ۱۳۱۸

پدرم

صبحدم کز شعف خنده‌ی مهر
می جهم من ز بر بستر خود،
همه خوابند و بیاسوده به چهر
که من انده زده‌ام بر در خود.

می گشایم در از این تنگ مکان
به سوی تازه نسیم جانبخش.
گویی او راست خبرها به زبان،
هر خبر در دل من درمانبخش.

من و آن تازه نسیم دلکش
می گشاییم سوی هم آغوش
همچو دو مست، ولی من آتش،
او به دل سرد و بیفتاده ز جوش.

رفته است او ز دل ابر سیاه
از بر قله‌ی کهسار سفید
جسته ام من ، سخنم هست گواه،
از خیالات غم انگیز پلید.

آی مهمان من دلخسته
ای نسیم، ای به همه ره پو یا
مانده تنها چو من اما رسته
با دگرگونه زبانی گو یا.

او هم آنسان که تو سرمست و رها
بود با ساحت کوهستان شاد.
همچو تو از همه‌ی خلق جدا
سیر می کرد به هرسوی آزاد.

او هم آنگونه که تو چابک پی
می شد از قله‌ی این کوه به زیر
لیک پو ینده به پشت سرِوی
دو پسرچه دو پسرچست و دلیر.

دل ما بود و امید دلجو
چو می آمد به ده آن دلبر ده
تیره‌شب بود و جهان رفته فرو
در خموشی هراس آورِ ده.

در همه رهگذر درّه و دشت
هرچه جز آتش چو پان، خاموش
باد در زمزمه‌ی سرد به گشت
ده فرو بسته بر این زمزمه، گوش.

من مسلّح مردی می دیدم
سبلت آو یخته، بر دست عصا
نقش لبخندش بر لب هردم

که می آمد تن خسته سوی من.

مادرم جسته می افروخت چراغ
سایه‌ای می شد گویی در قیر،
بسته بود اسبی آیا در باغ
یا فرود آمده دیوار به زیر؟

تا دم صبح به چشم بیدار
صحبت از زحمت ره بود و سفر
ما همه حلقه زنانش به کنار
او به هردم به رخ ماش نظر.

بود از حالت هر یک جویا
پهلوان‌وار نشسته به زمین.
مهربان با همه اهل دنیا
سخنانش خوش و گرم و شیرین.

او هم آنگونه که تو زود گذر
رفت و بنهاد مرا در غم خود
روی پوشید و سبک کرد سفر
تا بفرسایدم از ماتم خود.

من ولی چشم بر این ره بسته
هر زمانیش ز ره می جویم.
تا می آیی تو بسویم خسته
با دل غمزده‌ام می گویم:

«کاش می آمد. از این پنجره، من

بانگ می دادمش از دور بیا
با زنم عالیه می گفتم: زن!
پدرم آمده در را بگشا» .

لاهیجان بهمن‌ماه ۱۳۱۸

گل مهتاب

وقتی که موج بر زِ بَرِآب تیره‌تر،
می رفت و دور
می ماند از نظر؛
شکلی مهیب در دل شب چشم می درید،
مردی بر اسب لخت،
با تازیانه‌ای از آتش،
بر روی ساحل از دور می دوید.
و دستهای چنان
در کار چیره‌تر
بودند و بود قایق ما شادمان بر آب؛
از رنگهای درهم مهتاب
رنگی شکفته‌تر به درآمد.
همچون سپیده دم
در انتهای شب؛
کاید ز عطسه های شبی تیره‌دل پدید.

گل های «جیرز» از نفسی سرد گشت‌تر
ز افسانه‌ی غمین پر از حرک زندگی
طرح دگر بساختند؛
فانوسهای مردم [illegible] پدید.

جمعی به ره بتاختند.
و آن نو دمیده رنگ مصفا
بشکفت همچنان گل و آگنده شده به نور.
بر ما نمود قامت خود را.
با گونه های سرد خود و پنجه های زرد،
نزدیک آمد از بر آن کوه های دور
چشمش به رنگ آب،
بر ما نگاه کرد.

تا دیده‌بان گمره گرداب،
روشن ترش ببیند،
دست روندگان،
آسان‌ترش بچیند؛
آمد به روی لانه‌ی چندین صدا فرود؛
بر بالهای پرصور مرغ لاجورد
گرد طلا کشید.
از یکسره حکایت و یرانه‌ی وجود
زنگار غم زدود.
و ز هرچه دید زرد
یک چیز تازه کرد.

آن وقت سوی ساحل راندیم با شتاب،
با حالتی که بود
نه زندگی نه خواب.
می خواست همرهم که ببوسد ز دست او.
می خواستم که او،
مانند من همیشه بود پای بست او.
می خواستم که با نگه سرد او دمی،

افسانه‌ای دگر بخوانم از بیم ماتمی
می خواستم که بر سرآن ساحل خموش،
در خواب خود شوم.
جز بر صدای او،
سوی صدای دیگرندهم به یاوه گوش.
و آنجا جوار آتش همسایه‌ام
یک آتش نهفته بیفروزم.

اما به ناگهان،
تیره نمود رهگذر موج؛
شکلی دو ید از ره پایین،
آنگه بیافت بر زبری اوج.
درپیش روی ما گل مهتاب،
کمرنگ ماند و تیره نظر شد؛
در زیر کاج و بر سرساحل،
جادوگری شد ازپی باطل؛
و افسرده‌تر بشد. گل دلجو.
هولی نشست وچیزی برخاست؛
دوشیزه‌ای به راه دگر شد!

اسفند ۱۳۱۸

لاشخورها

در کارگاه کشمکش آفتاب و ابر
آنجا که در مِه است فرو روی آفتاب
و یک نم ملایم
در کوه می رود

و در میان دره به اطراف جوی آب
یک زمزمه است دائم
با آنچه می رود،
بالای یک کمر
ناگاه لاشخورها
دو لاشخور که پیر و نحیف اند
از حرص لاشخواری
بر مشت استخوان نشسته
با هم قرین و همدم و با چشمهای سرخ
بسته نظر بهم.
دیگر چه همدمی و چه راز دل است این
این انس با چه صفت می شود قرین
آنهاچرا شده اند در این وقت همنشین،
این را کسی نداند
لیکن هرآن یکی که بمیرد از این دو دوست
آن دیگری بدرّد از آن مرده گوشت و پوست.
آنها برای تغذیه‌ی گوشتهای هم
اینسان بهم
نزدیک می شوند.

۱۶ فروردین ۱۳۱۹

ای عاشق فسرده... ★

برپای بید سبز نشسته تمام روز،
افکنده سر فرود، چنان شاخه های بید،

★ صحنه‌ی اول پرده‌ی پنجم. «اتللو»

بود از برای عشق دلازار خود بسوز،
هرکس صدای گریه‌اش از دور می شنید
ای عاشق فسرده! بخوان زیر بید سبز.
وین دم نهفته در طرفی آب جویبار
مانند او به گریه صدایش بلندتر. . .
سیل سرشک خونین ازچشم او نثار
می کرد در درون دل سنگ هم اثر.
ای عاشق فسرده! بخوان زیر بید سبز.
ای بید سبز رنگ نگون سر، محبوب عاشقان!
عشاق را به سایه‌ی کمرنگ توپناه.
او را گناهکار مخوانید! از هر بدم که کرد
بخشیدمش، ندارد آن بینوا گناه.
ای عاشق فسرده! بخوان زیر بید سبز.
این ناسپاس عهدشکن را، بد مهر و بیوفا،
من می کنم ملامت در دل به هرجا و هر زمان
او گویدم که: از من آموز رفتار عاشقی
بهر حریف دیگر بگشای بازوان.
ای عاشق فسرده! بخوان زیر بید سبز.

۱۳۱۹

خانه‌ی «سریویلی»

این شعرهای آزاد، آرام وشمرده وبا رعایت نقطه گذاری وبه حال طبیعی خوانده می شوند. همانطور که یک قطعه‌ی نثر را می خوانند.

سریویل اسم دهکده‌ایست در «کجور» نزدیک به «هزارخال»، این دو کلمه از دو جزء ترکیب شده است: سری (خانه) وویل (محل).

سریویلی شاعر، با زنش وسگش در دهکده‌ی ییلاقی ناحیه‌ی جنگلی زند گی می کردند.

تنها خوشی سریوبلی به این بود که توکاها در موقع کوچ کردن از ییلاق به قشلاق در صحن خانه‌ی با صفای او چند صباحی اتراق کرده، می‌خواندند.

اما در یک شب طوفانی وحشتناک، شیطان به پشت در خانه‌ی او آمده امان می‌خواهد.

سریوبلی، مایل نیست آن محرک کثیف را در خانه‌ی خود راه بدهد و بین آنها جر و بحث درمی‌گیرد. بالاخره شیطان راه می‌یابد و در دهلیز خانه‌ی او می‌خوابد و موی و ناخن خود را کنده، بستر می‌سازد. سریوبلی خیال می‌کند دیگر به واسطه‌ی آن مطرود، روی صبح را نخواهد دید.

به عکس، صبح از هر روز دلگشاتر درآمد، ولی موی و ناخن شیطان تبدیل به ماران و گزندگان می‌شوند و سریوبلی به جاروب کردن آنها می‌پردازد. او همینطور تمام ده را پر از ماران و گزندگان می‌بیند و برای نجات ده می‌کوشد.

در این وقت، کسان سریوبلی خیال می‌کنند پسر آنها دیوانه شده است و جادوگران را برای شفای او می‌آورند، باقی داستان، جنگ بین سریوبلی و اتباع شیطان و شیطان است.

خانه‌ی سریوبلی خراب می‌شود و سالها می‌گذرد. مرغان صبح، گل با منقار خود از کوه‌ها آورده خانه‌ی او را دوباره می‌سازند.

سریوبلی دوباره با زنش و سگش به خانه‌ی خود باز می‌گردد. اما افسوس دیگر توکاهای قشنگ در صحن خانه‌ی او نخواندند و او برای همیشه غمگین ماند.

نیما

ساکنین درّه‌های سردسیر کوهساران شمال
آن زمان در حال آرامش
زندگی شان بود.
وز فریب تازه‌ی زشت بدانگیزان
فکرت آنان نمی‌آشفت. از این رو
بود در آن جایگه سرگرم هرچیزی به کار خود.

از پس برگ درختان به هم پیچیده، آهسته،
رنگ دل‌آویز خود را آفتاب
می‌پراکند و شبان نم گرفته در مه دایم،
از فراز کوهساران، تیرگی شان را،
خامش و بی همهمه، روی چمنها پخش می‌کردند.

«سر یو یلی»، آن یگانه شاعر بومی هم،
کرده خو با زندگی روستایی در وثاق خود،
زندگی می کرد،
شاد و خرّم.
صحن دلباز سرایش بود پر از سرو کوهی و ز عشقه های بالا رفته بر دیوار و بام او،
گلبنانی که، ز جنگلهای دورادور،
تخم آنان را
خوش نوایان بهار آورده بودند.
و آن زمان که ابرهای پر رطوبت بر سوی آن جایگه رو کرده بودند
در چمن زار سرای او،
تا به دلخواهش برآید کار، پراکنده بودند.
در گه پائیز، چون پائیز با غمناکهای زرد رنگ خود می آمد باز،
کوچ کرده ز آشیانهای نهانشان جمله توکاهای خوش آواز
به سرای خلوت او روی آورده
اندر آنجا، در خلال گلبنان زرد مانده،چند روزی بودشان اتراق.
و همان لحظه که می آمد بهار سبز و زیبا، با نگارانش به تن رعنا،
آشیان می ساختند آن خوشنوایان در میان عشقه ها.

با نگاه مهر بارش سر یو یلی در همه این جلوه ها می دید.
یک به یک را در مقام جلوه می سنجید.
خوب می کاوید چشمانش
آن دلاویزان رنگین را.
آن دلاویزان برای او
ساز می کردند نغمه های شیرین را.
و از آنها سر یو یلی را به دل می بود لذّتها.

گاه زیر شکل شمشیر و کمانی کز دلاورپدرانش بدنشانی
و به روی تیره‌ی سبز کهن دیواری آویزان،

بود آن خلوت گزیده گرم کار شعرخوانی.
در تکاپوی غروب آفتاب روزهای دلگشاده گاه
بود ناظر سوی گاوان، وقتی از راه چراگاه
با سر و شاخ طلایی شان
سوی ده برگشت می کردند.
می شنید از دور با صدها صدای مرد و زن مخلوط بانگ زنگهاشان را
همچنین می دیدشان در زیر گرد راه پیدا،
آنچنانی کز درون خرمن آتش،
بگذرد تصویرها کمرنگ و دلکش.

*

لیک پیش آمد چنین افتاد و آمد این
که شبی سنگین
آمدش بر پشت در،
مانده در ره حیله جویی،
نابجایی از پلیدیهای خاکی زشت‌تر بنیاد و رویی.
تیرگی را بود در آن شب مهابت حیرت افزا
مثل این که جانورهای زمینی را
در رسیده ناخوشیها
که کنون از هم گریزانند
وزجدار آسمانهای کبودیها سیه کرده
روشنان را می شتابانند
یا گسسته‌اند از تن گیتی
سربسر پیوندهای ظاهر و پنهان
هیچ جنبنده نه برجا در ره جنگل بمانده
هرچه از هرچه شده، رانده.

از شبی اینسان نه پاسی رفته
ز ابرها برخاست غوغاها

آسمان شد خشمگین گونه به ناگاهان
و زمین سنگین و پرطوفان.
باد چست و چابک و توفنده بر اسبش سوار آمد
همچنان دیوانگان تا زنده سوی کوهسار آمد.
در همین دم سیل و باران ناگهان جستند
از کمین گه شان.
و نه چیزی رفته بود از این
که چنان غرّنده اژدرها
گشت غرّان رود وحشت زا
کرد آغاز سرخود هر زمان بر سنگ کوبیدن
از میان درّه ها سنگ و درخت و خاک روبیدن
وز ره صدها دل آرا دیه ها بام و درو دیوارها کندن.

آن مزوّر کرد با درآشنا چنگال و ناخنهای خون آلود
پس به چنگال و به ناخن کرد آغاز خراشیدن.
و آنچنان کاندر بلایی سخت می زیبد،
سوزناک و دلنشین بگرفت نالیدن:
«ای سر یو یلی! یگانه شاعر قومی که با ببرند درپیکار،
و همه مهمان نوازان بنام اند و جوانمردان،
این جهان در زیر طوفان وحشت آور شد.
هرکجای خاکدان بامحنت و هولی برابر شد.
خانه را بگشای در
در رسید از راه های دورت اکنون خسته مهمانی...»

سر یو یلی گفت: «خرسندم
لیک پیش خود از آن مکار وحشتناک می خندم
عجبا! که مردم آن شهرهای دور
دوست می دارند

گوشه بگرفته کسان را،
و هنوزم می نمایانند با من مهرشان باشد
این ز یک رنگی [illegible]
یادشان باشد ولیکن
آن زمان که ازپلیدان
داستانها کهنه می خواندند
و به پاس خاطر آنان
می پسندیدند خوب و زشت یکسر داستانشان را
در همان هنگام کز من بود سوزان تن در آتش
و به لبخند تمسخر چشم بودم بر فساد کارهاشان
دست می یازید طرّاری،
ازپی آنکه بگیرد رنگ دستش، بر دم طاووس
با وجود اینکه بودش رنگدان درپیش،
یادشان باشد که آنان کور دیده مردمی هستند
که نمی جویند هرگز روی گلشن
که نمی خواهند تا بینند پژمرده چراغی را
زیر بام کهنه‌ی ایشان شده روشن
لیک اسم از گلشن و وصف ازچراغی را شنیده
همچنان گرگی رمیده یا چنان خوکی دو یده.»

پس بدون هیچ تردیدی سریو یلی،
از ره سوراخهای در به هوش خود توانست
بشناسد آن بدانگیز جهان را.
در سرشت تیره‌ی او خواند فکرتهای سنگین زیان را:

«وای بر من! جنس مطرودی زیان‌آور
می نماید مهر با من. در شبی اینگونه طوفانی،
می رسد زی من به مهمانی.

مثل اینکه بامی از بامم نه کوته‌تر بدیده
زین سبب از هر که ببریده به سوی من دو یده
می کند ساز این سخنهای گزاف خود،
با سگرفیها که شاید، لیک کس را نیست باور،
تا نشاند گردم از خاطر
من شریک و همنشین تیرگان این جهان هستم
خانه‌پای این ددان هستم
لانه‌ی مرغ سحرخوان لیک جای دستبرد روبهانم
هر کدامین شان ز هرجا مانده سوی من دوانیده
به هدر شد آه! آن گوهر کز امیدی
بر جبین صبح روشن داشتم هردم نشانیده!
راست آمد آن سخنهایی که می گفتند:
(«زندگانی سریو یلی سیه خواهد شدن آخر ز کار حیله جو یانی»)
جادوگرهایی که در آن کوه های دورشان جای است،
و به شب از شعله های بوته‌ی اسپند سرمستند،
بیهده حرفی نمی گو یند.
گرچه غیر از بیهده چیزی نمی جو یند،
آن جماعت چون زنان جوکیان خانه بردوش
با نخودهایی که می چینند،
زندگانیهای مردم را
خوب یا ناخوب می بینند.
وز گذار سوزنی آو یخته با پنبه‌ای بر آب،
در بطون دردناک زشت این غرقاب،
حدسهایی شان بود دیگر.
گرچه نگشایند با کس راز،
با کسان آنان نمی گردند هم‌آواز،
لیک لذّت می برند ار بر زبان آرند
که به چه هنگام می ماند چراغی تیره.

آن زمانی کزپس دیوار آن مطرود
دید بر راه جواب سر یو یلی بود،
سر یو یلی باز با خود ز یر لب می گفت:
«من پس از این بایدم زی کوه های دور رفتن
ازمکانی که ددی شد آشنا با آن به در رفتن.
تا چنان ماران که از کار نهیب باد و سرما
می خزند اندر زمستان در شکو به های ناپیدا
دل شکافم خاکدان را ازپی راه رهایی یافتن.
بعد از این باید
ـــ دور از جای و مکانم ای در یغا! ـــ
ز یر سایه‌ی غم انگیز کرادی دردسر آور نشینم
تا غرابی خواندم غمگین و زشت ازپیش
درغرو بی رنگ مرده، من
یاد آرم قصه ام را خامش و دلر یش.»

ـــ «ای سر یو یلی! عجب هرگز مدار
ز یر بارانم
زار و نالان اینچنین مگذار!
غم فزا می گر ید این گردون
می گر یزد هرکه در هامون
مثل اینکه اهرمن رو یی
می کشد هرچیز از سو یی به سو یی
ر یشه های بس درختان کهن پیچیده اندرهم
پیش این سیل دمان،
می جهند از سنگ بر سنگی.
مثل اینکه اژدهایی سخت غران را به دنبالند مارانی به تن رنجه.
ازچه روی این سان حکایتها
رو ترش داری چرا با چاکرانت؟

هیچکس از میهمان نورسیده دل مبریده،
گرچه از وی نابجایی دیده یا روزی جفایی یافته، زشتی شنیده.
هرکه می گوید: گرامی داشت باید میهمان را.»

★

سریویلی گفت: «اما من ز هرکه دل بریده‌ستم
گوشه‌ای را به هوای خود در این گیتی گزیده‌ستم.
شوق صحبت بود مرغی این زمان پرواز کرده سوی بیغوله پریده.
مادرم یک شب مرا دید
که ز خواب آشفته جستم
دست چون بر من بیازید
آه برزد گفت با خود:
این پسر بیرون شد از دستم
او شریک و همنفس با مردمی دیگر شود آخر
دیگرم از او نخواهد گشت اجاق تیره روشن
پیش چشم او چو گلخن می نماید روی گلشن
و آنچنان شام سیه، این روزگاران!
این سزای آنکه در تیره شبی جادوگری را تیره گردانید فانوس
پس گذشت از راه بیشه با شعاع ناتوان پیه‌سوز خود
آن زمان که تیره‌ی شب رنگ بر بال غرابی زشت‌تر می بست
و غرابان دگر را بال و پرها بود بر هرسو گشاده.»

ـــ «با همه اینها که بنمودی،
ای سریویلی!
تو نکوکاری. نکوکاران
ازپی درمان بیماران
بار هر سختی کشیده
روی بس منفور دیده
حرفهای این جهان و زشتی کردارهای آن چه می ارزد

که به دل مرد نکوکاری از آن لرزد؟
ره‌نوردی یا به راه خود شود لغزان؟
وانگهی تو از تبار کوهیان و با سرشت تو جوانمردی‌ست توأم
هیچوقتی با جوانمردان نه مرد کُه نشینی راست دلسردی...
هان، ای ارواح نیکوکار پنهانی!
خانه‌های میزبانان را
از نگاه پر ز مهر خود
دلگشا دارید و نورانی
تا شناسد هرکسی شان
بیشتر آثار مهر و مهربانی را
با نگاه و با صدای گرمشان دمساز دارید!
هان. برسرشان
سایه‌بانها برفرازید از پر مرغان دریایی،
تا بـه یاد خنده‌های یک بهار شادمان آیند،
از شعاع آفتاب تافته از پشت برگ تیره‌ی لادن،
روی گلهای دگر دیگر صف گستردنیها گسترانید...»

سر یویلی خنده‌ی سرد و پر از معنی بدو بنمود.
بر رخ آن حیله‌جوی فتنه درنگشود.
گفت: «هرگز کس نبیند خانه‌ام را بر رخ هر ناشناسی درگشوده
کس نبیند یک تن از آنان سوی من رو نموده
من نمی‌خواهم شوم با هرکجی آلوده.
خاطرم از عیب‌جویی شان نیاسوده و گرآسوده،
میهمان راندن بسی خوشتر که بد را میزبان گشتن
ممسکی به کز کرم با تنگ چشمان همزبان گشتن،
وز ره آنان به دل پروردن امید بهی را.
من نمی‌خواهم شوم با ناروایی جفت
تا نکوگویندم از خوی خوش و نیکو

یا ملامت نشنوم کز بهرچه روی از کسان بنهفت
زشت می دارم دمی گر کشته ماند در وثاق من چراغم
تا شبی دستی بر آید با چراغی در وثاقم؛
دل بدارم خسته تا از حرف بدگویی شوم رسته...

من سخنهای بد و نیک همه خامان این ره را شنیده‌ستم
آن کسان را کز رسن بالا شده بر سوی بامی،
پس چنان دانند کز آن برفلک بالا برفتستند دیده‌ستم،
در درون شهر کوران دردها دارم ز بینایی...
همچنین هرگز نخواهم در میان بوق بیهوده دمیدن،
تا بدانندم کسان اکنون رسیده‌ستم.
این شتاب خام زیبد کودکان را.
می رسد زی منزل خود کاروان یک روز.
از پی چه خسته کردن کاروان را؟
آه! من خوی جهان و زندگی را می شناسم:
بیهده شادم گر از روی خیالم می هراسم،
زندگانی تیره‌ای هست از شبی و روشنی از صبح فامی
جلوه‌ی هرگونه‌اش از گونه‌ی دیگر.
چه ولیکن در سرانجام؟
تیزپای سرکش این زندگی را
کو سواری تا بدارد رام؟
کشته‌ام بسیار در دل آرزوها را
پس به روی کشته‌های آرزوها
پیکرانی چه دل‌آرا!
با دگرسان زندگانی، زندگانی می کنم من.
زآنچه روزی درپی‌اش می رفتم، اکنون می گریزم.
من بدان حالت رسیده‌ستم که با خود می ستیزم.»

★

گفت آن مطرود:
«هم از این رو بود
که به سوی تو
روی آوردم.
در شبی اینگونه طوفان زا
که جهان را شد ز هم بگسسته گویی یکسره رگها.
هم از این رو بود،
که، به امید تو،
من به دل امید بودم،
دمبدم بر هر امید زنده‌ی خود می فزودم.
تا سوی تو آمدم، در سر،
فکرها پرورده ام بیمر.
من ز وقت کودکی
شاعران را دوست بودم.
همه آنها، جز تنی چند،
پدرانم را ستوده.
بوده از ایشان شکوهی هرکجایی که بساط بزم بوده
با پریرویان شورانگیز و رعنا؛
به نشاط و رقص برجسته!
چه دلارا!
گرد ایشان ساقیان استاده بر کف جامهای می؛
با کمرهای زراندود و قباها تنگ از اطلس.
آه! چه هنگام!...
مثل اینکه از نخستین روز با آنان
پدرم را عهد صحبت بود.
هیچوقتم این نخواهد شد فراموش.
از برای من،
از برای زندگی من همه آن خاطرات نغز شیرین اند.

همچو گردنبندهای گوهر غلتان و سنگین،
بر گلوی نازک اندامان،
می برند امروز دل از من.
می گشاید چشم بینایی مرا از یاد آنها
با سخن شان خون مردم گرم می کردند،
مردمان را نرم می کردند
در صفای بامداد شعر آنان،
که جهان را راست می شد کارها از آن،
پدر من جنگهای بس گران را برده است ازپیش.
من زمانی که به کف دارم بلورین جام از می
در میان هلهله های کسانم
شعر می خوانند خنیاگر خوش‌الحانان برای من (چه بس از شعرهای تو)
گر بدانی چه ملالت‌آور است آندم
کادمی می فهمد اما آن توانایی
نیستش تا همچنانکه شاعران مقصود خود را بر زبان آرد.
از همین ره بس مرا غمهاست اندر دل.
من غم انگیزی شعر شاعران را دوست می دارم.»

سر یو یلی ــ «دریغا!
من اسفناکم از این گفته.
شد گره بسته سراسر پیش چشمم کار دنیا!
ابری آمد در میان ابرهای تیره‌تر تند و پرافسون‌تر!
شعرهایم را که در گوش تو خوانده‌ست؟
من که دایم کوله‌بار شعرهایم را به دوش خود،
یا به روی چارپایان و به پشت دیگران
می کشم از جنگلی زی جنگل دیگر.
من که همچون کرم پیله در درون پیله‌ام پنهان،
تا چه هنگامم بسوزاند

مرد دهقان،
از کجا بشناختی کی گفت با تو زان سخنها
تا نشاط انگیزدت در خاطر اشعاری
که در آنها خون گرم و جوشش ناجور خود را کرده‌ام پنهان.
ای افسوس!
از همین دم می کشم من شعرهایم را
به دگر قالب.
من فرو خواهم شدن در گود تاریک نهان بیشه های دور
بین مرگ و زندگانی در دل سنگین رؤیای شبی سرد،
که خفه گشته‌ست در آن مردمان را بانگ،
نقطه های روشن از معنی دیگر را به دست آورد خواهم.
زانکه می لرزد تنم تا استخوانم سخت
آن زمانی که کند همچون تو بی تحسین.
من به روی چشمهای ترشده از گریه های ساعت تلخ گنهکاری
می نهم رنجوروار و شرم کرده دست
آن زمان که بنگرم در تو فرحناکی
از قبال من فراهم هست.»

*

— «از چه رو؟....
از چه روی این سان نفور آوردن؟
این‌چنین ز آوازه‌ی نام بلند خود بیازردن
ممکن است آیا که در پنهان بماند پرتو الماس [illegible] نگینی چند از شیشه؟
یا همیشه لکه‌ی ابری بپوشاند رخ خورشید؟
ممکن است آیا کز اینگونه حکایتها
مردمان تابند رو از هنرمندان؟
[illegible]
[illegible] ارزش بایسته‌شان باشد.
در همه احوال‌شان را گرامی داشت باید.»

ـ سریویلی گفت: «لیکن
من نیم زآنان که می‌سنجی
رتبتی آنگونه شان والا.
دور از آن نام‌آوران و آن سخن گویان که از تو دل ربودستند
من زبانم دیگر است و داستان من ز دیگر جا.
به کز آن مردم بکوبی در.
آن کج آموزان کج‌پرور.
آن گروه اندر میان راه مردم می نشینند
پهن کرده دست و پاها را گشاده،
دم به روی پشت، تا مردمشان ببینند
گوششان خسته نه از آوای و هرای ددان کوی
به سلیقه‌ی ددان گویاستند
هر زمان با توست میل همنشینی شان
تا به یک لحظه ببینی شان.
می جهند آشفته وار از خوابهای تیره و سنگین
خواب روز وصل می بینند یکسر در هوای تو
همه آنها چون تو در فکر جلال اند و زر و زرینه های زندگانی
پر زاغی را به کف دارند و پندارند
زیر چتر دم طاووس آرمیدستند.»

★

لیک آن مطرود
تیرگی ننمود
وزسخنهای سریویلی نشد ازجا.
بلکه، تا دل زو بدست آرد،
با صدای عاجزانه‌تر بشد گویا:
«آه! دانستم. به من شد آشکار، از بس
تو به شعر و شاعری پرداختستی،
نیستی دیگر در این دنیا

بتوانی تا شناسی مردمان را.
می نهی یکسان به پیش چشم از این رو
دوستان و دشمنان را.
پس دل دشمن کنی شادان
دوست را رنجه ز قهر خود...
تو همان زیبد که مانی در نهان
گرم کار شعر گفتن،
و ترا از دور بشناسند هشیاران این راه.
حیف می آید مرا لیکن
از نگاه موشکاف و پر ز مهر شاعری مانندهٔ تو!
ای سر یو یلی! چرا بیگانگان را حرف بشنیدن؟
دوستان را بی گناه آزار دادن؟
یا از آنان با خیالی بیهده اینگونه رنجیدن؟
کی می آید ازپلیدان
به در کاشانهٔ تو؟
آن بخیلان ادعاشان می رسد بسیار
جمله سرشان پر ز باد نخوت و پندار
گرم در کار خودند.
درپی فکر زمین را کوفتن
آسمانها را ز رنگ تیرگیها روفتن
و به آنها رنگ و رو دادن
از برای آنکه بفریبند مردم را به دست جادوگرهاشان
اندر آنها بس دروغ و حیله بنهادن.
کی رفیق مردمی مانند تو خواهند بودن؟
برد یا خواهند اسمی از تو در بین هزاران حرفهای خود؟

من یکی از آبرومندان و از همسایگان هستم
درنشیب کوه‌های با صفا نه دورپر ز اینجا،

گاوهای ما مگر با هم ناستادند در یک جا،
و یکی چوپان
نیست نی زن از برای گله های گوسفندان زل ما
در سکوت شب چو می چرّند با هم؟
ما به یک جا شیرمان را در بهار اندازه می گیریم.
تو چگونه، ای سر یو یلی! مرا نشناختی؟
بر من اینگونه ز روی بدگمانی تاختی؟
حال آنکه همچو تو در زندگی درمانده ام من هم...

آه! یاوه زندگانی!
در بهار خنده هایش نوشکفته گل بمیرد
صبحگه، با آن صفای خود،
یکدم افزون تر نپاید!...
آدمی تنهاست با دردی که دارد.
مثل اینکه تندخیز ابری به خارستان ببارد
گریه ها بی سود مانند
بگذرد از آن زمانی و شود افسانه ای دلکش.
کیست داند (آنچنانیکه بباید) از چه رنجورند مردم
مردمان در دود آه خود شده گم...
.هر کسی سودای خود دارد...
هیچکس را نه صفایی، نه وفایی هست.
از حسد می رند اگر بینند
بر بساط دودناک این جهانی روشنانی را.
زندگانی گوی غلتانی ست. می غلتد،
بر زمینهای بسی هموار و ناهموار
از بر سنگی به سنگی تا شود یک روزپاره!
من به ده مان می شناسم مرد جولایی
کز حسد یک لحظه نتواند ببیند بفته های دیگران را

لیک دایم از حسد بدگوست وز حرف دروغش نیست پروایی.
از جوانمردی هرآنکس بهره‌اش کمتر
از جوانمردی‌ست افزون‌تر سخن‌آور.
با بدان هرکس که بستیزد
بیشتر با هر بد آمیزد
این کهن رسمی‌ست ما را در نهاد زندگانی
چه مزور مردمانی!... آه یاوه زندگانی!... آه!
ناقص زندگانی!...»
سریویلی با لبان پر زخنده گفت: «می دانم
که ترا چه می شود.
در نهاد مردمان آن چیزها که هم خود آنان نمی دانند می خوانم
واقفم من بر همه اسرار آنها.
از کجی وز کج سرشتان آنقدر اما مکن شکوا.
هیچ ممکن می شود آیا
که بود بالاتر از رنگ سیاهی رنگ؟»

٭

شیطان ــ «آری
کینه‌های مردم و طوفان زجر و مردم‌آزاری
تیرگی را نیز تیره‌تر بگرداند
از درون تیرگی شب‌چراغ از دور بنماید ستاره
..............٭
گر بدانی که بدانیشی و بدکاری
چقدر بیش از همه‌چیزی در این دنیا شده کامل
هرسخن که از لب مردم برآید بهر تمهیدی‌ست تازه
ازپی آنکه برآید کام زی خوبی بکوشد مردم بدهم
تا ز خوبان برتر آیند آن بداندیشان
با به پای بد، بدی را می نمایانند همچون خوب.
وک مرغ صبح خوان را از حسد بندند

تیره می دارند روی آسمان را
تا نبیند چشم مردم آفتابی
کورموذی شمع ایشان روشنی بخشد جهان را.»

ــ سریویلی گفت: «اما من
دیده‌ام بسیارها رنج و ملامت
هیچ از این در، دم نخواهم زد.
در کهستانهای ما مرغی ست
که به روی صخره‌های خلوت و خاموش می خواند
او زبانی جز زبان خود نمی داند.»

گفت با خود آن مزور در بُن لب:
«چه از این بهتر. در این شب
که جهان می لرزد از طوفان
من ترا از راه دیگر رام دارم» وپس از آنی
کز نگاه مکر بارش نزهت و رنگ و صفای خانه‌ی او را
خوب‌تر حس کرد،
و آرزوی کاوشی در آن،
در دل او بیشتر پرورد،
ساخت، ز آب بینی و از عطسه های سرد،
ریزش باران و طوفان را قوی‌تر.
ز آسمان جوشید در یاها
برد در یاها به صحراها
وز ره صحرای هول افکن،
پر ز آوای دد و شیون،
ریخت درهم هردرخت و سنگ
بر کشید آنگاه از راه جگر آوا:
«حدت طوفان بخود افزود! . . .

مثل اینکه می شکافد آسمان را بام
خاکدان از هول ماندن زیر آوار فلک
نیست بر جای خود آرام.
گمب و گمب آن سنگها در آب می غلتند
تند و تند آن آبها بر سنگهای خرد می ریزند...»
همچنین بر عجز و ناله های خود افزود:
«آه! اکنون سخت تر گردید
راه رفتن بر کسان من!
اسبهاشان، با لجام زرنشان،
در گل و لایند و فرسوده!
برفراز آن تناور کوه ها با هم بداده دست برق و باد
سنگهایی را گران
این زمان بشکافتند از هم...
من به تن می لرزم از بس روی شمشیر دلیران پا نهادستم.
روی نعش نوجوانانی،
هر یکی زانسان که می دانی —
مثل اینکه روح ایشان از جسدهاشان، جدا مانده
می گریزند این زمان نالان...»

— سر یو یلی گفت: «از بهر چرا
از دهاتیها نمی رانی سخن،
که به زیرپا ندارند اسب در این ماجرا؟
بینوا آنان
که، به سنگستان،
می رودشان زندگانی یکسره بر باد!
زندگانی ای همه تلخی!
لیک قوتی بهر آن هم نیست!
دارویی از بهر دردی شان فراهم نیست!

مثل اینکه روح آنان راست لعنتها دراین دم
بر جسدهای جوانانی که می گویی.»

شیطان ــ «در عوض، گر بینوا هستند،
آن دهاتیها میان کوهسارانی
چون نگارانی،
زندگی شان هست.»

سر یو یلی گفت با خود «حیله جو را بین.
لحظه ای با این دو رو یه مردمان بنشین
تا ببینی شان به چه برهان،
از ره فکر و خیال مردمان
می برند ازپیش، فکر خود،
آن جماعت مردمان را یکسره بینند با یک چشم،
بی خبر کاندر میان بیشه شیرانند خفته.
چون به راهی کوزه‌ای بشکسته می یابند،
با یکی دستش ز روی راه می خواهند برگیرند.
لیک، در کار سراسراین ددان،
بگشاده چشم هشیاری که می‌پاید.
راست می باشد که کوه و زندگانی در دهستان دلکش و زیباست
لیک روزی می رسد
کامیزاده نوایی نیستش
دلکشی های طبیعت
جز بلایی نیستش،
و نخواهد بود درمان ازپی رنجش!
توز خرمنهای گندمها چرا صحبت نمی داری
که، در این طوفان،
می برد سیلش؟

سیل مثل آتش فتنه
می رود از کوه سوی دره های پست،
تا دهاتی را گرسنه‌تر گذارد،
بر باید گندمی کان هست!
توچرا چون جنگجو یان در سخن هستی؟
حال آنکه حربه‌ی تو حیله های توست؟
هر دلیری کز تو ناشی می شود،
از بکار افکندن آن حیله های کج برای توست.
جنگ را تنها تو از بهر بهم بد کردن مخلوق می خواهی
تا توانی از ره آن سود خودجو یی.
توچرا بر لب نیاوردی (ز بانم لال!)
که کنون در ز یر سنگی گرسنه خفته‌ست طفلی.
ای بداندیش از رو یه های فکر تیره‌ی تو،
با همه دعوی خوبی و نکوکاری،
چون شبان رنج آور،
آشنایم ازچه نایی پیش دیده؟
چون نداند تلخی حنظل کسی که تلخی حنظل چشیده؟
تونه‌ای که آشیان مرغکان زرنشان را
بی‌مهابا می کنی و یران،
تا بسازی پله‌ای کوچک در ایوان بلندت را؟
تونه‌ای که گر برآید ناله‌ی سوزنده از راهی،
که خود از بنیادش آگاهی،
مردمان سرگرم داری تا نه کس بندد سوی آن گوش؟
تو نه‌ای که تیرگی را نیز خامش می کنی با خود
که مبادا از بهم ساییدن ذراتی از آن ره جهد کوچک شراری،
و تواند پیش پایش را ببیند،
در دل شب، رهگذاری؟...»

حیله‌پرداز مزور گفت:
«من گرفتم راست باشد این سراسر گفته های تلخ
کززبان دوستان باید شنیدن.
زندگانی بی دروغ و کاست باید باشد آیا؟
صورت دریا بدان پاکیزگی یک روز
با گل اندوده نمی ماند؟
خوشنوای صبحدم با آن سراسر سوز، دایم
بر سر شاخی نمی خواند؟..
کهنه گیتی با بدیهایش بپیوسته...
زندگانی نیست جز آلودگیهایی.
اولش کوشیدن بسیار.
آخر آن نکبت فرسودگیهایی...
از تن خود ما به هر تقدیر می ساییم.
ما زوال پیکر خود را به هرگونه صلاح و شیوه می‌پاییم.
می زندمان تازیانه باد تندی و نه ره بهر گریز از وی.
بی ثمر بهرچه باید شورافکندن؟
آب ناجسته نباید جوی آن کندن.
ای سر یو یلی! به تو من باز می گویم
تو یگانه شاعر شوریده‌ی این روزگارانی.
نام تو در این جهان
از ره این جنگل گمنام بانگی بس عجب خواهد درافکندن
شعر را رتبت بسی والاست.
زندگی شاعرانه با نواتر زندگانیهای این دنیاست.
آنکه در این راه می‌پوید
خیره چیزی را نمی جوید.
یک سخن بی آنکه سودی از رهش یابد نگوید...
من شنیدستم:
زشت می گویی به نیکانی.

تو ز لحظه های غم انگیز، نغمه های خواب آور
می دهی سرکشی.
از شبان تیره‌ی مُدهش که می دانی،
داستان روشنها را،
زیر گوش مردمان خوانی،
چه خیال نارسایی! که تو خواهی دیگران هم
همچو تو باشند در پندار!
همچو تو یکسر
تیز بین و تند فکر و سرکش و هشیار!
همچو تو کوتاه کرده زندگانی،
بیشتر از هر که اما سرفراز و جاودانی!
همچو تو باشند کوران و کران جمله سخن آور؛
مشت خاشاکی به خارستان شود در زیر پای تو
تنی از گوهر!»

ـــ سریویلی گفت: «مقصودت از اینگونه سخنها؟
ازچه در این نیم شب آسودگان را رنجه کردن؟
چه امید فتح با شیرژیانی پنجه کردن؟
من جهان را با سراسر داوریهایش به هرگونه،
زیرپای خود نهادستم.
پس به روی داوریهای جهان و زندگیهای جهانی
گوشه ای را دل بدادستم.
تا نکوتر بینم اندر حال گیتی،
از درون تیرگی دردهای سرکش خود
برق خنده می کشم بیرون.
وز برون خنده های شادناک و تلخ
دردها تسخیر می دارم به افسون
من مسخر کرده‌ام این کهنه گیتی را

تا مسخر داردم درد و شعفهایش بدانگونه که می خواهم
و بدون آنکه کس پندم دهد پند از برای کار خود باشم.»

★

همچنان بر حدت خود بود طوفان
لاجرم آن حیله‌پرور خواست،
از ره ترساندن از آزار تنهایی،
سر یو یلی را بدارد رام و دارد از ره آن کار خود را راست:
«از پی روز خلاص توست اگر اینک
سخت بی تابم
می گریزاند مرا از سرخیال تو در این طوفان غران، آه، خوابم!
گر نمی بودی چنین تنها،
بر لبان تو نمی آمد،
هیچوقتی این سخنها!
این همه بد باوری، داری وگرنه استوار از من،
حاصل یک روز تنهایی ست.
که ز یادت رفته بودند آن دقیقه های خوب و دلکش و شیرین
و کلاغی خواند بر شاخی و گفتی سر بسر مرغان کلاغند.
من در آندم ناظر کار تو بودم،
سخت در آن دل ببسته.
و همه جادوگرانم، چون توام بشناختی اکنون،
ایستاده چشم بسته بر نگاه من...»

— سر یو یلی حرف او ببرید.
با خطاب «تو مزور هستی» او را گفت: «اینک سهو دیگر.
اینک آن حرفی که از آن حرفهای بی ثمر زاید.
کی تواند خواند اندر خلوت من فکرهای من؟
کور دیدگان، که ایشان راست بیزاری ز بینایی،
همچو پندارند،

که چو من لب بسته‌ام،
و به بازی عروسک وارشان می‌پایم از پنهان،
مرده‌ام، فرسوده‌ام یا در تن خود جان.
من ز بس بدباوری لیکن، چو مه، تنها نشینم.
دود ناشایستگی های کسانم دور کرده؛
شدت دلسوزیم در هر سخن مجبور کرده.
من به تنهایی به نیروی هزاران مرد می کوشم.
قطره‌ی ناچیز را مانم ولیکن
همچنان دریای طوفان‌زا به دل همواره می جوشم.
من به نیرویی که دارم دردناک این خاکدان درهم بکوبیده،
وز غبار کوفته‌هایش دگرسان خاکدان را می دهم بنیان.
پس بجنبانم
برفراز کوه‌ها و دره‌های غمفزای زعفرانی چهره‌ی آن
زندگانی دگرسان‌تر.
چون منم تنها
فکر من هست از من. اما...
هیچم این نیروی پنهانی نمی میرد.
آتش بیهوده‌ی دونان
در درون من نمی گیرد.
این چراغ آن به که بهر مردم دیگر بیفروزی.
از برای آن جماعت که فریبی را به دلشان آرزومندند،
دل بسوزی.
من به دیگر آتشم دل می فروزد. از تو نفزایم بخود. حرف تو ام چیزی نخواهد کاست.
تیرگیهای شبان دلگزای من،
درمیان نوبهار خنده‌های این غروب غمفزا پیداست
من شبی بس تلخ خواهم از بد این تیره‌ی غمناک دیدن.
پس چراغ من به روی گور من افروخت خواهد.»

شیطان ــ «لیک افسوس!
آنکه با این فکرها پیوست،
می رود دایم ز روی پرتگاهان!...
گر ترا رحم فراوان داشت در دل راه،
دل بسوز از بهر خود بودی.
رمه‌ات را بیشتر کرده؛
برشمار گاوهای خود می افزودی،
تا پدر را، در گه ضعف و تهیدستی،
ناید از این ره شکستی.»

سریو یلی به سخنهای گزاف او بخندید.
گفت: «اما آنکه از بهر کسان اندر تکاپوست،
در تلاش کار خود اینسان نمی باشد.
من بباید گرسنه مانم.
بایدم محکوم بودن رنج و حرمان را.
بایدم بر خود پسندیدن بد این کهنه زندان را.
بایدم در زندگانی پر از آشوب خود حتی
در درون پوست مردن، در همان هنگام کاشفته پلیدی
می دراند پوست تا پرّد ز روی خودنمایی در جهان،
آنچنانی کز دل شب روشن روز سفیدی.»

آن مزور که خبر بودش ز جمله ماجرا
گفت: «از بهر چرا؟»
سریو یلی گفت:
«در نهاد من جنونی هست،
که اگر مردم نیاساید
من ندانم راه آسودن.
من اگر روزی بنالیدم ز بی نانی

بوده است از بهر یکدم زندگانی.
گرچه زمن شکسته‌ست
سفره‌ام خالی ست از نان یا نمانده از عسل در کاسه‌ام چوبین
ازپی جاهی نمی خواهم که‌پردارم‌تغارم، سفره‌ام یا کاسه‌ام را
یا پی آنکه پلیدی آیدم درپیش
خیره گردد چشمش از بس خوردنیهایی که می .....
در نگر زین ظرفها ....

.... *

خیره می مانند آنان از نظاره‌ی روشنان آسمانی
من به سوی خاکدان خواهم،
روشنان آسمانی را فرود آرم...

از همه این ها گذشته من به‌دل دارم کراهت‌چونکه‌می بینم رخ تو
هر فساد و حیله‌ای در آن.
لکه ها بسیار مر بر آن.
از لقای تو به روی سوخته قبری ست چشمانم گشاده.
می شود در من بسی اندیشه های دلگزا زنده،
ذوق می میرد مرا هردم!
هست پیوندی میان روی و خوی مردم دد. خوب می بینم در این تاریکی شب.
مثل اینکه حاصل جمعند آنان جمله زشتیهای گیتی را!

شیطان ــ «حرف های تو مرا افسرده می دارد.
مثل اینکه ابر دیگر،
همره این ابر می بارد.
بعد از این من در جلوی روشنی تکریم دیگر بایدم کردن.
پای در این تیرگی آهسته بر روی زمین خواهم نهادن
حسرتم هردم فزاید که چرا منفور تو هستم
مایه‌ی اندوه تازه در میان آن همه اندوه‌های دور تو هستم

سعی خواهم داشت تا خویم دگر باشد.
می کنم پنهان به موهای درازم شاخم ار باشد.»

سر یو یلی ــ «با لبان هشته، وز خونابه آغشته، چه خواهی کرد؟
سر بسر موی درازت چرب
بر تن پرچرک خوابیده
آنچنان که ریسمان بافان
ریسمان شان را بتابیده.
پس به روی کتف تو گویی
ریسمان شان را به روی بام دکانها بیفکنده اند
آن زمانی که به یاد روی و خوی تو می آیم،
دردناک آوای مخلوق است در گوشم
همچو بوی جسم مرده از تن تو بوی در زیر مشامم
آن زمانی که به یاد کینه های دوزخی خوی تو هستم
یا به یاد نقشه‌ی یک خنده‌ی تزویر باررو‌ی تو هستم
چشم می بندم نبینم تا جهان را.
وز ره این دلگزا یادآوریها استخوان آرزوهای نهانی را
با فشار درد می کوبم!
آه! از خونابه‌ی چشمان
راه‌های زندگانی را
بی سر مویی شعف هرلحظه می روبم.»

شیطان ــ «همه اینها را که می گویی به پاس خاطر تو،
آنچنان بنهفته خواهم داشت.
که شگفت آید ترا.
وانگهی این چه نه برجا فکر و پنداری ست
نیم شب هست و جهان تاریک.
هیچکس در کار ما هرگز نخواهد بود باریک.

کیست کاو داند شبی همچون منی شد میهمان شاعری چون تو؟
شب به معنی عیب‌پوش مردمان است
آنچنانیکه هنرها نیز اندر او نهان است.»

سر یو یلی آه برزد گفت:
«این بد آمد لیک
از برای چشم مردم نیست،
مرد آیا مسلک خود را
دوست دارد از برای حرف مردم؟
خوشنوایی که به شاخ سرو می خواند
بهر لذت بردن ما هست آیا؟
در جهانی که دل رنجور تنها... *
شمع خود را من درون تیرگیهایی می افروزم
که اگر از پا درآیم باز بتوانم دمی در اشک خود سوزم.
ای دریغا! مغز من گرچند نیرومند می باشد
یادگاران گذشته پیش چشم من
صف کشیدستند و از من دل به هرآباده و ویرانه ای... *
کس مگر در زندگانی هست کاو را دل
ننگرد در لذت روزان شیرین گذشته؟
و قطار لذت افزای چنان روزان
بگذردش از پیش خاطر، همچو دانه های تلخ میوه‌ی نارس،
که فرود افتاده باشد از برشاخه به سوی خاک.
مردم آیا تا به این اندازه ناشایسته می باشند بهر زندگانی؟
یا به عمدا، گرچه می دانند،
می نمایانند خود را مانده‌ی سهو و ندانی؟
کی به دل حسرت نمی افزایدش آندم که می بیند
بر سر ره آشیانی بر کف باد دمنده‌ست؟
یا به روی خاک مانده پر و بال و استخوان یک کبوتر.

یا زمانی که دو قمری در فضای جنگلی خاموش
جوجگانشان را
می پرانند،
قمری ای بی جفت مانده می کند نظاره از شاخی تناور.
از بسی حسرت سرشت من سرشته ست ای دریغا من می اندیشم
کادمی سیری‌پذیر است از هر آن چیزی که در کف دارد آنرا
و مدام اندر تلاش دست یابیدن بدان چیزی کز او دور است
دیده ام فانوسهای شعله ور را
سرنگون گشته ز بامی برسرخاک
بس زمینهای تناور را
که زده بر سینه ی خود چاک.
مثل اینکه هرچه از هرچیز می جوید گریزی:
آدمی از آدمی و هر ددی از دد
می دود هرجانور آری که با منظور خود یک روزپیوندد
هرچه گاهی زشت و گه زیباست
و فقط یک چیز را معناست:
نفرتی با هرزمان پیوسته وندر کار این دنیاست،
لذت آلوده ای کز آن نیارد کس گذشتن...
تو برآنی که به عکس این جهان را کار باشد؟
یا برآنی که نه چونانی که می گویم مرا رفتار باشد؟
دوست دارم یعنی آن چیزی که از رویش نفور آورده ام در دل
همچنین دشمن بدارم آنچه را که دوست دارم؟»

با همه این حرفها، آن حیله‌پرداز،
به سرای سریو یلی اندر آمد.
این یگانه آرزوی آن مزور بود.
با سر دندان خود بر بند ناخن های خون آلود.
همچو خنجرها

از پس درها
کاشت آنها را به سطح آن نهانی جا.
وز برای آنکه بیگانه نیابد ره به آن خانه
کرد پشت در به سنگ و با کلوخه ها همه مسدود.
پس برای آنکه در آن تنگنا دهلیز خوابد
کند موهای تنش را
و چنانکه بود درخور بستری را از برای خود فراهم ساخت.

تیره شد آنگاه آن دهلیز و غم افزا.
برقراری یافت خاموشی،
وندر آن تنها بجا آوای گنگ بادها از دور.
بادها از دور — هوهو!
ناله‌ی شبخیز ما تنها برای خامشانی،
بر ره جنگل نشسته.
از برای آن کسانی،
که دل از بیداد هجرانی ز مقصودی گسسته.
در نشیب درّه ها، پر از صفوف سرنگون اشباح
که از آنان تیرگان شب دگرسانند، هوهو!
از برای مرغ آرامی،
دم فرو بسته ز خواندن، دیده بر راه نگاه صبح.
از برای خستگانی، خفته بر ره، که نمی دانند،
صبحدم چون با وقار خود درآمد روی بگشاده،
به کدامین سو یشان باید
رهسپر گشتن؟

*

سر یو یلی در وثاق خود
پیش آتشدان نشسته،
آنی از اندیشه های ناتوانی بخش و بی حاصل نه برجا بود.

او زبی تابی در این فکرت،
اختیار از دست می داد.
روی هم می‌چید شاخه های سوزان را
وز ره دودی که برمی خاست ز آنها
نقش آن مطرود حیله‌جوی را می دید.
آن مزور میهمان پر خطر را خوب می‌پایید.
چون به بانگ باد و باران گوش می داد
به نظر می آمدش کان فتنه ی آزار مردم دوست
هست در کار سخن گفتن.
و هنوز او راست بر لب آن شکایتها
که بجز دستان و سهو از آن نزاید هیچ چیزی.
آرزو می کرد یک ساعت فراغت را
در کنار رودخانه ی «اوز» بنشسته
با پر یرو یان به قصه های گوناگون بپیوسته.
به نظر یک صبح خندان را
که نخستین بار نوک کوه قرمز رنگ می گردد
و شده ست او بر سر پل خم
آن زمانی که به زیر چشم او آرام رود تیره در کار گذشتن هست
خاطره‌ی آن چنان روزان،
در مقام یاد کردن بود آسان
گرنه خود را در عذاب مشکلات تازه‌تر می دید.
افسوس!
او (همان روشن سرشت روستایی)
آنچنان دل زنده کز زنده دلی برجا نبود آرام.
بود با تاریکی بدبینی خود این زمان دمساز
و کسی این را نمی دانست
که سر یو یلی زنامی تر تبار پهلوانی،
چون نه همرنگ کس است، اکنون،

می کشد چه رنجها از زندگانی.
در فشار فکرهای دور خود با نوک فولادین دسته ی شیرماهی کارد خود
چارقش را بندها هرلحظه می برید
تکه های بندهای چارقش را روی شاخه های شعله ور فرو می ریخت
و آنچنان بودش نگه بر سوی آتشدان
می نمود آنگونه پیش چشمهای تیزبین او
کز سرشت آن بداندیش
هرچه با زشتی ست آلوده...

*

از همان شب می گریزد او ز مردم
دوست دارد ماند از جمع کسان گم
تا به دست خود بدارد سرنوشت خود دگرسان تر
می رود سوی بیابانهای دور و خلوت این جنگل غمناک
از برای آنکه در زیر درخت سیب ترشی
یا درختی «ریس»، که مانند مخمل بر سرسنگی لمیده است،
خامش و تنها شود ساعات طولانی
او هراسان است بی هیچ آفت از این زندگانی
شاد از آن اندیشه کز وی رنج زاید.
رنجه است از شادی ای که بر ره آن،
نیست پیدا تلخی یک ساعت غمناک.
هیچش این دنیا نه دیگرپیش چشمان است
پیش او
دوستی و دشمنی مردمان، گر راست خواهی، هردو یکسان است.

عقل او از سر پریده
خیره می گوید: «شبی شیطان
به سرای من درآمد
خفت تا آندم که صبح تابناک آمد.

پس برون شد از سرای من
لیک ناخنهای دست وپای و موهای تن او
مارها گشتند
در سراسر.... ★
بین من جنگی ست با شیطان... ★

خرداد ماه ۱۳۱۹

پریان

هنگام غروب نیره، کز گردش آب،
می غلتد موج روی موج نگران،
درپیش گریزگاه دریا به شتاب
هرچیز برآورده سر از جای نهان.
آنجا ز بدی نمانده چیزی برجا،
اما شده پهن ساحلی افسرده.
بر رهگذر تندروان دریا،
بنشسته پری پیکرکان پژمرده.
شیطان هم از انتظار طولانی موج
بیرون شده از آب.
حیران به رهی خیال او یافته اوج،
خود را به نهان،
سوی پریان،
نزدیک رسانیده. سخن می گوید
از مقصد دنیایی خود با آنان.

من یک تن از این تندروان دریا
هستم.

در آرزوی شما شده بیرون
ای هوش ربا گروه خوبان پری پیکر،
با موی طلایی و به تن های سفید،
با چشم درشت و دلبر.
من با هوس بی ثمر تندروان
دیگر سروکاریم نخواهد بودن.
چه سود از آن هوس، که چون تیرگی ای
بر سینه‌ی روشن سحر مانده ز شب،
تا آنکه به چشم مردمان تیره کند
هر رنگ زمانه را؟
می آید صبح خنده بر لب از در
وینگونه هوس شود به ننگ آخر
بارآور.
وقتی که برون ریخت ولیکن دریا
گنجینه‌ی دیرینه‌ی خود را،
تا که همگان بهره بیابند از آن،
هرجای ز ید جانوری شاد شود.
در گردش موج تیره حتی ماهی
یاقوت شود تنش یکسر.

چون این سخنان بگفت آن مطرود
شد بر سر موجهای غرّنده سوار
مانند یکی چلچله از سردی موج
بالا شد و باز آمد.
آنوقت صدای او
برخاست رساتر:

بس گوهر می کشم ز دریا بیرون

بس بافته‌ها که هست
از حاصل زحمت پر یرو یانی
که ساکن سرزمین ز یردر یا
هستند.
وز حاصل دسترنج صدها
مردان و هنروران
آماده شده.
ای ماه‌رخان،
از حلقه‌ی زنجیر تبسمهایی
بشکسته فرو ر یخته بر کنج لبان شیر ین.
وز رنگ دراز آرزوهایی
همچون خود آرزو عمیق،
رنگ سیهی برون می انگیزم،
تیره‌تر از این شبی که می آید
از دور.
تا در دل آن صبحدمی گنجانم
با ناخن براق سرانگشت بلور
خورشید شکفته را بجنبانم.

ها! راست شد آنچه گفتم.
این کشتی کالا که رسید از ره دور،
در آن همه گونه خوردنیهای زیاد!
این عطر گل شب صحرایی،
آمیخته در دماغ سرد سحری.
گنجینه‌ی دیر ین بن در یایی،
آو یخته بر موج شتابان گذری.
بنشسته بر آن
مردی نگران.

زین پس بکند جلوه‌ی دلجوتر
در بیشه درخت مازو
و قایق بر جای بمانده غمگن،
در ساحل خشک،
که هیچکسی در آن ندارد مسکن،
بر آب ز نو شود روان.
آید به نقاط سرد آن ساحل دور
کانجا پریانند به تنها مستور،
و منتظر صدای بادی تندند
کز روی ستیغ کوه آید سوی زیر.

آه!
دل سوخت مرا
از انده این چشم به راهان،
بر صبح نظر بسته ولی صبح نهان.
از آن به جبین ستاره‌ی سردنشان.
مانند‌ه‌ی صبح روشنی یافته‌ام
دیگر کجی از لوح دلم شد نابود
از من بپذیرید که با همچو شما
خوبان که نشسته‌اید اینسان تنها
باشم همکار.
اینک گل خرمی شکفته.
این دهر در آرامش خود خفته.
آنان که نشان عهد خود بشکستند
آیا نه دگر باره بهم پیوستند
و روشنی شعف ز تاریکی غم
آیا
با زحمت بسیار نیامد پیدا؟

پس قایق پشت و روی بر آب افکند
آن باطن مطرود و به لبها لبخند،
بنشست بر آن پی جواب پر یان.
آهسته فقط این سخنش بود به لب:
آیا به دروغ است که شد میوه چو خشک
می افتد از شاخ به خاک؟
من خشک زده خیالم از بدکاری!
می افتم بر خاک چنان بیماران!
این سیل سرشک است ز چشمم باران!
اینک که من و شما بهم دوست شدیم،
گنجینه‌ی کشور بن در یا را
دادم به کف شما کلید،
وز هرچه خوشی، که بر ره آن پیدا؛
بستم گرهی که با سرانگشت شما
بگشاید؛
در کف توانای شما ماند بجا
از گودی در یا
تا سطح پرآشوب فضا،
از رنج دل شما نکاسته ست آیا؟
پاسخ بدهید. از یکی نقطه‌ی درد،
کاندوخته دست تیره‌ای در شب سرد،
باید نگران شد؟
آیا سیهی هم به جهان
انجام نمی دهد کاری را؟
و ین زندگی آیا چو سحر
همواره لکی ز تیرگی
بر روی نخواهدش بودن؟
ای تندروان ساکن در یا

از این پریان شما بپرسید این را
از هم بشکافید دل امواجی
که روی همه مکان بپوشانیدند
و شکل همه دگرگون کردند.
تا فاش شود بر ایشان
اسرار جهان.

لیک ازپریان زجا نجنبید یکی.
اندیشه‌ی آن کارفزای مطرود
تأثیر نکرد در نهاد ایشان
و انسان که همیشه کارشان خواندن بود
با آنکه نهیب موج شد کمتر،
خواندند به لحن های خود غم‌آور.
آوای حزینشان بشد
بر موج سوار
و رفت بدانجانب دور امواج
جاییکه در آنجا، چو همه کس، شیطان
بر قایق خود شتاب دارد که ز موج
آسان گذرد.

او در کشش صدای پارو یش باز
می‌آمدش آوازه‌ی غمناک به گوش.
گنجینه‌ی زیر کشور دریایی
اندر کف او بود و دگر قایق‌بانان.
و شب به دل همهمه‌ی دور، کز آن
آنها خبری نبودشان،
ناقوس فراق می‌زد.
پس مرغ سفید (کرکویی) با پرپهن،

آنقدر سبک بر شده همرنگ هوا،
از روی سرش گذشت آهسته.

می گفت به دل نهفته، جنس مطرود،
گنجینه‌ی این جهان
خلوت طلبان ساحل دریا را
خوشحال نمی کند. آنها
آوای حزین خود را
از دست نمی دهند.
در ساحل خامشی، که بر رهگذرش
بنشسته غراب،
یا آنکه درخت مازویی تک رسته،
و آنجا همه‌چیز می نماید خسته،
آنها همه دلبسته‌ی آوای خودند،
دائم پریان
هستند به آوای دگرگون خوانا.

شب ۱۳ مرداد ۱۳۱۹

طوفان

چو ابر برکرد سر ز کوه مازندران
سیاه کرد این جهان همه کران تا کران
زمین صلابت گرفت هوا مهابت فزود
از بر «لاویج» کوه تا به سر «لووران»
چو دیو با هم به کین شدند از بیشه‌ها
پی چه اندیشه‌ها چه شکل‌های جهان

بکوفتند از نهان به نعره‌ی پردلان
به دسته‌های وزین به کوسهای گران
هول برانگیختند بهم درآویختند
زیکدگر ریختند خون ز تن خونفشان
زهر شکسته گریخت جانوران عجب
که بودشان همچو شب در تن گیتی تکان
غریوها گشت راست چنانکه گفتی شده است
بر سر این خاکدان خراب یکسر جهان
ز رنجهای درون فغان برآورد ابر
ز دیده تا ریختش سرشکهای نهان
تو گفتی آهیختند ز چاه آبی به دست
پس آنگهش ریختند به هر سوی چاهدان
رها شد از پیش کوه هزار دریای آب
که از جهان برد تاب ز رهنوردان توان
رود مخوان، اژدها دهان پر از نعره‌ها
ز هر نشیبی جدا به پشت کوه کلان
باد مگو ناله‌ای ز جان گیتی به در
شکسته بغض گلو غمی کند تا بیان
مرغ نه یک نه دو تا ز موج آواره بود
بسیجها بود بر کرانه‌ی آسمان
یکی گریزان که تن برآرد از سیل گاه
یکی پریشان که تا رهاند از باد جان
ز هول این معرکه من و نگارین من
بر اسبهای چو باد چو آب گشته روان
فکنده سرها به پیش به زیر باران و باد
که داند آن را کسی که دیده مازندران
به لای آلوده بود کلاه تا موزه‌ام
ز باد پیچیده بود از او همه گیسوان

نـه در کـف او قرار نـه در دل او شکیب
نـه در سـر او نـشـاط نـه در تن او توان
گـهـی ز موج پلید گـهی ز باران سخت
گـهـی ز آب و درخت گـهی ز باد دمان
بـگـفـتم: ای نـازنیـن مدار بیهوده بیم
بـگـفـت: ای بی خبر نگر چه برخاست هان
فـسـادهـای جـهـان ببیـن و آگـاه باش
خـیـره نـه درراه باش بـه هـر مـکـان وزمان
آنچه از او آشـکـار سـتـیـزه های چنیـن
و آنـچه در او مـسـتـتر فریبهـای چنـان
دمـی نـجـنـبـیـد بـاد که ابر بپراکـنـد
کـنـون نـخـسـبـد دمـی کـه ابـر دارد زیـان
سیه دل آموخـتـه اسـت سیاهکاری که تا
کـنـد دل مـا سـیه چون دل اهریمنان
بـگـفـتم: از هر رهـی هزار اهریمن است
دراز روی و پلید گـشـاده مـوی و دمـان
چو بـا غـم آمـیـخـتـی به هر بد آویختـی
که از غـم آید به چشم دوزخ، باغ جنـان
گر به تو پیچد جهان مپیچ بر خویشتن
تـا نـه ز هـر سوی بیش زیانـت آید به جان
بر آن ستمها که رفت مران کمیت خیال
در کـف غـمـهـا کـه هست عنان دل را ممان
بـگفت هر بد زماست جهان نکرده است هیچ
خیال بیره مباف حدیث باطل مخوان
بلای روز بدی کسی ببیند که نیست
ز خـودپسـنـدی مگر با خـود همداستـان
بترک هرچیز بود بگفتی ای خودپسند
چو در سـر تـو فتاد شور سفر ناگهان

کـدام انـدیـشـه ره سوی دل تـو بـجست
که هـم نـکرد انـدران چـنانـکـه مرغ آشیان
گـاهی از جوکـیان فسانه گفتی و گاه
کـردی از «سوردار» به پیش من داستان
گـاه بـگـفـتی چـمن ستبرق آورده است
گاه بگفتی دمن شده است پر ضیمران
بــه تــر زبــانــی چو گـرم آمـد بـازار تـو
به خانه گفتی که چند مانم چون ماکیان
نه رأی با کس زدی نه کس ترا یار شد
خطاب کردی که خیز برفتم ای دلستان
آنـگـه کـردی به تـن راست سلاح سفر
کله نهادی به سـر دشنه زدی بر میان
بر اسب جستی چو باد چو آب رفتی زبر
چـنـانـکـه دیـگـر مرا دمی ندادی امان
فـسون تـو کـرده است زره که بودم به در
جـنـون تـو مـی بـرد مرا اسیر این زمان

★★★

بـگـفـتـم: ای هـمـنفس عتاب از اینگونه بس
کـمـیت خود را بـر ان سـخـن ولـیـکن مران
کسی بـرنـجد از ایـن سـتـیـز گـردون که او
کـمـیـت گـردون صفـت نـباشدش زیر ران
سیه‌دمی سرخ بال هیونی آهن کتف
که می رود زی هدف چنان خدنگ از کمان
از حضرش رستگی با سفرش بستگی
در مقرش خستگی بر خطرش پشتوان
بـگـفـت: اگـر بـگـذرد بی خطر از معرکه
وگـر مـن و تـو از ایـن راه بـرآریـم جان

جهان دگر از خوشی نمانده بهرش زبس
بر تن او کوفته است باد دمان خیزران
یکی رود بیمناک یکی دود دردناک
یکی بمانده هلاک یکی گشاده زبان
دو یده پر ناله‌تر برفته دیوانه‌تر
نشسته بیگانه‌تر چرائی ای قهرمان؟
بگفتم: اما ببین به‌زیر و بالای ابر
که از سرایندگان چه شور بر پاست هان
همی رود صف به صف به رنگها مرغها
همی پرد هر طرف قطارهای بطان
به کارگاه فلک خوشند خنیاگران
گهی دلاویز گوی گهی غم‌انگیز خوان
نداده دل سوی رنج در این تک‌وتابها
کشیده مضرابها به تارهای نهان
توگوئی از ره به ما شده است نزدیک‌تر
به بانگ زنگ و جرس شتابجو کاروان.

٤ مهر ۱۳۱۹

اندوهناک شب

هنگام شب که سایه‌ی هر چیز زیر و روست
دریای منقلب
در موج خود فروست،
هر سایه‌ای رمیده به کنجی خزیده است،
سوی شتابهای گریزندگان موج.
بنهفته سایه‌ای
سر بر کشیده ز راهی.

این سایه، از رهش
بر سایه‌های دیگر ساحل نگاه نیست.
او را، اگر چه پیدا یک جایگاه نبست.
با هر شتاب موجش باشد شتابها.
او می شکافد این ره را کاندران
بس سایه اند گر یزان.
خم می شود به ساحل آشوب.
او انحنای این تن خشک است از فلج.
آنجا، میان دورتر ین سایه‌های دور،
جا می گز یند.
دیده به ره نهفته نشبند.

در این زمان
بر سوی مانده‌های ساحل خاموش
موجی شکسته می کند آرام‌تر عبور.
کو بیده موجهای وز ین‌تر
افکنده موجهـای گر یزان ز راه دور
بر کرده از درون موج دگر سر.
او گوش بسته بر سوی موج و از آن نهان
می کاودش دو چشم.

آیا به خلوتی که کسی نیستش سکون،
و اشکال این جهان
باشند اندران
لرزان و واژ گون،
شور یدگان این شب تار یک را ره است؟
آیا کسان که زنده ولی زندگانشان
از بهر زندگی

راهی نداده اند،
و ین زندگان به دیده ی آنان چو مرده اند،
در خلوت شبان مشوش،
با زندگان دیگرشان هست زندگی؛
این راست است، زندگی این سان پلید نیست؟
پایان این شب
چیزی بغیر روشن روز سفید نیست،
و آنجا کسان دیگر هستند کان کسان
ازچشم مردمان
دارند رخ نهان،
با حرفهایشان همه مردم نه آشناست؟

گو یند روی ساحل خلوتگهان دور
ناجور مردمی
دارند زیست.
و پوستهای پای آنها
از زهر خارهای «کراد»
آزرده نیست.
آنجا چو موجهای سبک خیز
آرام وخوش گذشته همه چیز.
مانند ما طبیعت،
نگرفته است راه کجی پیش.
هر جانور
باشد به میل خود
بهره ور.

این گفته ها ولیک سراسر درست نیست
در خلوتی چنان هم

هر دم گل سفید، که مانند روی گل
بگشاده است روی،
با شب فسانه گوست.
مرغ طرب، فتاده به تشویش،
با رنجهای دگرگون
هردم به گفتگوست.
او باز می کند
بالی به رنگ خون
و افسرده می نشیند
بر سنگ واژگون.

چون ماه خنده می زند از دور روی موج
در خرده های خنده‌ی او یافته‌ست اوج.
موجی نحیف‌تر
آن سایه‌ی دو یده به ساحل
گم گشته است و رفته به راهی.
تنها بجاست بر سرسنگی،
بر جای او،
اندوهناک شب.

موجی رسیده فکر جهان را به هم زده
بر هرچه داشت هستی رنگ عدم زده
اندوهناک شب.

با موی دلربایش برجای او.
میلش نه تاکه ره سپرد
هیچش نه یک هوس که بخندد
تنها نشسته در کشش این شب دراز

وزچشم اشک خود سترد
او از نبود گمشدگان
افسوس می خورد
این سهمگین در یده‌ی موج عبوس را
افسرده می نگرد.

در زیر اشک خود همه جا را
بیند به لرزه تن
پندارد اینکه کار همه سایه ها چو او
باشد گریستن.

از هر کنار او
سنگی گسیخته
شکلی به ره گریخته.
خاموشهای لرزان.

مست از نوای او،
استاده اند حیران.
خاکستر هوا
بنشانده جغد را زبَر شاخه های خشک
و آویخته به سقف سیه عنکبوت رنگ.

آبان ۱۳۱۹

همسایگان آتش

همسایگان آتش، مرداب وُ باد تند،
بر آتش شکفته عبث دور می زنند.

باد: من می دمم که یکسره مرداب را
با شعله های گرم تو
دارم چو خشک رود.
مرداب: من در درون روشن گرم تو آب را
جاری نمی کنم.
ره می دهم که بر شوی ای آتش!
رونق فزای و دلکش.
سوزنده‌تر ز یان کن و بی باک‌تر درآی.
اما به میل باد نتابی به روی من
خشکی نه ره بیابد هرگز به سوی من.
تا آنکه غرقه ماند این زال گوژپشت
در گنده‌های آب دهانم.
یک میوه‌ی درست به شاخی
شیرین و خوش ننشانم.

لیک آتش نهفته به هردم شدیدتر
با هر تفی به لب،
دل پر امیدتر،
همرنگ بامدادان رویش سفیدتر
می سوزد آنچه هست در این ره پلیدتر.

در حالتی که باد بر او تازیانه ها
هردم کشیده است،
او در میان خشک و تر آشیانه ها
سوزان دمیده است.

لبهـای عاشقی ست گشاده به رنگ خون
بیمار دردها که بدان روی زردگون

رو کرده است سوی جهان پر از فسون.
در حالتی که باد گریزنده می رود،
مرداب تیره دل
هم خشک می شود.
در زیر شاخهای پر از میوه،
زالی نشسته برگ و نوا جمله ساخته
روی فلک ز آتش تند است تابناک!

دی ۱۳۱۹

شکسته پر

نزدیک شد رسیدن مرغ شکسته پر
هی پهن می کند پر و هی می زند به در
زین حبسگاه
آواز می دهد به همه خفتگان ما
در کارگاه روشن فکر جوان ما
بیدار می کند همه شور نهان ما.

بر بام این سرای که کردش ستم نگون
استاده است همچو یکی گوی واژگون
می کاودش دو چشم
تا چهره های مرگ نما را کند جدا
از چهره های خشم
تا فکرهای گمشدگان را
که کارشان همیشه ویرانه کردن است
و آثار این خرابی شان هردم بگردن است
از فکرهای دیگر یکسوی تر کند.

تا نیم مردگان را
کافسرده شوقشان، هم از او باخبر شوند
اول به رنگهای دگر روی می کند
تردید می فزاید
در ساحت غبار پر از شکل جانور.
تصویر آتشی بنماید
با سوزشی دگر.
می سوزد آنچه بینی
وز خشم، چیزهای سیه می کند سفید
آنگاه می نماید از این سقف تیره سر
یعنی دمید از پس شام سیه سحر
نزدیک شد رسیدن مرغ شکسته پر.

دی ماه ۱۳۱۹

خنده‌ی سرد

صبحگاهان که بسته می ماند
ماهی آبنوس در زنجیر،
دم طاووس پر می افشاند،
روی این بام تن بشسته ز قیر

چهره‌سازان این سرای درشت،
رنگدانها گرفته اند به کف.
می شتابد ددی شکافته پشت،
بر سر موجهای همچو صدف.

خنده‌ها می کنند از همه سو،

بر تکاپوی این سحرخیزان.
روشنان سر به سر در آب فرو،
به یکی موی گشته آویزان.
دلربایان آب بر لب آب
جای بگرفته‌اند.
رهروان با شتاب در تک وتاب
پای بگرفته اند.

لیک باد دمنده می آید،
سرکش و تند،
لب از این خنده بسته می ماند.
هیکلی ایستاده می‌پاید.

صبح چون کاروان دزد زده،
می نشیند فسرده؛
چشم بر دزد رفته می دوزد
خنده‌ی سرد رامی آموزد.

اسفند ۱۳۱۹

امید پلید

در ناحیه‌ی سحر، خروسان
اینگونه به رغم تیرگی می خوانند:
ــ «آی آمد صبح روشن از دور
بگشاده برنگ خون خود پر.
سوداگرهای شب گریزان،
بر مرکب تیرگی نشسته،

دارند ز راه دور می آیند.»...
ازپیکر کله بسته دود دنیا
آنگه بجهد شرر رهش.
از هم بدرند پرده هایی را
که بسته ره نظاره ها،
خواننده بلندتر خروسان:

ـ «آی آمد صبح خنده بر لب.
بر بـاد ده ستیزه‌ی شب،
از هم گسل فسانه‌ی هول،
پیوند نه قطار ایام،
تا بر سر این غبار جنبنده
بنیان دگر کند؟
تا در دل این ستیزه جو طوفان
طوفان دگر کند.
آی آمد صبح چست و چالاک
با رقص لطیف قرمزی هاش،
از قله‌ی کوه های غمناک
از گوشه‌ی دشتهای بس دور،
آی آمد صبح تا که از خاک
اندوده‌ی تیرگی کند پاک
و آلوده‌ی تیرگی بشوید،
آسوده پرنده ای زنده پر.»

استاده و لیک در نهانی
سوداگر شب به چشم گریان
چون مرده‌ی جانور ز دنب آویزان؛
در زیر شکسته های دیوارش

حیران شده است و نیست
یک لحظه به جایگه قرارش.
آندم که به زیر دودها پیداست
شکل رمه ها،
وز دور خروس پیره زن خواناست،
او بیش تر آورد بدل بیم،
این زمزمه ها
کز صبح خبر می آورد باز،
همچون خبر مرگ عزیزان
او راست به گوش.

او (آن دل حیله جوی دنیا)
آن هیکل پرشتاب خودبین،
خشکیده بجای خود بسی غمگین
هر لحظه ای از غم است در حال دگر.

در زیر درختهای بالا رفته
از دود بریشم.
درپیش هزار سایه شیدا رفته
افتاده پس آنگهان ز ره گم.
در زیر نگینِ چند روشن
که بر سر دود آب
لغزان شده اند و عکس افکن؛
آنگاه بسوی موج گشته پرتاب
او جای گزیده تا به هرسو نگرد
وز انده پر گشادن این مرغ
آشفته شده زبون شده غصه خورد.
اما زپس غبارکی می گوید

نه برق نگاه خادعانه ره می جو ید؟
کی مدعی است چشم آن بدجوی،
برچهره‌ی تیره‌رنگ گنداب،
چون بسته نظر،
شیر ینی یک شب نهان را
تجدید نمی کند؟
او با نظر دگر در این کهنه جهان می نگرد؛
با شکل دگر چو جنبد از جا
در ره گذرد؛
ز ین روی سوار تاز یانه‌ی خود
می باشد.
چون ذره دو یده در عروق دنیای ز بون
بس نقطه‌ی تیرگی پی هم
می چینند.
تا آنکه شبی سیاه‌رو را
سازد به فر یب خود سیه‌تر.
با دم پر از سمومش آن بیگانه
آلوده‌ی خود بدارد آن را.
بر تیرگی سحر بیاو یزد
تا تیرگی از برش
نگر یزد.
تا دائم این شب سیه بماند
او می مکد از روشن صبح خندان.
می بلعد هر کجا ببیند
اندیشه‌ی مردمی به راهی ست درست.
وندر دلشان امید می افزاید.
می پاید
می پاید

تا هیچکه بر ره معین ناید،
از زیر سرشک سرد چرکش
بر رهگذران
مانده نگران؛
می سنجد روشن و سیه را
می‌پرورد او به دل
امید زوال صبحگه را.

اسفند ۱۳۱۹

گم شدگان

درمعرکه‌ی نهیب دریای گران،
هر لحظه حکایتی ست کاغاز شده است.
آویخته با شب سیه‌پیشه، به بغض
گوئی ز گلوئی گرهی باز شده است.

در کار شتاب جوی دریای دمان،
می جنبد با خروشش از موج به موج.
مانند خیال کینه‌ای، هر شکنش،
بگرفته در این معرکه با چهره‌اش اوج.

می آید با چه شور و سودا همکار.
سر بر سر ساحل نگون می کوبد.
می کاود و می روبد و می جوشد، دل
از هر تن آرمیده می آشوبد.

می آید از نشیب ره شوریده،

می گردد و هرچه افکنیده به فراز.
پایان حکایتی که در گردش اوست.
از گردش دیگرش گرفته است آغاز،

با چشم نه خواب دیده‌ی در پائیش،
بر ساحل و خفتگان آن می نگرد.
چون سایه می آرامد در خانه‌ی موج.
از خانه‌ی و یرانه‌ی خود می گذرد.

چون نیست ز ساحلش به فریاد جواب،
می ماند از هر بد و نیکی پنهان.
می غلتد و می‌پیچد و می گردد دور
گم می شود، اما نه ز یاد همگان.

فروردین ۱۳۲۰

پانزده سال گذشت

پانزده سال گذشت.
روزش از شب بدتر
شبش از روز سیه گشته سیه‌تر.
پانزده سال گذشت
که تو رفتی ز برم
من هنوزم سخنانی ز تو آو یزه‌ی گوش
مانده بس نکته
ای پدر، در نظرم.
آه از رفتنت اینگونه که بود
پانزده سال گذشت

هر شبش سالی و هر روزش ماهی
ولی از کار نکردم
ذره‌ای کوتاهی
زجرها را همه بر خود هموار
کردم و از قبل تنهایی
آنچه بگزیده برآوردم
و آنچه پروردم
داشت از گنج توام زیبایی.

پانزده سال گذشت
ز آشیان گرچه به دور؛
گرچه چون مرغ ز طوفان‌زا باد
بودم آواره،
کردم از آن ره پرواز که بود
درخور همچو منی
پسر همچو تو یی.

من در این مدت، ای دور از من!
زشت گفتم به بدان،
کینه جستم ز ددان،
تیز کردم لب شمشیری کند
سنگ بستم به پر جغدی زشت
دائماً بر لب من بوده‌ست این:
«آی یکتای پدر!
پهلوانی کز تو
مانده اینگونه پسر.
گوشه‌گیری که بشد
خانه‌ات ویرانه

نشد اما پسرت
عاجز و بیگانه
نشد از راه به در
به فریب دانه.
آی! بی باک پدر!
پانزده سال گذشت
من هنوزم غم تو مانده به دل
تازه می دارم اندوه کهن
یاد چون می کنمت
خیره می ماند چشمانم
نگه من سوی تو است.
اردیبهشت ۱۳۲۰

وقت است...

وقت است نعره‌ای به لب، آخر زمان کِشَد
نیلی در این صحیفه، بر این دودمان کِشَد
سیلی که ریخت خانه‌ی مردم ز هم، چنین
اکنون سوی فرازگهی، سر چنان کِشد.
بر کنده دارد این
بنیان سست را
بردارد از زمین
هر نادرست را.

وقت است ز آب دیده که دریا کند جهان
هولی در این میانه، مهیا کند جهان
بس دستهای خسته در آغوش هم شوند
شور نشاط دیگر برپا کند جهان... ۱۳۲۰

خواب زمستانی

سرشکسته وار در بالش کشیده،
نه هوایی یار یش داده،
آفتابی نه دمی با بوسه‌ی گرمش به سوی او دو یده،
تیر پروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی
خواب می بیند جهان زندگانی را،
در جهانی بین مرگ و زندگانی.

همچنان با شربت نوشش
زندگی در زهرهای ناگوارایش.
خواب می بیند فرو بسته است زرّین بال وپرهایش
از بر او شورها بر پاست.
می پرند ازپیش روی او
دل به دو جایان ناهمرنگ،
و آفرین خلق بر آنهاست.

خواب می بیند (چه خواب دلگزای او را)
که به نوک آلوده مرغی زشت،
جوش آن دارد که برگیرد ز جای او را
و اوست مانده با تن لخت وپرمفلوک وپای سرد.

پوست می خواهد بدرّاند به تن بی تاب
خاطر او تیرگی می گیرد از این خواب
در غبارانگیزی از این گونه با ایّام
چه بسا جاندار کاو ناکام
چه بسا هوش و لیاقتها نهان مانده
رفته با بسیارها روی نشان بسیارها چه بی نشان مانده

آتشی را روی پوشیده به خاکستر
چه بسا خاکستر او را گشته بستر.

هیچ کس پایان این روزان نمی داند.
بُرد پرواز کدامین بال تا سوی کجا باشد.
کس نمی بیند.
ناگهان هولی برانگیزد
نابجایی گرم برخیزد
هوشمندی سرد بنشیند.

لیک با طبع خموش اوست
چشم باش زندگانیها
سردی آرای درون گرم او با بالهایش ناروان رمزی است
از زمانهای روانی ها.
سرگرانی نیستش با خواب سنگین زمستانی
ازپس سردی روزان زمستان است روزان بهارانی.

او جهان‌بینی ست نیروی جهان با او
زیر مینای دوچشم بی فروغ و سرد او، تو سرد منگر
رهگذار! ای رهگذار
دلگشا آینده روزی است پیدا بی گمان با او.

او شعاع گرم از دستی به دستی کرده برپیشانی روز و شب دلسرد می بندد
مرده را ماند. به خواب خود فرو رفته است اما
بر رخ بیداروار این گروه خفته می خندد.
زندگی ازاو نشسته دست
زنده است او، زنده‌ی بیدار.
گرکسی اورا بجوید، گر نجوید کس،

ورچه با او نه رگی هشیار.

سرشکسته وار در بالش کشیده،
نه هوایی یار یش داده،
آفتابی نه دمی با خنده‌اش دلگرم سوی او رسیده
تیز پروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی
خواب می بیند جهان زندگانی را
در جهانی بین مرگ و زندگی.

۵ خرداد ۱۳۲۰

منِ لبخند

از درون پنجره‌ی همسایه‌ی من، یا زناپیدای دیوار شکسته‌ی خانه‌ی من
از کجا یا ازچه کس دیری‌ست
رازپرداز نهان لبخنده‌ای اینگونه در حرف است:

ـــ من در اینجایم نشسته.
از دل چرکین دم سرد هوای تیره با زهر نفسهاتان رمیده
دل به طرف گوشه‌ای خاموش بسته
راه برده پس برون تیرگیهای نفسهای به زهرآلوده‌تان در هرکجا، هرسو
که نهان هستید ازمردم، منم حاضر،
خوبتان در حرفها دیده،
خوبتان بر کارها ناظر،
در سراسر لحظه های سرد،
آن زمان که گرمی از طبع شما مقهور رفته،
وز شما اندیشه‌ی مفلوج باطل دوست
بر هوای راه های دور رفته؛

در سراسر لحظه های گرم،
آن زمان که همچو کوران، همچو بی وزنان،
دست بر دیوار می پایید؛
همچو مفلوجان بی‌پای و زمین گیر
سر به روی خاک می سائید
و نگاه بی هدفتان بر سر یر سنگهای چرک سوده است.

آن زمان که بر جبین تنگتان تابان شراری می شود تبدیل
به جدار سرد خاکستر
لیک مشتی سرد خاکستر جبین تنگتان را سوخته یکسر.

آن زمانی که سفالی گوهر یتان می نماید
در تک تار یک گور حدقه ی چشمهاتان
نه دمی بر گوهری تابان
نگه‌تان می گشاید.

آن زمان که همچنان آب دهان مردگان،
آبر یزان دروغ اشکهاتان می کند سر زیر
روی سیمای خطرانگیز،
وز ره دندانتان، همچون شعاع خنجر عفر یت
برق خنده های باطل می جهد بیرون.

در همه آن لحظه های تلخ یا ناتلخ،
می دود چاراسبه فرمان نگاه من
گر به کار خود فرو باشید
یا به کار مردم دیگر
یا به کاهیده ز بار خود
یا بیفزوده به بار مردم دیگر؛

دیده‌بانی می کنم ناخوب و خوب کارهاتان را
بی خیال از دستکار سردتان در من
کاوش بی هوده‌ی مردم نمی بندد رهی بر من.

بیهده نشکسته ام من
بر عبث ننهاده ام نقشی شکسته برشکسته.
هرچه‌تان با گردش زنجیر من بسته.

گر به تلخی بر لب خاموش‌واری می نشینم،
گر به حسرت می فزایم، یا به رنجی می گشایم،
من، من لبخنده‌ی روزان تلخ و دردناک بیدلی خلوت گزینم.

خرداد ۱۳۲۰

لکه‌دار صبح

چشم بودم بر رحیل صبح روشن
با نوای این سحرخوان شادمان من نیز می خواندم به گلشن
در نهانی جای این وادی
بر پر یدنهای رنگ این ستاره
بود هر وقتم نظاره.
کاروان فکرهای دوردور این جهان بودم
راه‌های هولناک شب بریده
تا پس دیوار شهر صبح اکنون در رسیده.
بر سر خاکسترم ره بود
و ین سخن را دمبدم گو یا:
«می رسد صبح طلائی
می رمند این تیره‌رو یان

پس به پایان جدائی
چشم می بندم به روشهای دیگرسان.»

آمد از ره این زمان آن صبح.
لیک افسوس!
گرچه از خنده شکفته
زیردندانش زچرکین شبی تیره نهفته
می نماید لکه‌داری روی خاکستر سواری
می دمد بر صورت خاکی
همردیف نابکاری.
لکه‌دار صبح با روی سفیدش رو بروی من
می نشیند خنده بر لب.
می‌پراند تیرهای طعنه‌ی خود را به سوی من.
آه! این صبح سراسیمه
از رهِ دهشت‌فزای این بیابانها رسیده
تا بدین جانب عبث با سر دو یده.
از سفیداب رخ زردش زدوده
رنگ گلگون‌تر
پس به زرد چرک آلوده
می نماید پیش چشم من
نه چنانکه درد گرجا.

یوش. ۱۰ شهریور ۱۳۲۰

جغدی پیر

هیس! مبادا سخنی، جوی آرام
از بر دره بغلتید و برفت
آفتاب از نگهش سرد به خاک
پرشی کرد و برنجید و برفت.

در همه جنگل مغموم دگر
نیست زیبا صنمان را خبری.
دلربائی زپی استهزا
خنده‌ای کرد وپس آنگه گذری.

این زمان بالش درخونش فرو
جغد بر سنگ نشسته است خموش.
هیس! مبادا سخنی، جغدی پیر
پای در قیر به ره دارد گوش.

جنگل کلارزمی   شهریور ۱۳۲۰

آی آدمها

آی آدمها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید!
یک نفر در آب دارد می سپارد جان.
یک نفر دارد که دست وپای دائم می زند
روی این دریای تند و تیره و سنگین که می دانید.
آن زمان که مست هستید از خیال دست یابیدن به دشمن،
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید
که گرفتستید دست ناتوانی را

تا توانایی بهتر را پدید آرید،
آن زمان که تنگ می بندید
بر کمرهاتان کمربند.
در چه هنگامی بگویم من؟
یک نفر در آب دارد می کند بیهوده جان قربان!

آی آدمها که بر ساحل بساط دلگشا دارید!
نان به سفره، جامه تان بر تن؛
یک نفر در آب می خواند شما را.
موج سنگین را به دست خسته می کوبد
باز می دارد دهان با چشم از وحشت دریده
سایه هاتان را ز راه دور دیده
آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بی تابیش افزون
می کند زین آبها بیرون
گاه سر، گه پا.
آی آدمها!
او ز راه دور این کهنه جهان را باز می پاید،
می زند فریاد و امید کمک دارد
آی آدمها که روی ساحل آرام در کار تماشایید!
موج می کوبد به روی ساحل خاموش
پخش می گردد چنان مستی به جای افتاده. بس مدهوش
می رود نعره زنان. وین بانگ باز از دور می آید:
ـ «آی آدمها» . . .
و صدای باد هردم دلگزاتر،
در صدای باد بانگ او رهاتر
از میان آبهای دور و نزدیک
باز در گوش این نداها.
ـ «آی آدمها» . . .

۲۷ آذر ۱۳۲۰

یـاد

یادم از روزی سیه می آید و جای نموری
در میان جنگل بسیار دوری.
آخر فصل زمستان بود و یکسر هرکجا در زیر باران بود.
مثل اینکه هرچه کز کرده به جایی،
بر نمی آید صدایی.
صف بیاراییده از هرسو تمشک تیغدار و دور کرده
جای دنجی را.

یاد آن روز صفا بخشان!
مثل اینکه کنده بودندم تن از هرچیز
من شدم از روی این بام سیه
سوی آن خلوت گل‌آویز،
تا گذارم گوشه‌ای از قلب خود را اندر آنجا
تا از آنجا گوشه‌ای از دلربای خلوت غمناک روزی را
آورم با خود.

آه! می گویند چون بگذشت روزی
بگذرد هرچیز با آن روز.
باز می گویند خوابی هست کار زندگانی
زان نباید یاد کردن،
خاطر خود را
بی سبب ناشاد کردن.
برخلاف یاوه‌ی مردم
پیش چشم من ولیکن
نگذرد چیزی بدون سوز
می کشم تصویر آن را
یاد من می آید از آن روز!

بهمن ۱۳۲۰

بوجهل من

زنده‌ام تا من مرا بوجهل من در رنج می دارد.
جسته از زیر دم گاوی چه آلوده
چون مگسهای سگان است ونه جز این بوده تا بوده
او ــ آن آیین سماجت، آن طفیلی تن بپرورده ــ چو می پرّد پی آن است
تا یکجای بنشیند
بر سر هر جانور شکلی
روی گوش و زیر چشم و برجبین پاکرو یانی، بر هر آن پاکیزه کان بینی
و هرآلوده کان دانی.
می مکد بوجهل من خون از تن هر جانور در هر گذرگاه
نیست از کار من آگاه.
می‌پرد تا یابدم یک بار دیگر
من ولیکن می گریزم زاو
تا مرا گم کرده بنشیند
بر سر دیوار دیگر.

بهمن ۱۳۲۰

خرمنها

گرچه میرد آنکه افشاند به خاکی تخم ــ می گوید «کلاف» ★
کودکان نوخاسته خرمنش را گرد آورند
تا از آن گردند بهره‌ور...
این سخن برجاست. هنگام بهاران کشتزاران چون گل بشکفته می گردند.

★ شاعر انگلیسی. این قطعه‌درجواب ترجمه‌ی مسعود فرزاد است در روزنامه ایران شماره ۶۸۶۹ قطعه‌ی: بیا ای شاعر.

در میان کشتزاران، کشتکاران شادمانه بهر کار آشفته می گردند
خنده خواهد بست بر لب، روی گندمها شقایق. آه! بعد از ما
می خرامند آن نگاران، نازک اندامان، میان ره، بسوی کشتگاهان
روز تابستان هلاک از خنده‌های گرم خواهد شد...
کشته‌ی گندم به زیرپای خرمنکوب دیگر نرم خواهد شد.

لیک افسوس! از هر آن تخمی
که به سنگستان شود پاشیده. تنها از برای آن
یک نفر گوید که تخم گندمی بوده است
در درون سنگها می خواست روید، لیک فرسوده‌ست.

فروردین ۱۳۲۱

سایه‌ی خود

در ساحت دهلیز سرای من و تو
مردی‌ست نشسته از بَرش مشعل نور
هر روز و به هرشب از برای من و تو
در بر بگشاده نقشه‌ای زین شب دور.

انگیخته از نهادش
رگهای صدا
یک خنده نه از لبانش
یکدم شده وا.

می بیند او به زیر و یرانه‌ی شب
در روشنی شراره‌ای سرد شده
در شادی روزی، نه در آن خورشیدی

در گردش یک شب پر از درد شده
نومی کند او هزار اندوه نهفت.

اما چو به ناگهان نگاهش افتد
بر سایه‌ی خود اگرچه از او نه جدا
لبخند زده
فریاد برآورد. بماند
ازچشم من و تو در زمان ناپیدا.

فروردین ۱۳۲۱

تــابنــاک من

تابناک من بشد دوش از بر من! آه! دیگر در جهان
می برم آن رشته ها که بود بافیده زپهنای امید مانده روشن.
دیگرم نرگس نخواهد — آنچنانکه بود خنده ناک — خندد
روی مانندان گلشن
من به زیر این درخت خشک انجیر،
که به شاخی عنکبوت منزوی را تار بسته
می نشینم آنقدر روزان شکسته
که بخشکد برتن من پوست.
ای که در خلوت سرای درد بار شاعری سرگشته داری جا
کوله‌بار شعرهایم را بیاورتا به زیر سرنهاده
— روی زیر آسمان و پای دورم از دیاران —
ازغم من گر بکاهد یا نکاهد
خواب سنگینم رباید آنچنان
که دلم خواهد.

فروردین ۱۳۲۱

نیما

از بر این بی هنر گردنده‌ی بی نور
هست نیما اسم یک پروانه‌ی مهجور
مانده از فصل بهاران دور
در خزان زرد غم جا می گزیند
برفراز گلبنان دل بیفسرده نشیند.
دست سنگینی است
در درون تیرگیهای عذاب انگیز
که به روی سینه‌ی اهر یمنان و نابکاران و دروجانشان فرود آید
همچنین روی جبین نازنینان و فرشتگان.....
اسم شورافکن یکی گردنده است اینْ اسْم
در زمین نه، بر فراز آسمان نه، در همه جا
در میان این زمین و آسمان
از پی گمشگشته‌ی خود می شتابد.
آن زمان که بر بساط بینوای خود درآید
خواهدش از دیده خون با رد ولیکن
آورد شرم از وقار پهلوانی
دائماً درپیش روی او بدانسانی که او باشد نشسته
همچو کله‌ی جغد پیری سر فرود آید از او
در کنار صفحه‌ای در وی خطوطی تیره.
با وی این پیمان کند که هیچوقتی
نه به ترک راه و رسم خود بگوید.

۱۶ خرداد ۱۳۲۱

بازگردان تن سرگشته

دور از سپهر و دیار خود شده [illegible] سرگردان همچو به، آه از این بدانگیزی!
داغ حسرت می گدازد باقی عمر مرا هردم!
من ز راه خود بدر بودستم آیا؟
فاش کردم رازهایی را
یا نگفتم آنچه کان شاید...
شمعی آیا بر سر بالینشان روشن شد از دستم؟
زیر کله‌ی سرد شب در راه
لکه‌ی خونی به کس دادم نشانی؟
سخت می ترسم که این خاموش فرتوت
سقف بشکافد،
بر سر من!
خاکدان همچون دل عفریت مرده گنده دارد تن
در بر من!
هر زمان اندیشم از من در جهان چیزی نماند غیر آهی
هم به همچند سری مو، راه جستن
در بساط خشک خارستان نیابم نقشه‌ی راهی.
ای رفیق روز رنج بینوایی!
از کدامین راه بر سوی فضای تیرگان این راه را دادی درازی؟
از همان ره رو به گلگشت دیاران بازگردان این تن سرگشته‌ات را
باشد آن روزی که وقتی از رهش چوپان پیری باز یابد کشته‌ات را
ور «سناور» که طلای زرد را ماند بهنگام گل خود،
بگسلد از خنده‌هایش بر مزار تو گلوبند.

شهریور ۱۳۲۱

منظومه به «شهریار»

با دل و یران از این و یرانه خانه
بسوی شهر دلاو یزان شدم آخر روانه...

ابرهای تیره: روی درّه هایی را
که در آنجا خامشان را جایگاهان نهانی ست
تیره تر ساز ید.
روزی ار باشد، شبی دار ید.
هان. آن را با هزاران تیره کان دانید
بهره ور ساز ید.
تا کسان که ازپی هم رهسپارند
(همچو سرگشته صفی از لکلکان
کاشیان گیرند در یکسو) نپندارند
خستگی مانند پتک محکم آهنگران شان استخوان در تن نخواهد کوفت.

بادها: ای بر فلک خیزان توفانهای سهم انگیز صحرایی و دریایی
سرکش و غرّنده طوفانی چنان انگیخته دارید،
وانچنان در هرکجایی آبهای آسمانی و زمینی را بسختی ر یخته دارید
که نماند هیچ جنبنده بجای آرام و حتی قاقمی ترسو
به نهفت بیشه های دور خواهد جایگاهی امن اگر گیرد،
لحظه ای آرام نپذیرد.
تا کسان کایشان
بسوی شهر دلاو یزان
با دل خرّم روانند،
ره به نیمه نارسانیده
گم شوند آنسان که از طوفان، پرستوای سبک پر.

ازپی آنکه بیابم ره به خلوت گوشه‌ی جانان
با بیابان درنوردان و سحرخیزان شدم همپا
که مگر در هول ره دارم سرخود گرم
با شکفته داستان دلکش آنها.
دست یازیدم سوی آهنگ پردازان خرم بادهای دور و نزدیک
کز بهار نوشکفته بودشان پیغام.
ز کسانی (که شعف از دلگشای آهنگشان خیزد
و به شدّتهای شادیها می افزاید) مدد جستم
تا سکوت تلخ را در درّه‌ها دیوار بشکافم
ر اگر طوفانی آنگونه مرا مفلوک خواهد داشت،
ه صفای قوت دل رخت بتوانم کشم بیرون.
همچنین از بهر آنکه جو یم از هرکس نشان راه
با کسان محشور گشتم که دل سرد و نهاد مرده‌ی آنان
دمی را همچو یخ بر جایگاهش بسته می دارد.
ز سخنهای کج و نادلنشین آن جماعت
حاصل از خودخواهی و حمق و ندانی)
ی گدازد دل، امید زندگی را خسته می دارد.
یک از سحری که با من بود و تعو یذی
بسته بر بازوی من مادر)
کسر آن هموار و ناهموار بر خود ساختم یکسان
غبار آن کدورتهای پنهان را
که نشیند بر دل و چشمان گواهانند،
ی زدودم از ره خاطر
نپندارند آن مردم نه ز ایشانم
سراسیمه بهم گرد آمده گو یند:
مردم بیگانه را در راه ما راه است» و آزار یم جو یند
بد هر ناروایی آمدم همرنگ.

پس چو امواجی که از ساحل گریزانند و هم بر سوی ساحل باز می آیند
یا قطار دلربای روشنان در یک شب غمناک،
کز بر این لاجورد اندوده حیرانند،
راه خود بگرفتم اندرپیش.
با جهانی درد پنهان، بود این نکته به من معلوم
کزپی دیدا رجانان رنجها بایست بگزیدن
بس ره نارفته می باید بریدن،
سرتهی می باید از باد بروت خودپسندی داشت
همچو گوغلتان و همچو خس
بر بساط پهنه ور دریای بی آرام
تا کدامین لحظه سوی ساحل آید باز.

ازپس این جمله شد نزدیک روز دلکش دیدار.
پیش از آنکه بگذرد دوران دلسرد زمستانی
کرد از هرسو بهار تازه‌چون اطلس
دامن کهسار.
و شقایق در نهفت خلوت کوه
خنده اندر کاسه‌ی خون دل خود بست.
در کنار بس جوان روئیدنیها بس فراوان سبزه ها
من به ترک زندگی دلگشای پدران گفته
جستم از آن جمله چوپانان که می بودند، دوری
وز همه سرگرمی شیرینشان ناچار مهجوری.
زیررانم غرّش آورده به ره توفنده خیزان اژدهایی مست
و به دستم تازیانه‌ی بادهای تند،
که نوای وصل را بودند هر لحظه به دل خوانا.
مثل اینکه سِحر من با من مدد کرده
به سوی راهی رسیدم که به عمر خود نه آنرا هیچگه پیموده بودم
آن زمان که نز شب و نز صبح روشن رو نشانی بود

همه کارآوران این جهان را کار اندر کارگاهان نهانی بود
گذشت روزگاران ز کف رفته
لحظه‌های دلکش و شیرین)
مچوناقوسی بلند آوا
مقام دلستانی بود.
ستاره‌ی صبحگاهی چون نگینی از عقیق زرد
کف سرد سحرگه می درخشید.

چوقتم آن دم شیرین نخواهد شد فراموش
نشیب دره‌ها تاریک زابری که به استقبال وقت صبحدم می رفت
جنبیدن
چه را خاموش خاموش.
نغمه‌های آرام دف و نی، گله می راندند چوپانان.

و زن، سوداگران سرزمینهای مجاور، یکسره بیگانه زین سودا
مرا افتاده در سر بود،
و مات استاده
پنهان به چشمان حسدبار
ان برسوی من دیدار.
چنین ارواح نامقبول مطرودان که در این خاکدان سرگشته بودند
«کراد» دردسر افزای، در هنگام گل دادن،
هرپهلو به نیش خارهای خود مسلح،
من بودشان نظاره‌ی پنهان.
اران را همه می دیدم اندر هم،
رو برده،
گر در راه بشکفته
لانی شادمان بینند کاندر مقدم صبح و دلاویزانش می خندند
آنان سد از سنگین گردآلود خود بندند.

هیچ چیزی در جهان زندگی زین دردآورتر
نیست ایشان را به منظر که ببینند
تنگ دو مرغ دلاو یزند با هم آمده در آشیان سرد مهتاب،
و به گوش هم نوای گرم خود را می سرایند.
می کنند آنان به معجونهای جادو کرده‌شان مسحوق
پیه روباه گریزان را،
پس می افروزند با آن پیه در راه بیابانها چراغی را
که اگر سرگشته می‌پوید به راهی رهگذاری مانده و خسته
دیده بر آن روشنی بسته،
از رهی کاو دارد اندر بر بگردد،
و به هرچند او شود، آنان چراغ خود
دورتر دارند،
تا بر آن بس شبان دلگزا و او را از آن رنجی
(که نمی شایست در ره رهروان را) بهره‌ور دارند.

ای رفیق من! غنیمت‌دان دمی گر صحبت جانان ترا میسور می افتد.
اندر آن خلوت، دلی گر محرم و همدرد می یابی،
نوبت صحبت به هیچ آلوده‌ای مفروش.
هیچ چیز از داستان زندگانی نیست
در جهان زندگانی لذت‌آورتر.
آن دقیقه های خاموشی که غرق اندر صدای بوسه های گرم و شیرین اند
از غم و سودای جانان می سرایند،
می کنند از رفته‌ی پر حسرت آنان حکایت.

بودم اما من بکار خود.
همچنان با خاطر خرّم.
اژدهای سرکش غرّان
بُرد دورم از دیاران

سوی تنگ اندر هم افتاده
درّه های پرسموم هیبت ماران.
جایگاهانی که بنیاد زمین از خوف می لرزید.
سنگ هر سنگی عبث با سنگ دیگر، تنگی آورده
کینه می ورزید.
و دمی حتی در آنجا کینه ور شیطان بدجوهر نه حاضر بود
که دهد با آن جهنمهای کینه های دیرین مانده‌اش را وفق.
هرچه در آنجا پی این بود
که بدارد زندگی را بیشتر سنگین.
چشمهای سبز ماران، چون زمرّد می درخشید.
منظر آنان مرا بریاد می آورد
از عذاب و قهر طبعی که خموش و سرد می گردد.

از نشیب درّه‌ی ماران
به صفاپرداز صحن درّه های جویباران در رسیدیم.
چون بهشت عدن اما بود پر ممکن
که فسون خواب آور زمزمه‌ی جویبارانش
آدمی را گرمی و سودا بکاهد، شور کم دارد،
همچنان ابری که آرام
در فضای غمگسار یک شب خاموش می بارد.
زان مکان بر سوی گلزاران خشک از بادهای گرم ره بردیم.
هر طرف جامی فتاده، بربطی بگسسته،
عاشقی بگریخته، گفتی
کاروان یا رفته مانده آتش خاموش او از او.
که کنایت بود
لحظه ای را پر ز ویرانی،
که ز پی دارد
سست عنصر عمر انسانی.

هم از آن پر بود ممکن که به فکر روزگارانی
کز ستیز و دستکار تندخیزان خزانی نیست دیگر گلشنی برجا
و آدمی را غم بدل افزوده سردی آورد در کار
و بخود گوید: نسیم صبحگاهان را دوامی نیست!
تا سحر هرگز نمی رقصد
شعله‌ی این شمع از این سودا که دارد!

چون همه این ناروا بگذشت و ناهنجارها بنمود
نغمه‌پرداز سبک پی بادهای دور و نزدیک
خواند آهنگی توانبخشم به راه گوش.
گفت اینک لحظه های خرمی نزدیکتر گشتند
گوش باش آن را که از پنهان این ره می سراید.
من از آهنگش که گویی داشت با لطف صبا پیوند و در من هرشعف را تازه می ک
آنچنان پنداشتم
کز بهشتی در حریم آسمان، درمی گشایند.
می جهند اکنون نهانکاران قرمز پوش از راه شفق بیرون
و به زیر بام شب عریان تنانی، پای می کوبند.
یکسره آن رنج و طوفان مهالک مانده بر یکسو
راه خود دیدم به پیشاپیش دنیایی دگرگون.
آسمانم بر فراز سر به دود اندودگانش غرق در گوهر
دامن آن دودآلوده بسوی جایگاهانی
(نه زمین، نه آسمان) آنجا
که زمینش از طرب می کرد قامت راست
و آسمانش، ازپی عزّت
بوسه ها می داد بر پا.

هیچ چیز آنجا بدانگونه که می دیدم نه برجا بود
(من هنوز از یاد آن مخمور می مانم

همچو ناخورده شرابی که شراب تلخ او رامست گرداند)
شهر جانان را در آن منظر
شد سواد دلربا بر من
همچو گیسوای به هرسو رفته جلوه گر
همچنانکه سایه‌ای از لطف امید نهان گشته
که مرا باز آید اندر دل.
خانه‌هایش مشتی از رنگ شرار اندر جدار سرد خاکستر
چون کواکب در خط پیچان و غلتان مجره!
و هنوز از زیر و بالای سحر چیزی بجا می بود باقی
کز ره جان بانگ من بر شد
آنچنان کز شیرخواری گرسنه مانده به دامان پدر تنها
بانگ برخیزد ز دیدار رخ مادر.

آری. آن دم لحظه‌ی شیرین دور عمر پر از حسرت من بود.
من به شهری کارزو یم بود و گویی در دل رؤیا
در رسیده بودم آن لحظه.
مقدمم را دیدم اندرپیش دروازه نگهداران به دروازه
(که همه سقف مقرنس می درخشیدش)
بر زمین می ریختند از دست
رشته‌های قفل در زنجیر.
من ز بانگ ریزش زنجیرها بر خاک
می نمودم آنچنان که رودهایی نغمه سازند
و ین نهفته نغمه‌ها زانهاست کانها می نوازند،
یا در این دم آبی آشفته فرو می ریزد از دور
سوی دریایی ز دریایی.

ازچپ و از راست
این ندا در هر طرف پیچید و برخاست

آنچنانکه گویی اکنون نیز می خیزد،
و گذشت روزگاران زان نکاهیده‌ست حدّت:
«نوبت دیدار آمد شهر یار شهر یاران را
با یکی چوپان
از شکفته دودمان روستایان.
این زمان برطرف مشکوی دلاویزش
که در آن بیگانگان را نیست باری، ز او نوازشهاست کاودارد.
آه! آیا زادگان و پرورش یابیدگان در زندگیهای شبانی آنچنان ناچیز
(که به همپای گله‌شان زندگانی می گذشته‌ست
و فقط این‌شان هنر بوده که تیری از کمانی بر هدف نیکو گشایند)
روزی اینسان نزلشان خواهند دادن؟
راست است آیا که می باشد
در فلاخن این شب دیجور را
روشنی زین روشنان بس جلوه‌افزاتر
وندر این ظلمت چو گویی، یافته است آن تیرپرتاب
تا بماند بر جبین روشنای صبح؟
راست است آیا به هر روزی که باشد، لعل ازپنهان کان خود برآید؟»

من به پاس آن پذیرشها
بنهادم بر بساط آستانش تیردانم را، کمانم را
کز نیاکان دلیر من نشان بودند.
پس گذشت ازپیش چشمم سایه‌های مردمی بسیار
که ز نعلینهای جادوکار آن مردم صدای بوسه برمی خاست
و بدیدم هیکل خود را
در بر آن دلگشای نازک اندام
درپناه سایه‌های ارغوان گل بخندیده،
که بر آن قندیلها ازجانب پنهان
سبزفام و نیمه‌روشن، روشنی بودند در هم افکنیده،

اندر آن حالت که پنداری هنوز از راه می آیم
و مرا آن همسفرهای ره اکنونند درپیش و بسی چشمان
حلقه بسته بر سوی ماشان نظاره است.
آن نگارین همچنان نقشی بجا، گویی
گیسوان بر نقره‌ی کتفین فروهشته،
گرد بر گردش ببسته صف ز بس اشباح
داشت خامش در بُن لب
دلربا افسانه‌ای از شب.
مثل اینکه زان فسانه ها
جان او با جان من دمساز می گردید.
هرچه کان پایان بیابیده‌ست، دیگر بار
با فسانه های او آغاز می گردید.
لیک من محو رخ زیبای او بودم
که نکوئیهای خلقی اندرآن بر دلربائیها می افزودند.

سوی مهتابی پر از ماران، بخود گفتم، شدم نزدیک. باری
آن نگارین که مرا هر فکر می دانست
همچو گل در خنده‌ی شیرین خود بشکفت، گفت آری،
(پیش از آنکه گویدم اینک اجازت باشدت بنشین
یا بیاغازد سخن از گوشه‌ای شیرین.)
بانگ برشد از لب من: آه!
گنج مروارید آیا در حریم آسمانی می گشایند؟
خازنان خلوت زیبا دلارام سحرگاهی
در شبی مهتاب می کوبند یا قصر فلک را؟
او که دیده داشت در این دم صواب دلستانی کردنِ از من
با من اندر خنده‌ی جان‌بخش دیگر گفت:
«روزگاران جدایی کرد دیگرسان
این جهانت پیش چشمان،

تو بکار این جهان با فکر دیگر گونه می بینی،
زیر از غم خسته پلک چشمهای خود
نقشه‌ی رؤیای شیرینی،
که به نزد بیدلان نغز و پسندیده ست، می بافی.
ای رسیده سوی منزلگه ز طرف راه‌های دور
با همان چشمان ببین در من:
آشنایم من
با زبان تو
آشناتر با سویدای نهان تو
با همان گونه کنایتهای پرمعنی سخن می کن.
من سخنهای دلاویز ترا از هرکه بشنیده
بودم اندر دل.
روزی ار باشد ز روز زندگی باشم ترا دیده.»

پس بدید اندر وقار طبع من، با من نوازشها بکار آورد،
وز ره مهر و صفا
در کنار خود نشانیدم.
در هماندم که معلق بر سر ما بید مجنون را
قبه‌ها می بست در پیرایه‌بندی زمرّد رنگ
و در آن بنیان دوداندود
چتر طاووسان و اشباح دگرسان را گذاری بود
بود پنداری که با من کاین جهان را داده بودند،
اندر آن هرچیز بر وفق مرادم داشت گردش.
من بخود هرلحظه می گفتم:
«رنج دل دادن همانا نیست
جز ره منزلگه جانان در این ویرانه بسپردن،
دور از ین بدسیرتان مردم.
شادمانه آن جوانمردی

که اگر هم باشد آخر ساعت روزان جد و جهد کاو دارد
بس گران سنگ این گهر در دست می آرد.
وقت کان گویند مانند طلایی هست این است و نه جز این هیچ.
آن زمان که تو به نز داو درآیی تنگ
می کند نامردمی با مردمی جنگ
بر ره پنهان در آن آشوب کان دانی و دنیای پلیدان است
بس زیان که رفته است از جا
دد بسی بگریخته سوی بیابانها سراسیمه،
مرغ شادی لیک
بازگشتش بر سوی مأواست.
او ترا در خانه خندان جذبه‌ی نگاهش غرق آورده
سالها ماند به چشم تو
که در آنی با خیال امن جا کرده
مردم نادیدنی آن صفا انگیز شهر شوق
در خلال سایه گسترهای گوناگون گرفته سوق
و آنچنان پنداری آنجا نیز رفته سالیان چند
که از ایشان هر یکی بوده‌ست یار تو.
زانکه اندر صحبت اهل صفا هرچه صفا یابد.
هرچه سوی مردمی ره جسته در ره می شتابد.»

لیک افسوس! آن دلاویز
در کنار شمع خندان شبستانش
بود چون من در درون داستان شوق خود غمگین.
گر سفر افتاده باشد سوی آن شهر دلارایت
باشد این را یافته باشی.
آن گروه، از بیم گرگان، آتش خود را نمی دارند خاموش
لیک آن دم که به پیش آتش خودشان
می کنند از رفته‌ی روزان شیرینشان حکایتها

نیست حسرتهای از هم زاده، ایشان را فراموش.
آن گروه اندر جوار این بیابان خطرناک
چشم در راهند زنده کاروانی را
و به آوای جرس‌شان گوشها بسته است.
ازچه می گویی بسوی شهر جانان می روم هردم
تا بکاهم از فراوان غم؟
پس ره دور بیابان را کدامین کس بپیماید
وندر آن خلوت که جغدی را به شاخی ناله غمناک است
وز بسی بنشسته خاموشان غمگین شکل بر خاک است
با کدامین مردم ایشان را سخن باشد؟

آن زمان که دست با هم داده بودیم
و سرود یک شب اندوه‌آور را
در دل رنجور با هم می سرودیم،
داستان رنج من نوتر بسی گردید.
آه! می جستم در این وادی که یابم مردم همدرد
و بدو ز آنچه مرا بر سر گذشته داستان گویم،
دل بدو بنمایم و زو حرف دل جویم.
لیک یکبار استخوانم سوخت
و غم دنیایی از کوهم گرانتر پیش چشم آمد.
من همینکه دل به نکته های شورانگیز او دادم
و ندانستم زمان چه رفت و شبها چه گذشتند
چشم بر دریای پرتشویش بگشادم
به گمان که از بنای آسمان دیوار بگسسته
ریخته‌ند از هم جدار این جهان را پایه بفشرده،
ور دمی برجای بنشینم
من به دست هول خواهم شد سپرده.
خاستم از جا

گرچه دل همداستان با من نمی شد
تا برآیم از ره این رنجهای جمله جانفرسا.
آن نگار ین را
این ندای دردناک از دل برآمد و خطابش بود سوی من:
«ازچه دوری می گزینی؟ ازچه می رنجی؟...
ازپس آنکه ببر یدی سراسر راه های خستگی آور
و بماندی هر زمانی نه گست غمخوارگی کرده
با نهیب و هیبت ماران برابر
تا چو کوره‌ی پرتف آهنگران بگداختی دل را
چه ترا از سرنوشت خود کنون غمناک می دارد؟
درمگر نز شهر من و ز خانه‌ی من بود بر سوی تو بگشاده؟
گر نه بر روی تو بگشاید به روی که گشاید؟... آه!
درپی یک بوسه‌ی تو من به دل می سوختم
و غمی را استخوان خوار
به دل غمناک می اندوختم.
آن شبان که مو یه گر بودم
تا دم صبح پسین
و بهر ای ددان در این بیابان و ره تار یک و روشن گوش می دادم
درمسیل سیل هم
گریکی شعله می افروز ید، می گفتم که ها آمد...
دردمندی که مرا همدرد می نامد...
من پس ازآگه شدن ز «افسانه» ی سودافزای تو
کردم افسانه همه از این شب تار یک دل آغاز،
و به «هذیان دل» خود آمدم دمساز.
همچوخندان سپیده دم به بالین غم آلود سحر بنشین.
دست درآغوش من آو یز.
ای سر سودایی، ای مرد بیابانی،
بوسه‌ی خود وامگیر از مردم غمگین!...»

آن زمان کاو بود
گرم اندر آتش انگیز سخنهایش
و مرا هردم جگر می سود
همچنان کاو را به سودایش
تن ز خود دور از حریم خلوت ذاتش بیابیدم
بر ره هایل بیابانی که در آن داشتم منزل.
مار پیچ کوهسارش را
سر به سوی این مقرنس روی
غول استاده در او هرجا، نه آدم، آدمیخوار
وندر آو یزان مرموز شب هولش به گرد مشعلی کم نور
شکلها پیرایه‌ی یک پهنه‌ور دیوار.
و اژدهایی که تکاور مرکب من بود، اینک صخره‌ای درپیش،
مارها، ببریده از هم ریسمانهایی...
مثل اینکه هیضه‌دار خاکدان، راه شکم ترکانده است اکنون
و آنهمه پتیاره، از راه شکم کرده است بیرون...

داستان زندگی من به هیچ آئین نخواهد شد جدا از حسرت تشویش زای من
من از آندم که به ترک کلبه‌ی خُرد پدر گفتم،
وز همه آن خوش زبان افسانه‌گویان تن جدا کردم،
دل قرین هر بلا کردم!
ساغری بر لب نیاوردم که زهری تعبیه در آن نبوده‌ست!
آبخور سویی نبردم که نه سرگردانی از آن جست مایه!
سنگی از جا برنیاوردم که باشد خانه‌ام را اولین پایه!
دیدی ای دل آخر آن مشکین سرزلفش چه‌بندی بود!
در گلستان خون بدل می خورد گل گر نوشخندی بود!
مژده‌اش می بردم از صبح طلایی، گفت اینک بس
قصه‌ها کان مرغ خوش‌خوان گفت رمزی از گزندی بود.
چه خطر بخش است روی دلکش دریا!

بر جبین صبحدم هم که در او آن دلربایی است
درد ازپرده بدر افتادن رازی به کارخودنمایی است...

آن کسانی که رفت و آمدشان سوی آن شهر دلتنگی ست
آگه از سوز و گدازمن همه هستند.
من که روز وصل را لذت چشیدستم
در کف تلخی افزون‌تر اسیر و مبتلا هستم
می شود هر شوق و هر دیدار
در برچشمم سبک شیرازه بند داستانی تلخ.
مثل اینکه در نهانخانه‌ی وجود و عالم سرگشته دل مانده
هر غمی را بی‌شکی من خود هدف هستم.
از برم بیگانه مردم در گریزند
آشنایانم به صحبت با من ازیکدم شده نزدیک
چون در ایشان آتش من درنمی گیرد،
و یکی نتواند از ایشان
حرف من کاید مرا از دل به گوش دلش بپذیرد،
دوری ازمن می گزینند.

گر همه رگهای بیخود مانده‌ام بشکافی از هم، آه!
نشنوی غیر ازغم من نام.
ای نگار ین شهر یار شهر دلبندان!
در شبستان تو نیز آن شمع
با پر یده‌رنگ خود تنها از آن غمگین می افروزد،
که به یاد روزگارانی، چوصحبت را می آغازی،
ازتو اندرآتش حسرت جگر سوزد.

تهران. نهم بهمن‌ماه ۱۳۲۲

با غروبش

لرزش آورد و خو گرفت و برفت
روزپا در نشیب دست به کار
در سر کوه‌های زرد و کبود
همچنان کاروان سنگین‌بار.

هرچه باد خود به باد غارت برد
خنده‌ها، قیل و قالها، در ده
بُرد این جمله را وزو همه‌جا
شد غمین و خموش و دزد زده.

دیدم از دستکار او که نماند
در تهیگاه کوه و مانده‌ی دشت،
هیکلی جز به ره شتاب که داشت
جو یی آرام آمده سوی گشت.

یک نهان ماند لیک و روز ندید
با غروبش که هرچه کرد غروب.
وان نهان بود: داستان دودل
که نیامد به دست او، منکوب.

پس از آنی که رخت بُرد به در
زین سرای فسوس، هیکل روز
باز آنجا، به زیر آن دو درخت،
آن دو دلداده، آمدند به سوز.

فروردین ۱۳۲۳

مادری و پسری ٭

در دل کومه‌ی خاموش فقیر
خبری نیست، ولی هست خبر.
دور از هر کسی آنجا، شب او
می کند قصه ز شبهای دگر.

کوره می سوزد و هر شعله به رقص
دمبدم می بردش بند از بند.
این سکونت که در آنجاست به پا
با سکوت شب دارد پیوند.

اندر آن خلوت جا، پنداری
می رسد هر دمی از راه کسی.
لیک کس نیست. امیدی‌ست کز آن
می رود، باز می آید نفسی.

مثل این است در این کومه‌ی خُرد
بس کسان دست به گردن مردند.
و ین زمان یک پسرک با مادر
ز آنِ این کومه‌ی تنگ و خردند.

فقر از هرچه که در بارش بود
داد آشفته در این گوشه تکان.
مادری و پسری را بنهاد
پی نان خوردنی. اما کو نان!

قصه می گوید مادر زپدر،

یعنی از شوی که نیست،
می خورد از تن او فقر و رخان زرد از او می شود. این است خبر
در دل کومه‌ی ویران پی زیست.

روزها رفته که او نامده است
گرچه او رفت که باز آید زود
کس نمی داند اکنون به کجاست
روی این جاده‌ی چون خاکستر
زیر این ابر کبود.

کس ندارد خبر از هیچکسی.
شب دراز است و بیابان تاریک
پیش دیوار یکی قلعه خراب
ماه سرد و غمگین
خُرد می گردد در نقشه‌ی آب
زیر چند اسپیدار
شکلها می گذرند
مثل این است که چشمانی باز
سویشان می نگرند.

پسر آماده هراسیدن را
بدن نرمش درژنده خموش
گوش بسته است به حرف مادر
موی او ریخته ژولیده بگوش.

هست برجای هنوز
زیر چشمان درشت وی و بر روی نزار
دانه اشکش کافتاده فرود

دانه لعلی یعنی
که می ارزد به هزار و دوهزار.

به هزار آنهمه بیدرد کسان
به هزار آنهمه آدم به دروغ
در دل مردم از آن بی هنران
نه امیدی نه نشاطی نه فروغ.
می زند دور نگاه پسرک
می کند حرفش از حرف دگر.
نگذرانیده سه پائیز هنوز
خواهش لقمه‌ی نانی کرده
دِلگَش خون و همه خون بجگر.

تا بیارامد طفلک، معصوم
می فریبد پسرش را مادر
می نماید پدرش را در راه:
«آی! آمد پدرش،
نان او زیر بغل
از برای پسرش...»

همه سرچشم شده است و همه تن
ز اسم نان از لب مادر، پسرک.
پای تا سرشده مادر افسون
به پسر تا بنماید پدرک.
زین سبب آنچه که می گوید و داده‌ست به او... ★ معاش
همه حرفی ست دروغ!
لیک در زندگی تیره شده
در نمی گیرد از این حرف فروغ.

حرفی اینگونه برای فرزند
همچو زهر است به کام مادر
رنج می آورد این رنجش خشم
چون پشیمان شده‌ای از گنهی
اشک پر می کندش حلقه‌ی چشم.

با چه سیما معصوم،
با چه حالت غمناک،
پسرک باز بر او دارد گوش.
او نمی داند مادر به نهان
می زداید اشکش را
که به دل دارد رنجی خاموش.
او نمی داند از خواهش نان
اشکشان نیست به چشم
بچه های دگران.
او نمی داند از این خانه بدر خندانند
پسران با پدران.

پیش چشم تر او نقشه‌ی نانی که از او می طلبند
نقشه‌ی زندگی این دنیاست.
چو به لب می مکد او آب دهان
نان دل افسرده کنانش معناست.

می کشد آه چو تیر از ره زخم
می رود با نگه خود سوی نان
آنچه می بیند گر هست، ار نیست
روی نان می باشد. روی نان.

هرچه شکلی شده تا بنماید
پدری نان در دست
به خیالش به ره پله خراب
پدرش آمده است، استاده است.

لیک بر این ره ویرانه بجا
کیست کاو می رسد از ره، چه کسی ست؟
زین بیابان که مزار من و توست
سالها هست که بانگ جرسی ست.

از درون سوی سرا
سایه‌ی مرگ فقط می گذرد.
فقر می خواند آوای فنا
می سراید غم، آهنگ شکست.

از برون سوی، نه پُر ز آنها دور
سایه گسترده بیدی به چمن
می دود جوی خموش
مه تهی می کند از خنده دهن.
تا پر از خنده بنوشید شما
دست در دست کسی کان دانید
خوش و خوشحال بپوشید شما
غزلی را شنوید
وصف خالی و لبی
بی خیال از همه هست، از همه نیست
بگذرانید شبی.
همچنان مرده که نیست
خبر یش از زنده.

ای سراب باطل
ای امید نه کسی را محرم
همچو بر آب حباب
که نپاید یکدم
روزها ابر بر این کشت گذشت
روی این درّه بر این دامنه بر این منظر
از پس خنده‌ی یک برق سمج
شد تن کشت بجان سوخته‌تر.
دم ابری چرکین
چرک‌تر از دلتان
چون دمل باز شد و گشت تهی
جز به دلتنگی لیکن نفزود
وز برای آنان
زندگی بود بدینگونه که بود.

کو پدر؟ کو پدرش؟ آن که زره می رسد او افسونی ست
از پی آنکه سخن ساز دهید
دلگشا مضمونی ست.

زن، بدل خسته، صدا بگرفته
می رود هر نگهش، می آید
گوئیا داده بخود نیز فریب
چشم او می‌پاید.
آری این است که او
نه بخود دست بجا می ساید
زیر انگشتش زرد و لاغر
جان گرفته به تکاپوی خیال
هر خیالی که نماید منظر.

چون نمی بیند چیزی بسر جای و درست
سوی خود آمده باز
باز می گوید آن حرف نخست:
«آی آمد پدرش!
همه‌ی جانش شتاب
بهوای پسرش...»

پسرک بازپی نان وپی دیدن روی پدرش
رفته او را نگه از راه نگاه مادر
هر زمان چشم بر او می دوزد.
در دل کوره همانگونه که بود
هیمه ای چند بهم آمده جمع
پک و پک می سوزد
می رود دودش بالا، سوی بام.

۵ اردیبهشت ۱۳۲۳

* ملت ما محتاج به شنیدن حرفهای جدی است، این کار با دکلاماسیون انجام می گیرد. من معتقدم که شعر فارسی دید وزنی را اختیار کند که بوسیله‌ی جدا شدن از موسیقی یک روند ما به کار دکلاماسیون بخورد.

ناروایی به راه

شب به تشویش درگشاده. در او
ناروایی به راه می‌پاید.

مثل این است
کز نهانگه نشان کینه که هست،
سنگ هردم به سنگ می ساید.
هیچکس نیست بر ره و «امرود»

سرد استاده. بید می لرزد.
مرگ، آماده گوش او بر در،
و آن سیه کار کینه می ورزد.

بچه های گرسنه با تن لخت
زیر طاق شکسته، مانده‌ی خواب
باد، لنگ ایستاده است بپا
ناله سر کرده است گردش آب.

مثل این است ــ از وداع خموش ــ
چند زن سر نهاده‌اند بهم.
هرچه بشکسته. هرچه پاشیده است
روی خاکستری نشانه‌ی غم.

راه مانندهٔ‌ی رگی درپوست،
تن بپوشیده و گریزان است.
جا که غمگین چراغ می سوزد،
پلک چشمی سرشک ریزان است.

زیر بام شکسته بر رخ شب
بام دیگر شکسته است کنون
لیک آن استخوان شمار طمع
می درد چشمها، دو کاسه‌ی خون.

روی بیمار، زردناک و صبور
با سر افتاده است بر زانو.
حالت او کسی نمی‌پرسد،
کس بدانجا نکرد خواهد رو.

مردمان، مردگان زنده به رو،
رفته با خوابهای زندانگاه.
چشم باز است از یکی ز یشان
لیک بیحال بسته است نگاه.

دست بدکار پیش می آید
در لختی به ره گشاده شده
چه سبک، ای شگفت، در تابوت
استخوان پشته ای نهاده شده.

هردم آن استخوان شمار، به شک
چشم می گرددش به گردش شب.
دست او ـــ این خراب را بانی ـــ
می شمارد دقیقه های تعب.

موش مرگ است در همه تن او
می نماید ز بخل مرده بخیل.
بیمناک از طراز قرمز صبح
می گشاید ز چشم، چشمه ی نیل.

خشت بر خشت می نهد هردم
دستها بر جدار می ساید
تا نبیند کاهشی را... ★
بر هر افزودنی می افزاید.

تا نه ره آورد ز شب سوی روز
آن شب آو یز مهربان گشته،
بوسه بر روز می زند از دور

می کند هر فسونی و خواهد
تا نبیند بچشم ماند کور.

سرد استاده است باز «امرود»
بچه های گرسنه اند به خواب.
بید لرزان و هرچه مانده غمین
با دل جوی رفته ناله‌ی آب.

از نشیب جهان به دودش غرق،
همچنان باز این ندا آید.
ذره با ذره گرم این نجواست
ناروایی به راه می‌پاید.

۱۳۲۳

مردگان موت *

مردگان موت، با هم بزم بر پا کرده می خندند
زنده پندارند خودشان را
استخوانها می درخشد هرکجا پهلو به پهلو روی دندانها
دنده بر هر دنده بگرفته ست پیشی
چشم رفته، کاسه‌ی سرکرده جای چشمها خالی.

چند دیوار شکسته
مردگان موت می خندند، آنها راست حالی.
می کشد انگشت بی جانشان
در جهان زندگان هردم خیالی

بوی می آید هیس
هیس از آنجا خاسته یک مرده بر پا
به سرودی که سروده است
سرد و نفرت‌زای بر کرده‌ست آوا.

مرده‌ای برخاسته
نام دیگر مرده‌ی مشهور می دارد.
مرده‌ای یک زنده را با چشمهای باز
از ره در دور می دارد.

پنجره‌ام را ببند ای زن!
شیشه‌ها را گل فروکش!
منظر این جنب و جوش موت را در پیش چشم من بهم زن! '
من نمی خواهم کسم بیند،
یا ببینم کس.
در تمنای نگاه بی سؤالم
و ردیف رنجهای بی شمار من،
دردهای استخوانم بس.

مردگان موت با هم شاد می خندند
با عصیر غارت خود
در جهان زندگانی
می کنند آیا جدا، از زندگی زندگان، یک زندگانی نهانی؟

در فتیله روغنی نیست.
سقف دارد می شکافد.
هست با هر مرده‌ای، خش خش

هیس! تکان از جا مبادا!
پنجره‌ام را به زیر گل فروکش!

۸ آذر ۱۳۲۳

* به مناسبت این سگهای ناقابل که در صدمین سال مردن «کریلوف» در طهران مجلس کردند، گفته‌ام. همین مداحهای پدرسوخته‌ی ده ماه قبل...

کینه‌ی شب

شب به ساحل چو نشیند پی کین
همه چیز است به غم بنشسته
سرفرو برده به جیب است «کراد»
بر ره جنگل و کوه از ره دور
تکه گویی ز «بقم» بگسسته.

کاج کرده‌ست غمین بالا راست
می نشیند به بر او ساحل
ابری از آن ره کوهان برخاست
می شود بر سر هرچه حائل.

زرد می گردد روی دریا
باقی قرمزی روزمکد
می نشانند در آن گوشه‌ی دور
........*
هیکلی نه اما
مثل این است که ژولیده یکی
می گریزد به رهی از سرما.

می مکد قرمزی روز
می مکد
نیست دیگر سرمو یی به ره این افق گمشده نور
شب، دریده به دو چشم آن مطرود،
در سیاهی نگاهش همه غرق
می مکد آب دهانش از کین
می نشیند به کمین
بر لبش هست همه
به یکی خُرد ستارهٔ حتی
هر زمانی نفرین
می مکد روشنیش را از دور
به خیالی که ز روز است رمق.

هیس. آهسته
قدم از هر قدمی دارد بیم
به ره دهکده مردی عریان
دست در دست یکی طفل یتیم.
هیس! آهسته شب تیره هنوز
می مکد.
زیردندان لجن آلودش
هرچه می بیند خواهد نابودش.
کی ولیکن گوید
از در دیگر، این روز سپید
در نمی آید؟
شب کسی یاوه به ره می پوید
شب عبث کینه به دل می جوید
روز می آید
آنچه می باید رو ید، رو ید

از نم ابر اگر چه سیر آب
خنده می بندد در چهره‌ی شب.

دیماه ۱۳۲۳

ناقوس

بانگ بلند دلکش ناقوس
در خلوت سحر
بشکافته است خرمن خاکستر هوا
وز راه هرشکافته با زخمه های خود
دیوارهای سرد سحر را
هرلحظه می درد.
مانند مرغ ابر
کاندر فضای خامش مردابهای دور
آزاد می‌پرد؛
او می‌پرد به هردم با نکته‌ای که در
طنین او بجاست.
پیچیده با طنینش در نکته‌ی دگر
کز آن طنین بپاست.

دینگ دانگ... چه صداست
ناقوس!
کی مرده؟ کی بجاست؟
بس وقت شد چو سایه که بر آب
وز او هزار حادثه بگسست
و ین خفته بر نکرد سر از خواب.
لیکن کنون بگو که چه افتاد

کز خفتگان یکی نه بخواب است؟
بازارهای گرم مسلمان
آیا شده است سرد؟
یا کومه‌ی محقر دهقان
گشته است پر ز درد؟
یا از فراز قصرش با خون ما عجین
فربه تنی فتاده جهانخواره بر زمین؟
بام و سرای گرجی
شد طعمه‌ی زبانه‌ی آتش؟
یا سوی شهر ما
دارد گذار دشمن سرکش؟
یا زین شب محیل
(کز اوست هول
گریان به راه رفته شتابان)
صبحی ست خنده بسته به لب؟ ـ یا شبی ست کاو
رو در گریز از در صبحی ست
در راه این دراز بیابان؟

دینگ دانگ... چه خبر؟
کی می کند گذر؟
از شمع کاو بسوخت به دهلیز
آیا کدام مرد حرامی
گشته است بهره‌ور؟
حرف از کدام سوگ و کدامین عروسی است؟
ناقوس!
کی شاد مانده، که مأیوس؟

ناقوس دلنواز

جا برده گرم در دل سرد سحر به ناز
آوای او به هر طرفی راه می برد.
سوی هر آن فراز که دانی،
اندر هر آن نشیب که خوانی،
در رخنه های تیره ی و یرانه های ما،
در هرکجا که مرده به داغی ست،
یا دل فسرده مانده چراغی ست،
تأثیر می کند.
او روز و روزگار بهی را
(گمگشته در سرشت شبی سرد)
تفسیر می کند.
وز هر رگش ز هوش برفته
هر نغمه کان بدر آید،
با لذت از زمانی شادی پرورد
آن نغمه می سراید.

او با نوای گرمش دارد
حرفی که می دهد همه را با همه نشان.
تا با هم آورد
دلهای خسته را،
دل برده است و هوش زمردم کشان کشان
و اندر نهاد آنان
جان می دمد به قوت جان نوای خود.
تا بی خبر ننمایند،
بر یأس بی ثمر نفزایند،
در تار و پود بافته ی خلق می دود
با هر نوای نغزش رازی نهفته را
تعبیر می کند.

وز هر نواش
این نکته گشته فاش
کاین کهنه دستگاه
تغییر می کند.

دینگ دانگ... دمبدم
راهی به زند گی ست
از مطلع وجود
تا مطرح عدم.
گر زانکه همچو آتش خندد موافقی،
ور زانکه گور سرد نماید معاندی ــ
از نطفه ی بپا شده ره باز می شود.
از او حکایت د گر آغاز می شود.
از او به لغزش است جدار سبک نهاد.
از او به گردش است همه چیز.
این کارخانه ی کهن از اوست
در رتق و فتق جلوه گریهای بیمرش.
نادان به دل کسی
کاین نکته از ندانی او نیست باورش.

دینگ دانگ... بی گمان
نادان تر آن کسان
کافسونشان نهاده بهمپای کاروان،
وز بیم، تیغ دشمن را تیز می کنند،
و یمگونه زان پلیدان پرهیز می کنند.
آنان به تنگنای شب سرد گورشان
(کان را به دستهای خود آباد کرده اند)
بیهوده سوخته،

چشم امید آنان
بر سهو دوخته،
با مرگ ساخته،
سود خود و کسان دگر را
در کار باخته.
بر باد می دهند
آنان ز جا که باد درآید
همپای گاه و گاه نه همپا،
فکر خودند آنان
تا کامشان ز کار برآید.
آنان به روی دوست نموده،
یار موافق اند و به تحقیق:
خصم منافقی که در این راه
زحمت به زحمتی بفزوده.

در عالم بپا شده‌ی زندگان ولیک
باشد خبر دگر،
از هر خبر که آید، زاید دگر خبر.
افزاید آنچه در خط چو طلسمش،
در ریشه‌ی خطوط منظم،
امروز خواندنی ست.
و ین حرفها ازو
درچشم گوشها
در گوش چشمها
فردا شنیدنی است.

دینگ دانگ! دینگ دانگ!
بر جانب فلک بشد این نوشکفته بانگ

وز معبر نهان، همه آورد این خبر.
گوش ازپی نواش
بگشای خوب‌تر.
طرح افکنیده است
رقص نوای او
از روز، کان می آید،
وز روز، کان می آید
تردید می کنم کم
و امیّد می فزاید
اندر سر یر خاک.
پیوند بسته است
او با مفاصل خاک فر یب ناک.

او با نوای خود
بسیارها نهفته به بر دارد
در هر نهفته اش
بسیارها نگفته. بجان باش
جو یای آن نهفت که گشته است
درعالم پیا شدگان فاش.
بسیارها نموده هرآیین
با خلق ره بخیر و سلامت
بسیارها گشوده سخنها
تا پرده برکشد ز معما.
در هیچ آفر یده در این ره
در نا گرفته حرفی اما،
و کارگاه گناهان
باز است همچنان
وز آنچه گفته اند و نگفته اند

وز رنج هر گروه هویدا است
یک نکته بی خلافی پیداست
تا آدمی ز دل نزداید
زنگ خیال پوچ،
شایسته‌ی نیاز نگردد.
هیهات! هیچ در به رخ ما
بیهوده باز نگردد.
بی کوششی که شاید و چاره گری که هست،
مرغ اسیر نرهد از بند.
بدجوی را که کار فریب است
دست از بدی ندارد و از پند.

دینگ دانگ!... در مسیر بیابان،
در گورهای چشم،
با آن نگاه‌ها همه مرده؛
در حبسگاه‌ها که ز شب جسته‌اند رنگ
با خفتگان لخت و فسرده.
در خانه‌های زیرزمینی (که داستان
با مرگ می کند نفس خواب رفتگان)
در گیرودار معرکه‌ی عاجز و قوی
در رهگذار شهوت زشت پلیدها
در رخنه‌های خلوت و متروک (کاندران
آیین دستبرد می آموزد
فقر شکسته روی)
در خوابهای شیطنتی که جهانخوران
با آن گرفته خوی،
در هر کجا که بی حاصل،
برجاست حاصلی

در هر کجا که سوخته مانده‌ست
بی جا شده دلی،
و افتاده یا بشانه‌ی زخمش فتاده‌ای
او جای می برد،
او چاره می فروشد
او شور می خرد.
وز بانگ دمبدم او
بیدار می شوند
با خواب رفتگان
هشیار می شوند
آن مردگان مرگ.

بارید خواهد از دم ابرش پر از کشش
(کز آه‌های ماست)
باران روشنی
مانند‌ه‌ی تگرگ.
و قصه‌های جانشکر غم
خواهد شدن بدل
با قصه‌های خشم.
و می رسد زمانی کاندرسرای هول
آتش بپای گردد و درگیرد،
وزین زخمدار معرکه را دستی آهنین
با لرزه‌ی محبت برگیرد؛
زو کشتهای سوخته
بیدار گلستان؛
و راه منزلی که نسل طلب راست آرزو،
در جایگاه چشم کسان خواهد بود؛
و آتشی که گرمی از آن می جوید

سرما زده تنی،
در دستگاه گرم جهان خواهد بود.

دینگ دانگ!... شد به در
این بانگ دلنواز
از خانه‌ی سحر،
خاموش تا کند
قندیلها به خلوت غمخانه های مرگ.
شد این ندا بلند
تا ریشه‌ی گزند
لرزد ز هول آن.
گنداب تن به گنده فکنده
دل وا رهاند و بشکافد،
در کاروان خسته از این پس
آن حیله ساز، ازپی سودش،
افسانه‌ی فریب نبافد.

شد این ندا عمیق
وز هر جدار شهر،
برخاست ای رفیق!
همسایه تا کند
روشن اجاق سرد،
خون دگر بجوشد تا در عروق او
کاو یختش به درد،
تا لب تواند او
بر نعشهای مانده‌ی آن نقشها که بود
در خنده باز کرد.

دینگ دانگ!... یکسره
از میمنه،
تا میسره،
آن بافته گسیخت.
و اهریمن پلید
افسون بر آب ریخت.
برچیده گشت،
آمد نگون،
وز هم گسست
شالوده‌ی فسانه‌ی دیرین.
الفاظ ناموافق،
معنیّ نامساعد آیین،
عیبی (که بودشان
درچشم‌ها هنر)،
سودی (که کردشان
همخانه‌ی ضرر)،
منسوخ شد
منکوب ماند
مردود رفت
بادی، که بود از آن
مرده چراغ خلق؛
راهی، کز آن برفت
غارت به باغ خلق.

دینگ دانگ!... در شتاب
د رهر درنگ که باید
بسیار مژده هاست
با این لطیف دم

بیهوده آن سحرخوان ناقوس
در التهاب سوز نهان نیست،
با داستان او
جز خیر از برای کسان نیست.

او با لطیفه‌ی خبر صبح خند خود
(کز آن هزار نقش گشوده
وز خون ما، سیاه گرفته است رنگ)
بر این صحیفه خط دگرسان
تحریر می کند.
و ین حرف ز ارغنون نوایش
تقریر می کند:
«در کارگاه خود به سر شوق آن نگار
زنجیرهای بافته ز آهن
تعمیر می کند.»

دینگ دانگ!... سرد و گرم
برداشته است ره بسوی ما
آورده است صفا نرم
و انگیخته به کامش تدبیر
(زانسان که ذرّه به کارش
آید شکستی و تقصیر)
همپای با حریف زمان اوست.
نقدینه‌ی امید کسان را .
در گیرودار عمر ضمان اوست.

چابک نگاه او
(با گشت همسفر)

در نقطه‌های پرحرکت می دهد درنگ،
در هر درنگ تنبلی آموز
می آورد به هردم سودای تاختن
سودای تاختن،
از بد گریختن
با خوب ساختن.

او در فریب خانه که ما راست،
تصویرها گشاد خواهد؛
آنگاه در برابر شیطان
زنجیرها نهاد خواهد؛
میزان برای زیستن (آنگونه کان سزد)
خواهد به دست کرد.
پوشیده هر نوایش گوید: «باید
فکر از برای آنچه نه برجای هست کرد.»

دینگ دانگ ... در مراقبه‌ی زندگی که هست
اینست ره به روز رهایی
با او کلید صبح نمایان
وز او شب سیاه به پایان.
و ین است یک محاسبه‌ی درخور حیات
با دستکار روز عمل گشته همعنان،
از دستگاه دید جوانی گرفته جان.

بی هیچ ریب، آنچه که ناقوس
تفسیر می کند، همه حرف شنیدنی ست:

«دوران عمر زود گذر، ارزشیش نیست،

در خیر از برای کسان
گر بارور نباشد،
سود هزار تن را
اندر زیان کار تنی چند،
خواهان اگر نباشد.»

دینگ دانگ ... این چنین
ناقوس با نواش در انداخته طنین.
از گوشه جای جیب سحر، صبح تازه را
می آورد خبر.
و او مژده‌ی جهان دگر را
تصویر می کند.
با هر نوای خود
جوید به ره (چو جوید با تو)
وین نکته‌ی نهفته گوید با تو:

ــ «در کارگاه خود به سر شوق آن نگار
زنجیرهای بافته ز آهن
تعمیر می کند!»

۲۱ بهمن ماه ۱۳۲۳

الرثاء

امروز در رسیده ز ره از چه صبحدم
با گونه‌ی فسرده و با چهره‌ی دژم
شورش به دل چرا بشکست و بپا نشست
روزش نفس چرا بگسست و ببست دم

نقشی نزد که آن نه پیام آورد ز درد
رنگی نبست کان ننماید ره عدم
صبح از کران مشرق در گل کشید پای
تا دید روزگار سیه می کشد علم
شادی ز سوی دیگر بگریخت تا بدید
کس را به لب نماند بجز داستان غم
گویی به هر عیان رود این پرسش نهان
کان نامه با چه مضمون افتاد مختتم
بگسسته است عقد ثریا به روی خاک
یا گشته آب دیده‌ی خلق است منتظم
بهر چرا به دامن گل می رود به باغ
بهر چرا به بالا آن مام بست خم
بهر چرا خواطر غم را پذیره شد
بهر چرا لذائذ از درد منهزم
سرکنده‌ی که‌اند انیسان و اقربا؟
سرگشته‌ی چه‌اند رفیقان همقدم؟
بی‌آنکه خنده باشد بگذشته چاکران
بی‌آنکه حرف پرسد گرد آمده خدم
شور است در شوارع پوئی چو باکسان
سوگ است با محارم جوئی چو درحرم
ازبس که خلق آمده: کوه است روی کوه
وز بس تراکم است: هرم بر سر هرم
باد از درون معرکه پر ناله می رود
چون ناله‌ی پسر به غم باب محترم
آری کشیده محتشمی رخت از این سرای
کز وی گروه‌ها به نوا بود و محتشم
آن کاو ندید مردم با او بپا دو چیز
در طبع وی رعونت و در خوی او ستم

کـو اوسـتـاد راد ادیـب پشـاوری
وان پیـر ... ★ کـه بـدیـدنـد آن نـعـم
دیـگـر نـمـود شعـر و امـل را مـجـال تـنـگ
کـان بـودش از حـمـایـت و این بودش از کرم
دیـگـر بـمـانـد حـسـرت آنـی کـه شـاعـری
انـدر قـبـول طـبـع کـسـی بـشـنـود نـغـم
دیـگـر بـرآیـد از سـخـن از رونـق هـنـر
باشد که‌پرسش افتد کز آن چه گشت کم
قـحـط الـرجـال دانـش گـویـد ز بـعـد او
ضـق و ضـعـق آری نـوبـت گـرفـت هـم
بـا مـردم چـنـیـن و نـگـهـدارهـا چـنـان
پـیـداسـت قـدر هـر سـخـن از جـلـوه‌ی قـلـم
ای گـل! بخنده لب مگشا کافتـی است باد
وای شمع! گـریـه‌ساز کـن آمد شب و ظلم
هـر خـط کـه بـود مـرتـسـم انـدر مـثـال شـوق
هـولـش فـکـنـد طرح و غـمـش داشت مرتسم
عـمّ بـزرگـوار کـه عـمّ گـروه بـود
سـوی سـفـر بشد، چـه سفـر بـود کـرد عـم
بـا آنـکـه زنـده بـود بـه تـن زنـده هـم بـه جـان
جـان را نـگـر ز تـن چـه بـه نـاگـه فـتـاد رم
خـشـتـی نـبـود بـر سـر جـا رفـت تـا نـهـد
دیـوار شـد نـگـون، کـه نـگـون بـاد ایـن سـتـم
نـقـصـان عـلـم بـیـن و عـمـل کـانـدر یـن حدیث
هـرگـز نـه مـرگ تـیـز رکـابـسـت مـتـهـم
کـس بـا وی ایـن نـگـفـت چـرا بـرد ایـن شتاب
یـا خـواسـت جـان رهـانـد و ایـن بـود مـلـتـزم
تـا پـرسـشـی درآیـد، بـر بـسـتـه بـود لـب
تـا سـازشـی بـرآیـد، فـرسـوده زان الـم

بشکست پشت قوت باد و سپاهیان
از کوه تو رو بهمن و از پور گستهم
در کاروان مانده بجز شور غم نماند
وز غم چه شورخاست جز این داستان عمّ
در گوشه‌ام به عزلت اگر این گمان نبود
آوردی این به ناگه و افزودیم به غم
با دل چگونه گویم پرسد اگر خبر؟
بر صفحه چون گشایم جوید اگر رقم؟
هنگام کاورم سخن ازرفتنت چنان
رنج آیدم که بهر رثائت سخن کنم
من شهره‌ام به کارهنر، لیک ازاین رثاء
بر من مصیبت است اگر داد آن دهم
سست آیدم سخن همه در طبع و نادرست
تا دل در این ره است اگرچند منسجم
تفضیل را به وجهی جویم کنایه به
دل گرچه‌ام نبود از این حرف برکنم
زین ماجرا نژند نشاید چنین نشست
تا حاکمست اجل نه جز نیست مختتم
بگسست ابرو کشت ابد زو نشد پرآب
بشکفت گل به شاخ و نه دائم بجست نم
شکل غراب گون به سر بام این سرا
یحتمّ بالفراق و یخنار الهدم
با این صنم کسی نه درآغوش برد دست
کاو را به زهر لب نشکست، آه از این صنم
هولیست بیگمان که دهد شربتش زنوش
جامی رساند آنکه مسحوق آن بسمّ
با آنکه خنده بنهد بر لب نخست او
دارد به گریه همه قوم لاجرم

آن فرصتی که باشد: می آکنش به خیر
وان نوبتی که ماند: می دار مغتنم.

تهران. ۱۶ اسفند ۱۳۲۳

در جواب حسین طهرانی

دوش چون زهر در لفافه‌ی شهد
نامه‌ای شهریار با من داد
همه درخواست با وی و همه عذر
که چه افتاد یا چه نافتاد
حرفهای حسین طهرانی
یکّه‌تاز محل شاه‌آباد
آنکه با ضرب شست خود به هنر
سوی وجد آورد دل ناشاد
چرب دستی و چابک انگیزی
مانده در انحصار آن جلاد
هنر از او است کس نمی داند
دست غیبی است یا در این بیداد
چون سرانگشت او به رقص افتد
خانه در رقص افتدش بنیاد
در طربخانه‌ی نوای خوشش
رود از یاد خلق فکر فساد
ریز گیرد چو در میان درشت
نوعروسی نشسته با داماد
چون درشتی به زیر پیوندد
برکشیده است فتنه‌ای فریاد

بـاری از زیـری و درشـتـی او
آیـد از بـس درشـت و ریـز بـیاد
گوئی از غیـب قند می شکنند
نـرّه شیـری است یـا زبـند آزاد
یـا برانـگیـختـه انـد طوفانـی
سیـلش ازپیش رفته و زپس باد
با همه این هنـر، هنـر بـنگر
طـمع از شاعـران مـفلس ولاد
ای بـرادر نـدیدی ازچه سبـب
کـه خـراب است بـنده را بغداد
گــرچه وامی به گردنم از توست
ای هــمــان وام گـردنـم بـزنـاد
صدر یالی وچارصد که مرا
همچو کوه استپیش چشم زیاد
مـن نـگـویـم کـه داده ام آن را
کـه تـوئی آنـکه اش بـبـاید داد
هـم نـگـویـم نـخـواهم آن دادن
کـاین بـیـامـوخت باید از استاد
لـیـک پرآشـکـار خـواهد بـود
قـول این مـفـلسان سست نـهاد
بـا تـهی کیسگی هزار خطاست
ای تـهی کـیسـه ات زپول مباد
هنـر من هـمـین که خواهم داد
هـنـر تو هـمـان کـه مـانی شاد
در کـجا خوش حسابیم دیدی
کـاین خیال خوشت به سر افتاد
چه کس از راه دود باران جست
از کـف دسـت مو به در که نهاد

منم آن شهره شاعری که به شعر
در همه شیوه می کنم بیداد
لیک بیداد می دهد دهرم
که ز بیداد خود شده است آباد
بر مرادم نمی رود کاری
به عبث مانده‌ام مرید مراد
بسته چون کورپسته است کفم
گرچه با همت بلندم و راد
ناخن پای راهمی مانم
که کسی را گره بدان نگشاد
جگرم لک زده است باور کن
پی یک پول و با من او به عناد
تکمه‌های قبای خود بوسم
نقشه‌ی پول آیدم چو به یاد
بوئی آید گرم چو سگ به مشام
بوکشان رفته‌ام بجسته چو باد
کفش سوئی بمانده، پاسوئی
و ین «صبا» داند آن بزرگ استاد
زر من زعفرانِ گونه‌ی من
سیم من کاغذ از بیاض و سواد
خاطر تو نرنجد از حرفم
گفتم این را و هرچه باداباد
بیت دیگر بیاورم کاهن
سرد چون شد نکوبدش حداد
سالها صبر کردی و می کن
ور نه می باش از این خیال آزاد!

طهران. ٤ اسفند ١٣٢٣

زِ یاد تو نرود

دو سال رفت ز عمر تو قرة‌العینا
که کرد دست پدر روز و شام خشک و ترت
پدر نه، مطبخی ای، مطبخی نه، حمالی
که هیچ نگذرد این روزگار از نظرت
ز یاد من نرود بی گناهی پسرم
ز یاد تو نرود نیز خدمت پدرت
اگر به زحمتی بود، بود از سر مهر
که بود سینه‌ی من در هر آتشی سپرت
من آنچه خواهم از تو، درستی است و صفا
چو شاخ ذوق درآمد بکار... *
گذار از ره فهم از پی عنایت خلق
بجای آنکه فتد بر مزار من گذرت
ز یاد تو نرود، بود حرف من با دل
که گشت خواهد بعد از با ثمر پسرت
چو این بدانی با مطبخی سلام فرست
سلام باد مرا نیز بر تو و ثمرت.

۱۳ اسفند ۱۳۲۳

مانلی

... اما نظیر به شالوده‌ی این داستان با تفاوتهایی در ادبیات دنیا دیده می شود. من اول کسی نیستم که از پری پیکری در یایی حرف می زنم. مثل اینکه هیچکس اول کسی نیست که اسم از عنقا و هما می برد. جز اینکه من خواسته‌ام به خیال خودم گوشت و پوست به آن داده باشم.

این داستان را من پیش از سال ۱۳۲۴ کم و بیش رو براه کرده بودم. درست دو سه سال پیش از ترجمه‌ی «اوراشیما» ی یکی از دوستان من. او این داستان را از هر حیث می‌پسندید. من میل داشتم داستان به نام او باشد.

در اینصورت چون نام او در میان بود، در اشعار این داستان از آن سال به بعد وسواس زیاد بخرج داده‌ام. در این اشعار خیلی دستکاری کرده‌ام که خوب‌تر و لایق‌تر از آب در بیاید.

اگر شیوه‌ی کار مخصوص من اسباب روسفیدی من باشد یا نه، یا من اولین کسی بحساب دربیایم که به این شیوه در زبان فارسی دست‌انداخته‌ام فکر می کنم همه‌ی این کنجکاو یها بیشتر به کار دیگران می خورد نه به کار من. من کار خود را کرده‌ام اگر خود را نمایانده باشم، همانطور که بوده‌ام و نسبت به زمان خود در یافته‌ام. قدر اقل این فضیلت برای من باقی ست که صورت تصنع را از خود به دور انداخته‌ام.

چیزی که بیشتر به درد من می خورد موضوع فکری در این داستان است. من در باره‌ی قدرت تعهد خود نسبت به بیان موضوع فکر می کنم. این داستان در واقع از نظر معنی جواب به اوراشیمای همان دوست من است. آنکه اکنون زنده نیست یعنی برومندترین کسی که من در بین همه‌ی دوستانم نسبت به آب و خاک خود در قلمرو کار نویسندگی دیده‌ام.

امیدوارم دیگران از کسانی که پیش از آنها زندگی کرده‌اند برومندتر باشند. مانعی برای میل به پیشرفت و چشیدن مرارتهای آن در بین نیست.

از یک نامه

من نمی دانم پاس چه نظر،
می دهد قصه‌ی مردی بازم،
سوی دریایی دیوانه سفر.
من همین دانم کان مولا مرد،
راه می برد به دریای گران آن شب نیز،
همچنانی که به شبهای دگر.
و اندر امید که صیدیش به دام،
ناو می راند به دریا آرام.
آن شب از جمله شبان،
یک شب خلوت بود.
چهره‌پردازی بودش به ره بالا ماه،
ازبهم ریخته ابری که به رویش روپوش.
باد را بود درنگ.

بود دریا خاموش.
مرد مسکین ورفیق شب هول،
آن زمان کاو به هوای دل حسرت زده‌ی خود می راند؛
به ره خلوت دریای تناور می خواند:

«آی رعنا، رعنا!
تن آهو رعنا!
چشم جادو رعنا!
آی رعنا، رعنا!»

٭

لیک دیری نگذشت،
از شب و مختصر از روشنی ماه در آن،
که به دریای گران،
باد از جا شده ز اینسوی بدانسوی رها داد لجام،
هیبت مدهش دریای گران اندر سر،
بست اندیشه‌ی غرّیدن و توفیدن آرام آرام.
موج برخاست ز موج،
وز نفیری کانگیخت،
بگرفت از بر هر موجی بگریخته دیگر موج اوج.
مرد را آنچه که می بودش در فرمانش
رفت از دست به در و آمد بیم از آنش.

او ز رفت آمدن موج بجان شوریده،
آمد اندیشه بکارش باریک.
گفت با خود: «چه شبی!
با همه خنده‌ی مهتابش بر من تاریک.
چشم این ازرق،
چه گشاده‌ست به من وحشتبار!
وای من، بر من زار!

در دل این شب تاریک نگهبانم کیست؟
آنچه درمان مرا دارد در کارم چیست؟
با کفم خالی از رزق خدایا چه مرا،
سوی این سرکش دریا آورد؟
روشنای چه امیدیم در اینجا ره داد!
بر سر ساحل وامانده نمی سوزد، دل مرده چراغی هم اکنون از دور.

من و یران شده‌ی کاهل کار،
به کجا خواهم رفت؟
از کجا خواهم جست؟
رفته با گردش شب،
هرچه ماهی به مصب!
در همه صفحه‌ی آب ازچپ و راست،
نه سفیدک مانده‌ست،
نه کپوری پیداست.

چه مرا زحمت کار من کرده تسخیر.
چه به پاس نفسی زودگذر،
مانده‌ام من به تن و جانم اسیر.
به که نزدیکی گیرم سوی رود آبی آرام آرام؛
مگرم اسلکی آید به رسن،
یا چکاوی در دام؟»

*

ازپس این گفتار،
با تکان دادن پاروش به دست،
به دل موج روان داد شکست؛
وز بر موج روان رفت به هر زحمت کرده تمکین،
در سر او همه اندیشه اش این:

من به راه خود باید بروم،
کس نه تیمار مرا خواهد داشت.
در پر از کشمکش این زندگی حادثه‌بار،
(گرچه گویند نه). هر کس تنهاست.
آن که می دارد تیمار مرا، کار من است.
من نمی خواهم درمانم اسیر.
صبح وقتی که هوا روشن شد،
هر کسی خواهد دانست و بجا خواهد آورد مرا،
که در این پهنه‌ور آب،
به چه ره رفتم و از بهر چه‌ام بود عذاب؟

٭

لیک ایندم اگرش سود و گر بود ضرر،
ره بر او می زد و می برد خیالش سوی راه دیگر.
رنج شیدایی او را می خورد.
فکر دریایی او را می برد،
چون می افکند به هر آوا گوش،
می نمودش به نظر هردم از اوست که نام،
می رود رهگذران را به زبان،
تا از او نام برند،
مانده دریا خاموش.
هیبت تیره‌ی دریایش می خواند خاموش سرودی در گوش.

با نواهایش مانند نواهای دلش.
می دویدندش جان یافته، ازپیش نظر
چیزها کاو به پسند دل خود داشت به یاد.
آنچه‌اش در دل بود،
از بر چشمش می کرد نمود.
مثل این بود که دریا با او،

سر همکاری دارد.
رقص برداشته موجی با موج،
چون خیال وی هر بیش و کمی یافته اوج.
گر فرو رفته به خواب،
داده است عقل از سر،
یا به شادی است بر آب،
او همه فکرش در کارش این بود که ناو،
بَرَدش تا به کجا.
در کجا دارد از وسوسه‌ی موج رها.
و به همپای خیال خوش و نشناخته‌ی خود می راند.
همچنان او می خواند.

*

بود از این روی اگر،
کز به هم ریختن موج دمان،
در بر چشمش ناگاهی دیدار نمود،
دلفریبنده‌ی دریای نهان.
قد و بالاش برهنه برجای،
چون به سیلاب سرشکش سوزان،
شمع افروخته از سر تا پای
گیسوانش بر دوش،
خزه‌ی دریایی،
همچنان بر سردوش وی آویخته، او را تن‌پوش.

گفت با او: «به تن آورده همه زحمت ره را هموار،
مرد! اینجا به چه سودی و چه کار؟
در دل این شب سنگین که در او،
گرد مهتابش دُردی به تک مینایی ست؟
وانگهی با مدد چوبی خرد،

و به همپایی ناوی لنگان،
که بر او سخمه‌ی یک موج سبک بس می‌شد!،

مرد را هیچ نه یارای سخن،
ماند پاروش به دست؛
چون خیالی پا بست.
بیم آورد نخست.
گشت بار یک ز بیم.
در تنش موی استاد.
پس به ناچار به لبها لرزان،
به سخن با آن مه پاره‌ی دریا افتاد:
«ای بهین همه‌ی هوشبران،
سایه‌پرورد حرمهای نهفت،
دخترپادشه شهر که ماییم در آن.
بی گناهستم من،
کار من صید در آب.
و اندر امید چه رزقی ناچیز،
همه عمرم به هدر رفته بر آب!
تنگ روزی‌تر از من کس نیست،
در جهانی که به خون دل خود باید زیست.
رنجم ارچند فراوان‌تر از رنج کسان در مقدار،
من مردی‌ام بی‌تاب و توان کز هر کس،
کمترم برخوردار.
چه عتابت با من؟
چه جوابم با تو؟
پیر ناگشته بر اندازه‌ی سال،
خسته اندام مرا
زحمت کارم تن فرسوده است.

کار من گشته مرا سوهانی،
کآبم از تن خورده،
و استخوانم سوده است.»

دلنوازنده‌ی دریا به نگاهی که در او بُرد بخواند،
همه اندیشه‌ی او با دل جفت.
بر سر صخره‌ای آورد نشست.
نرم با او به سخن آمد و گفت:
«چه خیالی کج درباره‌ی من؟
و این چه بی جای هراس،
کاینچنین با من آیی به سخن!
زهرهٔ بنمای ای مرد،
وز ره خویش مگرد.
اندر این دایره‌ی تنگ گذر،
بیم کم آور و اندیشه مبر!

بینوا ماهیگیر!
ز کجا می آیی؟
به کجا می‌پایی؟
شهر چه؟ پادشه شهر کدام؟
مهربان خوی‌تر از من کس نیست.
در جهانی که به قول تو «بخون دلِ خود باید زیست.»
من نه آنم که توام پنداری.
من ترا هستم یاری ده تو.
از چه اندیشه‌ی تو بر ره باطل در اوج؟
پیشتر آی و به من باش و بیندیش و زمانی بشنو.
من برآورده‌ی دریای نهان کارم و همخانه‌ی موج،
از هر آن چیز که پنداری تو یکتاتر.

وز هر آن لطف نهانی که در آن فکرت تیز بشری،
مانده باشد در راه،
و اندر آن نقشه‌ی آمال نه سیر یش پذیر،
اندر آید کوتاه،
منم آن کز همه‌ام زیباتر.
من دل مردم را با خود می دارم رام.
هردم گمشده در شوکت روی سحری،
کاندر آن روشنی ماه نماید کمرنگ.
و شب از بهر وداع دم آخر با او،
داستان دارد دلتنگ
می برد از من نام،
دارد از من پیغام.
هر که نتواند ای مسکین مرد،
آنچنانی که توام دیدی دید،
و آنچنانی که رسیدی تو به من در من آسوده رسید.»

☼

مرد درمانده به او هیچ نگفت.
دسته‌ای از مرغان،
برفراز سر او گشت زده دور شدند.
مثل این بود که می سوزد شمع،
بر سر ناوی کان ناو می آمد سوی ایشان نزدیک.
بر سر یر امواج،
دستها می گذرند.
برهنه پیکر کانی در هم
رقص برداشته، ره می سپرند.

☼

موج می خاست ز موج،
از فرازی سوی زیر،

از ره زیر به رو.
بود دریا در کار،
می شد آواش فسانیده به فرسنگ از او.

*

گفت جانانه‌ی دریا با او:
«چه کنی دل بسر خاموشی؟
از کج اندازی شیطان پلید،
گرنه صیدست پدید،
ورنه کار یت بکام،
کار دنیا نه ز کاری که بسر دارد گشته است تمام.
فکر بر راه گمار
جان خود خوار مدار!
تو نگفتی اما،
به چه نامی مشهور؟
در دل این شب تاریک و به دریایی خودکام چو گوری که از آن
بیم می آورد اندر دل خود هم شیطان!
چشم برهم زدنی،
بر سر خشم اگر با تو درآید دریا.»

مرد شوریده به او گفت که: «من،
خاطر آوردم در هر سخنت شورافکن.
قدر هر گفته‌ی تو دانستم.
لیک چه سود ز دانستن این،
که چه نام وچه نشانم به زمین.
کیست کاو جوید اینگونه ز من نام و نشان
درچنین معرکه‌ی هول که جا بردم از تنگی روزی در آن
از نمک ریختن پرسش بی سود چه کس،
می کند زخم نمکسود از من،

جا که زاد از چه کسان می گذرد،
من که باشم که کسم نام برد.
ای بهین زاده‌ی دریای گران
آنچنانی که خود آوردی با من به میان؛
مانلی راست پی طعنی اگر،
نام او آید کس را به زبان.
این گلستان همه گل بر دامن،
بوده در هر دم خارش با من،
گذران من بین.
تو بکار من باش،
تا مرا در نظرت دارد فاش.
خورده سیلاب عرق پوست زپیشانی من،
مایه‌ی زحمت من مویم بسترده زسر.
مرگ می کوبدم از زور تهیدستی هر روز به در.
وه! چه شد خوب که آب آرام است،
و هوا نیز نه چندان روشن.
ورنه تو خسته به دل بودی از دیدن من.»

٭

دلنوازنده‌ی دریا گفتش:
«نه. تو زیبایی و بهتر بشرستی. چه غمی.
اندر این راه به کاری که تراست.
کار تو نیز چنان چون تو بجای خود نغز و زیباست
وزپی سود تو هست و دگران.
طعن و تحقیر کس از ارزش کار کس نتواند کاست.
هرکسی را راهی ست.
آنکه راه دگران بشناسد،
دل بی غل و غش آگاهی ست.
چشم دل می باید،

که ز هر رنگ به معنی آید.
ازچه پی برپی این فکر روی،
که چه کشتی وچه باید دروی؟
با چه تشویشی گردیده ستوه‌ای مانلی
ازچه رو اینقدرت با غم دوران کسلی؟»
گفت: «با این همه گفتارت خوش،
من چه دارم که جوابی کنمت
با همه آنچه شنیدستم از مردم خاکی چه درشت،
سالها گشته ولیکن سپری،
که منم با این ناو،
بی دمی تن زدگی،
هرشب این معرکه‌ی مدهش در یای گران را برپشت.
تا نشست من بر ناو من است،
من به چیزی که دلم خواهد چون یابم دست؟
به جهانی که همه سهو و گزاف،
همه را حرف خلاف است و مصاف،
تو مبین در سخنم.
خرده از من کم گیر.
ناتوانان هستند،
که به قوت شبشان پا بستند.
تا توانند توانایانی
بگذرانند به بالای کدام ایوانی.
پی یک بهره‌ی ناچیز شبان را هم باید گذرانید به کار.»

*

مهربان گشته‌ی دریایی گفت:
«کوشش یک تن فرد،
چه بسا کافتد بی حاصل و این هست. اما
آید اندر کشش رنج مدید،

ارزش مرد پدید.
شد بسر بر تو دگر.
زندگانی دشوار.
اگرت رزق نه بر اندازه‌ست،
وگرت رزق براندازه به کار،
در عوض هست ترا چیز دگر
راه دور آمده‌ای،
برده‌ای از نزدیک،
به سوی دورنظر.
زندگی چون نبود جز تک و تاز،
خاطر این گونه فراسوده مساز.
بگذران سهل در آن دم که به ناچار ترا،
کار آید دشوار.
عمر مگذار بدان.
زاره کم کن در کار.
ما همه بار به دوشان همیم؛
هر که در بارش کالاست به رنگی کان هست.
تا نباشد کششی،
تن جاندار نگردد پابست،
بهم اینها همه رامردم، هشیاری نتواند یافت.
باید ازچیزی کاست،
گر بخواهیم به چیزی افزود.
هر کس آید به رهی سوی کمال.
تا کمالی آید،
از دگرگونه کمالی باید
چشم خواهش بستن.
زندگانی این است،
و ین چنین باید رستن.

تو به پاس دل و میل زن خود شاید در کارستی؟
برفشانده ز همه کاری دیگر دامن.
به دلم بود ولیکن حرفی
راستی خواهی گفتن با من:
من سفیدم به تن و نرم‌ترم من به تنم یا زن تو؟
چشمهای من یا اوست کدام
بیشتر در نظرت تیره به فام؟»

٭

مرد از این پرسش او دید در او نیکوتر.
راستی او چه به زیبایی آراسته است!
نیست در ساحت دشتش همتا
نیست در یکسره کوهش دیگر.
همه نقش است و فسون همه رنگ،
تا دل از خلق برد کرده درنگ!
گویی از روشنی هوشربای مهتاب،
گل نشانده‌اند بر آب.
وز دل پهنه‌ور این آب گران،
معنی خلقت کرده‌اند عیان.
لیک هرچیز که می سنجد او با زن من از خود اوست،
ماند حیرت زده‌وار،
در پس ناوش بگرفت قرار.
گفت با او که: «زنم نیست، نه می خواهم کآنم باشد.
زیردست من (همبوی خزه) زبرچو کاری که مراست.
نیست چیزی ز همه بود و نبود،
که به من دارد آن نرم نمود.
یکسره روی جهان هست سیه در نظرم،
نایدم چیزی درچشم سفید،
کز سفیدی تو یا غیر تو من نام برم.»

نازپرورده‌ی دریای نهان کار بخندید و به او گفت: «اگر
همه چیز است سیاهت به‌نظر،
خانه‌ات را به کدامین گل اندایی و داریش سفید؟
ای دروغ آور! ای حیله‌فکن!
با تومن رو یارو
آنگهت با من در روی من اینگونه سخن؟
ناز از حد زچه باید بردن؟
نرم را زبرچرا بشمردن؟
پس پی چیست که می گویی تو
مارماهی ست تنش از نرمی،
و به دل خواهی کزپنجره‌ی خانه‌ی تو،
یاسمن با تن عریانش و با ساق سفید،
بتو سر دارد و با خنده‌ی گلهایش آید بسوی تو بالا؟
آه! دانستم آن را حالا.
تو هم این حرف ز همسایه‌ات آموخته‌ای،
که نمی آیدشان برلب بی روی ریا
سخن راست چنان کان باید
و اینشان ورد زبان گشته مدام:
«آنچه ناپاید دل دادن را ناشاید»
لیک با ماست اگر می‌پاید،
یا نمی‌پاید چیزی با ما.
هیچ ناخواستن از حرمت بس خواستن است.
بهر جنبیدن بسیارتری است
نه زجا جنبیدن.
همچنان کزپی بیداری خواب.
وزپی ساعت طوفان‌زائی،
خامشی با دل دریای پرآب.
دلگشا هست جهان، چشم چرا بستن از آن؟

آنکه نشناخته در زندگی اش زیبائی،
نیست زیبائی در هیچ کجاش،
هرچه می جوید از اینجا معنی،
جلوه می گیرد رویش با ما.
و آب برچهره می آمیزد و رنگ.

مانلی . ماهیگیرا!
همه رو راست مرا با خود بین،
هست همسایه به همسایه قرین.
من نمی گویم بهتان. اما
خبر آنهمه مخلوق غزلباز و ترانه‌پرداز
پس هرپرده که هست،
خوب و ناخوب به من آمده باز.
که چه ها می گذرد با جانها،
اندر آن تنگ غبارآلوده،
و اندر آن زنده کشان زندانها،
زندگی شان به چه آشوب نهان روز و شبان
غرق در نشأی دل خواستن است.
از صدای پی هم آمدن بوسه چرا می شکند،
خواب نوشین سحرگاهی سنگین شده درچشم کسان
تا سپیده‌دم آن کیست به پای دیوار،
ایستاده است خموش؟
ازچه رو خنده‌ی شاد؟
وزچه ره گریه‌ی زار؟
وانمودی به چنین شیوه که هست ازپی چیست؟
ازپی خواستنی نیست اگر،
کآدمیزاد بناچارش می باید زیست.

شب و دریا و مرا با تو در این ره دیدار،
آوریدی چه مرا بر سر حرف بسیار،
لیک دیّاری با ما نیست،
من و تو تنهائیم
در دل خلوت، بازار ریا را سردی است
بینوا. از چه نه‌ات هیچکدام؟
از چه با خلق رها دادن سرمایه‌ی عیشی که زماست؟
چه خیال است که با رنج نداری دل خودداری راست
برجدار ستخوانش نه بجا جز رگ و پوست،
چه ریا را به کف خالی خود،
بینوا مردم می دارد دوست!
دلش از لذت بگسیخته است.
همچو دودی که تن از آتش سرخ دوزخ،
بدر انداخته بگریخته است.

آه! دانستمت از چیست به این خوی شده.
بس که نایافته‌ای،
سرد کار خودی افتاده و کم‌جوی شده،
در بد و خوب جهان با غم می‌پیوندی
به تسلای دل غمزده‌ات،
بر همه چیز جهان می خندی.
و به حال آنکه سزاوارتر از هر که توئی
زآنکه از هرکس رنجوری حال تو بسی بیشتر است
و توئی از همگان دیر پسندآورتر.
تو برآنی که فرا آوری از جای بلند،
گر فرا نامده‌ات چیزی بر وفق مراد.
چه به از این که جهانی دیگر
با تو جوید معنی

وز تو گیرد بنیاد؟
(سوخته ز آتش دیگر ز نخست)
توئی از آتش دیگر در دود.
اندرین دایره هر کس چو تو افتاد غریب،
بهره ناچارش این خواهد بود.
این ترا بس باشد،
کاشنای رنجت،
نه همه کس باشد:
دم که چون شمع به سیلاب سرشگ
به جگرسوزی، نه چون دگران،
خنده‌ی باطل خیل حمقا
برتو باید که درآید. چه خیالی است در آن؟

ولی ای دریادوست،
هیچ از این راه میازاری دل
چشم از تو بگشاد
بتو من خوبتر از این همه را خواهم داد.
عهده خواهم شد هر روز ترا
راه آمد شدنت را پی رزقی ناچیز.
بر سر آب گران خواهم کردن کوتاه
گر قدم رنجه کنی
ور به من داری رای.
من نثار قدمت را چه نمایم که چه خواهم افزود.
گل مرجانم یا پنجه‌ی مرواریدم،
چه ترا خواهد بود.
همه اینها به زمین اند که بگرفته بها
وندران جای فسادند که دارند صفا
من از آنگونه که خود حیله‌ی آن خواهم ساخت

پذیره‌ی قدمت خواهم شادان پرداخت.
از گریزان شده پیرایه‌ی رنگی که به هنگام غروب
همچو ما حیران‌وار
رفته از سنگ به سنگ،
می دهم من به در و بام تو رنگ؛
بر تو تا وقت تو دارم شیرین،
و شبستان تو ماند روشن
به فرود آورم افکنده به‌بند،
چشمه‌ی روشنی چرخ بلند.
تا ترا سازم تن‌پوش
اندر اندازم از جرم تکان داده‌ی ابری که به صبح روشن،
بر سریر دریا است،
مایه‌ای را که برازد به تنت پیراهن.
هرچه ز آنِ من خواهد شدن آن تو. نه تردید در آن!
آنچه سود من با گردش آب،
و آنچه گنج من در خطه‌ی دریای گران.
ما در آن نقطه‌ی دور از هر نامحرم باهم،
کرد خواهیم بشادی گذران.»

٭

مرد حیرت‌زده را،
برق از چشم نگه‌بار جهید.
تا چه او حرفی گوید.
تا کی او چیزی از وی جوید،
ماند چون میخ بجا کوفته، گوشش همه هوش
گشت گوشش همه چشم؛
شد همه چشمش گوش.
لیک اگر چند از این گفت و شنفت،
می شکفتش دل، حرفیش به شکرانه نگفت.

و آن دل از خلق بدست‌آور دریائی دانست که او
مانده در طبع سخنهاش فرو،
گفت با خود خاموش:
آنکه از دورش می جستم و در کارش بودم باریک،
آمد اکنون خود با من نزدیک.
آری او می سوزد.
دود می باید از هیمه‌ی سوزان خیزد.
تا نه داغی بیند،
کس به دوران نه چراغی بیند.

*

پس پی بیشتر او را سوی خود آوردن،
قد بیاراست به غمازی آراسته‌تر،
پای او بر سر آب
تن در ابری که بر آب از مهتاب.
بر سر سینه‌ی سوزانش نارین پستان،
همچنانی که جدا از تن جان.
آه برداشت در آن حرف که بود.
بسخن هوشربا تر لب شیرینش گشود:
«آری. از هرچه که زیباتر در خطه‌ی خاک.
تا بخواهی به درون دریاست.
هم به از آدمیانی که تو پنداری‌شان
در نهانخانه‌ی آب است، اگر آدمهاست.

اندران ناحیه بر فرش تک دریائیم،
همه از نیل کبود،
واندر آن هرگل آن از مرجان؛
دید خواهی (همه برعهده‌ام) آن چیز که در فکر تو بود.
نازنینانی انگیخته جوش

رقص برداشته، رفته از هوش
نغمه‌سازان مرغان،
که در آرامگه روشنی باخته رنگ،
هریک از نازک منقاری شان،
می سراید به نوائی آهنگ.
دل فسایان گلها
(هردم از خنده به رنگی دیگر)
که اگر بوئی از آنان به دماغ تو دمی راه برد
همه عمر تو به مستی گذرد.

آه! اگر دانستی تو که چه بیش از دگران
کام دل یافته اند آنانی،
که به دریاشان باشد گذران.
ای همه با خورش و خفتن در ساخته مرد،
تو هم آن کن که بجان شاید کرد.
چشم تو می شنود.
گوش تو می بیند.
تو زبس گنج خودی، سنگین بار
می تکانی سر از بهر چه کار؟»

*

در همه عمرش زندانی، مرد مسکین
نه چو او داشت بیاد
نه‌چنین نیز تمناش دمی
که چنان بیند بر وفق مراد.
(چه شبی بود حقیقت پس ناکامی آن مسکین را)
لیک در این دم او
بود هرلحظه پریشان‌تر و در فکر فرو
بخیالی که گذشته است شب و فرصت داده است از دست

هم بر او می گذرد مانده‌ی شب
پاسداری فقط این را که از او
می رود حرف به تحسین بر لب
نگهش برد شتاب.
کرد بالای بخم آمده راست
گفت با خود: «زچه ام سر در وا
چه مرا داشته است
که به یک جای مرا کاشته است
این همه ماندن در راه که چه؟
گشتن از رسم و نشان وی آگاه که چه؟
من چرا شیفتم از این سخنان
چاشنی بخش سخنهای زنان
شب و در معرکه‌ی موج چنین دهشت‌بار
با چون او فتنه‌ای آنگاه دچار.
گر بخشم آید دریا با من
من بیفشانم از کار که دارم دامن
چه مرا دارد سود
از همه آنچه کز او دیدم در کف چه مراست؟
گر همه بود و گر هیچ نبود.»

*

دستگیر وی در کارش آمد ز این رو
در کف ناوش چوبین پارو.
گشت دست وی با دسته‌ی پارویش جفت
زیر لب خامش گفت:
«نکند شیطانی
راه بر من زده او دارد اندر من دست
و اینچنین کرده مرا با سخنانش پابست»
لعنت آورد به کار شیطان

با دگرگونه خیالی پیوست.
بست خاطر در کار
با نشان دادن پارویش آب آلوده
(پاره ستخوانی در تابش تاریک زعکس مهتاب)
موج تنگ آمده را خواست شکافیدن از هم اما
دید خود را به مصب.
در نهان گوشه‌ی نیزاری دنج و پنهان
که پس آبی به کفش بود روان.
پیش روی وی بر ساحل نزدیک به چشم
کوخ مخروبه‌ی ماهیگیری
اندر او سوسوی وارفته اجاقی بی جان.
بر سر خاک نشسته دو سه ناو
که چنان کز خود او هیچکسی
زان دو سه ناو نمی جست نشان.
هرچه در چشمش غمناک نمود و مرده،
سیلی از دست فلاکت خورده.
روی بر کرد، مگر چشم از او
در نیاید به هر آن چیز که بود
بلکه کمتر بیند
هرچه را غم آلود
بنظر آمدش از دور رهی در این دم
(در کدام استونگاه)
نای چوپانی برداشته آوای رحیل
با نوای نی، غمناک چو هر چیز، یکی می خواند:
«من که در دائره‌ی عشقم سامان دادند،
حیف باشد که دل خسته بسامان نبرم
می برد سیل سرشکم بهوای دل تنگ
وای اگر راه به منزلگه جانان نبرم»

لیک درچشم افکند
سایه‌ای تن خاموشی چند
روی بارو باوی،
که ببندند بر او راهش را. اما کی...
اندکی گرچه فراتر بخیال خود راهی پیمود
او می آمد بهمان جای که بود
مثل این کز وی دستی بر بوده هرچیز
دور گشته است ز راه تمییز
و به او مردی می گوید خامش: «ماللی باش. مرو!
دل دریاست خموشانه بکار و شیداست
آن دل‌آرا تنهاست.
ای همه مانده درآب و گل خود،
اندکی نیز برای دل خود.
فکر با همت والائی کن
دیده در کارچنان بالائی کن
از چه در دائره‌ای زندانی
وانگهت اینهمه سرگردانی
همچو حیوان زپی آب و علف
پس چه چیز آدمیان راست هدف؟
پای بیرون کش از این پای افزار.
سوی بالادستی دست برآر.
پی خود باش و بخود بند نظر.
روزگار از خود اینگونه مبر.»

*

گفت: شیدائی.
گفت: شیدا باش!
گفت: برد ازمن
آنچه کاو می خواست.

گفت: خاموش از این گفته اگر مرد رهی
می برد دل ز همه خلق چو روئی زیباست.

▪

گفت: آید بکفم
آن کمند مشکین؟
گفت: در راه ترا؛
ناشکیبائی چیستِ؟
گفت: خندند در این معنی اگر بر من؟ گفت:
خنده برداشت اگر ابر سیه زود گریست.

▪

ولی ای همنفس هرشب دریائی من،
چون تو من نیز در این ره بودم.
سخنی با تو مرا مانده به دل
(گر زبان من نه بر آن بگشودم)
جور پیشه است، جهان، می گویند.
که نه اش رحمت می باشد بر حال کسی.
جور پیشه تر اما مائیم
که نمی جوشد دلمان نفسی
غافل از آنچه چه ها می گذرد!
دل من تا بکجا،
می تواند بصفا راه برد.

*

دلنوازنده‌ی دریای گرانبار که بود
سر بر آورد به چشمان کبود،
دوخت بر وی نگه جان شکر و با او گفت:
«با چه تردید و محابائی جفت؟
پس چه افتادت ای ماهیگیر،
که نه راهی بسوی راه خودی؟

رو بدان وحشت آباد سرائی که درآسیب گهش
آنکه زنده‌تر و هشیارتر است،
زیستن بر وی دشوارتر است.
زنده‌اش برهنه خفته است بپای دیوار،
مرده‌اش را بچه کالای گران سنگ بپوشیده مزار.
نه درآن خالی از واهمه عشقی جویند،
نه جدا از خطر و وسوسه حرفی گویند!
جا که نه شربت بی زهر دراوست،
نه بی افسون و فریبی که بکار،
ممکن آید که کست دارد دوست.
آه! داغم من از این حسرت. داغ.
کزچه می سوزد در خانه چراغ.
حیف از مردم هشیار که نیست،
درجهان جایگهی شان پی زیست!

همچو پندارم کز یاد تو رفت،
که ترا کارچه بود؛
آدمیزاده هزارت مقصود،
که جهان خواهی داری درچنگ،
سنگ اگر زآب و گر آب از سنگ؛
دوستانت که هواخواه تواند،
چشم در راه تواند.
با منت بهرچه رودربایست؟
گر توئی خسته به تن،
دستگیر تو در این ساعت من.
اگرت از کف بیرون شده باشد پارو،
اینت ابزار ای مرد.
وگرت ناو به لنگر شده چربیده بزیر،

من به بالایش خواهم آورد.»
با وی او گفت: «نه. پاروی من آرامم می غلتد در قالب دست
ناو من بی گنه است،
هیچیک زاین دو نکرده‌اند بجانم پا بست.
شده اندیشه‌ی من در دلم اما سنگین.
در گروگان تو مانده است دلم
با سخنهایت گرم و شیرین.
کرده روی تو بکارم افسون.
اگرم راه چو کوه،
ور به پیشم هامون.»

٭

پرتمنای نگاه وی این دم همه می گفت باو:
«دست در کارم آمد کوتاه.
نیست دیگر نفسم
تا بسوئی گذرم!
گر نباشی تو مرا نیز ای آرام ده آب آورد
به کجا راه برم؟
به چه کس درنگرم؟
توتیای چشمم،
نوشداروی من این لحظه توئی.
برنمی دارم من مهر از تو.
دل نمی دارم بر روز جدائی ز تو راست.
نکن آن با من کاینگونه خراب
سوزدم آتش روی تو برآب.
من ویران شده‌ی خاکی را،
هیچکس نیست که درمان بخشد.
گر همه دارمشان زنده بجان،
زهرشان باشد و حرمان بخشد.»

گفت آن مایه‌ی رعنائی با او: «آری
من همین بودم پوشیده امید
چشم باش سخنی بودم و گوشم اکنون
از زبان تو شنید.
و این سخن آمد راست:
که ز عمر گذران‌مان راهی است
که ز پیدا بسوی ناپیداست.
زندگی می طلبد،
اینهمه پنهان را.
یا ترا باید بودن همه تن.
یا بجای آری با تن جان را.
بس زمان خواهد شد ای **مانلی**،
که نخواهد کس جست
بجز این درمان را
زنده با دیدش زنده است،
همچنان کاو به امید
آنکه موفورترش این نیروست،
گر ببینی تو در او، زنده‌تر او است.

آری، ای ماهیگیر.
اندر آمد شدن بود و نبود،
داشت باید کم و بیشی هرچیز.
در نهادی چو قدم روی بهرداشتنی آوردی،
به تو آن داشتنی، روی آور،
کم و گربیش، نماید منظر.
ولی این داشتنی است،
از پی داشتنیهای دگر.
چه خیالی خوش با من پیوست،

کاینچنین داد امشب،
با تو دیدارم دست،
من به تو گفتم آن حرف که بود. آه؟ ببین
آب می خندد با گردش ماه
در خموشی زبان آور اگر بر سر ساحل پیداست،
نرگس مخمور است،
که ز تنها شدنش چشم براست.

دل در این نیم شب، ای مرد رها دادی از اندوه مرا
از تو پوشیده نمی دارم این،
دانی از بهر چرا؟
با همه شوکت بی مثل (نصیب من در کشور دریائی من)
من تنهایم. آه!
همچنان مرده که از زنده به دور.
شمع خندان که می افروزد اما در گور!
نکبت تنهائی،
از جگر می خوردم
حسرت یکدم صحبت (که مرا
با نکورائی اگر دست دهد)
در هر آنجای که جا دارم می افسردم.
گره از کارم آن مرد که بگشود توئی.
نگسلم، همچو تو، هم من از تو،
گر همه بند من از هم گسلند.
اشتیاقی که مراست،
با روان من دارد پیوند
آه! زیبائی تو!
وز همه زیباتر!
با هراندازه‌ی سال،

از همه برناتر!
گر کسی دوست ندارد به دلت
مانلی باور کن، من به دلت دارم دوست
آنکه بسیار شبانش در خواب
همه می دیدی اوست.
در تنم هر رگ از یاد لب بسته‌ی تو مدهوش است
که ز بس بار دلت هست بر آن خاموش است،
وه که لبهای تو شیرین هستند
گوئی آرامگه بوسه‌ی سوزانی را
بوده روزی و چه روزی آیا
لیکن اکنون دیری است...

حیف! من غمزده‌ام!
زندگی موجود،
همه با درد گرفته بنیان.
دردمندم من و از دردم گویاست زبان؛
همچنانیکه در آن خاک اندود،
دردها مردم راست؛
دردها نیز در آب دریاست.
و مرا داروی دردم گفته‌اند،
جادوان من، یاران قدیم
نیست جز در خورش خاکی طبع.
گر خورانی به من ای مرد، نخست،
زانچه در سفره‌ی تو است.»

*

مرد دلباخته از گوشه‌ی ناو
اندک از پخته برنجی بگشاد
آنچه ره‌توشه‌ی او بود و خورش کردن از آن هم خود او را درخور

آن پریرو را داد:
«این چه در خورد ترا خواهد بود.
با سفال آمد نزدیک، گهر.
چشمه‌ای روی به دریا بنمود.»

نازنین پیکر دریائی گفتش: «اما
من سودازده را جای در آب
شوق دیدار تو آورد بر آب.
ای زمینی پیوند،
با غریبان که غم روی تو دارند به دل،
غم دیگر مپسند.
با هوائی که به روی دریاست
دارد از نازکیم پوست به تن می خشکد.
اگر از لطف تو پیراهن تو
تن من می پوشید؟»

طوق‌وار از بر سر کرد به در
مرد الیجه‌ی کهنش از تن و او را دادش.
گفت: «بادا تنت از هر بد بیماری دور.
بر لبت باشد هرچیز گوار.
آنچه تو خواسته‌ای از من این.
لیک از این خواهش مسکینان ترا،
عرق شرم میفکن به جبین.
خسته‌ام خاطر و دل سوخته‌ام.
بس که من وصله بر آن دوخته‌ام
ژنده درژنده که می بینی از اینگونه از آنان باشد.
که در این زندگی تلخ چو من
کار ایشان نه بسامان باشد.»

دل بدست آور دریائی دست سردش
بر سر شانه‌ی عریان وی آمد که در آن
می نمودش بدرشتی ستخوان.
آفرین بر وی آورد بسی:
«چه کسی با من و با من چه کسی!
آه! چه خوب! چه برخوردی خوش.
بسخا مرد بزرگا که توئی!
به ره دوست نجسته جز دوست
آنچه زان خود می داند داند هم از اوست
نازنین مردی هشیار که تو!
مرد هشیاری در کار که تو!
تا منم زنده به تن،
باشد از کارت بر من
کز تو باشم خرسند.
راست آمد که توانگر مردم
تنگ چشم اند و به تنگی نگران
دل برحمیّ و سخا باشد از آن دگران.

من پریشانم و شوریده ولیک
آنچنانیکه کنون می شایست
نیستم تا مزه ات بخشم از حرف که هست.
ماهیان من با من همه سرکش شده اند.
وز من، اینگونه بشفقت، سوی آب شیرین
می گریزند همه.
مانده ز این حسرت با مژگانم
فکر یک لحظه‌ی کوته که مگر
بتوانم من از این رنج رهید.
دمی آسوده به یک گوشه کپید،

می سپاری به من، ای مرد جوانمرد آیا،
دام و قلابت را،
که بچنگ آورم آن سنگدلان را سرکش؟»

٭

مرد که هرچه براه وی داد از کف، دادش هم این.
گرچه بی آن مدد دست که بود،
به دل آسوده نمی خفت شبی.
نامد از ملتمس او به دل او تعبی.

٭

بر سر ناوش آورد نشست
دل بر آن مهوش دریائی بست
همچوچشمانش بر بست دهان.
دستهای وی از هم بگشاد.
رفت گوئی از هوش
و اندر آغوشی افتاد.

٭

دلنوازنده‌ی دریا خندید.
هردو را آنی دریا بلعید.
وز برگردش آب
همچنان کز همه زشت و زیبا،
نه بجا ماند سروری نه عذاب.
موجی افکند فقط دائره چند،
اندر آن دائره شورید و بهم آمد خرد
دائره‌ی روشنی ماه بر آب،
پس بهم درپیوست
رشته ها از زنجیر.
حلقه در حلقه مذابی ز زر ناب در آب.
مثل این کز برانگاره‌ای از آتش از دور رهی

ریخته درهم بسیار آوار
جانور هیکل چند
می گریزند و بتشویش شده ره بردار.

٭

ماه در ابر نهان می آمد.
بود پوشیده اگر نقشی در موج اکنون
روی دریای گران می آمد.

در همه کشمکش آب در آب،
زود پیدا شده و تند گذر،
شکل بس جانوران،
داشت در راه شتاب.

٭

بسوی ساحل خلوت اما
ناو بی صاحب می رفت بر آب
بود هرچیز بجای خود از هرسوئی
دارمج بر سر توسکای کهن.
همچو توسکا زبر راه بپای
چوب دست مانلی،
بهمانجا که علامت کرده،
همچنان در بغل سنگ بجای.

٭

وقت کاین معرکه‌ی بود و نبود،
بود از کار سحر دوداندود،
دید آن مولا مرد
بر سر ساحل خود را، ز همان راه که او آمده بود.
ده به چشمانش می شد نزدیک.
با قلنسوتی شکل بامش

بر سر حمامش.
لیک در ده نه کسی داشت عبور،
مردی آنجا فقط از پشت نپار
با شماله که به دست وی دو می زد و می آمد دور.

یاد آورد که بود
آن پری پیکر با او گفته:
«رسن و دام تو اینجاست به دریا با من.
بسوی خانه‌ی خود باش بمن زودتر آی»

*

اگر او در خود می شد باریک،
در نمی یافت چرا آمده است.
بازگشتش چه زمان خواهد بود.
راه‌هائی که به دیگر شبها،
اندر آن می افتاد،
رفته بود اینک او را از یاد.
نفس دریائی
کرده بود او را مست.
شده بود آن مسکین
به تمنای دگرگون پابست.
دلنشین قافله‌ی دریائی،
از ره دورش می خواند به گوش.
همه بودش در سر،
خوابهای شب دوش.

*

دید این بار که در جنگل تنها خود اوست
شاخ در شاخ بهم آمده و آوائی مرموز زهر شاخی برمی خیزد.
گوئی آنجا بچنان و یرانهاش

خفته درنده دهان جانوری
که بهم می فشرد دندانهاش.

*

چه ولیکن به از این؟
برخلاف همه شبهای دگر
هرچه با او بزبان دارد راز.
و به او هر بد و نیک دنیا،
حرف پوشیده‌ی دل گوید باز.
دم علم کرده به سنگی چالاک
سوسماری به تن سربی رنگش گفت:
«مرد دیر آمده از راه سفر صبح رسید.
برتن سنگ هم ازشب‌نم شب رنگ دمید، آب دوید.»

*

قدمی چند از آن سوتر، با روی کبود،
دید نیلوفر را بر سر شمشاد که بود
گفت نیلوفر وحشی با او:
«راست می گوید آن حیوانک
می دهند ازپس این پرده که هست،
پرده‌داران سحر،
روشنی دست بدست.
زن توچشم براه است هنوز
مانلی تند برو صبح شده است.»

*

ناگهان داد خروس از ره دورش آوا
که از این راه بیا.
و به تاریکی پر عمق، چو بغض،
که بترکد به گلوگاهی تنگ
نقطه‌ای پیش دوچشم وی آمد روشن

و اندران خانه‌ی او آمد بر یادش وزن
دید زن را پی خود چشم براه
می برد چرتش درپیش اجاقی که هنوز
اندر او وشته‌ی چندی است بسوز.
سگ خود را «پاپلی» را که لمیده به پلم دید که او
مانده با سوسوی چشمش (سوی راهی که به دریای گران
می خرامد) نگران.
وز بهم بستن و بگشودن چشمش خسته،
تا کی او باز آید
او هم او را که رسیده است ز ره می‌پاید.

☆

گفت با خود: «همه بیدار من اند!
من سودائی بیدار که ام؟
هست حتی به چمن پنداری
همچنانیکه به شبهای بهار
جنبش از روی شتابش شب تاب.
کس نکرده است بقدر من در کار درنگ
نکشیده است بر اندازه‌ی من رنج کسی
چقدر رنج من و لذت من بود نهان!
بدر انداخت چه اندیشه‌ی دورم از راه.»

و بخود باز درآمد به سخن:
«چه پریشان شده‌ام.
آخر عمر چه حیران شده‌ام!
این سخنها ز کجا می آید
من و یران شده را کیست که او می‌پاید!
چه فسونی که به آب،
در فکندند و بکارم کردند!

که بچشم من هرچیز دگرگونه شد و بیگانه
دل دیوانه‌ی دریای نهان کار مبادم که چو خود
کرده باشد به نهان دیوانه؟
ازچه درچشمم هرچیز به رنگ دریاست؟
روی این سنگ به سنگ،
از کجا آمده نیلوفر آبی که به من،
با گلش خنده گشا است!

وای بر من که بپیمودم این راه دراز!
و سراسر شب من خوابم بوده است به دریای چنان،
من خاکی نسب دریادوست،
که به چشمم ز همه سو دریاست،
وآنچه ام دل بستاند با اوست،
در کجا راهم روزی پیداست
با سرانجامی اینگونه دچار
به کجا خواهم شد ره‌بردار
تن به خاک اندرم و دیده بر آب
هریکی ز این دو زیکسو بعذاب
چه کنم با تن، اگر دیده نهم
دیده‌ور خواهم، با تن چه کنم
گر همه بود زیان‌ور همه سود
سرنوشت من دریازده چون خواهد بود!

چو به ده پیوستم
چون به کس گیرم آن وقت که می بینم در راهگذار
آدمی صورت آدمخواری
با عنودی که همه چیزش باشد انکار
فکری آسانش درپیش چنان دشواری

گرچه من مردم را با دلشان خواهم کردن همپا
چه سخن باید با خلق بجان مرده مرا؟

بایدم در همه‌ی عمر چشید،
مزه‌ی شربت هر زهری را،
پرملامت ز ملامت‌نهاشتن.
که به من خواهد از هر که رسید
تن اگر در بدهم (یا ندهم
گوش با حرف گزاف هر کس.)
شوق بیگانه‌ی دریائی من می باید
ازبسی ریزش سنگ حمقا
به گل آراید از خونم تن.
ای دریغا که مرا با همه این قوت دید،
بایدم گفت خوش و زشت شنید!
ساق پوسیده‌ی و سنی گزنائی ناچیز
گزنا باید بر من گردد
تا تن من بگزد!
گندنائی که همان شاید جاروب شدن را باید،
نفس گندش بر من بوزد.»

٭

دادش این پندار
با خیالی پیکار
برد در راه شتاب افزون‌تر.
دل نمی برد گر او را از جا،
پای می بردش زود.
نقش پایش از پا،
پای او از هر نقش،
تندتر آمده بود.

بود در هر دم با فکرپریشان شده‌اش کاو یدن.
همه در هر قدم از خود بسر پرسیدن:
«درچه بگذاشته‌ام من شب دوش؟
پی کاری چه در این ره بودم؟
گر بپرسد زن من از من: کوپیرهنت؟
چه به او خواهم آورد جواب؟
که پذیرد سخن از روی صواب
با حسابی که به کاردنیاست
زود پیدا شده و دیر گذر
و اندرآشوب نهانش نه همه مردم برده است نظر.»

٭

درتکاپوی و شتاب
گشت هرپشته‌ی خاکش هامون
پل بیفکند به‌پایش رود آب
ره چماز و لم دادندش کآسان گذرد.
سنگ بر سنگ شکستند از هم،
کاو به منزلگه خود راه برد.

٭

لیک هرچند بنظاره‌ی راه،
چشم او برد نگاه،
او ندانست برد ره به کجا
زانکه سر منزل او بود به چشمانش گم،
همچنان رغبت او در دریا.
دل او هردم می خواست بر افسانه‌ی دریای گران بندد گوش،
سرگذشت از غم خود بدهد ساز.
و او همان بود بجاتر که به دریای گران گردد باز.

خرداد ماه ۱۳۲٤

مطابق با دی ماه طبری ۱۳۱٤

پی دارو چوپان

«الیکا» نادره چوپان جوان و رعنا،
در کمانداری مانند نداشت.
آشنایانش او را دمخور
به هنر «شاه کمان» می خواندند.
در همه دهکده از خرد و بزرگ
کس نبود از خورش صیدش بی بهر شده
او به صید شوکا
رغبتش بود فراوان اصلا
و بجز اینکه کمانی گیرد
بخیالی، چه خیالی
گوشه ای را به نشانی گیرد
هیچش اندر دل، در حوصله ی کار نبود.

★

روزی او تیر و کمانش برپشت
همچو روزان دگر ازپی صید
سوی جنگل شد و این بود غروبی غمناک
و مهی نازک، گرمازده مانند بخار
از هواخاسته در جنگل و یلان می شد
و همه ناحیه ی «دیزنی» و «گرجی» (رستای قشنگ)
بود پنداری در زیر پرند.

★

الیکا شاد از این روی که او
می تواند به سر فرصت دید
صید خود را..... ★ نه پدید
وزبره (به تری آلده هر خاش و خس و گشته نمور)
نه صدا خواهد خاست،

خالی از وسوسه ره برمی داشت.
مثل آنی که همه چیز مدد می کندش
و به راهی که همان باید می افکندش
بود درچشمش نازک شکلی شوکا
هر شبح از شبحی سائی از سایه‌ای گشته جدا
و به دم کاو به پناه کپر «اوزار» ی
دید شوکایی و یکتانه به خود هشیاری
آشنا کرد ز کف تیر که بود
بازه و بند کمان
ازپناه «لم» درهم شده‌ای
تیر ازچلّه گشود.

★

در همین لحظه‌ی دلکش شب شد
یک شب گرم چو در دوزخ گور
یا بیفروخته گرد از دوزخ
در همه ناحیه‌ی جنگل و دشت
کرد آغازپریدن شبتاب
مثل آنی که زجا خاسته باد
دارد اکنون به سر خاکستر قصد گذار
و شراری ز شرار
در دل خرمن خاکستر کرده بیدار
یا بیاورده یکی دست به خاک
روشنان راز سرصفحه‌ی نیل.

★

الیکا، رعنا چوپان جوان
چون نمی دید به چشم
آنچنانی که بباید دیدن
به هوای روش تیرپس صید گرفت

و به راهی که گمانش می برد
رفت تا سوی هدف.
لیک آنجا که هدف را به گمانی می جست
او زنی (یا به نمودار زنی) در بر دید
وز زنی (ناله بیانگیخته) نالش بشنید:
«آه تو سوختی از ناوک خود جان کسان
جای آنی که کنی
دردی ار باشد درمان کسان.
ای جوانمرد بنام و مغرور
که در این تیرگی ات
می شناسم از دور.
برسانم سوی آبادانی
به خلاصم بسوی درمانی.
گر دمی دیگر بر من گذرد
بی مدد کارتنم، جان سپرد.»

الیکا گفتش از اینگونه فکار:
«تو که ای ای زن! و اینجا به چه کار؟
در دل این شب تاریک که شیطان رجیم
هست افسون خوانش
و دل تیرگی از شور و خطر آگنده
هم از آن آمده است اندر بیم
چه رسیده ست ترا
کاین چنین نالی زار؟»
زن بخود درپیچید
(همچو ماری که به زخمی پیچد
و بجای آید با زخم دگر)
بر سر شانه و بازوی نحیف و عریان

گیسوان بودش افتاده چنان
که تو گفتی زنی اینگونه به جوش
گیسوانش شده تن را رو پوش
گفت: «چه خواستیم تا برسد
چون به ماهر بد از ما برسد
بینوایی ام من. نه ز این بیش
مادر من ز سلامت درو یش
سر آن بودم زآنگونه که بیمارم خواست
از گیاهیش کنم دارو راست
نه صفیری به لسان در دادم
نزه خود آوای سگان سر دادم
آمدی لیک به من ای تو به من آمده مانندهی باد
و به نرمی بردی تو
و ین مرا بر سر از این راه فتاد
تیرت از هر هدفی روی بتافت
بهتر از سینهی من سینه نیافت
چون بیابید بجای آن بهتر
چستی آورد و علامت همه کرد و برسید آنجا بر»

★

الیکا شورش افتاده بدل
زان به تن مانده به دل ماند کسل
دست بنهادش بر شانهی تنگ.
کرد در او دیدن
مثل آنی که کنونش لک خون
بر سر سینه روان می بیند
و آنچه با پیکر او رفته چنان
همچنان می بیند.
زن بلب بر زد آه

وزپس آنچه که چوپان بشنفت
باز آمد در گفت:
«روزمی گردد با روز تباه
هر سپید آمد پیغام سیاه
در عبث گشتن این خاک اندود
بدل آسوده نه کس بود مدام و نه کسی خواهد بود
دم آسودگی هیچ که را
این شتابنده نبودست ضمان.
زندگی، آه چه سنگین باری‌ست
چون ببینی پس هر آسانش
نوبت از آن دگر دشواری‌ست.»

★

الیکا هیچ دم از دم نگشود
زن به گفتار آمد
باز آنگونه که بود:
«لیک ای نادره چوپان دلیر و رعنا
سر بنام گرجی
و اینچنین تیرگشا
هر هنرآور را باشد عیبی ناچار
کس ندیده‌ست کمانداری را
گرچه بس موی شکاف
نبرد بر هدفش تیری روزی بخلاف.
تا صدایی بنمایاند راه
پای از سهو نباید کوتاه
هرکه مقرون‌تر با روی صواب
سهوش افزون‌تر از روی حساب.
گرچه کس راه ز بیراه نجست
هرچه آمد ز خطا سوی درست.

هنر بیشتر از آن کسی ست
که در او حوصله‌ی دیدن عیب خود در کار بسی ست.
تو سرآسیمه مباش
شور این کار مخور
شب سیاه آمد، اما سحری ست
بر در صبح ما را گذری ست.»

الیکا باز سخن هیچ نگفت
و آن زن از گفتن از اینگونه نخفت:
«دست خود با من ده!
گر به زخم تو فتادم از پا
آیم از زخم دگر نیز بجا
مومیای من بی‌تاب شده در کف توست!
داشت خواهد ز شدن وآمدن این شب و روز
آشیان من و تو بر سر یک جای قرار
گفته‌اند این به من آن فال زنان
طالع ما ز نخست
داشت با هم پیوند
من ترا بوده‌ام آنگونه که تو
بوده‌ای نیز مرا
همچو دو کفه‌ی نارنج بریده به نهانش دستی
و ین دمش داده همان دست نهان پیوستی.
در تو من با دل دارم پیوند
آشناییم از این ره به زبان دل هم.
تو زبان دل من می دانی
وز زبانم دل من می خوانی.
بی گناهم من مانده چنین زار و نزار
ور گُنه رفت در این،

گُنه من ز سر شفقت با من بگذار
هیچ آزاده ندارد سر تسلیم شدن.
دیرها بود که من
بودم آزاد در این راه دراز
و نه ز اندیشه‌ام این داشت گذر
که مرا دارد چیزی در بیم
یا از آن خاطر از اندوه بدارم پر بار

.... ★

شوق روی تو بگرداندم از راه که بود
و به سوی تو مرا راه نمود

.... ★

بر عبث نیست دلم
در شکنجه است اگر
ناتمام است مرا
زندگانی بی تو

.... ★

راه بر من ز تو می گردد باز
بسوی لطف توام هست نیاز

.... ★

چشم می دار به من ای ز تو چشم بد دور
رحمت آور بر من.»

الیکا با خود گفت:
«در دل این شب تاریک چو دوزخ بر پا
ــ که در آن زنده چو مرده است بجا ــ
چه به من می گوید
جای درمانش بر زخم که هست
چه ز من می جوید؟

حال آنی که ز درد
بایدش دیده گریست
آنچنانست که گوئیش به تن باکی نیست
نکند باشد این زن ز گروه پریان
گرم از اینگونه و شیرین به زبان؟

یا یکی جادوگر، سهوبکاری نه بکار
برده از صدمه‌ی ارواح پلیدان... ★ آزار
وزبسی تاختن از رنج شکست
رو به بیغوله‌ای آورده چنین
شده در گوشه‌ی بیغوله‌ای این دم پا بست؟

یا دوانیده و بگرفته‌ام از بس پی صید
هست صید من و برپایم افتاده کنون
و آدمیزاده بصورت گشته
کرده درچشم من اینگونه نمود
تا مرا توبه دهد
زان ستمهام که بود؟»

★

لیک حرف ــ ارچه به گوش ــ
به دلش داشت نشست.
بس در آن چاشنی نوش که بود
دل از آن نادره چوپان دلیر
به سر رشته‌ی پنهان می‌بست

.... ★

و زن ــ این بار رساتر بصدا ــ
بدر آمد پی گفت:
«مرد چوپان دلیرا!

آمدت زر به محک
کار یکسر شده است...
گر به لب را نیم از گوش چو حرف
با خیال تو بیامیخته ام.
ور زچشم افکنیم همچو سرشک
بر سر دامنت آویخته ام.
من مددکار تو خواهم بودن
در هر آن کار که هست.
در گله‌بانی خود نیز مرا خواهی داشت
و نخواهم بگذاشت
بره‌ای جان سپرد
گرگ یا در گله‌ات غافلگیر
گوسفندی بخورد.

.... ★

با تو می گویم باز آن سخنم:
مومیای من بی‌تاب شده در کف توست.»

★

دم که زن بود چنان گرم سخن
شب به تاریکدلی می افزود
طرف جنگل، خفه در سورت گرمای... ★
و همه گرداگرد
خفته در خامشی هوشربای مرموز
زن صدایش به دل نقطه‌ای ابهام‌انگیز
دور می زد به ره جنگل گویی از دون:
«... ★

شانه زین بار نداری خالی.»

★

الیکا گفت به او:

«نه غمت باشد از این رنج ترا آمد اگر
.... ★
هدف تیر من آید در گل
هدف تیر تو اما در دل
.... ★
ای قشنگ من! افسرده مباش!
چون تو یی کشته‌ی من، کشته‌ی تو نیز منم.
هیچ چیز ار نه بجا هست، محبت برجاست
وز دم گرم محبت باشد
زندگانی شیرین.
.... ★
بر منت هر خواهش
نه از آنت کاهش
تا به دل من ز غمت سوخته‌ام
به مدد کاریت افروخته‌ام.
خواب خوش خواهم در دیده شکست
کاورم داروی زخم تو بدست.
.... ★
از ره خاطر ازین ساعت تو دور بدار
آن گذشته که نه جز حسرت بودش بر بار
همچنانی که گنه بخشد مرد
دشمنی را که بپا افتاده‌ست
غم خود با من مسکین بگذار
بار هر زحمت تو
من بسر خواهم برد.»
.... ★
بومیان را که در آن ناحیه‌اند
خبری نیست هنوز از ره این

و این نمی داند کس کان دو بهم شیفته دل
پس این واقعه آیا به کجاره بردند؟
به کجاشان دو کبوتر مانند
آشیان دل یکرنگ بهم در افتاد
و آن دو و یرانه‌ی سودای محبت شده را
زندگانی به چه تقدیر گذشت.
اندر آن ناحیه‌ی دنج و مه آلوده بجا
قرنها می گذرد
و طبیعت به همان راه که داشت
راه خود می سپرد.
هرچه وحشی و چو نقشی ست که بر آب زده
هرچه را گو یی خواب زده

....

راه طولانی از آمد شدن قافله ها
به فراخواری فصل
دل پر از ولوله می دارد و می گردد خالی
همچنانی که دهات
(آن عروسان خموش
که به تن یکّه و در جنگل بگرفته قرار)
گو یی از طاعتی اینگونه بکارند همه.
می شتابد گله ای از دم طوفان
و آنچه باید گذرد، می گذرد.

.... ★

ناحیه‌ی وحشی از آنگونه که بود
گرم در کار خود است
و آنچنانی کان بود
می نماید به نمود.

.... ★

در همین دم به نشاط دیگر
مردم بومی راست
زندگی بارآور.

ماهرویان شده سرمست در آوای و غریو
ز آب جوشان زمین
که روان از دم نیکان شده است (این گویند)
تن خود می شویند
و به چشمان دلاویز، نگاه آنان
بسوی فاخته‌ای هست که او
می رود بر سر این صفحه کبود
تا سوی دورترین جای، نشیمن گیرد.
در جوار آنان
همهمه دیگر برپاست
دست برنای و به دف
و به همپایی ساز و گله‌شان کوچ کنان
از سوی دشت به کوه
همچنان قافله‌ی رقص براهند روان.

زائرین دسته پی دسته، از سوی دگر
ره پس سر بنهاده به فواصل همه پوشیده جدار از عشقه
به زیارتگه خود می آیند
گنبد خامش و مخروط کدامین مدفون
به سر نوک یکی تپه سیاهی زده ز انبوه درختان بگرفته است قرار.

★

هرچه خاموش و بهم ریخته است
مانده ویرانه ز هرچیز بپا

همچو ویرانه که بگذارد سیلش بجا
پایه‌ی خردی از دیواری
یا جداری که کشیده است سر از روی چکاد
مستی ای بود که گویی و گذشت
بگسسته است بساط

★ ....

لیک با هیأت و یرانی خود
تر دماغیش طبیعت همه زاین
داستان می دارد
زان دو دلشیفته و افتاده بهم یار و قرین.
و نمی داند این راهگذر
که از این قصه شنیده است خبر
ازپی چیست که بریاد می اندازد آن افسانه
وزچه مقصود که می جوید باز
تا از اندازه که او بشنیده
یا هراندازه که این لحظه به چشمان دیده
به ره خاطر باز آرد یک رنگ شبیه

★ ....

می برد بر زبر پرتگهی
راه بر سوی... ★
آن شبیهش به ره خاطر پیدا شده از ناگاهان
پر درون‌تر ز همه چیز که می بیند ازپیش نظر.

بر سر راهش می استد یک لحظه سوار
با نگاهش همه از حیرت باز
به چنان منظر
جایگاه چه سخنگوی بنام

★ ....

قصه‌ی آن دو دل انگیز ولی با او نیز
همچنان است بمانده مبهم
هر صدایی که بیانگیزد و درهم شکند
خامشی را به وقارش (که ز هرسو حاکی است
در فنای لحظات رفته)
نیست قادر که از آن چهره‌ی مرموز بجا
نکته‌ای فاش کند
و از آن چیز که بر چهره‌ی آن
پرده‌دار آمده نیروی توانای زمان
پرده‌ای برگیرد.

★

آن دو دلداده‌ی ویران شده را هیچکسی
ای دریغا! که ندارد بریاد
رفته‌اند آن دو از این راه پر از هول، چنانی که رود
پرخاشی و خسی از دم باد.
تند در کار فنا
همه را کوفته است
و بهم روفته است.
مانده ویران زمان
گرد آن بسته رده
و به جز چیزی مبهم ز ره قصه بجا
نیست در خاطر کس سایه‌زده.

فقط این مانده مثل مانندی
بومیان را به زبان
«پی دارو شده اکنون چوپان»
و این مثل آید با کار کسی
که در این زندگی اندر تک و تاز

رفته بسیار بکار دل و نایافته باز.
همچنین می گویند
ـ نکته از واقعه چون می جویند ـ
کان به دل شیفته چوپان بنام
زنده مانده است هنوز
به نهفت از همه کس
برچه ره، جای کدام
در امید و نه امید
همچو شب ازپی روز
و آنچنان روز که خندان بدر آید از شب
لیک هرگونه که داروی او را
مومیا نیستش آن دارو را.

★

از همین رو «دیزنی» های دلیر
(«راش» ها «لونج» ها
یا «گدار» ها که بجز صید نه کاریشان است)
گر به جنگل، به دمادم که غروب است، بیابند بجا شوکایی
با همه آنکه دلیرند، جگر نیستشان
که گشایند سوی او تیری.
نازنینی نکند روی بدیشان باشد
وزپی داروی زخم تن او صید افکن
به همه عمر، پریشان باشد.
مانده در زحمتِ تدبیرِ خلاصیش دچار.

تهران ۱۸ خرداد ۱۳۲۴

بخوان ای همسفر با من

ره تاریک با پاهای من پیکار دارد
بهر دم زیر پایم راه را با آب آلوده
به سنگ آکنده و دشوار دارد؛
بچشم پا ولی من راه خود را می سپارم.
جهان تا جنبشی دارد رود هر کس به راه خود،
عقاب پیر هم غرق است و مست اندر نگاه خود.
نباشد هیچ کار سخت کان را در نیابد فکر آسان‌ساز،
شب از نیمه گذشته‌ست، خروس دهکده برداشته است آواز؛
چرا دارم ره خود را رها من
بخوان ای همسفر با من!

به رو در روی صبح این کاروان خسته می خواند
کدامین بار کالا سوی منزلگه رسد آخر
که هشیار است، کی بیدار، کی بیمار؟
کسی در این شب تاریک‌پیما این نمی داند.

مرا خسته در این و یرانه مپسند.
قطار کاروانها دیده‌ام من
که صبح از رو یشان پیغام می برد.
صداهای جرسهای ره‌آوردان بسی بشنیده‌ام من
که از نقش امیدی آب می خورد؛
نگارانی چه دلکش را به روی اسبها می برد.
در آندم هرچه سنگین بود از خواب
خروس صبح هم حتی نمی خواند
به یغمای ستیز بادها باغ
فسرده بود یکسر

پلیدی زیر افرادار
شکسته بود کندوهای دهقانان و
خورده بود یکسر.
دل آکنده ز هرگونه خبر، می دار ای نومید همسایه گذر با من
بخوان ای همسفر با من!

چراغی دیدی از راهی اگر پیرایه‌مند سردری بود
زباغی خوش کزآن در بر رخ مردم گشایند
اگر جنبنده آبی بود دریایی، چه پایی
پی آنست این دریا که با کشتی بر آن روزی درآیند.
خیال صبح می بندد به دل این ظلمت شب
پر از خنده هزاران خنده او را بر شیار روی غمناکان
کامید زنده‌ی خود مرده می دارند.
مکن تلخی، مبر امید
ترا بیمار سر برداشت، دستش گیر
ببین شهد لب پر خنده‌ی او را چه گوید
چه کس در راه پوید
پریشان و بدل افسرده
بیابان سنگها را، سنگها روی بیابان
اگرچه هر رنج آورده بنماید فسرده
چراغ صبح می سوزد به راه دور، سوی او نظر با من
بخوان ای همسفر با من!

فسون این شب دیجور را بر آب می ریزند.
در اینجا، روی این دیوار، دیوار دگر را ساخت خواهند؛
فزایند و نمی کاهند.
که می خندد برای ماست
که تنها در شبستان دیده بر راه است

بچشم دل نشسته در هوای ماست
که بر آن چنگ تار از پوست مرغ طرب بسته است
کسی تا این نگوید چنگ را هر تار بگسسته ست.
برای کیستند اینان اگر نه از برای ماست؟
چراغ دوستان می سوزد آنجا دیدمش خوب
نگارینی به رقص قرمزان صبح حیران
نشسته در... ★ مهوشی

هنوز آن شمع می تابد هنوزش اشک می ریزد.
درخت سیب شیرینی در آنجا هست، من دارم نشانه،
بجای پای من بگذار پای خود ملنگان پا
مپیچان راه را دامن
بخوان ای همسفر با من!

خرداد ۲٤

آن بهتر

از بد و نیک این جهان، ای دوست
هر که هرچیز خواهد، آن بهتر
من ولی گویم از ره دل خود
صحبت یار دلستان بهتر
شمع را رقص در دل محراب
همچو در جسم خسته جان بهتر
چون سحر دود در گلو بستم
کاین حکایت مرا چنان بهتر
ماندم از پای کاروانا ایست
ماندگان را صدا کنان بهتر

گشت مجلس تهی ز همسفران
غم یاران مهربان بهتر
خدمتی را که مزد مزدوری است
خدمت ما به رایگان بهتر
چون زسر تا به پا زبان شده‌ام
مونسی چند همزبان بهتر
دلم از تنگی قفس بگرفت
نقش دریای بیکران بهتر
فکر آن دلگشای زودگذر
یاد از آن سرو بوستان بهتر
هوش کاین مرکب است تیزگذر
نقش پائی که ماند از آن بهتر
لذتی بود با گذشته‌ی عمر
آب از این شد اگر روان بهتر
بی‌نشانی بهیمه‌وار چه سود؟
خوب و ناخوب آن نشان بهتر
با جهانی چنان به هر نفسی
گو جهان از تو کان جهان بهتر
سوخت از غفلتی چراغ و کنون
پیش چشمم چراغدان بهتر
از همه روزهای هفته مرا
چارشنبه است بی گمان بهتر
شهریاری نشسته با نیما
دو بدو حرف هر روان بهتر
آنچه کس را نه تاب فهمیدن
بر زبان‌شان در آن مکان بهتر
گر اجل‌شان دمی دهد فرصت
روی از ناکسان نهان بهتر

چون همه این نکات دانستی
یاد از ایشان به هر زمان خوشتر

۱۳۲۴

گنج است خراب را

کردم به هوای میهمانی
آباد، سرای و خانه‌ی تنگ
هر بام و بری شکسته بر جا
چون پای فتاده رفته از هوش
از هر در آن گماشتم باز
بیدار و بهوش پاسبانان
جز نقش تو هرچه شان ز دل دور
جز نام تو هرچه شان فراموش
آنگونه که آفتاب در ابر
از خانه‌ی آسمان بخندد
در خانه‌ی این امید تا کی
لب تر شودم به چشمه‌ی نوش
لیکن نگذشت سالیانی
کزپای بریخت هر جداری
وز غارت دستبرد ایام
جغدیم بر آن نشست خاموش
شد خنده‌ی هر شکاف با من
در طعنه نهیب ز هر خندی
من بودم و در فسوس کاین حرف
ناگاه رسیدم از تو در گوش:
اینجایم در خراب تو، من

ای خسته کنون گرفته‌ام جا
آبادی این سرای بگذار
گنج است خراب را در آغوش.

اسفند ۱۳۲۴

داستانی نه‌تازه

شامگاهان که رؤیت دریا
نقش در نقش می نهفت کبود
داستانی نه تازه کرد به کار
رشته‌ای بست و رشته‌ای بگشود
رشته‌های دگر بر آب ببرد.

اندرآن جایگه که فندق پیر
سایه در سایه بر زمین گسترد
چون بماند آب جوی از رفتار
شاخه‌ای خشک و برگی زرد
آمدش باد و با شتاب ببرد.

همچنین در گشاد و شمع افروخت
آن نگارین چربدست استاد
گوشمالی به چنگ داد و نشست
پس چراغی نهاد بر دم باد
هرچه از ما به یک عتاب ببرد.

داستانی نه تازه کرد، آری
آن زیغمای ما به ره شادان،
رفت و دیگر نه بر قفاش نگاه
از خرابی ماش آبادان
دلی از ما ولی خراب ببرد!

فروردین ۱۳۲۵

شب دوش

رفت، بگریخته از من، شب دوش
از شب دوشم اما خبر است.
اندر اندیشه‌ی آباد شدن
این زمان سوی خرابم گذر است.

داستان شب دوشینه مراست
چو دروغی که به چشم آید راست.
آن نگارین که به سودی بنشست
آخر از روی زیانی برخاست.

دم نمی خفتش چشمان حریص،
بود ما را سخن از قول و قرار.
لیک از خنده‌ی بی رونق صبح،
ماند بالینی و در آن بیمار.

بنشست آفت‌واری درپیش
دست بر دستی با من غمناک.
غرق در شکوه‌ی بیهوده‌ی خود
دل سودازده‌ای بر سر خاک.

خنده دزدیده دواندم سوی لب
همچو خونی که دود در بُن پوست.
چون ز جا جستم و، بیمار بجا،
بخیالی که ز جا خاسته اوست.

از شب دوشم اما خبر است،

گرچه بر یاد نماندم شب دوش.
مفصل خاک، ز بادی بگسیخت
گشت در پنجره شمعی خاموش!

فروردین ۱۳۲۵

روز بیست و نهم

روز بیست و نهم اردیبهشت
از همه روز بتر یا بهتر
هست با گردش هر لحظه‌ی او
چشم سر، چشم تن من بر در.

☼

تا رسد مهمان هرجاست دری
زن! در خانه عبث باز مکن
چو جوابی نه به پرسش بینی
پسِ در بگذر و آواز مکن.

☼

آشنا دست مکن با چیزی
کز صدائیش نباشد آزار
چون گریزد به صدا، بس که لطیف،
خانه را خلوت با او بگذار.

☼

برگ سبزی و کف نانی خشک
زود بردار به سفره است اگر
ژنده ریخته گر در کنجی
سوی آن پستوی و یرانه ببر.

☼

من نمی خواهم مهمان داند
که ندار است ورا مهمان‌دار
شری کوچک را با من ده
هرچه را یکدم خاموش گذار.

٭

خط به خط، سایه زِ هرسایه کنون
می کشد چهره‌ی او یم در بر
هرچه کاهیده به هرچ افزوده
که نماید به پسر، شکل پدر.

٭

ازپس این همه مدت او باز
همچنان است و بدان شکل که بود
پدرم پیر نگشته است هنوز
سفر او را ننموده است عنود.

٭

شکل او نرم گرفته است قرار
سینه‌ی پهنش با شانه به جنگ،
با همان سبلت آو یخته اش
با دو چشمان خوش میشی رنگ.

٭

می برد دل ز ره سینه‌ی من
منش آن مرغ پرانیده ز دست
همه آغوشم و تا کی بوسد
بسته ام چشم و لبم بگشوده است.

٭

به لبانش لب من آمده جفت
چو به دل آرزوی دیرینه
به هوائی که کُنم یا نکنم

جفت با سینه‌ی پهنش سینه.

*

می برد دستم تا... ★ دماغ
خبر از دستش در دستم گرم
بس نگاه من غرق است در او
اندر آغوش و یم خامش و نرم.

*

ندهد دل که ز مَن دور شود
ندهم ره که ز راهی برود
چون خیالی که درآید در دل
اگر از راه نگاهی برود.

*

زن! نگفتم در خانه مگشا
تا بیابد او هرجاست دری.
هیچوقتی نه فراموش کند
پسری را پدری یا پدری را پسری؟

۲۹ اردیبهشت ۱۳۲۵

شب قورُق

دست بردار ز روی دیوار
شب قورق باشد بیمارستان.
اگر از خواب برآید بیمار،
کرد خواهی کاری کارستان.

حرف کم گوی که سرسامش بُرد،
دور از هر که سوی وادی خواب.

گریه بس دار که هذیانش داشت
خبر از وحشت دریای پر آب.

پای آهسته که می لغزد جا
سنگ می بارد از دیوارش.
از کسش حال مپرسی باشد
کز صدایی برسد آزارش.

شب قورق باشد بیمارستان.
پاسبان می رود آهسته براه.
ماه هم از طرف پنجره نرم،
بسته بر چهره‌ی معصومش نگاه!

شب ۱۱ خرداد ۱۳۲۵

کارِشب پا

ماه می تابد، رود است آرام،
بر سر شاخه ی «اوجا» «تیرنگ»
دمِ بیاو یخته، در خواب فرو رفته، ولی در «آیش»
کار «شب‌پا» نه هنوز است تمام.

می دمد گاه به شاخ
گاه می کوبد بر طبل به چوب،
وندر آن تیرگی وحشتزا
نه صدایی است به جز این، کز اوست
هول غالب، همه چیزی مغلوب.

می رود دوکی، این هیکل اوست.
می رمد سایه ای، این است گراز.
خواب آلوده، به چشمان خسته،
هردمی با خود می گوید باز:

«چه شب موذی و گرمی و دراز!
تازه مرده است زنم.
گرسنه مانده دوتایی بچه هام،
نیست در «کپه» ی ما مشت برنج،
بکنم با چه زبانشان آرام؟»

باز می کوبد او بر سر طبل،
در هوایی به مه اندود شده
گرد مهتاب بر ان بنشسته
وز همه رهگذر جنگل و روی «آیش»
می‌پرد پشه و پشه است که دسته بسته.

مثل این است که با کوفتن طبل و دمیدن در شاخ
می دهد وحشت و سنگینی شب را تسکین.
هرچه در دیده‌ی او ناهنجار
هرچه اش در بر سخت و سنگین.

لیک فکریش به سر می گذرد
همچو مرغی که بگیرد پرواز
هوس دانه اش از جا برده
می دهد سوی بچه هاش آواز
مثل این است به او می گویند:
«بچه های تودوتایی ناخوش.

دست در دست تب و گرسنگی داده بجا می سوزند.
آن دو بی مادر و تنها شده اند،
مَرد!
برو آنجا به سراغ آنها
در کجا خوابیده
به کجا یا شده اند...»

بچه ی «بینجگر» از زخم پشه،
بر نی آرامیده
پس از آنیکه زبس مادر را
یاد آورد به دل خوابیده.

پک و پک سوزد آنجا «کله سی»
بوی از پیه می آید به دماغ.
در دل در هم و برهم شده مِه
کورسو یی ست زیک مُرده چراغ.
هست جولان پشه،
هست پرواز ضعیف شب تاب.
چه شب موذی ای و طولانی؟
نیست از هیچکس آوایی.
مرده و افسرده همه چیز که هست
نیست دیگر خبر از دنیایی.

ده از او دور و کسی گر آنجاست
همچو او زندگی اش می گذرد.
خود او در «آیش»
و زن او به «نپار» ی تنهاست.

«آی دالنگ! دالنگ!» صدا می زند او
سگ خود را به بر خود. «دالنگ»!
می زند دور صدایش. خوکی
می جهد، گویی از سنگ به سنگ.
یا به تابندگی چشمش همچون دو گل آتش سرخ
یک درنده است که می پاید و کرده است درنگ.

نه کسی و نه سگی همدم او
«بینجگر» بی ثمر آنجا تنها
چون دگر همکاران.
تن او لخت و «شماله» در دست
می رود، باز می آید، چه بس افتاده به بیم
دودناکی به شب وحشت زا
می کند هیکل او را ترسیم.

طبل می کوبد و در شاخ دمان
به سوی راه دگر می گذرد.
مرده در گور گرفته است تکان، پنداری
جسته یا زنده‌ای از زندگی خود، که شما ساخته اید،
نفرت و بیزاری،
می گریزد این دم
که به گوری بتپد
یا در امیدی
می رود تا که دگر بار بجوید هستی.
«چه شب موذی و گرمی و سمج.
بچگانم زره خواب نگشتند بدر
چقدر شبها می گفتمشان:
«خواب. شیطان زدگان. لیک امشب

خواب هستند. یقین می دانند
خسته مانده است پدر
بس که او رفته و بس آمده درپاهایش
قوتی نیست دگر.»

دالنگ، دالنگ، گرسنه سگ او هم در خواب
هرچه خوابیده، همه چیز آرام.
می چمد از «پلم» ی خوک به «لم»
برنمی خیزد یک تن به جز او
که به کار است و نه کار است تمام.

پشه اش می مکد از خون تن لخت و سیاه
تا دم صبح صدا می زند او.
دم که فکرش شده سوی دیگر
گردن خود، تن خود خارد و در وحشت دل افکند او.

می کند بار دگر دورش از موضع کار
فکرت زاده ی مهرپدری؛
او که تا صبح به چشم بیدار
«بینج» باید پاید تا حاصل آن
بخورد در دل راحت دگری.

باز می گوید: «مرده زن من
بچه ها گرسنه هستند مرا
بروم بینمشان روی دمی.
خوکها گوی بیایند و کنند
همه این آیش و یران به چرا.»

چه شب موذی و سنگین! آری
همچنان شب که دمی گویم...
سایه در حاشیه‌ی جنگل باریک و مهیب.
مانده آتش خاموش
بچه‌ها بی‌حرکت با تن یخ،
هردو تا دست بهم خوابیده
برده‌شان خواب ابد لیک از هوش.

هردو با عالم دیگر دارند
بستگی در این دم،
وارهیده ز بد و خوب سراسر کم و بیش.
نگه رفته‌ی چشم آنها
با درون شب گرم
زمزمه می‌کند از قصه‌ی یکساعت پیش.

تن آنها به پدر می‌گوید:
«بچه‌هایت مرده‌اند
پدر! اما برگرد.
خوکها آمده‌اند
«بینج» را خورده‌اند..»

چه کند گر برود یا نرود.
دم که با ماتم خود می‌گردد
می‌رود «شب‌پا» آنگونه که گوئی به خیال
می‌رود او نه به پا.
کرده در راه گلو بغض گره
هرچه می‌گردد با او از جا.

هرچه... هرچیز که هست از بر او
همچنان گوری دنیاش می آید درچشم
و آسمان سنگ لحد بر سر او.

هیچطوری نشده، باز شب است.
همچنان کاول شب، رود آرام
می رسد ناله ای از جنگل دور،
جا که می سوزد دل مُرده چراغ
کار هرچیز تمام است بریده است دوام
لیک در «آیش»
کار شب پا نه هنوزست تمام.

شب ۲۰ خرداد ۱۳۲۵

وقت تمام

رفقا وقت تمام است، تمام
مرده اندر گور
زنده ای یا برجا
داد باید
کارِ آنان انجام.

☼

با جنون دشمن
وقت کوشیدن نیست
می به خُم دیدی کف
جوش می باید زد
بادم بادی سرد
... ★ جوشیدن نیست

تو بکن آنچه را باید و آنت شاید.
ناروا گفتم گاه
روی ره می‌پاید
تا بماند بیمار
ناقص و بی اندام
رفقا وقت تمام است، تمام.

۲۱ خرداد ۱۳۲۵

که می خندد؟ که گریان است؟

گذشتند آن شتاب انگیز کاران کاروانان
سپرها دیدم از آنان، فرو بر خاک،
که از نقش وفور چهره های نامدارانی
حکایت بودشان غمناک.

بدیدم نیزه ها بیرون
به سنگ از سنگ، چون پیغام دشمن تلخ،
بدیدم سنگهای بس فراوان که فرو افتاد
به زیر کوه همچون کاروان سنگهای منجمد برجا
چراغی، جز دمی غمگین، بر آن نوری نیفشانید.
سری را گردش اشکی، فزون از لحظه ای، آنجا نجنبانید.
کنون لیکن که از آنان نشانی نیست و آنجا
همه چیز است در آغوش و یرانی و و یران است
که می خندد؟ که گریان است؟

شب دیجور دارد دلفریبی باز
شکاف کوه می ترکد، دهان درّه ی با دره دمساز

به نجوایی ست در آواز
صدایی، چون صدایی که به گوشم آشنا بوده است،
مرا مغشوش می دارد.
به هم هراستخوانم، می فشارد.
در آن و یرانه منزل
که اکنون حبسگاه بس صداهای پریشان است
بگو با من، که می خندد؟ که گریان است؟

بگو با من چقدر از سالیان بگذشت؛
چگونه پر می آمد قطار گردش ایام؛
ز کی این برف باریدن گرفته است؟
کنون که گل نمی خندد؛
کنون که باد از خار و خس هرآشیان که گشت و یرانه
به روی شاخه‌ی «مازو» ی پیری
به نفرت تار می بندد؛
در آن جای نهان (چون دود کز دودی گریزان است)
که می خندد؟ که گریان است؟

تیرماه ۱۳۲۵

از عمارت پـدرم

مانده اسم از عمارت پدرم
طرف یورد شمالی اش: تالار
طرف یورد جنوبی اش: سَردر.

طرف بیرون آن: طو یله‌سرا،
جغد را اندر آن قرار اکنون،

تخته ای بر درش، به معنی، در.

در گشاده است و خانه اش تاریک
گاه روشن به یک اطاق، چراغ
مردی افکنده اندر آن بستر.

سر خمیده است ازو به روی کتاب
زانوان را به دامن آورده
دست می گرددش روی دفتر.

شب و تاریکی و چراغ آن مرد
بهم افتاده، لیک ساخته اند
روی دفتر، عمارت دیگر.

دستش این را نوشته بر ورقی:
مانده اسم از عمارت پدرم
تن بی جانش، چون مرا پیکر.

بوش. ۱۳۲۵

خروس می خواند

قوقولی قو! خروس می خواند
از درون نهفت خلوت ده،
از نشیب رهی که چون رگ خشک.
در تن مردگان دواند خون
می تَند بر جدار سرد سَحر
می تراود به هرسوی هامون.

با نوایش از او ره آمد پُر
مژده می آورد به گوش آزاد
می نماید رهش به آبادان
کاروان را در این خراب آباد.

نرم می آید
گرم می خواند
بال می کوبد
پر می افشاند.

گوش بر زنگ کاروان صداش
دل بر آوای نغز او بسته است.
قوقولی قو! بر این ره تاریک
کیست کو مانده؟ کیست کو خسته است؟

گرم شد از دم نواگر او
سردی آور شب زمستانی
کرد افشای رازهای مگو
روشن آرای صبح نورانی.

با تن خاک بوسه می شکند
صبح نازنده صبح دیر سفر
تا وی این نغمه از جگر بگشود
ور ره سوز جان کشید به در.

قوقولی قو! ز خطّه ی پیدا
می گریزد نهان شبکور
چون پلیدی دروج کز در صبح

به نواهای روز گردد دور.

می شتابد به راه مردِ سوار
گرچه اش در سیاهی اسب رمید
عطسه ی صبح در دماغش بست
نقشه ی دلگشای روز سفید.

این زمانش به چشم
همچنانش که روز
ره بر او روشن
شادی آورده است
اسب می راند.

قوقولی قو! گشاده شد دل و هوش
صبح آمد. خروس می خواند.

همچو زندانی شب چون گور
مرغ از تنگی قفس جسته است
در بیابان و راهِ دور و دراز
کیست کو مانده؟ کیست کو خسته است؟

آبان ۱۳۲۵

او را صدا بزن

جیب سحر شکافته ز آوای خود خروس
می خواند.
بر تیزپای دلکش آوای خود سوار

سوی نقاط دور
می راند.
بر سوی درّه‌ها که در آغوش کوه‌ها
خواب و خیال روشن صبحند.
بر سوی هر خراب و هر آباد
هر دشت و هر دمن
او را صدا بزن!

بسیار شد به خواب
این خفته‌ی فلج.
در انتظار یک
روز خوش فرج.
پیوندهای او
گشتند سرد
از بس که خواب کرد.
از بس که خواب کرد
بیم است کاو نخیزد از رخوت بدن
او را صدا بزن!

کوچید کاروان که به ده بود. مدتی است
درچادر سفید عروس ایستاده است
با چه طراوتی
زیر «شماله» می گذرد ده. جدار او
چیده شده است با
تنهایی از زنان
تنهای مردها
تنهای برهنه
تنهای ژنده‌پوش

آورده شادی همگان را بکار جوش.
و یک کمر بزرگ شده‌ست آشیانه تا
قاپد هرآن صدای گریزنده از دهن
او را صدا بزن!

آن وقت کاو رسید
چار اسبه از رهش،
در قلعه کس ندید
زین رو به گوشه‌ای
رفت و بیارمید.
پای آبله ز راه و تنش کوفته شده
گویی خیال زندگی اش از ره دماغ
با ناامیدی‌ای نه بجا روفته شده،
اما کنون که خسته تن از جنگ تن به تن
او را صدا بزن!

گرگی کشید کلّه و از کوه شد به زیر
مطرود دل پلید
بر تخته بست امید
(هر شکل نابجای نهان
در گوشه های معرکه می ماند)
تا دید کاو خروس
می خواند؛
و آوای او چو ضربت بر قطعه‌ی چدن
او را صدا بزن!

۵ دی ماه ۱۳۲۵

پادشاه فتح

در تمام طول شب،
کاین سیاه سالخورد انبوه دندانهاش می ریزد؛
وز درون تیرگی های مزوّر
سایه های قبرهای مردگان و خانه های زندگان درهم‌می‌آمیزد؛
و آن جهان افسا، نهفته در فسون خود،
از پی خواب درون تو،
می دهد تحویل از گوش تو خواب تو به چشم تو،
پادشاه فتح بر تختش لمیده است.
بس شب دوشین بر او سنگین و بزم آشوب بگذشته،
لحظه ای چند استراحت را،
مست برجا آرمیده است.

لیک چون در پیکر خاکستری آتش
چشم می بندد به خواب نقشه ها دلکش،
و اوست در اندیشه‌ی دور و درازش غرق.

از زمانی کز ره دیوارها فرتوت
(که به زیر سایه‌ی آن رقص حیرانی غلامان راست)
روی پاره پاشنه هاشان،
پای خامش بر سر ره می گذراند؛
تا مبادا خواب خوش گردد
از جهانخواری، در این هنگامه، بشکسته
و نهاد تیرگی، زیور گرفته از نهاد او،
بر سریر حکمرانی، چون خیال مرگ، بنشسته؛
وز نهفت رخنه های خانه هاشان وای‌شان از زور شادیشان
بر دل رنجور مردم تازیانه است؛

و خیال هر طرفداری بهانه است؛
تا زمان کاوای طناز خروس خانه‌ی همسایه ام مسکین،
می شکافد خانه های رخنه های هر نهفت قیل و قالی را.
وز نهان ره پاسبانان شب دیرین
سوت شب را، چون نفیر کارفرمایان،
در عروق رفته از خون شب دیرین می اندازند.
یا به آرامی گرفته جا،
شکل تابوتی، به روی دوشهای لاغر و عریان،
از بر این خاک اندود غبارآلود.
یا صدای وای خیل خستگان می آکند از دور
نغمه های هول را در گردش شب گردان؛
وزپی آنکه مباد از گل نثاری
باغ در می بندد و دیوار.

در همه این لحظه های ازپس هم رفته‌ی و یران
(از بن و یرانه اش امیدهای ماندگان مدفون؛
وز بر آن بزمهای سرکشان بر پا)
با تکاپوی خیالش گرم در شور نهان است او.

در دلاو یز سرای سینه اش بر پاست غوغاها،
ز آمد و رفت هزاران دست در کاران.
می گشاید چشم،
چشم دیگر روزگاری است.
لب می انگیزد به خندیدن؛
با دهان خنده‌ی او انفجاری است.

ز انفجار خنده‌ی امیدزایش،
سرد می آید (چنان چون نار وا امید بدجو یی)

هر بدانگیز انفجاری که از آن طفلان در اندیشه اند.
گرم می آید اجاق سرد.
اندر این گرمی و سردی، عمر شب کوتاه،
آنچنان کز چشمه‌ی خورشید
آمدگانی هراسان اند.
رفتگانی باز می گردند.
در همان لحظه که ره بر روی سیل دشمنان بسته؛
و گشاد سیلشان، چون جوی کوری،
با نهاد ظلمت رو در گریز از صبح،
در درون ظلمت مقهور می تازد:
و صداهای غلاده های گردنهای محرومان
(چون صداپرداز پاهاشان به زنجیر)
رقص لغزان شکستن را می آغازد؛
اوست با اندیشه اش بسته.
وندر آرام سرای شهر نو تعمیر خود پو یا
از نگاه زیر چشم خود
با تو این حرف دگر هرلحظه می گو ید:
«بیهده خواب پریشان طفل ره را می کند بیدار؛
«وز نگاه ناشکیبایش
«می فزاید بر درازی راه.
«من که در این داستان نقطه گذار نازک اندیشم،
«فاصله های خطوط سر بهم آورده‌ی آن را
«خوب از هم می دهم تشخیص. می دانم
«که کدامین خام را خسته است دل در این شب تاریک.
«یا کدامین پای می لرزد به روی جاده‌ی باریک.

«همچو خاری کز ره پیکر، برون آور
«از ره گوش خود، ای معصوم من!

«هر خبر را که شنیدی وحشت افزای.
«با هوای گرم استاده نشان روز بارانی است.
«چون می اندیشد هدف را مرد صیاد،
«خامشی می آورد در کار.
همچنین در گیرد آتش از نهفت آنگه ز بان در شعله آراید.

«بر عبث خاطر میازار.
«باش در راه چنین خاطر نگهدار.
«نیست کاری کاو اثر برجای نگذارد.
«گرچه دشمن صد در او تمهیدها دارد.
«زندگانی نیست میدانی
«جز برای آزمایشها که می باشد.
«هرخطای رفته نوبت با صوابی دارد از دنبال.
«مایه‌ی دیگر خطا ناکردن مرد
«هست از راه خطاها کردن مرد.
وان بکار آمد که او در کار،
«می کند روزی خطا ناچار.

«نکته این است و به ما گفته اند.لکن این نمی دانند
«آن بخیلان، تعزیت پایان؛
«صحنه‌ی تشویش شب را دوزخ آرایان.
«و به مسمار صدای هیچ نیرویی
«گوش نگشاید از آنان لیک.

«بی پی و بن بر شده دیوار بدجویان،
«روی در سوی خرابی ست.
«بر هر آن اندازه کاو بر حجم افزاید،
«و به بالا تر، ز روی حرص، بگراید،

«گشته با روی خرابش بیشتر نزدیک.
«وین نمی دانند آنان، آن گروه زنده در صورت
«چون معماشان به پیش چشم هر آسان،
«کاندرین پیچنده ره لغزان،
«سازگاری کردن دشمن،
«همچنان ناسازگاریها که او دارد، تشنجهای مرگ اوست
«و به مسمار صدای هیچ نیرویی
«گوش نگشایند و نگشوده اند. لکن...»

پادشاه فتح در آندم که بر تختش لمیده‌ست،
بر بد و خوب تو دارد دست.
از درون پرده می بیند،
آنچه با اندیشه های ما نیاید راست؛
یا ندارد جای در اندیشه های ناتوان ما.
وز برون پرده می یابد
نیروی بیداری‌ای را پای بگرفته،
که از آن خواب فلاکت‌زای روزان پریشانی هلاک است.

در تمام طول شب.
که در آن ساعت‌شماریها زمان راست.
و به تاریکی درون جاده تصویرهای بر غلط درچشم می بندد؛
وز درون حبسگاهش تیره و تاریک،
صبح دلکش را خروس خانه می خواند.
وین خبر در این سرای ریخته هر بندش از بندش ز هر گوشه،
می دهد گوش کسان را هر زمان توشه.
و به هم نومید می گویند:

پادشاه فتح مرده است.

تن جداری سرد او را می نماید.
استخوان در زیر رنگ پوست،
نقشه‌ی مرگ تنش را می گشاید.

اوست زنده. زندگی با اوست.
ز اوست، گر آغاز می گردد جهان را، رستگاری.
هم از او، پایان بیابد گر زمانهای اسارت.
او بهار دلگشای روزهایی هست دیگرگون؛
از بهار جانفزای روزهایی خالی از افسون.

درچنین وحشت نما پائیز
کارغوان از بیمِ هرگز گل نیاوردن،
در فراق رفته‌ی امیدهایش خسته می ماند،
می شکافد او بهار خنده‌ی امّید را ز امّید؛
و اندر او گل می دواند.

او گشایش را قطار روزهای تازه می بندد.
این شبان کور باطن را
که ز دلها نور خورده
روشنانش راز بس گمگشتگی گویی دهان گور برده،
بگذرانیده زپیش چشم نازک بین،
دیده‌بانی می کند با هر نگاه از گوشه اش پنهان،
بر همه اینها که می بیند.
وز همه اینها که می بیند
پوسخند با وقارش پر تمسخر می دود لرزان به زیر لب،
زین خبرها، آمده از کاستنهایی که دارد شب،
بر دهان کارسازانش که می گویند:

پادشاه فتح مرده است.
خنده‌اش بر لب،
آرزوی خسته‌اش در دل،
چون گل بی‌آب کافسرده است.

می گشاید تلخ.
شاد می ماند
در گشادِ سایه‌ی اندوه این دیوار
مست از دلشادی بیمر،
خاطرش آزاد می ماند.

در تمام طول شب. آری.
کز شکاف تیرگیهای به جا مانده گریزان اند
سرگران کارآوران شب؛
وز دل محراب قندیل فسرده می شود خاموش؛
و ین خبر چون مرده خونی کز عروق مرده بگشاید،
می دمد در عرقهای ناتوان ناتوانان؛
و به ره آبستن هولی است بیهوده؛
و آن جهان افسا نهفته در فسون خود،
از پی خواب درون تو
می دهد تحو یل از گوش تو خواب تو به چشم تو؛
وز ره چشمان به خون تو.

فروردین ۱۳۲٦

از دور

جوی می خواند در درهٔ خموش
با مه آلوده‌ی صبحی همبر،
گوئیا خانه تکانیّ نهان
ریخته بر سر او خاکستر.

گله می گردد با نالش نای
گوئیا طوق گشوده است افلاک،
بگسسته ست از آن هردانه
می رود غلت‌زنان بر سر خاک.

هرچه آن هست که هست و «مخراد»
می نماید ببرم چون قد دوست،
لیک افسوس! به راه استاده
به فریبی و دلافسای من اوست.

با من او مانده زبان بگرفته
تا کنم با قد او مانندش،
چون ز دورش نگرم از نزدیک
بگشاید به رخم لبخندش.

خرداد ۱۳۲۶

گندنا

بیشه بشکفته به دل بیدار است
یاسمن خفته در آغوشش نرم،

سایه پرورده‌ی خلوت، توکا
می خرامد به چراگاهش گرم.

اندر آن لحظه که مریم مخمور
می دهد عشوه، قدآرسته «لرگ»
در همان لحظه، کهن افرایی
برگ انباشته در خرمن برگ.

«گندنا» نیز درین گیراگیر
سر بیفراشته، یعنی که منم!
وندر اندیشه‌ی این است عبث
که به شاخی بتنم یا نتنم.

۱۳۲۶

روی جدارهای شکسته

شوق و خیال خوردش با جای داشته،
و امید طعمه بر زِ بر سنگ خاره ایش
برپای داشته.
دیری است یک گرسنه به دل لاشخوارپیر
خاموش وار نشسته
روی جدارهای شکسته.

٭

روی نمای ساختمانها
کز هر گشاد آن،
آبادی دروغی
برپای صف زده، رده بسته.

بیهوده نیست حیوان، با معده‌اش گرسنه،
کافتاده از فغان و خروشست.
در کارگاه پرولع هر نگاه او
بسیار امید طعمه بجوشست.

بر هر کجا نشیند،
از هر طرف که بیند،
در چشمها که از مه هرّای آفتاب
بگشاده یا بگسسته،
روی جدارهای شکسته.

او از همین زمان مزه‌ی ناچشیده را
در گردش آوریده به کامش،
زین گردش نهانی، منقارهاش تیز؛
هرلحظه می‌گسترد:
ناجسته می‌ستاند؛
نادیده می‌رباید؛
و تنگنای معده‌ی او از خورش تهی،
آهنگ بی‌شمار خوری را
با معده می‌سراید.

طعم مدید طعمه‌ی خود را
می‌آکند به هر رگ بی‌تاب.
آری جدار معده‌ی خشکش
می‌گیرد از ره آن آب.

☆

در معرض نگاه امید آشنائی نیست
جز پوستواره‌ای.

و ین زنده‌دان ــ ستوه ز بسیار خوارگی ــ
جز طعمه‌ی دم دگر لاشخواره‌ای.

*

نوبت زوالشان را اعلام می کند.
مرگ ایستاده است و از آنان
(با جنبشی که در دم آخر
هر زنده را به نزع روانست)
تن رام می کند.

*

می داند این حکایت را لاشخوار پیر،
نوبت شمار حوصله آور
آن جیره‌خوار مرگ،
در دشتهای خامش بنیاد
کشتارها که خواهد افتاد؛
وز مژده‌ی امید دمبدمش هست مست او
در رقص با خیال چنان مست هست او.

*

زین روی بیند آنچه نه کس بیند:
رؤ یای یک جدال پر از وحشتش به چشم
افکنده طرح؛ در سر او شکل آن جدال
هرلحظه می نشیند.
آندم که می نماید از دور
چون لخته‌ای به دود
سر می دهد تکان
و او متصل نوکش را می آورد فرود
بر سنگها که گوئی از صبر همچو او
با هم نشسته، دسته ببسته

روی نمای ساختمانها،
روی جدارهای شکسته.

مهرماه ۱۳۲۶

در فروبند

در فروبند که با من دیگر
رغبتی نیست به دیدار کسی،
فکر کاین خانه چه وقت آبادان
بود بازیچه‌ی دست هوسی.

هوسی آمد و خشتی بنهاد
طعنه‌ای لیک به بی‌سامانی،
دیدمش، راه از او جستم و گفت:
بعد از اینت شب و این ویرانی.

گفتم: آن وعده که با لعل لبت؟
گفت: تصویر سرابی بود آن.
گفتم: آن پیکر دیوار بلند؟
گفت: اشارت ز خرابی بود آن.

گفتم: آن نقطه که انگیخته دود؟
گفت: آتش زده‌ی سوخته‌ای‌ست،
استخوان‌بندی بام و در او
مرگ را لذت اندوخته‌ای‌ست.

گفتمش: خنده نبندد پس از این

آفتابی، نه چراغی با من.
گفت: آن به که بپوشی از شرم
چهره‌ی خویش به دست دامن.

دست غمناکان ــ گفتم ــ اما
ازپس در به زمین می ساید.
ــ خنده آورد لبش ــ گفت: ولیک
هولی استاده به ره می‌پاید.

می درخشد گر افق، اهرمنی ست
نمیسوزیش به کف دوداندود.
مرد آن در که امیدش بگشاد
با بیابان هلاکش ره بود.

جاده خالی ست، فسرده‌ست امرود
هرچه می‌پژمرد از رنج دراز.
مرده هر بانگی در این ویران
همچو کز سوی بیابان آواز.

وزپس خفتن هرگل، نرگس
روی می‌پوشد در نقشه‌ی خار.
در فرو بند دگر هیچکسی،
نیستش با کس رای دیدار.

فروردین ۱۳۲۷

یاد بعضی نفرات
روشنم می دارد:
اعتصام یوسف،
حسن رشدیه.

قوتم می بخشد
ره می اندازد
و اجاق کهن سرد سرایم
گرم می آید از گرمی عالی دمشان.

نام بعضی نفرات
رزق روحم شده است.
وقت هر دلتنگی
سویشان دارم دست
جرئتم می بخشد
روشنم می دارد.

۱۱ اردیبهشت ۱۳۲۷

عود

خانه خالی است، نگهبان سرمست
با دل شب نه غم از بود و نبود.
لیک می دانم در مُجمر من
دیرگاهی است که می سوزد عود.

با سر انگشتم، لغزیده ز دل،

عود در خانه بیفروخت مرا
آنکه از آتش خود سوخت نخست
آخر از آتش خود سوخت مرا.

طرح افکنده و جان یافته‌ای
می دهد با من او را پرواز،
و درون شبحی زود گذر
می نماید به من او را طناز.

یاسمن ساقی گرم و خندان
سر برآورده به تن او شده است.
حلقه در حلقه بهم ریخته‌ای
پای تا سر همه گیسو شده است.

همچو ماهی که بسوزد در ابر
می نماید قد افسونگر او.
با نگاهم که به من نامده باز
غرق می آیم درپیکر او.

خم بیاورده به بالا، عریان
پیکرش آمده ز آتش به فرود
آنکه می سوزد، آری، روزیش
مشت خاکستر می باید بود.

دیرگاهی است که با من مونس
عود می سوزد در مجمر من،
و درون شبحی زود گذر
می نماید با من دلبر من.

اردیبهشت ۱۳۲۷

آقا توکا

به روی در، به روی پنجره‌ها،
به روی تخته‌های بام، در هر لحظه‌ی مقهور رفته، باد می‌کوبد.

نه از او پیکری در راه پیدا.
نیاسوده دمی برجا، خروشان است دریا؛
و در قعر نگاه امواج او تصویر می‌بندند.

هم از آنگونه کان می‌بود،
ز مَردی در درون پنجره برمی‌شود آوا:
«دو دوک دوکا! آقا توکا! چه کارت بود با من؟ »
در این تاریک دل شب، نه زو بر جای خود چیزی قرارش.

«درون جادّه کس نیست پیدا.
پریشان است افرا،» گفت توکا.
«به رویم پنجره‌ت را باز بگذار
به دل دارم دمی با تو بمانم
به دل دارم برای تو بخوانم.»

ز مَردی در درون پنجره مانده است ناپیدا نشانه.
فتاده سایه‌اش در گردش مهتاب، نامعلوم از چه سوی، بر دیوار؛
وز او هر حرف می‌ماند صدای موج را، از موج،
ولیک از هیبت دریا.

«چگونه دوستان من گریزان‌اند از من!» گفت توکا.
«شب تاریک را بار درون وهم است یا رؤیای سنگینی‌ست!»
و با مردی درون پنجره بار دگر برداشت آوا:

«به چشمان اشک ریزانند طفلان.
منم بگریخته از گرم زندانی که با من بود،
کنون مانند سرما درد با من گشته لذت ناک.
به رو یم پنجره‌ت را باز بگذار،
به دل دارم دمی با تو بمانم.
به دل دارم برای تو بخوانم.»

زمَردی در درون پنجره آوا ز راه دور می آید:
«دو دو کِ دو کا، آقا توکا!
همه رفته اند، روی از ما بپوشیده،
فسانه شد نشان انس هر بسیار جوشیده
گذشته سالیان برما.
نشانده بارها گل شاخه‌ی تر جسته از سرما.
اگر خوب این، وگر ناخوب
سفارش های مرگند این خطوط ته نشسته؛
به چهر رهگذر مردم که پیری می نهدشان دل شکسته.
دلت نگرفت از خواندن؟
از آن جانت نیامد سیر؟»

در آن سودا که خوانا بود، توکا باز می خواند.
و مردی، در درون پنجره آواش با توکا سخن می گفت:
« به آن شیوه که در میل تو آن می بود
پی ات بگرفته نوخیزان به راه دور می خوانند،
بر اندازه که می دانند.
به جا در بستر خارت، که بر امّید تر دامن گل روز بهارانی،
فسرده غنچه ای حتی نخواهی دید و این دانی.
به دل ای خسته آیا هست
هنوزت رغبت خواندن؟»

ولی توکاست خوانا.
هم از آنگونه کاوّل برمی آید باز
زمَردی در درون پنجره آوا.
به روی در، به روی پنجره ها،
به روی تخته های بام، در هرلحظه ی مقهور رفته؛ باد می کوبد
نه از او پیکری در راه پیدا.
نیاسوده دمی برجا، خروشان است دریا؛
و در قعر نگاه امواج او تصویر می بندند.

۲۰ اردیبهشت ۱۳۲۷

جوی می گرید

جوی می گرید و مه خندان است
و او به میل دل من می خندد.
بر خرابی که بر آن تپّه بجاست
جغد هم با من می‌پیوندد.
وز درون شب تاریک سرشت
چشم از من به نهان
سوی من می نگرد.
زهره اش نیست که دارد به زبان
گریه از بهرچه می دارد ساز.
با وفای من غمناک مباش
رفته از گریه نمی آید باز.
از غم آلوده ی این خانه به در
گریه ی گم شده ات
راه خود می سپرد.

... ★

۲۹ اردیبهشت ۱۳۲۷

می خندد

به رخم می خندد، می خندد
می دهد خنده‌ی او ره به امید
همچوپای آبله‌ی راه دراز
در بیابان زِ دم صبح سپید.

٭

خنده اش با دل دارد پیمان
با دل خود دل من می بندد
چو به روی من می خندد او
هرچه ام می خندد، می خندد.

٭

همچو ماهی به شبی بر مرداب
بشکافیده ز ابری پیکر
نه‌چنان خنده‌ی طفلی لیکن
(گرسنه مانده) به روی مادر.

اردیبهشت ۱۳۲۷

آنکه می گرید

آنکه می گرید با گردش شب
گفتگو دارد با من به نهان.
از برای من خندان است،
آنکه می آید خندان، خندان.

مَردم چشمم، در حلقه‌ی چشم من اسیر،
می شتابد از پیش.

رفته است از من، از آنگونه که هوش من از قالب سر،
نگه دوراندیش.

تا بیابم خندان چه کسی،
و آنکه می گرید با او چه کسی ست.
رفته هر محرم از خانه‌ی من،
با من غمزده یک محرم نیست.

آب می غرّد در مخزن کوه،
کوه‌ها غمناکند.
ابر می‌پیچد، دامانش تر.
وز فراز دره، «اوجا»ی جوان،
بیم آورده برافراشته سر.

من بر آن خنده که او دارد می گریم.
و بر آن گریه که او راست به لب می خندم.
و طراز شب را، سرد و خموش،
بر خراب تن شب می بندم.

چه به خامی به ره آمد کودک!
چه نیابیده همه یافته دید!
گفت: راهم بنما.
گفتم او را که: براندازه بگو.
پیش‌تر بایدت از راه شنید.

همچنان لیکن می غرّد آب.
زخمدارم به نهان می خندد.
خنده‌ناکی می گرید.

خنده با گریه بیامیخته شکل.
گل دوانده است بر آب.
هرچه می گردد از خانه بدر،ـ
هرچه می غلتد، مدهوش در آب.

کوهها غمناکند.
ابر می پیچد.
وز فراز دره، اوجای جوان،
بیم آورده، برافراشته قد.

۲۴ خرداد ماه ۱۳۲۷

ابجد

ابجد
لعنت به هرچه هست
از(تا) ز(خ) ز(میم)
از(شین) گر اسم آورم از او
از(یا) ز(ط)
از(راست ایستاده الف)
از(نون).
⋆
لعنت بر آن چه او بسرشته است
ابجد. ز صبح دیر
داده خروس من
.... ⋆ سفر
ابجد ز جای خیز
اینک از این مکاشفه بگذر.

شب ۲۵ خرداد ۱۳۲۷

مهتاب

می تراود مهتاب
می درخشد شبتاب،
نیست یکدم شکند خواب به چشم کس ولیک
غم این خفته‌ی چند
خواب درچشم تَرم می شکند.

نگران با من استاده سحر
صبح می خواهد از من
کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باخته را بلکه خبر
در جگر لیکن خاری
از ره این سفرم می شکند.

نازک آرای تن ساق گلی
که به جانش کِشتم
و به جان دادمش آب
ای دریغا! به برم می شکند.

دستها می سایم
تا دری بگشایم
برعبث می‌پایم
که به در کس آید
در و دیوار بهم ریخته شان
بر سرم می شکند.

می تراود مهتاب
می درخشد شبتاب؛

مانده پای آبله از راه دراز
بر دم دهکده مردی تنها
کوله بارش بردوش
دست او بر در، می گوید با خود:
غم این خفته ی چند
خواب درچشم ترم می شکند.

۱۳۲۷

در شب تیره

در شب تیره چو گوری که کند شیطانی
وندر آن دام دل افسایش را
دهد آهسته صفا
زیک و زیک. زیک زایی
لحظه ای نیست که بگذاردم آسوده بجا.

بال از او خیسیده،
پای از او پیچیده،
شده پرچینش دامیّ و منش دام گشا
معرفت نیست، دریغا! در او
(آن دل هرزه درا)
که بجای آوردم؛
وانهد با خود، در راه مرا.
زیک و زیک. زیک زایی
لحظه ای نیست که بگذاردم آسوده بجا

۱۳۲۷

او به رؤیایش

باد می کوبد، می روبد
جاده‌ی ترسان را.
در درون «کله» دیری است که آتش مرده
لیک در کومه (در اندوده‌ی تاریکی بی ریخت در آن پس که بفسرده مه.)
پس زانو یش بنشسته، زنی خاموش است.
در همان‌دم که در اندوده‌ی تاریکی، زن خاموش است
زنده‌ای مرده به راه افتاده،
از بر جاده، نزدیک به او،
مرد او استاده.

می نماید هرچیزی غمناک
و به غمناکی در جنگل
ناتوان مانده بهم، ریخته ای داده تن از ریخته اش تکه به خاک.
مثل آن مرد که او استاده است
مثل آن زن که به کومه است خموش
بی زبان است همه چیز و زیک سوی زبان است دراز
و اوست قادر که بسی چندش انگیزتر از حرفش راند فرمان
از زمان که قد افرازد روز
تا زمانی که فرو ریزد شب را ارکان.

تا زمانی که ازین پرده بدر افتد افسون سخنهاش به کار
زن همانگونه خموش است بجا
مرد او مانده پریشان، ز همه سو یی دستش کوتاه
می رود، می آید.
ذرّه‌ای روزنه روشن نه به چشمش که به دل از دل دارد پیغام؛
سوی ره می‌پاید.

با قدمهایش تردید بیفکنده به ره می بیند
روز طولانی را مهلکه ای
شب کوتاهش را زندانی
وندرین مهلکه، زندان تن او، او را
بهره و یرانی ای از و یرانی.

همچنان لیکن او می‌پاید
با نگاهش، که به هر نقطه‌ی مسحور به تاریکی و منکوب از آن، می ساید.
اندرین عالم (این عالم تسخیر شده)
او در آن همچو به تیپا شده‌ای پاره کلوخ
مانده می ماند و تحقیر شده،
و او به رؤ یایش غرق است و فرو.

پس بهمپائی اندیشه‌ی امیدافزای
که در او رخنه نبستست بدانگونه که فکر شب دوش،
می درخشد نگهش
و به ره می جو ید
مردمی می گذرد
او بخود می گو ید:
زن در اندیشه که اینک چه پناهی برسد.
همچو مردش می گو ید با خود:
«یک نفر آمده است
و به ما می نگرد!» . . .

در دل خامشی این رؤ یا،
می رود حیران مرد.
آنکه می جو ید نزدیک شده یا نشده،

زن بسردست نهاده است چو می بیند او
از جبین شب دلتنگ ([illegible]).

چه خیالی به عبث!
او مزه‌ی لذت دستی را گرم
می چشد در شب با لذت یک شب تاریک که چون روز بر او وقتی روشن می بود،
و ین زمان تیره شده، رنگ به او داده شب تیره ز خود،
می‌گریزاند از خود هردم.
لیک اندیشه‌ی آن لذت نیز
(آنهمه گرم و گوارا) از او
می گریزد کم کم.

از کران غمناک دریا،
کاب با ساحل خاموش بنجوای ملول است و سخن می گوید،
تا مسیر قلل دور که بی مقصد معلومش باد
سر براه خود آورده به ره می‌پوید،
هرچه کاو یده کنون می بیند باز
در تک روشنی روزی یا تیرگی یک شب گرم
شب با لذت کانگشت زمختی بفشردش در دست
روز کوتاهی کزیاد شبی بود دراز.

آنچه کز دست بدادست بعمداش کنون می بیند؛
وچنان روشن می بیند کاو دست بر آن می ساید
وزنشاطی (که از اندیشه‌ی یک طبع جوان زاید و زانروی جوان
سرسری دیده به هرچیز و بخود می‌پاید)
با هر آن چیز که می بیند نزدیکی می گیرد، لیکن آن چیز
زاوست در حال گریز
جز سگ او، در، دیوار، بجای خود دل مرده چراغ،

همچو آن شادی رفته که در او خاطره‌اش مانده چنان کز او نام،
هست با او به ستیز.

پس آن فتنه (به این نام که بود)
خانه‌ی خالی تاریک شده
پیه‌سوزی در آن
دود انگیخته، و اکنون زن و مرد
از بسی حیرتشان
فکرهای غم‌آور باریک شده
آنکه می باید زن روشنی ایست
آنکه می بیند مرد
و بر آن چشمش مانده نگران
همچنان روشنی ای
در تکی تیره ولیکن که در او غرق شده است
راحتیّ دگران.

وقعه‌ای نیست ولیک
که بر آن، هیچکسی دارد گوش.

باد می کوبد می روبد
جاده‌ی ترسان را،
و زنی مانده خموش
جلوه‌ی رؤیاشان
فکر می دارد مغشوش.
عقل ایشان رفته
همچنانی که پلاس خانه،
همچنانی که بغارت شده کِشت ایشان؛
همچنان آن پسری کز آنان

برد روزان ظفرمند بکار
و بنهمه امن و امان
پس آن فتنه از آن یافت قرار.

وقعه‌ای آری نیست.
باز از آنگونه که بود،
کار گشته است آغاز.
فربهی تا دهدش خواب تن یک زن چندش انگیز،
پای کرده‌ست دراز.

با چنین امن و امان،
بن هر طاقی و یران، با چراغ دم وحشتزائی،
لاغری غمخوار است.
آنکه او بار همه طعن و ملالش بردوش،
در دل این شب، مردیست که او بیدار است.
مردمی کز بر دیوار به مردان و زنان می نگرند،
و به طفلان بسی خُرد که فرسوده‌ی کارند بدین خردی سال،
شادمان می گذرند.
— «حق بحق‌دار رسیده است؛ — بهم می گو یند —
هرکسی راست هر آنچیز که بود!»
دست می کاود یعنی بی زحمت روز،
در درون شب سود.

در درون شب سود،
گنجها باز بجاست.
وز برون شب سود
رنجها بر پاست.

کس نمی‌پرسد ازبهر که چیست
آنهمه زنده چنان مرده بجا.
آنهمه مرده چنان زنده بچشم ازپی زیست.
آنهمه جام که می ترکدشان معده، زبس نوشیده
آنهمه تشنه که می‌میرد ازتشنگی و نیست زکس پوشیده.
فقط آنان که برین جانبشان هست گذرمی دانند
خانه مانندهای آنجاست بپا.
اندرآن مانده دوتن (گرچه نه دور)
دورازچشم بسی رهگذران
سگ و مرد و زنی آنجا هستند،
که نمی بیندشان ازپس آن فتنه (به این نام که بود)
هیچکس در کم و بیش گذران.

چشم مانده نگران آنان را.
باد می کوبد، می روبد
جاده‌ی ترسان را.

چالوس. شهریور ۱۳۲۷

شاه کوهان

با مه‌آلوده‌ی این تنگ غروب
بنشسته به چه آئین و وقار
شاه کوهان گران را بنگر
سوده عاجش برسربه نثار.

خاسته گویی از گورسیاه
مرده‌واری بدریده کفنی.

جغد بنشانده به دامان خاموش
با دلش حرف و نه بر لب سخنی.

لیک آنجاست که روزی شادان
آن دو دلداده نشستند بجوش
وزپس رفتن آنان دیگر
نامد آوائی از حرف بگوش.

هم درآنجاست که جنگ آوردند
تن بتن خود به سر مردانی.
لحظه‌ی دیگر هرچیز سپرد
قصه‌ی واقعه با ویرانی.

پس ازآنیکه بهار آمد باز
رنگ از رنگ خیالی بگسیخت.
شاه کوهان گران بر دامن
طرحی از نقشه‌ی بگسیخته ریخت.

ماندش ازآهوی طناز که بود
یاد آهوئی از هرسوئی.
همچنانیکه نیفزود بر او
هم نکاهیدش از این ره موئی.

خنده سنگی شد و بستش بر دل
نشد ازخنده‌ی بیهوده ستوه.
دید هرچیز و نیاورد به لب
آمد او با همه این کوهان، کوه.

شاه کوهان گران را بنگر
نقشه‌ی جغدش خشکیده به سنگ.
پای برجای نه آنگونه که دوش
هچو بر رنگ فرود آمده رنگ.

مهرماه ۱۳۲۷

تلخ

پای آبله ز راه بیابان رسیده‌ام
بشمرده دانه دانه کلوخ خراب او
برده بسر به بیخ گیاهان و آب تلخ.
در بر رخم مبند که غم بسته بر درم
دلخسته‌ام به زحمت شب زنده‌داریم
و یرانه‌ام ز هیبت آباد خواب تلخ
عیبم مبین که زشت و نکو دیده‌ام بسی
دیده گناه کردن شیرین دیگران
وز بی گناه دلشدگانی ثواب تلخ
در موسمی که خستگی ام می برد ز جای
با من بدار حوصله، بگشای در ز حرف
اما در آن نه ذره عتاب و خطاب تلخ
چون این شنید بر سر بالین من گریست
گفتا: «کنون چه چاره؟» بگفتم: «اگر رسد
با روزگار هجر و صبوری، شراب تلخ.»

آبان ۱۳۲۷

اجاق سرد

مانده از شب های دورادور
بر مسیر خامش جنگل
سنگچینی از اجاقی خرد،
اندر و خاکستر سردی.

همچنان کاندر غباراندوده‌ی اندیشه های من ملال انگیز
طرح تصو یری در آن هرچیز
داستانی حاصلش دردی.

روز شیرینم که با من آتشی داشت؛
نقش ناهمرنگ گردیده
سرد گشته، سنگ گردیده؛
با دم پاییز عمر من کنایت از بهار روی زردی.

همچنانکه مانده از شب های دورادور
بر مسیر خامش جنگل
سنگچینی ازاجاقی خرد
اندرو خاکستر سردی.

آبان ۱۳۲۷

هنگام که گریه می دهد ساز

هنگام که گریه می دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت...
هنگام که نیل چشم دریا

از خشم به روی می زند مشت...

زان دیر سفر که رفت از من
غمزه زن و عشوه ساز داده
دارم به بهانه های مأنوس
تصو یری از او به برگشاده.

لیکن چه گریستن، چه طوفان؟
خاموش شبی است. هرچه تنهاست.
مردی در راه می زند نی
و آواش فسرده برمی آید.
تنهای دگر منم که چشمم
طوفان سرشک می گشاید.

هنگام که گریه می دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت.
هنگام که نیل چشم دریا
از خشم به روی می زند مشت.

۱۳۲۷

مرگ کاکلی

در دنج جای جنگل، مانند روزپیش،
هر گوشه ای می آورد از صبحدم خبر.
وز خنده های تلخ دلش رنگ می برد
نیلوفر کبود که پیچیده با «مجر».

ماننـد روزپیش هوا ایستاده سرد.
انـدک نسیـم اگر نـدود، ور دو یده است،
بر روی سنگ خارا مرده است کاکلی،
چون نقشه‌ای که شبنم، از او کشیده است.

بیهوده مانده است از او چشم نیم باز،
بیهوده تاخته است در او نور چون به سنگ،
با هر نوای خوش چو درنگی بکار داشت
اینک پس نواش تن آورده زو درنگ

در مدفن نوایش از هوش رفته است،
بعد از بسی زمان که همه بود گوش هوش
یاد نوای صبحش برجای با هوا،
می گیرد آن نوا را خاموشی ای بگوش.

نگرفته است آبی از آبی تکان ولیک
«مازو» ی پیر کرده سر از رخنه‌ای به در،
مانند روزپیش، یک آرام «میم رز»
پر برگ شاخه‌ایش به سنگی نهاده سر.

اردیبهشت ماه ۱۳۲۸

با قطار شب و روز

در نهانخانه‌یِ روزان و شبان دلسرد
سخنانی برجاست.
از نوای دل‌افسای تن بیماری
زیر دندانه‌ی فرتوت شب تیره هنوز

با قطار شب و روز.

★

لخته‌ی دود بیابان گذری
همچنان می گذرد
وز در و بام و شکاف دیوار
راه بیرون شدن از خانه هر آن حرف نهان می سپرد.

★

با قطار شب و روز
که شبان کج و روزان سیه غافله را
می دهد با هم پیوند.
گوش من مدفن آن حرف نهان می ماند
نه به دل خوش‌آیند.
و به منقار قوی پنجه اش آن حرف نهان
آشیان با رگ من می سازد
وز زبان دل من می آید
هر زمان قدرت اندوز.
گرچه از من بدر او
با قطار شب و روز.

★

من چه خواهم گفتن
که چه گفتند دو بیمار به هم
گفت: «آن آهوی خوش» گفت: «رمید»
گفت: «آن نرگس‌تر» گفت: «فسرد.»

★ ....

اردیبهشت ماه ۱۳۲۸

ماخ اولا

«ماخ اولا» پیکره‌ی رود بلند
می رود نامعلوم
می خروشد هردم
می جهاند تن، از سنگ به سنگ،
چون فراری شده‌ای
(که نمی جوید راه هموار)
می تند سوی نشیب
می شتابد به فراز
می رود بی سامان؛
با شب تیره، چو دیوانه که با دیوانه.

رفته دیری است به راهی کاو راست،
بسته با جوی فراوان پیوند
نیست ــ دیری است ــ بر او کس نگران
و اوست در کار سراییدن گنگ
و اوفتاده است زچشم دگران
بر سر دامن این و یرانه.

با سراییدن گنگ آبش
زآشنایی «ماخ اولا» راست پیام
وز ره مقصد معلومش حرف.
می رود لیکن او
به هر آن ره که بر آن می گذرد
همچو بیگانه که بر بیگانه.

می رود نامعلوم

می خروشد هردم
تا کجاش آبخشور
همچو بیرون شدگان از خانه.

۱۳۲۸

برفراز دشت

برفراز دشت باران است. باران عجیبی!
ریزش باران، سرآن دارد از هرسوی وز هرجا،
که خزنده، که جهنده، از ره‌آوردش به دل یابد نصیبی.
باد لیکن،این نمی خواهد.

گرم در میدان دو یده، بر زمین می افکند پیکر.
با دمش خشک و عبوس و مرگ بارآور.
از گیاهی تا نه دل سیراب آید،
بر ستیز هیبتش هردم می افزاید.
زیر و رو می دارد از هرسو
رسته های تشنه و تر را،
هر نهال بارور را.

باد می غلتد.
غش در او، در مفصلش افتاده، می گرداند از غش روی.
چه بناهنگام فرمانی،
با دم سردی که می‌پاید!
از زن و از مرگ هم،
با قدرت موفور؛
این چنین فرمان نمی آید!

باد می جوشد.
باد می کوشد
کاورد با نازک آرای تن هرساقه ای در ره نهیبی.
برفراز دشت باران است. باران عجیبی!

۱۳۲۸

سوی شهر خاموش

شهر، دیری است که رفته ست بخواب
(شهر خاموشی پرورد
شهر منکوب بجا)
و از او نیست که نیست
نفسی نیز آوا.
مانده با مقصد متروکش او
مرده را می ماند
که در او نیست که نیست
نه جلایی با جان،
نه تکانی در تن.
و بهم ریخته ی پیکره ی لاغر اوست
بر تنش پیراهن.

لیک در حوصله ی قافله کاو
به نشان آمده و اندیشه بکار،
و آمده تا بر شهر،
همچنان نیست که نیست
کاو بماند واپس
و به راهش دارد

نفس بیهده ایست
گر برآید از کس
ور زکس برناید.
مرده حتی نفسی

سوی شهر خاموش
می سراید جرسی.

تا سوی آن خاموش
قافله جای برد،
بفروشد کالا
و ازو باز خرد.
راه کوتاه کن آوایش برداشته رقص از ره دور
(چوپیام نفس کوکبه‌ی صبح سفید)
می گشاید بفراوان بخشی
در دلش گنج امید.

نغمه‌ی روز گشایش همه برمی دارد
پای کوب ره او پیش‌آهنگ
می برد پیکره‌ی رود نواش
مدخل از کوه به کوه
مخرج از سنگ به سنگ.
گر بسی رفته ز شب
وز نرفته‌ست بسی.

سوی شهر خاموش
می سراید جرسی.

شهر را در بندان،
بر عبث در بسته.

پاسبانانش بیهوده به چشمان مهیب،
برفراز بارو،
خفتگان را دارند
خسته‌ی بیم و نهیب.
بیهده روشن فانوس.
بیهده مشتی حیران.
بیهده پاری مأیوس.
خبرانگیز نوای خوش او
برمی انگیزد تن
از هر آن خفته که هست،
دست طراحش خواهد دادن
به سبک خیزی و چابک بندی
طرح اندوده‌ی دیگر در دست.

دم که می سازد بی گوشت تن فقر ردیف
و به لبخند ظفرمندش مرگ
مانده در کار حریف؛
و شکنجه به عناد سیهش (همچو سیه زندانهاش)
دمبدم می فشرد دندانهاش.
و طمع، هرزه درآ، کرده همه چشمان کور
همچنانیکه حق غیر خوری گوش کسان ساخته کر
و همه روی جهان کرده سیاه.
و تبه کاران مقبول،
(پی سود خود با پیکر اشباع شده)
صف بیاراسته اند.
و مدد کاران مردود
(پی سود دگران)
با کفی نان به مدد خاسته اند.

و کج اندازان،
(به گواهی خاموش)
ازپی وقت کشی خود و خواب دگران
مانده لالایی یک قد شده الفاظ فریب‌آور را گوش
و زنان، روسبیان
پیکر آراسته از روی نهان،
یعنی از رزق کسانی که به تب های تعب می سوزند
بسته با مردانی،
که ز غارت شده گرمی تنی لاغرچند،
چهره می افروزند.
و پی آنکه کند قامت جزغال شده دوزخی کوتهشان
همچو دیوار، نمود
احمقان می کوشند
که نیاراید دیوار بلندی را قد
سفها می جوشند
که به عیبی تن دیواری آید معیوب،
و زبان کج طعنه‌پرداز
به رخ خدمت بی منت و مزد است دراز.
در همه این لحظات خودسر
بسته اندیشه‌ی دیگر در کار.
گرم خوانای سرود بیدار
راه برداشته است
وز امید و ز سرود
از همه رخنه‌ی این دوداندود
پای می گیرد
(همچنان پنداری)
نطفه‌ی هشیاران.
سوی جان می آید

گرم می گردد
چهره می آراید
پیکر بیداران
(نه چنان کز هوسی)

سوی شهر خاموش
می سراید جرسی.

شهر سنگین شده از حاملگی است
همچو زندانی افسرده به زندان فرو بسته دری،
نطفه بندد در آن
اندرو می بندد
نطفه‌ی روز جلای دگری.

شهر بیدار شده‌ست.
شهر هشیار شده‌ست.
مژه می جنبدش از جا رفته
و جدای از هم آور نگهش،
سوی دنیا رفته.

در تشنج تن اوست
و نفس در تشویش.
دستش آرام و سبک می گذرد
بر جبینش مغرور.
از صدای پایی
لب او می شکند
بوسه‌ی دورادور.

خواب می بیند (خوابش شیرین)

که بر او بگذشته ست
منجمد با تن او مانده، شبان سنگین؛
و افق می شکند
همچو در برزخ زندان سیاه
و آرزو یی که فلج آمده بودش اکنون
بسته در زمزمه ی صبح نفس
جسته در مسکن بیداران راه
وز بر راه، در اندوده ی لرزان غبار،
می گریزند روان های دروغ
(پای تا سرشکمان)
که از آنان به فسون داشت تن خاک فروغ
در رسیده ست، گران بار به تن، بر در شهر
کاروان ره دور.

قامت آرای نوایش (بشکوه
همچو دیوار سحر،
که در او روشنی صبح برقص)
قد بیاراسته است
آنچه کاو بودش در خواهش دل
کاروان نیز بدل خواسته است.

هم در این هنگام است
که تنی خاسته از
بین بیداری چند،
می دهد گوش فرا
به نواهای برون؛
و دگر بیداران
مانده با او خاموش،

و در و بام و سرای از هر خنده که در این زندان
خبری را شده‌اند
پای تا سر همه گوش
و به هر لحظه‌ی بی دغدغه‌ای می گذرد
شهر را بر لب از قافله نام
همچنانیکه به تعمیر دل خسته‌ی او قافله را
بسوی اوست پیام.
هر که می گیرد از همپایی
در نهانجای سراغ
گرچه می کاهد از روغن
در دل افسرده چراغ،
ورچه شوریده بخاطر کم بر پاست کسی
سوی شهر خاموش،
می سراید جرسی.

می رسد قافله‌ی راه دراز.
شهر مفلوج (که خشک آمده رگهایش از خواب گران)
برمی آید ز ره خوابش باز.
دید خواهد روزی
که نه با چشم علیل دگران
در بد و خوبش آید نگران؛
و پس خواب دل‌آکنده به افسون و فریب
(کز رگش هوشش برد
وز جگر خونش خورد
و همه مردگی او از اوست)
آید آن روز خجسته که بجا آورد او
دوست از دشمن و دشمن از دوست.
و به هرلحظه‌ی روشن شده‌ای، بیداری

بر کفش شربت نوش،
گرم خواند با او.
بدواند با او.
وندر اندازد در مخزن رگهایش هوش.
همچو مرغی که بهوش آید جان برده بدر
از درون قفسی،

سوی شهر خاموش
می سراید جرسی.

اندرین نوبت تنگ،
با گرانجانی شب،
که ستوه است و گریزان گویی
هم از او سنگ ز سنگ،
کاروان دارد پیوند
با دل خسته‌ی او.
(چوتن او پابند)
گرم می‌پاید در کاروی از راه برون.
این‌چنین پوشیده،
و آنچنان جوشیده،
دست بر نبضش، می کاود در حال درون.
حال می‌پرسد.
راه می جوید.
تند می‌آید.
حرف می گوید.
میٔ دهد مرهم با زخم دلش
و به ویرانه‌ی هرخسته نوایش تعمیر.

می گشاید هر در

نقشه‌ی منکسر دیواری،
نفرسی و فرتوت:
می شکافد پیکر.
وندرین معرکه در رستاخیز،
می رسد سوختگان را به مدد،
یار فریادرسی،

سوی شهر خاموش
می سراید جرسی.

بهمن ۱۳۲۸

جاده خاموش است

جاده خاموش است، از هرگوشه‌ی شب هست در جنگل
تیرگی (صبح ازپی اش تازان)
رخنه ای بیهوده می جوید.
یک نفر پوشیده در کنجی
با رفیقش قصه‌ی پوشیده می گوید.

بر در شهر آمد آخر کاروان ما ز راه دور— می گوید—
با لقای کاروان ما (چنان کارایش پاکیزه ای هرلحظه می آراست)
مردمان شهر را فریاد برمی خاست.

آنکه او این قصه اش در گوش، اما
خاسته افسرده‌وار از جا
شهر را نام و نشان هرلحظه می جوید
و به او افسرده م گوید:

«مثل اینکه سالها بودم در آن شهر نهان مأوا
مثل اینکه یک زمان در کوچه‌ای از کوچه‌های او
داشتم یاری موافق. شاد بودم با لقای او.»

جاده خاموش‌ست، اما همچنان شب هست در جنگل
تیرگی (صبح ازپی اش تازان)
رخنه می جوید.
یک نفرپوشیده بنشسته
با رفیقش قصه‌ی پوشیده می گوید.

۷ اسفند ۱۳۲۸

برفرازدودهائی

برفراز دودهائی که ز کشت سوخته بر پاست
وز خلال کوره‌ی شب
مژده گوی روز باران باز خواناست.
و آسمان ابراندود.

آسمان ابراندود
(همچنان بالا گرفته)
می برد، می آورد، دندان هر لبخندش افسون‌زا
اندر او فریاد آن فریاد خوان هرگز ندارد سود.

آسمان ابراندود
می ستاند، می دواند، می تپداورابه دل تصو یرازرؤ یای طوفان چه وقتش
از شمار لحظه های خود نمی کاهد
بر شمار لحظه های خود نخواهد لحظه ای افزود.

اعتنایی نیست اما مژده گوی روز باران را.
برفراز دودهایی که ز کشت سوخته بر پاست،
مژده گوی روز باران باز خواناست.

۱۳۲۸

باد می گردد

باد می گردد و در باز و چراغ است خموش
خانه ها یکسره خالی شده در دهکده اند.
بیمناک است به ره باربدوشی که به پل
راه خود می سپرد
پای تا سرشکمان تا شبشان
شاد و آسان گذرد.
بگسلیده‌ست در اندوده‌ی دود
پایه‌ی دیواری
از هر آن چیز که بگسیخته است
نالش مجروحی
یا جزءهای تن بیماری است
و آنکه برپل گذرش بود به ره مشکلها
هر زمان می نگرد
پای تا سرشکمان تا شبشان
شاد و آسان گذرد.
پای تا سرشکمان تا شبشان
شاد و آسان گذرد
باد می گردد و در باز و چراغ است خموش
خانه ها یکسره خالی شده در دهکده اند.
رهسپاری که به پل داشت گذر می استد

زنی از چشم سرشک
مردی از روی جبین خون جبین می سُترد.

۱۳۲۸

نطفه بند دوران

هرچه در کار خود است
یاسمن ساقش عریان می پیچد
به تن کهنه جدار
و جداری که شکافیده ز هم
می نماید دیوار
و اهرمن روئی
تیرگی بر سر هر تیرگی ای
به هم آورده به هم می بندد.
یأس می گوید راهی نیست
بیم می گوید برخیز، اما
نطفه بند دوران
در نهانجاش نهان
به همه می خندد.

*

گرم در کار خود است
همچنانیکه کاهرمنی
و جدار کهنه
و به ساقش عریان یاسمنی.

*

همه درهم می ریزد
می نهد آنکه به زیر است به رو

و آنکه بر روی می آرد سوی زیر
و به هم ریخته‌ای را به نهانجای که هست
او به هم می آمیزد.

*

یأس می گوید: راهی نیست
بیم می گوید: برخیز
تا رگ و پوست ز نور... *
نه بهم پیوندد
لیک در خنده چو صبح
دل چو دریاش به جوش
پای تا سر همه هوش
به همه می خندد
نطفه بند دوران
در نهانجاش نهان.

۲۸ اردیبهشت ۱۳۲۹

هاد

طوفان زده است هیبت دریا
و انگیخته نهفت صدایی
در گوشه ها نهان
دریای بیکران.

اندیشه های گوش ات را
و گوشهای پُر شده ز اندیشه های دور
می دار جفت
با آن صدا نهفت
می باش همنوا

با آن خبر که هیبت دریای تیره گفت.

دور آمدش ره و دیر آمدش سفر
و این است از او خبر
هردم، خیالی، خوابش می خورد
از لخته‌ی جگر
خواب خیالش می بَرد
زین تنگ ره بدر.

برداشته است ره ولی اکنون
(پیشی گرفته هر قدمش از قدم که هست)
با آنکه بسته‌اند
هر راهی و دری
او خواهد آمد با این خبر دُرست.
آمد شدن که دارد ناز است، عشوه‌ایست
با آن نگار مست
(رقص نشاط حوصله‌ی دیر پای وصل
پیچانده است گر ازپایش
پاهای او اگر از دست)
رمزی‌ست تا به راه نماند
ـ و آو یخته به سرکش هرموج ـ
اندیشه‌ایست او را
تا بر نشانه راست نشاند.

معصوم من!
او خواهد آمد
با وی که بود شیطنت، گشته منجمد
در گورِ گوش هایش، مقهور ماند. مُرد

حرفی که داشت با وی تهدید
تا لحظه‌ی ابد
کشتی رساندگانش به ساحل
خواهند هر جدار شکستن
گر بر سریر ساحل، حائل.

او خواهد آمد
اندر تک طلسم بهم ریخته که بود
بزدوده است رنگ زِ هَر نقشه‌ای و نیست
از هیچ نقشه سود
و آن نگاه‌ها که بمُردند
در یأس حبسخانه‌ی تاریک چشم‌ها
خواهند زنده از دَم او خاست
و شانه‌های برهنه (باز خم پوشش)
اینک پذیرش قدمش را
از جای خاست خواهند
آن رهسپار دیر سفر را
نادیده پیکرش آرایش،
آراست خواهند.

او خواهد آمد
بی دشمنان که ذرّه نیارند
با او چو دوست بود،
با دوستان که حیله‌ی بدجوی
چون دشمنان
می دادشان نمود.
با کوششی به نشانه
با جوششی کامان ببریده‌ست

از هر فسون و فسانه
با نوبتی که زخم شکستش
بر ضخم استخوان بفزوده است
با آن صدا که از رگ دریا شکافته
همچون خیال ناگه بیدار محرمان.

طوفان‌زده است هیبت دریا
و انگیخته نهفت صدایی
در گوشه ها نهان
دریای بیکران.

۱۸ خرداد ۱۳۲۹

در ره نهفت و فرازِ ده

در ره نهفت و فرازِ ده حرفی است:
کی ساخته است؟
کی برده است؟
کی باخته است؟

و نارون خموش
و باغ دیده غارت، بر حرفها که هست
بسته است گوش
و هرچه دلگزاست.

از ساحل شکسته که تسلیم گشته است
تا درّه‌های خفته به جنگل که کرده‌اند
میدان برای ظلمت شب باز:

و اینجا به زنگ بسته کلنگی
با لحن نامراقب می کوبد.
آورده است تنگی هرچیز
و آن حرفها، بجاست.

چرکین چراست صورت مهتاب؟
کی مانده چشمش بیدار
خواب آشنا که هست وچرا خواب؟
کی ساخته است؟
کی برده است؟
کی باخته است؟

ازچیست درشکسته و بگسسته پنجره؟
دیگرچرا که اطاقی
روشن نمی شود به چراغی؟
یک لحظه از رفیق رفیقی
جو یا نمانده، نمی‌پرسد
از سرگذشته ای و سراغی؟

اما ملول می‌چکد آبی
با گوشه ای ملولش نجوا
دوک اوفتاده. پیره‌زن افسرده، در اجاق
بگرفته‌ست آتش، سردی
و نارون خموش
و باغ دیده غارت، بر حرفها که هست
بسته‌ست گوش!

۲۰ خرداد ۱۳۲۹

یک نامه به یک زندانی

دیرگاهی است که از تو خبری
نرسیده است به من،
وز هر آن دوست که می‌پرسمت از حال درون
ننگریده‌ست به من.

از برای این است
شب و روز تو در آن تنگ حصار
و شب و روز من اندر دل این باز حصاری (که به ظاهر نه چنان زندانی است
همه با رنج و تعب می گذرد.
و شب تیره که اشباع شده است،
بافسونی که در او،
سوی ما دارد رو
و فریب بدخواه،
و فسونی که به گنده شده‌ی لاشه‌ی یک زندگی مرده چو گور
می نشاند همه را،
سوی ما بسته نگاه؛
و نگه‌شان بیمار
پای‌بوس آمده دیواری را
مانده با آن خاموش
و خیال کجشان
همچو تیری که نه بر سوی هدف،
با کجی هم‌آغوش!
و همه می ترسند
که تن این گنداب
نرساند ز تک آورده سیاهش/ به لب ایشان آب
یا گل‌آلوده به تن ریخته‌ی دیواری،

بند هر خشتش از مایه‌ی زخم بچه نام (آنکه برادرشان بود)
نفکند ایشان را
بیش و کم سایه به سر.

★

همه‌شان می‌ترسند
که تن گنده‌ی عفریت زنی
به سفیدابش روپوش دروغ،
نکشدشان در بر.

★

همه‌شان می‌ترسند. آری.
نه در آن ریبی، حتی
از وفور مهتاب.
از تن سنگی اگر «میمرز» ی
سر درآورده بر آن سنگ بخواب.
و اگر «توکا» یی،
به صدایی گذرد،
به زمین می‌سایند،
ور درآید به نوا بوغی از حمام،
به خیالی که خبر از پیکاری است
همه این جمع حماسه‌خوانان
جا تهی کرده به ره می‌پایند.

★

همه‌شان می‌ترسند
همچنان کز زندان،
که نگه‌شان ناگاه
درنیاید بسوی در بندان.

★

وندر این مدت پرد‌غدغه با این همه رنج

کار مشکل شده است
وزپس هر مشکل سرگردانی؛
که به مقصد نرسد هیچکسی
همچو یک نامه به یک زندانی!
چو غلاده در تاب
هرچه از این ناتو
تاب می گیرد و خواب.
چو غلاده سنگین
هرچه زین گردش می گیرد رنگ
تا نماید رنگین.
و به دندان سفید و سیهش، قافله‌ی روز و شبان،
می جود پیکر ما.
شادمان آنانی
که نمی آیدشان بر لب از بیم به دل
که چه‌ها می گذرد بر سر ما.
زندگانی چه گرفتاری شیرینی هست
که به دل دارد با بعضی
در غم دیرینی دست.
(با فسونش چونه هرگز کاری
با فریبش چونه هرگز پیوست.)

*

من فقط گوشم، اما
با همه این احوال،
به صدایی است که می آید از راه دراز
و به چشمان پر از شیطنتم می گویم:
ــ «با صدای ره همپاست کسی.»
و به هر زمزمه‌ام بر لب ازین گوشاری است
که سوی شهر خموش

می سراید جرسی.

★

می سراید جرسی. آری. تنها
گوش می خواهد از ما.
گر در امید فراوان هستیم
یا به یأس بیمر.
حوصله ی نارس ماست
آنکه می گوید: «کس نیست به راه»
همچو راهی متروک،
کز میان خس و خاشاک بیابان شده گم.
مرد زندانی تنهاست.

★

با وجودیکه نمی آید رو به تو کسی
چشم ها هست ز راه پنهان
که بسوی تو گشاده ست بسی.

★

من در این دهکده، در بسته به روی
(همچو بینایی سرگشته به شهر کوران
که اسفناکی او از همه سوست)
بارها گفته ام این با همه کس
که فقط حرف دل من با اوست.
اوست آیا دلتنگ
کامد از مقصد دور،
یا در این فکر که دوران گرفتاری او
مایه ی نام و نشان است و غرور؟

★

چه خیالی ساکن.
چه ملالی در راه

روز دیدار تو تنها با من
خواهد این راز گشود.
گوهر آن بد که گذشت
بگذرد باز و کند باز نمود.
سنگ بارد از مدخل کوه.
عدد افزاید حق نشناسان را.
من همه رنج بدل می‌بندم
و همه تیر ملامت به جگر.
به خیالی که می‌آید روزی
که به دیدار رخت می‌خندم.
وز هرآنکس که بر آنشهر سفر دارد می‌پرسم:
ـ «داری از او خبری؟»
پیش ازآنیکه از او باشدم اول پرسش
که «بر او داری آیا گذری؟»

★

ای دلاویز من. ای همره. همفکر عزیز!
همچنان صبح دل‌افروز خیال تو تمیز!
و برادر شده چون رشته‌ی دندان به لبم
یا فشرده‌تر ازآن (با من آندم که تویی با بدان در کینه)
و مرا دوستی تو از امیدم در دل
بیشتر دیرینه.
با همه حوصله من داغم از حوصله‌ام.
فکر کاین حوصله آیا چه زمان
بارور خواهد بودن؟
باور از من کن، باید
که بهمپایی این حوصله جان فرسودن:
گر بسودا و شتابی شده‌ایم
ور به راه آمده‌ایم

یا گرفتار عذابی شده ایم.

★

کی به من می رسد آیا روزی؟
گرم تا روی زمین تاخته آیا خورشید
میوه کی خواهد ازین شاخه ی نوخاسته چید؟
با چراغی که در این خانه ی تنگ
با دلم می سوزد
و به هر سرکشی اش دارد درخواست
کز برای همه آن همسفران افروزد.
چشم در راهم سیمای چه همدردی را من؟
در خطوط بهم آمیخته ی مبهم تقویم حیات من و تو، و آنانی
که چو من یا چو تواند،
روز نزدیک خلاصی است اگر،
با کدام اسطرلاب
می توانیم در آن برد نظر؟

★

چند سال است که گشته سپری؟
چند ماه است؟... بگو.
سال و مه را به حساب
برده غارت از من
یکه تاز شب و روز.
همچنانیکه خیال دم بیداری را
خوابهای شیرین.
و جوانی مرا
رنجهای دیرین.

★

تو بگو. از چه در این مدت هرچیزی غماز شده؟
همچنانکه مهتاب،

در سخن‌چینی خود با مرداب.
و دلارام سحر دیگر با من
قصه کم می کند از رمز نهانی که از او خواهد شد شوریده،
صحنه‌ی این شب دیرین، که در او هر تعب است،
راه سرمنزل مقصود و ره روز خلاص
در کدامین سوی تاریک بیابان شب است؟
با زبان‌آوریش باد چرا
در نشیب دره می ماند خاموش؟
(همچنانیکه به شن‌زار بیابانی گرم
جو یی آواره بماند ز خروش)
از چه غمگین ننماید مردی
که جوانی بهدر داد و، بر او
آن دلارام نیفکند نگاه؟
(چون بهاری که بخندید و شکفت
بی نشان از خود در ناحیه‌ی دور از راه)
*
لیک بی هیچ جواب،
با همه زورش در کار، صدای دریا
در خود او مرده است.
و دهاتی که خراب،
و خرابی که دهات،
چهره‌شان افسرده است!
و نمی داند ره را به کجا خواهد بردن مردی،
خانه گم کرده به راه،
که گرش صد به نشان خانه دهند
به یکی نیست نگاه.
*
از تف گرم بیابان هلاک،

آه! نزدیک شده‌ست
کاو شود نقشه‌ی خاک.

بر سرش ریخته‌ی فکرت او آواری‌ست
کاو فرو مانده در آن.
و همه این سخنان حرف دل است
که ندارد نظری هر که بر آن.

*

حرف دل بهتر از هر حرفی است
آنچه می زاید بی وسوسه ای از ره دل،
شک و تردیدی اندر آن نیست
بد و خوبی که به ما می گذرد
با دل خسته بد و خوب کنیم.
گشت ز اندیشه‌ی ما صورت هستی معیوب
اندکی نیز ز روی انصاف
فکر خود را، که عنود است و زیان‌آور، معیوب کنیم.

*

آه! همفکر عزیز!
آمدم بر سر این حرف چه خوب
من بگویم بتو آنان که دگر تر بودند
از همه آن دگران،
یک نفر ز آنان نیست
از چه ایندم بسوی تو نگران؟
باد توفنده چو جنبید از جا،
برد آسان با خود
هر گیاهی که ضعیف
هر ضعیفی که گیاه
و آنچه بگذاشت بجا

با درست و نه درست
پهنه‌ور دیواری است
که پناه من و تو
و دل غمخواری است،
یا رفیقی ست که او مانده زپا
و به من می‌تازد،
در هر اندیشه که دارم با تو،
تا سخنهای پر از قوت و جانی به میان
نگذارم با تو.
یا شریکی است که رانده‌ست زجا
و به من می‌گوید:
ـ «کوره راه شب را
بر عبث راهگذر می‌جوید.»

★

هیچکس نیست. بس افسوس که نیست
کسی آنگونه که می‌باید از خواب گرانش بیدار
وز ره یأس عجیبی (که نه یأس من و توست)
چون من و تو به کنار.

★

در دل این شب کاین نامه مرا در دست است
مانده در جاده‌ی خاموش چراغ
هر کجا خاموشی است.
باد می‌کاود با رخنه‌ی راه
راه می‌پیچد در خلوت باغ.
آن زن بیوه، که می‌دانی کیست،
سرخود دارد در دست.
و سگش (کاش چو سگ آدمی ای داشت وفا)
پیش او خوابیده‌ست.

نجلا روی حصیرش در اطاقش تنها
«هفت پیکر» می خواند.
گاهی او شعر مرا
که زبر دارد با من به زبان می راند.
من به او می گویم:
ــ «نجلا! گریه نکن.
صبح نزدیک شده‌ست.
با دلاویزی خود دل‌افروز،
آن سفر کرده می آید یک روز.»
ولی او با همه فهمش که به هر رمزی در حرف من است
نیست یک لحظه خموش
می نشیند کمتر حرف منش
(گرچه سود وی از آن است) بگوش.

او و من. تنها ما
از تو داریم سخن.
و من خسته‌ی ویرانه (که گر ذره‌ام از شادی هست
حسرت و دردم از خانه‌ی دل می روبد)
می توانم که دو باره دیدن
که به افسون کدام وچه فریب
دستی از حلقه‌ی فرسوده قبایی بیرون
به در خانه‌ی همسایه‌ی من می کوبد.
وچه مهتابی (چرکین‌تر از راهی سرد و خموش)
می کند چهره‌ی مردی را روشن
که به ده می رسد انبانش خالی بر دوش.

⋆

لیک ارابه‌چی پیری که رفیق من و توست:
«آیت بیک»،

پس زانو یش سر
در ارابه برده است
خوابش از عالم دلخسته به در.
چون تو می دانی کاو راست چه درد
من نمی خواهم حرفی از او
به زبانم آید.

★

زنده باشی تو. به دل می طلبم.
مطلبی نیست دگر.
بچه ها سالم هستند،
(گرچه درمانده تمام).
من و آنها به تو، از این ره دور
می رسانیم سلام.

مرداد ماه ۱۳۲۹

در بسته‌ام

در بسته‌ام. شب است.
با من، شب من، تاریک همچو گور،
با آنکه دور از و نه چنانم،
او از من است دور.

خاموش می گذارم من با شبی چنین
هر لحظه‌ای چراغ.
می کاهمش ز روغن،
می سایمش زتن،
تا در رهم نگیرد جز او کسی سراغ.

تا از قطار رفته‌ی تاریک لحظه ها،
روشن بدست آیدم آن لحظه، کاندران
چون بوی در دماغ گل او جای برده است،
تن می فشارم از در و دیوار
و تنگنای خانه تن از من فشرده است.

نجوای محرمانه می آغازد
تاریک خانه‌ی من با من.
دارد به گوش حرف مرا، او
دارم به گوش حرف ورا، من.

و هر جدار خاموش،
زین حرف کاو چه وقت می آید
دارد به ما نگران گوش.

و شب، عبوس و سرد،
بر ما بکار می نگرد.
یک دلفریب، با قدمش لنگ،
در سایه‌ی گسسته جداری،
پنهان براه می گذرد.

و سنگها به «کاسم» بسته تن کبود
سر بر سریر خار نشانده،
چشمی شده اند، می نگرندش
لنگ ایستاده در ره مانده.

و من به هر نشانی باریک
آنگاه مانده با شب، آری

خو بسته‌ام به خانه‌ی تاریک.
چون آتشی به خرمن خاکستر سیاه.

خاموش می گذارم
هر لحظه‌ای چراغ.
می کاهمش ز روغن
می سایمش به تن
تا در رهم نگیرد جز او کسی سراغ.

تیرماه ۱۳۲۹

چراغ

پیت پیت... چراغ را
در آخرین دم سوزش
هردم سماجتی است.
با او به گردش شب دیرین
پنهان شکایتی است.
او داستان یأس و امیدی است
چون لنگری ز ساعت با او به تن تکان.
تشییع می کند دم سوزان رفته را
و ز سردی‌ای که بیم می افزاید
آن چیزهاش کاندر دل هست
هرلحظه بر زبانش می آید.

پیت پیت... درآی با من نزدیک
تا قصه گو یمت ز شبی سرد
کامد چگونه با کفش آتش
از ناحیه‌ی همین ره تاریک.

اول درآمد از درـــ
گرچه نگاه او نه هراسان.
خاموش وار دستش بگشاد
باشد که مشکلی کند آسان.
آخر نهاد با من باقی
این قصه‌ام که خون جگر شد،
با ابری از شمال درآمد
و زبادی از جنوب بدر شد.

پیت پیت... نفس نگیردم ازچه؟
ازچه نخیزدم زجگر دود؟
آنم که دل نهاد درآتش
می دیدمش که می رود ازمن
چون جان من که ازتن نابود.

اول نشست با من دلگرم
(درچه مکان؟ کدام زمانی؟)
آخر زجای خاست چو دودی
چون آرزوی روزجوانی.
این آتشم به پیکر، اندوخت و برفت
او این زبان گرمم آموخت و برفت.
مجلس چو دید خالی از همزبان چنان
درآتشی چنینم دل سوخت و برفت.

★

پیت پیت... ندیده صبح چراغم
کو روی آمده‌ست تن او
آنگاه شب تنیده بر اورنگ
شب گشته برتنش کفن او...

می سوزد آن چراغ ولیکن،
دارد به دل به حوصله‌ی تنگ
طرح عنایتی.
با او هنوز هست به لب با شب دراز
هردم حکایتی...

۱۳۲۹

در شب سرد زمستانی

در شب سرد زمستانی
کوره‌ی خورشید هم، چون کوره‌ی گرم چراغ من نمی سوزد.
و به مانند چراغ من
نه می افروزد چراغی هیچ،
نه فرو بسته به یخ ماهی که از بالا می افروزد.

من چراغم را در آمد رفتن همسایه‌ام افروختم دریک شب تاریک
و شب سرد زمستان بود،
باد می‌پیچید با کاج،
در میان کومه ها خاموش
گم شد او از من جدا زین جاده‌ی باریک.
و هنوز قصه بر یاد است
و ین سخن آویزه‌ی لب:
«که می افروزد؟ که می سوزد؟
چه کسی این قصه را در دل می اندوزد؟»
در شب سرد زمستانی
کوره‌ی خورشید هم، چون کوره‌ی گرم چراغ من نمی سوزد.

۱۳۲۹

تا صبح دمان...

تا صبح دمان، در این شب گرم،
افروخته ام چراغ. زیرا که
می خواهم برکشم بجاتر
دیواری در سرای کوران.

برساخته ام نهاده کوری
انگشت که عیبهاست با آن،
دارد به عتاب کور دیگر
پرسش که چراست این، چرا آن؟

و ینگونه به خشت می نهم خشت
در خانه ی کور دیدگانی
تا از تَف آفتاب فردا
بنشانمشان به سایبانی.

افروخته ام چراغ از این رو
تا صبح دمان. در این شب گرم،
می خواهم برکشم بجاتر
دیواری درسرای کوران.

اسفند ماه ۱۳۲۹

هنوز از شب...

هنوز از شب دمی باقی است، می خواند در او شبگیر
و شب‌تاب، از نهانجایش، به ساحل می زند سوسو.

به مانند چراغ من که سوسو می زند درپنجره‌ی من
به مانند دل من که هنوز از حوصله وز صبر من باقی ست در او
به مانند خیال عشق تلخ من که می خواند.

و مانند چراغ من که سوسو می زند درپنجره‌ی من
نگاه چشم سوزانش ــ امید انگیز ــ با من
در این تاریک منزل می زند سوسو.

۱۳۲۹

مرغ شباویز

به شب آویخته مرغ شباویز
مدامش کار رنج افزاست، چرخیدن.
اگر بی سود می چرخد
وگر از دستکار شب، درین تاریکجا، مطرود می چرخد....

به چشمش هرچه می چرخد، ــ چو او برجای ــ
زمین، با جایگاهش تنگ.
و شب، سنگین و خونالود، برده از نگاهش رنگ
و جاده های خاموش ایستاده
که پاهای زنان و کودکان با آن گریزانند
چو فانوس نفس مرده

که در او روشنایی از قفای دود می‌چرخد.
ولی در باغ می‌گویند:
«به شب آویخته مرغ شباویر
به پا، ز آویخته ماندن، بر این بام کبود اندود می‌چرخد.»

۱۳۲۹

شب است

شب است،
شبی بس تیرگی دمساز با آن.
به روی شاخ انجیر کهن «وگ دار» می‌خواند، به هردم
خبر می‌آورد طوفان و باران را. و من اندیشناکم.

شب است،
جهان با آن، چنان چون مرده‌ای در گور.
و من اندیشناکم باز:
ـ اگر باران کند سر ریز از هرجای؟
ـ اگر چون زورقی در آب اندازد جهان را؟...

در این تاریکی آور شب
چه اندیشه ولیکن، که چه خواهد بود با ما صبح؟
چو صبح از کوه سر بر کرد، می‌پوشد از این طوفان رخ آیا صبح؟

۱۳۲۹

مــرغ آمیــن

مرغ آمین دردآلودی است کاواره بمانده.
رفته تا آنسوی این بیدادخانه
بازگشته رغبتش دیگر ز رنجوری نه سوی آب و دانه.
نوبت روز گشایش را
درپی چاره بمانده.

می شناسد آن نهان‌بین نهانان (گوش پنهان جهان دردمند ما)
جور دیده مردمان را.
با صدای هر دم آمین گفتنش، آن آشنا پرورد،
می دهد پیوندشان درهم
می کند از یأس خسران بارآنان کم
می نهد نزدیک با هم، آرزوهای نهان را.

بَسته در راه گلو یش او
داستان مردمش را.
رشته در رشته کشیده (فارغ از هر عیب کاو را بر زبان گیرند)
بر سر منقار دارد رشته‌ی سر درگمش را.

او نشان از روز بیدار ظفرمندی است.
با نهان تنگنای زندگانی دست دارد.
از عروق زخمدار این غبارآلوده ره تصویر بگرفته.
از درون استغاثه های رنجوران.
در شبانگاهی چنین دلتنگ، می آید نمایان.
وندر آشوب نگاهش خیره بر این زندگانی
که ندارد لحظه ای از آن رهایی
می دهد پوشیده، خود را برفراز بام مردم آشنایی.

رنگ می بندد
شکل می گیرد
گرم می خندد
بالهای پهن خود را بر سر دیوارشان می گستراند.

چون نشان از آتشی در دود خاکستر
می دهد از روی فهم رمز درد خلق
با زبان رمز درد خود تکان در سر.
وزپی آنکه بگیرد ناله های نالهپردازان ره در گوش
از کسان احوال می جوید.
چه گذشته ست و چه نگذشته است
سرگذشته های خود را هرکه با آن محرم هشیار می گوید.

داستان از درد می رانند مردم.
درخیال استجابتهای روزانی
مرغ آمین را بدان نامی که او را هست می خوانند مردم.

زیرباران نواهایی که می گویند:
ــ «باد رنج ناروای خلق را پایان.»
(و به رنج ناروای خلق هرلحظه می افزاید.)

مرغ آمین را زبان با درد مردم می گشاید.
بانگ برمی دارد:
ــ «آمین!»
باد پایان رنجهای خلق را با جانشان درکین
وزجا بگسیخته شالوده های خلق افسای
و به نام رستگاری دست اندرکار
و جهان سرگرم از حرفش در افسون فریبش.»

خلق می گویند:
ـ «آمین!

در شبی اینگونه با بیدادش آیین.
رستگاری بخش ـ ای مرغ شباهنگام ـ مارا!
و به ما بنمای راه ما بسوی عافیتگاهی.
هر که را ـ ای آشناپرور ـ ببخشا بهره از روزی که می جوید.»

ـ «رستگاری روی خواهد کرد
و شب تیره، بدل با صبح روشن گشت خواهد.» مرغ می گوید.

خلق می گویند:
ـ «اما آن جهانخواره
(آدمی را دشمن دیرین) جهان را خورد یکسر.»
مرغ می گوید:
ـ «در دل او آرزوی او محالش باد.»
خلق می گویند:
ـ «اما کینه های جنگ ایشان درپی مقصود
همچنان هرلحظه می کوبد به طبلش.»

مرغ می گوید:
ـ «زوالش باد!

باد با مرگش پسین درمان
ناخوشیّ آدمی خواری.
وزپس روزان عزّت بارشان
باد با ننگ همین روزان نگونسازی!»

خلق می گویند:
ـ «اما نادرستی گر گذارد

ایمنی گر جز خیال زندگی کردن
موجبی از ما نخواهد و دلیلی برندارد.
ور نیاید ریخته های کج دیوارشان
بر سر ما باز زندانی
و اسیری را بود پایان.
و رسد مخلوق بی سامان به سامانی.»
مرغ می گوید:
ــ «جدا شد نادرستی.»

خلق می گویند:
ــ «باشد تا جدا گردد.»

مرغ می گوید:
ــ «رها شد بندش از هر بند، زنجیری که بر پا بود.»

خلق می گویند:
ــ «باشد تا رها گردد.»

مرغ می گوید:
ــ «به سامان باز آمد خلق بی سامان
و بیابان شب هولی
که خیال روشنی می برد با غارت
و ره مقصود در آن بود گم، آمد سوی پایان
ودرون تیرگیها، تنگنای خانه های ما در آن و یلان،
این زمان با چشمه های روشنایی در گشوده است
و گریزانند گمراهان، کج اندازان،
در رهی کامد خود آنان را کنون پی گیر.
و خراب و جوع، آنان راز جا برده است

و بلای جوع آنان را جا به‌جا خورده است.
این زمان مانند زندانهایشان و یران
باغشان را درشکسته.
وچو شمعی در تک گوری
کور موذی چشمشان در کاسه‌ی سر از پریشانی.
هر تنی زانان
از تحیّر بر سکوی درنشسته.
و سرود مرگ آنان را تکاپوهایشان (بی سود) اینک می کشد درگوش.»

خلق می گویند:
ـ «بادا باغشان را، درشکسته‌تر
هرتنی زانان، جدا از خانمانش، بر سکوی در، نشسته‌تر.
وز سرود مرگ آنان، باد
بیشتر بر طاق ایوانهایشان قندیلها خاموش.»
ـ «بادا!» یک صدا از دور می گوید.
و صدایی از ره نزدیک،
اندر انبوه صداهای به سوی ره دو یده:
ـ «این، سزای سازگاراشان
باد، درپایان دورانهای شادی
ازپس دوران عشرت‌بار ایشان.»

مرغ می گوید:
ـ «این چنین و یرانگیشان، باد همخانه
با چنان آبادشان از روی بیدادی.»
ـ «بادشان!» (سر می دهد شوریده خاطر، خلق آوا)
ـ «باد آمین!
و زبان آنکه با درد کسان پیوند دارد باد گو یا!»
ـ «باد آمین!

و هرآن اندیشه، در ما مردگی آموز، و یران!»».
ــ «آمین! آمین!»
و خراب آید در آوار غریو لعنت بیدار محرومان
هر خیال کج که خلق خسته را با آن نخواها نیست.
و در زندان و زخم تازیانه های آنان می کشد فریاد:
«اینک درو اینک زخم»
(گرنه محرومی کجیشان را ستاید
ورنه محرومی بخواه از بیم زجر و حبس آنان آید)»

ــ «آمین!»

در حساب دستمزد آن زمانی که بحق گو یا
بسته لب بودند
و بدان مقبول
و نکو یان در تعب بودند.»
ــ «آمین!»

در حساب روزگارانی
کز بر ره، زیرِکان و پیشبینان را به لبخند تمسخر دور می کردند
و به‌پاس خدمت و سودایشان تاریک
چشمه های روشنایی کور می کردند.»
ــ «آمین!»

ــ «با کجی آورده های آن بداندیشان
که نه جز خواب جهانگیری از آن می زاد
این به کیفر باد!»
ــ «آمین!»

ــ «با کجی آورده هاشان شوم

که از آن با مرگ ماشان زندگی آغاز می گردید
و از آن خاموش می آمد چراغ خلق.»
ــ «آمین!»

ــ «با کجی آورده هاشان زشت
که از آن پرهیزگاری بود مرده
و از آن رحم آوری واخورده.»

ــ «آمین!»

ــ «این به کیفرباد
با کجی آورده هاشان ننگ
که از آن ایمان به حق سوداگران را بود راهی نو، گشاده در پی سودا.
وز آن، چون بر سریر سینه ی مرداب، از ما نقش برجا.»
ــ «آمین! آمین!»

★

و به واریز طنین هردم آمین گفتن مردم
(چون صدای رودی از جا کنده، اندر صفحه ی مرداب آنگه گم)
مرغ آمین گوی
دور می گردد
از فراز بام
در بسیط خِطّه ی آرام، می خواند خروس از دور
می شکافد جرم دیوار سحرگاهان.
وز بر آن سرد دوداندود خاموش
هرچه، با رنگ تجلّی، رنگ درپیکر می افزاید.
می گریزد شب.
صبح می آید.

تجریش. زمستان ۱۳۳۰

حکایت *

با جاهلی و فلسفی افتاد خلافی
چونانکه بس افتد به سر لفظ کرانه
هر مشکل کان بود بر آن کرد جوابی
مرد از ره تعلیم ونه علم بچگانه
در کارش آورد دل از بس شفقت برد
بر راهش افکند هم از روی نشانه
خندید به سخریه بر او جاهل و گفتش:
هرحرف که گوئی همه یاوه است وترانه
در خاطرش افتاد از او مرد که پرسد:
تومنطق خواندستی بیش و کم یا نه؟
زین مبحث حرفی ز کسی هیچ شنیدی
یا آنکه ترا مقصد حرف است و بهانه؟
ره بر سوی خانه ببرد کور اگر او
بر عادت پیشین بشناسد ره خانه.

جوشید براو جاهل: کاین ژاژ چه خائی؟
بخشید براو مرد زهی منطقیانه
گویند: که بهتر زخموشی نه جوابی است
با آنکه نه با معرفتش هست میانه.
ما راگنهی نیست بجز ره که نمودیم
پیداست و گر نیست در این راه کرانه.

۱۳۳۰

* در ضمن اصلاح و پاکنویس «مرغ آمین» در تنفس و رفع خستگی در ضمن چائی خوردن این را ساختم. چقدر اینطور کار کردن آسان و عاری از زحمت انود و فکر است.

قایق

من چهره‌ام گرفته
من قایقم نشسته به خشکی.

با قایقم نشسته به خشکی
فریاد می زنم:
«وامانده در عذابم انداخته است
در راه پر مخافت این ساحل خراب
و فاصله است آب
امدادی ای رفیقان با من.»
گل کرده است پوزخندشان اما
بر من،
بر قایقم که نه موزون
بر حرفهایم درچه ره و رسم
بر التهابم از حد بیرون.

در التهابم ازحد بیرون
فریاد بر می آید از من:
«در وقت مرگ که با مرگ
جز بیم نیستیّ و خطر نیست،
هزّالی و جلافت و غوغای هست و نیست
سهو است و جز به پاس ضرر نیست.»

با سهوشان
من سهومی خرم
از حرفهای کامشکن شان
من درد می بَرم

خون از درون دردم سرریز می کند!
من آب را چگونه کنم خشک؟

فریاد می زنم.
من چهره ام گرفته
من قایقم نشسته به خشکی
مقصود من ز حرفم معلوم بر شماست:
یکدست بی صداست
من، دست من کمک ز دست شما می کند طلب.

فریاد من شکسته اگر در گلو، و گر
فریاد من رسا
من از برای راه خلاص خود و شما
فریاد می زنم.
فریاد می زنم!

۱۳۳۱

آهنگر

در درون تنگنا، با کوره اش، آهنگر فرتوت
دست او بر پتک
و به فرمان عروقش دست
دائماً فریاد او این است، و این است فریاد تلاش او:
«ـــ کی به دست من
آهن من گرم خواهد شد
و من او را نرم خواهم دید؟
آهن سرسخت!

قد برآور، باز شو، از هم دوتا شو، باخیال من یکی تر زندگانی کن!»

زندگانی چه هوسناک است، چه شیرین!
چه برومندی، دمی بازندگی آزاد بودن،
خواستن بی ترس، حرف از خواستن بی ترس گفتن، شاد بودن!

او به هنگامی که تا دشمن از او در بیم باشد
(آفریدگار شمشیری نخواهد بود چون)
و به هنگامی که از هیچ آفریدگار شمشیری نمیترسد،
ز استغاثه های آنانی که در زنجیر
او کلید قفلهای بسته‌ی زنجیر زنگ آلوده ای را می دهد تعمیر...

بر سر آن ساخته کاو راست در دست،
می گذارد او (آن آهنگر)
دست مردم را به جای دستهای خود.

او به آنان، دست، با این شیوه خواهد داد.
ساخته ناساخته، یا ساخته‌ی کوچک،
او، به دست کارهای بس بزرگ ابزار می بخشد.
او، جهان زندگی را می دهد پرداخت!

۱۳۳۱

درنخستین ساعت شب

در نخستین ساعت شب، در اطاق چوبیش تنها، زن چینی
در سرش اندیشه های هولناکی دور می گیرد، می اندیشد:

«بردگان ناتوانایی که می سازند دیوار بزرگ شهر را
هر یکی زانان که در زیر آوارِ زخمه هـ ی آتش شلاّق داده جان
مرده‌اش در لای دیوار است پنهان»

آنی از این دلگزا اندیشه ها راه خلاصی را نمی داند زن چینی
او، روانش خسته و رنجور مانده است
با روان خسته‌اش رنجور می خواند زن چینی،
در نخستین ساعت شب:
ـــ «در نخستین ساعت شب هر کس از بالای ایوانش چراغ اوست
آویزان
همسر هرکس به خانه باز گردیده است الا همسر من
که ز من دور است و در کار است
زیر دیوار بزرگ شهر.»

★

در نخستین ساعت شب، دور از دیدار بسیار آشنا من نیز
در غم ناراحتیهای کسانم؛
همچنانی کان زن چینی
بر زبان اندیشه های دلگزایی حرف می راند،
من سرودی آشنا را می کنم در گوش
من دمی از فکر بهبودی تنها ماندگان در خانه هاشان نیستم خاموش
و سراسر هیکل دیوارها در پیش چشم التهاب من نمایانند نجلا!

★

در نخستین ساعت شب،
این چراغ رفته را خاموش‌تر کن
من بسوی رخنه های شهرهای روشنایی
راهبردم را بخوبی می شناسم، خوب می دانم
من خطوطی را که با ظلمت نوشته اند
وندر آن اندیشه‌ی دیوارسازان می دهد تصویر

دیرگاهی هست می‌خوانم.
در بطون عالم اعداد بیمر
در دل تاریکی بیمار
چند رفته سالهای دور و از هم فاصله جسته
که بزور دستهای ما به گرد ما
می روند این بی زبان دیوارها بالا.

زمستان ۱۳۳۱

خونریزی

پا گرفته است زمانی است مدید
ناخوش احوالی درپیکر من
دوستانم، رفقای محرم!
به هوایی که حکیمی بر سر، مگذارید
این دلاشوب چراغ
روشنایی بدهد در بر من!

من به تن دردم نیست
یک تب سرکش، تنها پکرم ساخته و دانم این را که چرا
وچرا هر رگ من از تن من سفت و سقط شلاقی ست
که فرود آمده سوزان
دمبدم در تن من.
تن من یا تن مردم، همه را با تن من ساخته اند
و به یک جور و صفت می دانم
که درین معرکه انداخته اند.

به دلم نیست که دریابم انگشت گذار
کز کدامین رگ من خونم می ریزد بیرون.

یکی از همسفرانم که در این واقعه می برد نظر، گشت دچار
به تب ذات‌الجنب
و من اکنون در من
تب ضعف است برآورده دمار.

من نیازی به حکیمانم نیست
«شرح اسباب» من تب زده در پیش من است
بجز آسودن درمانم نیست
من به از هر کس
سر بدر می برم از دردم آسان که زچیست
باتنم طوفان رفته ست
تبم از ضعف من است
تبم از خونریزی.

بوش. تابستان ۱۳۳۱

داروگ

خشک آمد کشتگاه من
در جوار کشت همسایه.
گرچه می گویند: «می گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران.»
قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

بر بساطی که بساطی نیست

در درون کومه‌ی تاریک من که ذرّه‌ای با آن نشاطی نیست
و جدار دنده‌های نی به دیوار اطاقم دارد از خشکیش می‌ترکد
ــ چون دل یاران که در هجران یاران ــ
قاصد روزان ابری، داروگ! کی می‌رسد باران؟

خانه‌ام ابری‌ست...

خانه‌ام ابری‌ست
یکسره روی زمین ابری‌ست با آن.

از فراز گردنه خُرد و خراب و مست
باد می‌پیچد.
یکسره دنیا خراب از اوست
و حواس من!
آی نی‌زن که ترا آوای نی برده‌ست دور از ره کجایی؟

خانه‌ام ابری‌ست اما
ابر بارانش گرفته‌ست.
در خیال روزهای روشنم کز دست رفتندم،
من به روی آفتابم
می‌برم در ساحت دریا نظاره.
و همه دنیا خراب و خرد از باد است
و به ره، نی‌زن که دایم می‌نوازد نی، در این دنیای ابراندود
راه خود را دارد اندر پیش.

«ری را»

«ری را» ... صدا می آید امشب
از پشت «کاچ» که بند آب
برق سیاه تابش تصویری از خراب
درچشم می کشاند.
گویا کسی است که می خواند...

اما صدای آدمی این نیست.
با نظم هوش ربایی من
آوازهای آدمیان را شنیده‌ام
در گردش شبانی سنگین؛
ز اندوه های من
سنگین‌تر.
و آوازهای آدمیان را یکسر
من دارم از بر.

یکشب درون قایق دلتنگ
خواندند آنچنان؛
که من هنوز هیبت دریا را
در خواب
می بینم.

ری را. ری را...
دارد هوا که بخواند.
درین شب سیا.
او نیست با خودش،
او رفته با صدایش اما
خواندن نمی تواند.

۱۳۳۱

همه شب

همه شب زن هرجایی
به سراغم می آمد.

به سراغ من خسته چو می آمد او
بود بر سر پنجره‌ام
یاسمین کبود فقط
همچنان او که می آید به سراغم، پیچان.

در یکی از شبها
یک شب وحشت‌زا
که در آن هرتلخی
بود پابرجا،
و آن زن هرجایی
کرده بود از من دیدار؛
گیسوان درازش ـ همچو خزه که بر آب ـ
دور زد به سرم
فکنید مرا
به زبونیّ و در تک و تاب.

هم از آن شبم آمد هرچه به چشم
همچنان سخنانم از او
همچنان شمع که می سوزد با من به وثاقم، پیچان.

۱۳۳۱

در کنار رودخانه

در کنار رودخانه می‌پلکد سنگ‌پشت پیر.
روز، روز آفتابی است.
صحنه‌ی آییش گرم است.

سنگ‌پشت پیر در دامان گرم آفتابش می‌نهد، آسوده می‌خوابد
در کنار رودخانه.

در کنار رودخانه من فقط هستم
خسته‌ی درد تمنا،
چشم در راه آفتابم را.
چشم من اما
لحظه‌ای او را نمی‌یابد.
آفتاب من
روی پوشیده است از من در میان آبهای دور.
آفتابی گشته بر من هرچه از هرجا
از درنگ من،
یا شتاب من،
آفتابی نیست تنها آفتاب من
در کنار رودخانه.

۱۳۳۱

دل فـولادم

ول کنید اسب مرا
راه توشهٔ سفرم را و نمدزینم را

و مرا هرزه درا،
که خیالی سرکش
به در خانه کشانده است مرا.

رسم از خطه‌ی دوری، نه دلی شاد در آن.
سرزمینهایی دور
جای آشوبگران
کارشان کشتن و کشتار که از هر طرف و گوشه‌ی آن
می نشانید بهارش گل با زخم جسدهای کسان.

★

فکر می کردم در ره چه عبث
که از این جای بیابان هلاک
می تواند گذرش باشد هر راهگذر
باشد او را دل فولاد اگر
و برد سهل نظر
در بدو خوب که هست
و بگیرد مشکلها آسان.
و جهان را داند
جای کین و کشتار
وخراب و خذلان.

ولی اکنون به همان جای بیابان هلاک
بازگشت من می باید، با زیرکی من که به کار،
خواب پرهول و تکانی که ره‌آورد من از این سفرم هست و هنوز
چشم بیدارم و هرلحظه بر آن می دوزد،
هستیم را همه در آتش بر پا شده‌اش می سوزد.

از برای من و یران سفر گشته مجالی دمی استادن نیست

منم از هر که در این ساعت غارت‌زده‌تر
همه چیز از کف من رفته به در
دل فولادم با من نیست
همه چیزم دل من بود و کنون می‌بینم
دل فولادم مانده در راه.
دل فولادم را بی‌شکی انداخته است
دست آن قوم بداندیش در نوروز بهاری که گلش گلشن ز خون و ز زخم.

و ین زمان فکرم این است که در خون برادرهایم
ــ ناروا در خون پیچان
بی گنه غلتان در خون ــ
دل فولادم را زنگ کند دیگرگون.

۱۳۳۲

روی بندرگاه

آسمان یکریز می‌بارد
روی بندرگاه.
روی دنده‌های آویزان یک بام سفالین در کنار راه
روی «آیش» ها که «شاخک» خوشه‌اش را می‌دواند.
روی نوغانخانه، روی پل ــ که در سرتاسرش امشب
مثل اینکه ضرب می‌گیرند ــ یا آنجا کسی غمناک می‌خواند.
همچنین بر روی بالاخانه‌ی همسایه‌ی من (مرد ماهیگیر مسکینی
که او را می‌شناسی)

خالی افتاده‌ست اما خانه‌ی همسایه‌ی من دیرگاهی ست.
ای رفیق من، که از این بندر دلتنگ روی حرف من با تست

و عروق زخمدار من از این حرفم که با تو در میان می آید از درد درون
خالی است

و درون دردناک من ز دیگرگونه زخم من می آید پُر!
هیچ آوایی نمی آید از آن مردی که در آن پنجره هر روز
چشم در راه شبی مانند امشب بود بارانی.
وه! چهِ سنگین است با آدمکشی (با هردمی رؤیای جنگ) این زندگانی.

بچه ها، زنها،
مردها، آنها که در آن خانه بودند،
دوست با من، آشنا با من درین ساعت سراسر کشته گشتند.

شب پره‌ی ساحل نزدیک

چوک وچوک!... گم کرده راهش در شب تاریک
شب پره‌ی ساحل نزدیک
دمبدم می کوبدم برپشت شیشه.

شب پره‌ی ساحل نزدیک!
در تلاش توچه مقصودی است؟
از اطاق من چه می خواهی؟

شب پره‌ی ساحل نزدیک با من (روی حرفش گنگ) می گوید:
«چه فراوان روشنایی در اطاق توست!
باز کن در بر من
خستگی آورده شب در من.»

به خیالش شب پره‌ی ساحل نزدیک
هرتنی را می‌تواند بود هرراهی
راه سوی عافیتگاهی
وزپس هر روشنی ره بر مفری هست.

چوک وچوک!... در این دل شب که ازو این رنج می زاید
پس چرا هرکس به راه من نمی‌آید...؟

هست شب

هست شب یک شب دم کرده و خاک
رنگ رخ باخته است.
باد، نوباوه‌ی ابر، از بر کوه
سوی من تاخته است.

★

هست شب، همچو ورم کرده تنی گرم در استاده هوا،
هم ازین روست نمی‌بیند اگر گمشده‌ای راهش را.

★

با تنش گرم، بیابان دراز
مرده را ماند در گورش تنگ
به دل سوخته‌ی من ماند
به تنم خسته که می سوزد از هیبت تب!
هست شب. آری، شب.

۲۸ اردیبهشت ۱۳۳۴

فرق است

بودم به کارگاه جوانی
دوران روزهای جوانی مرا گذشت
در عشقهای دلکش و شیرین
(شیرین چو وعده ها)
یا عشقهای تلخ کز آنم نبود کام.
فی الجمله گشت دور جوانی مرا تمام.

★

آمد مرا گذار به پیری
اکنون که رنگ پیری بر سر کشیده‌ام
فکری است باز در سرم از عشقهای تلخ
لیک او نه نام داند از من نه من از او
فرق است در میانه که در غره یا به سلخ.

خرداد ١٣٣٤

بــرف

زردها بی خود قرمز نشده اند
قرمزی رنگ نینداخته است
بی خودی بر دیوار.
صبح پیدا شده از آن طرف کوه «ازاکو» اما
«وازنا» پیدا نیست
گرته‌ی روشنی مرده‌ی برفی همه کارش آشوب
بر سر شیشه‌ی هر پنجره بگرفته قرار.

وازنا پیدا نیست

من دلم سخت گرفته است از این
میهمانخانه‌ی مهمان کش روزش تاریک
که به جان هم نشناخته انداخته است:
چند تن خواب آلود
چند تن ناهموار
چند تن ناهشیار.

۱۳۳٤

سیولیشه

تی تیک تی تیک
در این کران ساحل و به نیمه شب
نک می زند
«سیولیشه»
روی شیشه.

به او هزار بارها
ز روی پند گفته‌ام
که در اطاق من ترا
نه جا برای خوابگاست
من این اطاق را به دست
هزار بار رُفته‌ام.
چراغ سوخته
هزار بر لبم
سخن به مهر دوخته.

ولیک بر مراد خود

به من نه اعتناش او
فتاده است در تلاش او
به فکر روشنی، کز آن
فریب دیده است و باز
فریب می خورد همین زمان.

به تنگنای نیمه شب
که خفته روزگار پیر
چنان جهان که در تعب
کو بد سر
کو بد پا.

تی تیک، تی تیک.
سوسک سیا
سیولیشه
نک می زند
روی شیشه.

فروردین ۱۳۳۵

در پیش کومه ام

در پیش کومه ام
در صحنه ی تمشک
بیخود ببسته است
مهتاب بی طراوت، لانه.

★

یک مرغ دل نهاده ی دریادوست

با نغمه‌هایش دریائی
بیخود سکوت خانه سرایم را
کرده است چون خیالش و یرانه.

*

بیخود دو یده است
بیخود تنیده است
«لم» در حواشی «آئیش»
باد از برابر جاده
کانجا چراغ روشن تا صبح
می سوزد از پی چه نشانه.

*

ای یاسمن تو بیخود پس
نزدیکی ازچه نمی گیری
با این خرابم آمده خانه.

کک کی

دیری ست نعره می کشد از بیشه‌ی خموش
«کک کی» که مانده گم.

ازچشم ها نهفته پری وار
زندان بر او شده است علف زار
بر او که او قرار ندارد
هیچ آشنا گذار ندارد.

اما به تن درست و برومند
«کک کی» که مانده گم
دیری است نعره می کشد از بیشه‌ی خموش.

برسرقایقش

بر سر قایقش اندیشه کنان قایق‌بان
دائماً می زند از رنج سفر بر سر دریا فریاد:
«اگرم کشمکش موج سوی ساحل راهی می داد.»
★
سخت طوفان‌زده روی دریاست
ناشکیباست به دل قایق‌بان
شب پر از حادثه. دهشت‌افزاست.
★
بر سر ساحل هم لیکن اندیشه کنان قایق‌بان
ناشکیباتر بر می شود از او فریاد:
«کاش بازم ره بر خطه‌ی دریای گران می افتاد!»

پاسها از شب گذشته است

پاسها از شب گذشته است.
میهمانان جای را کرده‌اند خالی. دیرگاهی است
میزبان در خانه‌اش تنها نشسته.
در نی آجین جای خود بر ساحل متروک می سوزد اجاق او
اوست مانده. اوست خسته.

مانده زندانی به لبهایش
بس فراوان حرفها، اما
با نوای نای خود در این شب تاریک پیوسته
چون سراغ از هیچ زندانی نمی گیرند.
میزبان در خانه‌اش تنها نشسته،

زمستان ۱۳۳۶

ترا من چشم در راهم

ترا من چشم در راهم شباهنگام
که می گیرند در شاخ «تلاجن» سایه ها رنگ سیاهی
وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم؛
ترا من چشم در راهم.

شباهنگام. در آن دم که بر جا دره‌ها چون مرده‌ماران خفتگانند؛
در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام
گرم یادآوری یا نه، من از یادت نمی کاهم؛
ترا من چشم در راهم.

زمستان ۱۳۳۶

شب همـــه شب ⋆

شب همه شب شکسته خواب به چشمم
گوش بر زنگ کاروانستم
با صداهای نیم زنده ز دور.
همعنان گشته همزبان هستم.

⋆

جاده اما ز همه کس خالی است
ریخته بر سر آوار آوار
این منم مانده به زندان شب تیره که باز
شب همه شب
گوش بر زنگ کاروانستم.

تجریش. آبان ۱۳۳۷

⋆ این شعر را مخصوصاً به دو وزن ساخته ام.

مدح مولای متقیان علی (ع) که در روز عید غدیر گفته ام

گفتی ثنای شاه ولایت نکرده‌ام — بیرون زهر ستایش و حد ثنا علی است.
چونش ثنا کنم که ثنا کرده‌ی خداست — هر چند چون غلات نگو یم خدا علی است.
شاهان بسی به حوصله دارند مرتبت — لیکن چو نیک درنگری پادشا علی است.
گر بگذری ز مرتبه‌ی کبریای حق — برصدر دور زود گذر کبریا علی است.
بسیار حکمها به خطامان رود ولی — در حق آنکه حکم رود بی خطا علی است.
گر بیخودم وگر بخود اینم ثناش بس — درهر مقام برلبم آوای یا علی است.

قطعه

زخردگی است مرا مانده حرفها بر یاد — اگرچه رانمشان همچومرغ خانه به کیشت.
چو بر کفافش پشمی نبود، جولا زن — به مایه ای که به پیش است اوچه خواهد ریشت؟
سخن به حوصله ی معنی است، گو بان گفت: — «چو شیر باید دوشید، بایدت هم خو یشت.»
مرا به لهجه ی خود آمد این، اگر بخشی: — تنور گرم بباید، برای نان بو یشت.

پدرم

روز بیست و نهم اردیبهشت — هیچ از این روز غم‌افزاتر نیست
گرچه زین روز مرا در همه عمر — روز گو یاتر و والاتر نیست

لیک از این روز نمی‌آرم یاد   عمر من نیز به یک‌جاتر نیست
سایه بگرفت ز من مردی کو   زاو نگارینی زیباتر نیست
پدر من! به کجایی که مرا   جز پلاسینی تنهاتر نیست
تو به خواب آئیم و عمر مرا   نیست روزیش که شیداتر نیست
تو به من می‌گفتی بینا باش   کسی آسوده که بیناتر نیست.
پدرم! روحم! جانم! پسرت   گرچه از او کس داناتر نیست
نیست هیچش به کف و دررنج است   که از آن رنجی بالاتر نیست
او است درویشی و هیچش نه جز این   جز غمت خوب و دل‌آراتر نیست.

قطعه

در این رواق مقرنس نمای روی کبود   برآن شدم که زکار هنر بگیرم سود
بگویمت که‌چه برسر شدم خیال به کشت   سخن برآمد و وقت حصاد کشته درود
مرا برفت همه عمر درسر این کار   به فکر آنکه مگر خلق از آن بود خشنود
خیال باطل بین تا چه دیدم آخر کار   چگونه هر عملم از أمَل صفا بزدود
دلم اگرچه بسی سودها دید به چشم   یکی ز سودم کاو را به کف رضا ننمود
هرآنچه بود ظرافت زمن ربود سخن   هرآنچه بودم راحت زمن زمانه ربود.

حکایت

شکایه برد به نزد حکیم مرد بخیل   که من نیارم از بخل خود به جان آسود
حکیم گفت مگرجان خود نمی خواهی؟   بخیل گفت زجان خوبترچه خواهد بود؟
حکیم گفت همان بخل خوبتر از آنک   به طیب خاطر تو جان تو از آن فرسود.
بخیل گفت خطا گفتی این حکیمش گفت   گر این خطاست چرا برخطاستت مقصود؟
ملامت است که جان درسر خطا کردن   شقاوت است که کس ازخطاش جو یدسود
مرا زتربیت پیر بر تو رفت این پند   چوبد کنی به خود از کس مباش ناخشنود.

از پس بیجاده...

از پس بیجاده‌ها [illegible] زیی:
کس [illegible] بوده دور [illegible] [illegible] و [illegible].

قطعه

به من گفتی از دوستداران خود بجویم مگر حرز جان بیشتر
چو بر من گراید ولی هم ز من گراید به طبعم بدان بیشتر.
همین کردم و مهربانم به دل بسی زخم زد هر زمان بیشتر.
عیان بیشتر زد و گر خود نهان بدانم [illegible] گویم [illegible] بیشتر
نهان وی از هرعیان بیش اگر عیان [illegible] از هرنهان بیشتر.
مرا صحبت دوستان لاجرم [illegible] جانم چنان بیشتر.

قطعه

به سرو دادم بالای دوست را نسبت براستی چو ندیدم چو سرو چیز دگر
خبر نبود دلم را ولیک از این معنی وز این میان نه غم هجر بود پیش نظر
به‌لابه گفتم با کس نصیب کس ندهی بخنده گفت دریغا که سرو ندهد بر
خیال رویم شیرین کند مدار حیات بشرط آنکه زتلخیش برمتابی سر
بجا رساند آنرا که او زجا نرود زجا براند آنرا که جای خورد به ضر
شریک روز عنا باش اگر که مرد رهی به فکر خویش مشو از خیال دوست بدر

به آن کسی که در نظر من است

چند پویی به راه‌های عناد چند جویی نشانه‌های خلاف
کمتر از تیغ نیستم لکن خیره برنایم از درون غلاف
در میان تا نگیردم بادی شعله‌آسا زبان بدارم صاف

هیچ برمایه‌ام زیان نکنم / که برآرم بلند سر چون کاف
به خموشانه گفتمت بنشین / سرنکوبند مار را به شکاف
شعر را گر ز من بگشت احوال / چه ترا؟ بوریای خویش توباف
هنر من مراست زاده. نه من / هنرم را به حرفهای گزاف
چون تو با نفس خویش برنایی / چون برآیی در این بزرگ مصاف؟
نه همه تیغ گشت جوهردار / نه هرآهوی راست مشگ به ناف
مرد را دعویش نه سود کند / به عمل کار به شود نه به لاف
به قیاس از وضوح و استشهاد / یا طریق. عتاب و استنکاف
لاجرم گر خلاف از ما رفت / بر سر صلح آی و رسم مصاف
ور خلاف از تو زاد یا تو از او / بر میفزای بیشتر به خلاف
سر خود گیر بر میان دو دست / دم خود را به پیش سر چون قاف
ورنه ترسم چنین که تو جوشی / برشود روغنت سوی اکناف
هم برآنگونه از میان بروی / که نیابد کست به استکشاف.

قطعه

جانا مراست با تو حدیثی گراندرآن / عجزی نیاورد بتکلف بیان من
گفتم به شوخ خویشتن از قهر و آشتی / کاگاه باشدت دل از هر نهان من
خواهم که دل ز مهر تو ای شوخ بگسلم / وآسایم از غمت من و تو از فغان من
گفتا برآنچه حکم رود از توام مطاع / بشنو ولیک نکته‌ی خوش از دهان من
بی روی دوست روی جهان است دوزخی / با روی او بهشت ز تو یا از آن من
آری سخن ز روی صواب آورید و دست / کاو دیده بُد جهان خود وهم جهان من
بس سالها به تجربه باید نشست و دید / در کار روزگار خود ای دلستان من
مصداق دوستی من و تواست این حدیث / از من اشارت است ور از دوستان من
گوید به ما زمانه زمان ندهم آنقدر / تا در امان بمانی و بینی امان من
ما را همان به است که گیریم از اوسبق / در کار رفته گر شنوی از زبان من
خوش گفت آنکه گفت اگر داریش قبول / حرفش توان رفته ببخشد به جان من
«از هرچه بگذری سخن دوست خوشتراست» / بی دوست تازه کی شود آری روان من
گر بگسلی دل از من کردم مخیّرت / اینت حدیث و اینت دل مهربان من
بنهاده‌ام عنان دل اندر کف تو من / تا آیدش به سر چه دل بی‌عنان من
لکن تو سود خود چو نخواهی در این میان / خواهم همان که هم تو نخواهی زیان من.

قطعه

می‌توان با بریدن از همه خلق / در به روی جهانیان بستن
ای خیال توام برابر جان / از تو لیکن نمی‌توان رستن
گرچه تو رشته سست می‌داری / نیست در رشته‌ی تو بگسستن
گفت نیما بجای گفتی لیک / جان نباید در این میان خستن.

شعر

شعر، فصلی است از کتاب حیات / چو زما نیک نقش بندد، به.
میوه‌ای از کمال زندگی است / زندگیش ار به دل پسندد، به.
قوب جان باشد و تسلّی دل / خوبش استاد اگر برندد، به.
ده که نارس فتاد و خورده‌ی کرم / هم در انبار تو بگندد به.
باری ار ندهد ز من و تو سخن / گر به ریش من و تو خندد، به.

سپیده‌دم...

سپیده‌دم که هوا رنگ گلستان گیرد / دلم بیاد گل روی دوست جان گیرد
به‌یاددوست دلم با نه هرکسی دمساز / امان نگیرد اگر از کجا امان گیرد
زجای خاستم از پیش مصحف واسپند / چوآرزوی که ره‌سوی خان ومان گیرد
به‌یاد آمدم از روزگار و عهد شباب / چنانکه مانده بره راه کاروان گیرد
هزار دردش در استخوان از آب دوچشم / هزار آتش اکنون در [illegible] گیرد
زپای سر نشناسد وگر شناسد [illegible] / بر آن سر است که او دست دوستان گیرد
شتاب بردم و دل بیشتر شتابش بود / مگر که جای بر یار مهربان گیرد
چه بر هدر شدم آن روزگارها که به‌دل / زمان ندادم تا ره بدان نهان گیرد
حریف گفت بصحبت نشین وبس که بهاش / بود در آندم کاو رنگ داستان گیرد
زیاد رفته چو شهد است فرصت امروز / خوش آنکه داد خود ازعمرخودچنان گیرد
حساب رفته از اینگونه به که برگیری / وگرنه به دلت راه بوستان گیرد
گل است و سبزه بهم باغ را ندیدستی / چگونه بر سر جلوه است تا جهان گیرد
بروی سوسن باغی است جابجا رنگی / که آن بگیرد ازاین رنگ واین ازآن گیرد
تذرو می‌پرد از بیشه در نشاط مگر / چوماهِ او رَسَد خویش ازاین میان گیرد
زبان گشاده بپای ایستاده خیری ازآنک / دلی ببیند و دل بندد و زبان گیرد
میان ببند و بباغ اندر آی و جان بطلب / اگرچه طلعت باغ از جمال جان گیرد
بجان دوست برنجم از این خیال که دل / چه اوفتادش کاو راه بیکران گیرد
زمانه را نه درنگ است خیزوشادی کن / چرا دلت زغم دوست هر زمان گیرد
دراین خیال مگیر ازمن ای بهشتی روی / که دل تواند در عشق تو توان گیرد
خیال رنج ترا شد دلم ضمان و مرا / هوا که لطف توام نیز در ضمان گیرد

چنین گرفتم آری حساب یاری را
که یاری تو به جانم هم آنچنان گیرد

شب است واین سخنی چند مرتجل آمد
مباد کز سخنم یار مهربان گیرد

پیاده آمدم و آفتاب سوزان بود
عنایت است اگر خسته سایبان گیرد

هزار خیمه نهادم هزارها گله‌ها
که دل به مرز توام راه خانمان گیرد

بسر همی روم از شوق در خیال وصال
چو مرده‌ای ز مسیحا که بوی جان گیرد

چه وقت تا دل من ره به دوست خواهد برد
چه روز دامن آن یار کاردان گیرد.

نامه به آیة‌الله محمد صالح علامه‌ی حائری

بحد فاصل آن دو دیار «ناتل» و «یوش»
در آن مکان که همه کوههاست هول انگیز

در آن مکان که بهر بامداد جای رمه
همی نهادند از شیر «جوله» ها لبریز

به بیست سال از این پیش کودکی می زیست
که بس عزیز پدر بود و پیش مام عزیز

شنیده دارندش دانم نشانه و احوال
سپیدروی و گشاده جبین و فکرت تیز

زبان واقعه نادیده از حکایت دل
بلای حادثه نابرده از ره تمیز

همی گذشت زمانش به لعب های دگر
رفیق طفلانی مانند خویش چابک خیز

کنون چنان شد از بخت تیره کان کودک
نه رنجه گشته بکرده است از برم پرهیز

زمن بسی به نهان اندر او خبر ندهد
ندانم آنکه چه دید از زمان محنت بیز؟

چه سود یافت که سوی مقر نیاید باز؟
چه رنج برد چنین کاو نهاد رو به گریز؟

به‌ره فتاد فرو مانده و شود رنجه
بدین صفت که شتابان براند وی شبدیز

جوان‌وخوی کج وی کسی این چه می داند
که پی برد ز شب تیره‌رو بصبح تمیز؟

زمانه شعبده است و خیال دشمن مرد
زخود بدیده هرآنکو بکار دید ستیز

بهار عمر جوان را به گرم کاریها
چو احتما نبود زودرس شود پائیز

به‌دیده‌خواب نیارم چو یاد آرم از او
بسا که بر مژه دارم سرشک ها آویز

کجا بیابم کس کو پیامی از برمن
برد بدان کودک از وی بمن رساند نیز

نشانه‌ایست مر او را اگر فرو نگرند
تهمتن است و ندارد کنون به‌ره پرهیز

بزرگ گشته بزرگ است رنجهاش بدل
هنرور یست تهی مانده هم کفش ز پشیز

عجب فزای سخنگوی بس نوین است او
نهفته طینت و باریک‌بین و تنها خیز

بغربت اندر هردم بطرفه کاری خویش
همی سراید دور از دیار و یار عزیز

بلای راحت جان است و رنج روز بهی
عذاب دل چو یکی داستان هول‌انگیز

ز خود هراس کند چون بخویش درنگرد
دل از هراس بیاکنده چون سیه دهلیز

همه در این سخن است و همه در این شکوی — که من چه طرف ببستم بغیر اشک چه چیز؟
صفاهر آنچه پذیرفت باطن غمناک — فزود اشک دودیده مگر منم کاریز؟
چو نو عروسان تا درد را کنم داماد — پدید کرده‌ام ز فکر بد بگرد جهیز
همه کتاب و همه دفتر است برگردم — مقدری چه عجیب و مصوری چه عزیز!
بسی تنیده زمعنی بخویش و مانده بجای — چو عنکبوت که درتارهای گرد آویز
نمانده برکف من غیر نامه و اشعار — بسوی اهل وطن، دوستان اهل تمیز
نه‌طاقتی که بمانم زروی جانان دور — نه قوتی که توانم نهاد پابگریز
بروزگار سیه‌رو چنان همی نگرم — که طفل از پی شیرین بدانه‌های مویز
از این مرانه بتر بود اگر به نای و مرنج — چو پور بن سلمان بودم بحکم قهرآمیز
جهان چو زندان امروز گشته است بمن — اجل مرا همه گوید نشین، امل برخیز
اگر بخیره برآنم که از وفور خرد — مکملم بکمال وستوده‌ام به تمیز
خدای داند کاین نیز سهو و خرافست — که زرد میکندم همچو برگ از پائیز
زوال مردم آمد کمال مردم دهر — هرآنکه گفت دگر گفت خالی از تمیز
که اوستاد مرا خواند و من نرنجیدم؟ — که بی‌شکی منم استاد هرچه غم‌انگیز
خیال و خاطری از عشق تلخ مالامال — یکی مراست غلام و یکی مراست کنیز
ستیز شد همه‌ام آنچه می‌فزود شعف — شعف شده است مرا آنچه می‌نمود ستیز
زمانه بینی استاده در برم چونان — که زرد گرسنه‌ی خیره‌چشم و دندان‌تیز
دگر ندانم چون‌شد که زنده‌ام دانم — که می‌رهد ز بر حادثات ذره‌ی ریز
همی نیارم گفتن که روزگار چه کرد — نگر بموی سپید و مگوی اشک مریز
کهن نگشته فلک شد سرم که بر ره آن — همه ستاره بتابد بهرغمی نوخیز
سیاه شد دل من تا سپید کردم موی — مگر بود ز پس شب طلوع صبح تمیز
ببام برف درآید زبهر فرسودن — کس از مقدمه هرگز نرست با پرهیز
طلایه است زمرگ این سپیده پنداری — که مرگ آدمیان را فکنده حلق‌آویز
یکی دهد بشتاب و یکی برد بعتاب — چنانکه داد و ببرد از من آن زمان عزیز
بکین آنچه بمن کرد روزگار بخیل — دواسبه میروم این راه را بیک مهمیز
منم که طالح و درمانده‌ام در این فکرت — توئی که صالحی ای حائری زمن مگریز
تو نیک میکنی از حال جزء استقراء — هم آنچنانکه ز کلی قیاس برهمه‌چیز
ابونواس و غزالی و طوسی این سه توتی — که کس نخوانده و نشناسدت بحق وتمیز
مدارنامه‌ی خود از من غریب دریغ — غریب شهر و دیار و غریب خاکی نیز.

در وصف بهار و منقبت مولای متقیان علی (ع)

باز آمد نوروز مه دلبر و ساغر   زان گشت همه باغ پر از ساغر و دلبر
بس گل شکفیده است ز هر جانب بستان   بس غنچه دمیده است به هر گوشه به ره بر
آن ماند زلفینش به آن شوخ دلارا   این ماند بالاش به آن یارک لاغر
خیری همه خون می‌چکد از جای بجایش   از بس که نشسته است بر لاله‌ی احمر
گردیده فرو بندم، در دل گذرَندم   ور زانکه گشایم، بدر آیندم درسر
لاله به مثل همچو یکی مجمر آتش   سوسن به صفت همچو بتی در بر مجمر
گر کرد هزیمت ز بهار، آیت سرما   نشکفت مگر دیدش در عُدّت و بشکر
بنهاد همه آلت و هرساز که بودش   درتاخت سوی دیگر و پرداخت معسکر
با لشکر باجان چه کند لشگر بی جان   بی‌خواسته چون سازد با مرد توانگر؟
دیروز چمن بود چنان از یخ و از زاغ   کابلق شده بودش به هزیمت برو پیکر
وامروز چنان است که آن ابلق از یاد   برده است چو از یاد من اندیشه‌ی دیگر
این جمله همه ازره وَجد است وجوانی است   چون باغ، گرت نیز جوانی‌ست بیاور
نیرنگ بهاری همه این نقش نگارید   تا تو ننگاریش دگر نقش برابر
مگذاری اندیشه‌ی باطل زندت راه   بر باطل نایی به‌چنین روز، مکدّر
شمشیر زبان را به نیام اندر درکش   گر باده‌خور آیی به، تا مرد سخنور
ور زانکه سخن داری، می دار حسابش   چونانکه حساب می، در گردش ساغر
این ترشکری چیست ترا با سخن تو؟   می دارلب از معنی لایق، به شکرتر
تا چند صفت کردن از سوسن ونسرین؟   صد بارش برگیر و دوصد بارش بشمر
چون جای به مقصد نبَری، هان‌چه کند سود   چستی و سبک خیزی مرکوب تکاور؟
برمایه زیان خواهد کردن مردی   کاو مایه نیندازد در کاری درخور
گرچند که بی می نزید مردم دانا   ور چند نخوردستم از خواهش بیمر
خواهم که بماند دلم از راه دگرمست   خواهم که بگردد سرم از باده‌ی دیگر
خواهی سخنم تلخ شنو، خواهی شیرین   خواهی همه سودآور خواهی همه یاضر
تو در پی آنی، چه سرایم که پسندی،   من برسراینم، چه برارم که دهد بر؟
من دل همه در کار نگارینم دادم   در دیده‌ی تو تا چه نماید خوش و دلبر
گر خود نه بهار است ولی خیره مپندار   بستستم برخیره سخنهایم زیور
هردم که دراندیشه‌ی آن‌ماه جبینم   با جلوه بهاری‌ست مرا تازه برابر
هرصبح برآرد سرمهر من از مهر   آنگه که برآرد سر، خورشید زخاور
نوروزم باشد چو بدو روز کنم نو   یا نوکنمد یادِ وی اندیشه‌ی مضطر

با یادش هرقوّت رفته به من آید / چون آب که باز آید پروار به فرغر
دل برده و جان در دل و او درجانم / تفسیر کن این گفته اگر نیست مفسر
بردیده چو آن مه به تمنا بنشانم / مهتاب شبی دارم و بستانی نوبر
حیرانیم افزاید و با حیرت چند یـن / درمانم هم دردل از حیرت آخر
او را چه بنامم که بود نام سزاوار / او را چه ستایم که بود آنش درخور؟
گرمردش خوانم، چه کنم مردمیش را، / ور مردم، چون دارم این گفته مصور؟
برنایم اندر صفتش گفتن از یراک / من هرصفتش گویم از آن است فراتر
این کار زمن ناید و رنج آوردم دل / چون یادش بردل گذرد، فکرش درسر
یاد وی، هر رنگ براندازد از دل / فکر وی، هر نقش گریزاند از بر
بر دیده‌ی من حندد، چون شوکت نوروز / وندر برم اِستاده چنان سدّ سکندر
مهرش همه با جانم و با جانم مستور / رو یش همه ام دردل و دردل شده مضمر
او سرّضمیر است، کش اِفشا نتوان کرد / افشا شدنش خواهد، اگر صبح فسونگر
گر خواهم مانم، ندهد دل که بمانم / ور خواهم گویم، سخنی نیست برابر
با یادش و با فکرش سخت اندرمانم / چون فکرش و یادش که به من ماند اندر
اسباب سخن نیست، چه سازم من بیدل / گرچند در این شهر، منم مرد سخنور
بر منبر چونم اگر این است سخن به / باز آید سرگشته از این راه به من بر
بگذار، دلم گفت، چوبرنایی، بگذار / بگذر توهم ای دل، به دل گفتم، بگذر
من با سخن کعب هماوایم: مدحش / هم بر سخنم هست نه داماد پیمبر
آری که بهار است، مرا آور نزدیک / زینگونه می ناب و از آنگونه که دلبر
هرگز نبود کاین طربم بگذرد از یاد / روزی نبود کاوفتدم از ره خاطر
ما اهل زمانیم که مُرده اسـت در او، مَرد / گر زانکه نمرده است، به چشم منش آور.
بر مرد، نه وقعی بنهادیم و از این است / هر روزی با خیلی نامرد، برابر.
گو مرد کجا باشد؟ اگر من به خطایم / ور نیست مرا شرم از این پرسش بهتر.
این شعر، برآن وزن نمودم که نموده است / «قاآنی» و پندار نه جز او، کس دیگر:
«ماه رمضان آمد، ای تُرک سَمنبَر / برخیز و مرا خِرقه وسجّاده بیاور.»

در قدح یکی از خوانین خسیس

بزرگوارا گر خود بزرگ نامده‌ای / چنانکه شاید و باید خدا کند کائی
شماره کرده همه داردت بقاعده دهر / هرآنچه بر سر این‌مرتبت بیفزائی

شکم بداری فربی و عقل لاغر وخلق — اگر تو را نستائید خود تو بستائی
زیک قراضه نخیزی اگرچه خون ریزد — بهیچ رو نروی تا قراضه بربائی
توئی چو حامله‌ی حرص آن کناد خدای — به هر شکم که پرآئی تو حرصها زائی
ولی چه سودت ازاین مرتبت رسد که همان — بزرگی تو بود خلق را تماشائی
سراب را همه در چشم تشنگان مانی — ز دور دل بری از پیش دل بفرسائی
به احتمال تو کس را نه احتما از هیچ — ولی بوقت لقاء! اینت مردم افسائی
برادر ار بمثل خواست کز تو آساید — ز بیم آنکه بیاساید او نیاسائی
چو وام جوید درویشی از تو جای خوری — اگرچه کوهی بر وی چو موی بنمائی
سرت درآید از بخل بر میان دو دست — بر او بحیلت درویش‌تر از او آئی
بجای آنکه وی از دیده خون بپالاید — تو از توقع او خون زدیده پالائی
هزار زاره دهی سرزخویش تا رانیش — هزار سر بری از زاره تا جگرخائی
زقهر حرف کسی را بگوش ننشانی — بلطف کار یکی را گره بنگشائی
بزرگواری این نیست فاشتر گویم — چه عمر برسر آن کردی وچه را پائی
به یک تمنا برخلق ننگری چون تو — چرا هزاران از خلق در تمنائی
گدای کوی کجائی تو ای شکسته جدار — کجای کوی گدائی که پای برجائی
گرفته گیر همه سودکان بپای تو نیست — بدست کرده همه آنچه رو بدان آئی
چو تو نداری تیمار خویش و مردم را — کند چه سودت این امتیاز و والائی
به مرگ لیکن اگرجان دهی دراین تنگی — اگرچه دانم هم جان بدو نبخشائی
صلاح مردم و تست اندران، بزرگی تو — چه حکم تاکند و اندر این چه فرمائی.

هیبره

هیبره یک مرغ بدبوی است آکنده شکم
بال و پرهاش ازپلیدیها بچسبیده بهم
او خوراکش خون انسان است و می خوابد جدا
روی دیواری که بالا رفته است از خون ما
هر زمان از نوک او بانگی برآید جانگداز
ما ز روی بیم جان داریم سوی او نیاز
و بدون فکر سودی و خیالی بارور
می‌پرستیمش بدو داریم از هرسو نظر
تا نیاید زاو فروپا روی ناهموار جا
سینه های ما است زیر پای ناهموارش وا
تا بخسبد، ما زچشمان دور می داریم خواب
وزپی یک لحظه حظّ اوست عمریمان عذاب.
لیک وقت واپسین کاو می شود از ما جدا
می گشاید بال و می دارد دهان گند وا
می‌پرد و آب و هوا را زهرآگین می کند
تلخ بر ما زندگانیهای شیرین می کند.

۳ اردیبهشت ۱۳۱۹

حبــاب

خواستم تا ببینمش در روی
گشت طوفان بپا چنان که مپرس
خواستم تا زجا تکان گیرم
خورد چونان جهان تکان که مپرس.

خواستم از کبودچشمی امان
دل به گرداب بی کران آمد
برد هر موج از رهی به رهی
آنچنانی که ره به جان آمد.

خواستم تا رهم ز ورطه که بود
لاغری ماند و ساحلی خاموش
شبی و قایقی نشسته به خاک
رفته‌ای محو و مانده‌ای مدهوش.

خواستم تا حساب دانم از این
یک حباب فضول از جا خاست
قبّه‌ای بست و گنبدی برکرد
رنگی افزود و نقشه‌ای آراست.

خواستم تا به فرصت باقی
شرح این داستان بگویم باز
در دماغم فضول نقشه‌ی خود
بست تا میل او بجویم باز

بود آری حبابی آنچه که بود
گر به بیداری ای و گر در خواب
اول از باد خنده‌ای بشکفت
آخر از بارِ گریه رفت بر آب.

۲۹ اردیبهشت ۱۳۲۵

تا ندانندم بداندیشان طریق عاشقی
در لباس ناشناسان راه دیگر می‌زنم.

این رباعیات در سنوات مختلف سروده شده‌اند. من این رباعیات را برای این ساخته‌ام که نه‌فقط قلم‌اندازی کرده باشم بلکه به آسانی وصف حال و وضعیت خودم را در این زندگانی تلخ بیان کرده باشم.

ابجد برای افتتاح کلامی است که به سرنوشت مرده مربوط است.

صدقای سرود اسمی است که من به خودم داده‌ام.

نیما

گفتم الف. او گفت الف. گفتم با. گفتا پس با؟ گفتم تا. گفتا تا.
ناموخته باری ز الف تا یا گفت: ما را پس تا چه کار دیگر با یا!

°

دل برد ز من آن سر زلفین دوتا. دو چشم تو گشتند در این کار گوا.
افسوس! چو این هردو زیاران تواند پیداست چه برد خواهم از تو به جفا.

°

نه قافیه‌اش درست و نه وزن بجا وز بدعت خویش کرده غوغا برپا
ای غلتبان از درستیت اینهمه بیم با آنهمه نادرستت این مایه رجا؟

°

در قول و قرار تو وفا نیست ترا یا خود سرحال دل ما نیست ترا.
گفتا: که کجا به تو درآیم؟ گفتم: این عذر بنه کجا که جا نیست ترا.

°

تا دور جهان قبله‌ی دل ساخت ترا هرکس به تو کرد روی، دل باخت ترا.
در پرده نهانی که کست نشناسد هرکس که مرا بدید، بشناخت ترا.

°

خون می خوری، این نه کامرانی ست ترا. جان می کنی، این نه زندگانی ست ترا.
ننهاد زمانه با تو از هرچه که بود وین ماند بجا که تَر زبانی‌ست ترا.

°

میلت سوی دوستان نهاده‌ست چرا؟ مهرت همه با بدان زیاده‌ست چرا؟
گویی که ندارد سخنم گیرایی پس بر سر هر زبان فتاده است چرا؟

در کوفتمش. گفت: چنین زود چرا؟ — دوری جستم. بگفت: مردود چرا؟
فریادم از جفاش چون برشد گفت: — گر سوزی اندر آتشم، دود چرا؟

٭

دردا که نگشت هرکسی محرم ما — آگاه نشد به دل ز بیش و کمِ ما.
آنی که نشاندمش سخنها درگوش — دیدم که ز دور خنده زد بر غم ما.

٭

بنهفت رخ از من گل مهتاب مرا — بشکست دلم بچشم چون خواب مرا.
بودم که به گریه‌ام به من آید لیک — چندان بگریستم که بُرد آب مرا.

٭

گر چند چو تو پشت دولا نیست مرا. — در زیر قبا، چند قبا نیست مرا.
یک لحظه ز دوست، دل جدا نیست مرا. — صدشکر، که یک حرف، دوتا نیست مرا.

٭

یک چند به گیرودار بگذشت مرا. — یک چند در انتظار بگذشت مرا.
باقی همه صرف حسرت روی تو شد — بنگر که چه روزگار بگذشت مرا.

٭

آئینه شدم به روی بگرفت مرا — وز خویش شدم به موی بگرفت مرا
روی وی و موی وی چنان کرد که دوش — با دستش چون سبوی بگرفت مرا.

٭

در راه تو دادم آنچه کان بود مرا — وز آن به جهان اگر نشان بود مرا
گویی که کنون غبن تو باید چه دهم — بستان ز تنم اگر که جان بود مرا.

٭

شاداب گلی بودم و افسرد مرا — آنگاه به میناتی بسپرد مرا.
بنشست رها ز من ولی در همه حال — دانستم باز نام می‌برد مرا.

٭

افسرد به باغ من گل زرد مرا — هیهات! ندانست کسی درد مرا
دل‌مرده چراغ من در این تنگ رواق — افروخت دمی که ناتوان کرد مرا.

٭

نه ماند قبیله را نشان، نه رمه را. — کوچ آمد و در ربود گویی همه را.
من ماندم و او بجای، اما چه کنم، — راه کج و طوفان و بلای دمه را؟

٭

گفتم همه‌ام هوای تو. گفت بیا. گفتم ولی از جفای تو. گفت بیا.
گفتم نه بجز آمدنم رای بود اما نرسم به پای تو. گفت بیا.

بنشست. چنانکه ماه بنشسته بر آب برخاست، چنانکه عکس مهتاب در آب.
القصه به هجران درازم بنهاد تا جلوه‌ی روی او بجویم به هر آب.

٭

شب بود و مه از تهیگه ابر بر آب. در سرهمه‌ام مستی و در طبع، شراب.
هرگز گله‌ام نیست که او آنشب نیز آمد پی دیدار من، اما در خواب.

٭

رفتم بسوی نرگس و نرگس بر آب پرسیدم از او صد و یکی داد جواب.
گفتم: سوی بازار کی آید گل؟ گفت: آندم که رود دیده‌ی نرگس در خواب.

٭

آبادی از آتش است گویند و از آب و آبادم از این دو خواهد آن درّ خوشاب.
با آب دودیده و آتش سینه‌ی خویش اما من بیچاره‌ام افتاده خراب.

٭

گفتا بنشین و قصه گوی از هر باب با سینه‌ی آتشین وَ با چشم پرآب
گفتم دل افسرده چه گوید؟ گفتا بشنو سخن نکهت گل را زگلاب

٭

بر ناو مرا نشسته شیطان به شتاب تا از ره خود بگردم او راست عتاب.
من در پی کار خود و او در پی من من راه به خانه خواهم، او راه برآب.

٭

در داد نخستینم کاسی به شتاب آنگه به نگاهی دل من برد ز تاب.
آورد رهم چون به بیابان خراب خود رفت و مرا نهاد با چشم پرآب.

٭

گفتم که مرا خانه شد اندر تک و تاب از عشق خراب، خانه‌اش باد خراب.
خندید و بگفت خانه‌ی من دل توست کس با دل خود به کینه ننشست وعتاب.

٭

اندر طلب آن مه اندر تک و تاب بنگر چه معاملت که رفت وچه عذاب
او شاد به گریه‌های من می‌نگرد من روی در آب دارم او روی برآب.

گفتم: صنما عمر منی، بُرد شتاب. گفتم: توچنان بخت منی، رفت به خواب.
گفتم: همه در عشق تو بسته است دلم، تو عشق منی. خنده زد و گشت عذاب!

ه

دریا به حباب گفت از روی عتاب: «غرّه چه شوی؟» حباب گفتش به جواب:
«با حکم تو ما پای نهادیم بر آب، روزی چو رسد از خود برگیر حساب.»

ه

چندین به عتابم مکش و بیم عذاب بیدار اگر تو یی وگر من در خواب.
با ما تو هرآنچه می کنی، می کن، لیک با تو همه در روز حساب است، حساب.

ه

آتش زده‌ام، مرا نمی گیرد خواب، دریا صفتم، ز من نمی کاهد آب،
خاک درِ دوستم، گرَم باد برَد، هردم سوی اوستم. خدایا دریاب.

ه

با وی دل آبادم افتاد خراب بی وی به خراب جای دل رفت به خواب
چندان سفری دیرم نگذشت ولیک دیدم دل را نقشی و وی نقش برآب.

ه

ماه است و شب و حریف با جام شراب آن تابد و این پاید و او جو ید خواب.
خوش وقتی و خلوتی و با من قهرش، از بس که به عشوه است. یارب دریاب!

ه

ای رفته ز بس خیال بیهوده بخواب و افکنده ترا کار جهان در تک و تاب
در پرده همه جلوه او هست. افسوس! تو از پی دانه رفته‌ای یا پی آب

ه

می گریم بی‌تو همچو بیمار به تب. می خندم با یاد تو چه روز و چه شب.
باران و گل است و من بهاری دارم با فکر تو در این همه طوفان تعب.

ه

بیم است مرا ز روز و هم بیم ز شب می سوزدم استخوان، از این است تعب.
نه روز مرا همدم و نه شب محرم نه دوست مرا همنفس، این است عجب!

ه

افکند به روز من شب و روز به شب با راه دراز من و بسیار تعب
خامی بنگر پس هر اتلاف که کرد تحلیل ز من خواهد و توضیح سبب

ه

در گیسوی وی را هم افتاد به شب — وز سیل سرشک پا نهادم به تعب.
گر جان نبرم در این میان، عیب مگیر، — جان دادن اندر این میان نیست عجب.

☼

می‌میرم اگر نام تو دارم بر لب — بی‌نام تو روز من نماید چون شب
با نام تو بی‌نام تو عمری دارم — چون تب‌زده‌ای فتاده در حال تعب

☼

باد آمد و گل آمد و وقت آمد خوب — خیز ای پسر وخیمه ز خاشاک بروب.
پرسید چه کس آید؟ گفتم آن شوخ — گفتا که نمی‌آید، کم کن آشوب.

☼

گه سوی فراز و گاه بر سوی نشیب — آنقدر فریب است وفریب است وفریب!
در آخر کار دانی این، لیک افسوس! — جز لحظه‌ی کوتهی نمانده است نصیب.

☼

صد بار زیان دیدی و صد بار نهیب — برده تَر و پهلوی تو از لطمه نصیب
بر جایت داشت بـاز تمکین و ثبات — در گوشه‌ی اصطبلی ای اسب نجیب.

آنکس که نه با علی (ع) دل خویش بباخت — چیزی نشناخت، گرچه بس چیزشناخت.
در ساخت دلم به هر بدی لیک دلم — با آنکه بد علی به لب داشت نساخت.

☼

با دانش هرکس از رهی کار بساخت — در دائره سرگشته چو پرگار بتاخت.
رانی اگرم وگر که خواهی بنواخت — نشناخته رفت آنکه علی (ع) رانشناخت.

☼

اول، به ره سفسطه مفهومم ساخت — پس با روش فلسفه، محکومم ساخت
فی الجمله بسی شنید و گفتم، تا دل — آمد به میان و هرچه معلومم ساخت.

☼

آن حرف که خاطرم بدان می‌پرداخت — برپاس من او نشانی از من می‌ساخت
شد زیر و زبر زخام چند و دیدم — بیهوش زمانه حرف را هم نشناخت.

☼

بر کرد ز پرده دست شمعم افروخت. — بنهاد به خانه پای و جان از من سوخت.
می‌خواستمش بدارم از کارش دست — نگذاشت مرا، بس که نگه برمن دوخت.

☼

گفتم که ترا مجلس با من افروخت
گفتا دل تو آتش از من اندوخت
گفتم ستمی رفت. بگفت آری لیک
در سایه‌ی این ستم دلت حرف آموخت.

٥

باد آمد و روی دشت و گلزار بسوخت
در خرمن خندان گل آتش افروخت
می خواست نشان گذارد از خود برخاک
آب همه برد و بار از اندوه اندوخت.

٥

گفتم: چه خوش آمدی. ز کف جام بریخت
دم بست و غم آورید و تلخی انگیخت.
گفتم: بنشین به می. زجایش برخاست.
گفتم: مرو اینگونه زمن، لیک گریخت.

٥

دل آب شد و ز راه چشمم همه ریخت.
از بس به دلم خیالت آتش انگیخت.
دیدم که به دریایم اندر درخواب
کاوای تو آمد و مرا خواب گسیخت.

٥

دزدیده به هر کاسی دُردی آمیخت.
پوشیده به هر سری خیالی انگیخت.
کرد این همه تا خود ز میان بگریزد،
یاران به من آورید او را که گریخت.

٥

چون سوختم، اشک شد به دامن آویخت.
چون ساختم، آب گشت وازپیش گریخت
از سوختن و ساختن خود باری
من رشته به هم بستم و او باز گسیخت.

٥

شمع از سرسوز اشک حسرت می ریخت
پروانه از او خونش به رغبت می ریخت.
در دایره هرکه داشت نوبت و آنجا
درساعر هرکه می، به نوبت می ریخت.

٥

گفتا چه کنم ز شکوه‌ی جانسوزت
گفتم چه کنم زناوک دلدوزت
دیروز بُرد نیمی از جان مرا
با نیم دگر تا چه کند امروزت!

٥

آمد سحر و نوای موذن برخاست
افزود به هر فزوده وز کاسته کاست
یکسوی چراغ ومصحف وسو یی دوست
بنگر چه قیامت به چه توفیق آراست.

٥

ای ناو نگهدار، مگو فکر خطاست.
خندید دم صبح و گشایش با ماست.
ما را نشکست ناو و طوفان بشکست
بر ساحل از دور، چراغی پیداست.

٥

بی تو همه در پیکر من سوز تب است. با تو همه با هر سخن من تعب است.
در چشم من ار نیک نمایی نه عجب در پیش تو گر نیک درآیم عجب است.

٭

گفتم: نه لب است، چشمه ای از شکر است گفت: آری با دید تو هرچه دگر است.
گفتم: تو هم از دید خود آور سخنی. گفتا: مده آزارم نیما، سحر است.

٭

گفتی که فلان چو دشمنی حیله گر است. آری سخن نیک همینش اثر است.
با دوست هنر نیست اگر زیست کنی با دشمن خود زیست چو کردی هنر است.

٭

گفتم: که دلم به عشق مجبور چراست؟ گفتا: به شبت رغبت با نور چراست؟
از هر طرفی روی، به من بازآیی اما نظر تو بر ره دور چراست؟

٭

دل گفت که: شمع مجلس افروز خوش است جان گفت: مرا ناوک دلدوز خوش است.
عقل آمد و خنده زد که: ای بی خبران درمعرکه هر که گشت فیروز خوش است.

٭

هرچند که افزود و به هرچند که کاست یک خط نه چنان است که پنداری راست.
بازآی در این دایره کاینک دم خوش گرزانکه حقیقتی ست در صحبت ماست.

٭

گر بر سرکوی تو نپایم ستم است. دل از خم مویت ار گشایم ستم است.
با خویش برآیم به فسونی، لیکن گر با دل خویشتن برآیم ستم است.

٭

گفت آنچه زمن داری؟ گفتم ستم است دل دادم و بیدل شدم و این نه کم است
اندر دل تو هزارها رنگ فریب و اندر دل من هزارها رنگ غم است.

٭

شعر، آیتی از خیال صحرایی ما است. عشق، آفتی از نهاد دریایی ما است.
گفتم به اجل: در این میان حکم تو چیست؟ گفت آنچه که با سرشت دنیایی ما است.

٭

گر با کم روزگار سازم چه غم است. با او همه کاهش و فزونی به هم است.
لیکن چو دلم رفت ز من درپی دوست چندانکه بجویم ازپی دوست، کم است.

٭

رندی چه بود دل سوی او باختن است
پس دل ز همه غبری پرداختن است.
ناساختن است در کار وجود
با نیک و بد وی همه درساختن است.

°

کارم همه بزم دوست افروختن است.
بردامن، سیل اشک اندوختن است.
گر نیکم اگر بدم تو در شمع نگر
کز خنده و گریه آخرش سوختن است.

°

اسباب هنر یکسره بر گرد من است.
حرفی که دلی جوشد از آن ورد من است.
شادم که پس پنجه واندی با من
آنی که معاند است، شاگرد من است.

°

گفتم ستمت؟ گفت ستم کیش من است.
گفتم کرمت؟ گفت که در و یش من است
گفتم به چنین خوی مگیر از من جان.
خندید که دیری ست که درپیش من است.

°

گل گفت به باغ ابر مهمان من است
گفت ابر که گل شمع شبستان من است
اوخنده زد او گریست گل گفت هم اوست
کاو مایه‌ی خنده های پنهان من است.

°

گفتم چه شبی؟ گفت ز گیسوی من است.
گفتم چه رهی؟ گفت برابروی من است.
گفتم چو تو با منی چه غم؟ گفت آری
اما دل تو بی خبر از خوی من است.

°

گفتم که: جهان راسبک وسنگین است.
گفتا: چو جهان چنین بود شیرین است.
گفتم که: کسی اگر مخالف خواند؟
پوشیده به من گفت که: حکمت این است.

°

گو یند که جز تو را نمی باید خواست
گو یند که این خواستن از اهل خطاست
با راستی و خطا مرا کاری نیست
زیرا که حساب من دیوانه سواست.

°

در خانه چراغم از تو افروخته است.
از تو دل من حرف بیاموخته است.
بیگانگی ای نیست منم از تو و تو
بازارت گرم از من دلسوخته است.

°

بر روی خوشش هر که نظر دوخته است
صد خانه ز روشنی بیندوخته است.
داغم مه من بدین جهان افروزی
در خانه‌ی ما چرا نیفروخته است؟

°

من معنی ام و هرکه به من باخته است با خوب و بد من همه در ساخته است.
با اینهمه‌ام نه هرکه نشناخته است زآن است که من دلم به توباخته است.

٭

هردم به نگاهش دل من باخته است هردم بر خلق سوی من تاخته است.
خواهم که بدو رسانم این قصه، زمان بین من و او فاصله انداخته است.

٭

گفتم به چه قامتی که آراسته است. گفتا چه قیامتی که برخاسته است.
گفتم چه مراد است از این کارش؟ گفت دل سوختگان را سوی خود خواسته است.

٭

گفتم چه قبا برتنت آراسته است. گفتا دلت از من چه مگر خواسته است.
گفتم تو خود این دانی. گفتا آری ز اندیشه بود که سهوها خاسته است.

٭

چوپان که عصای دست بگذاشته است دانی که چرا عربده برداشته است؟
بیچاره اگر زبانش می بود چو ما می گفت دلش با چه غم انباشته است.

٭

می تابد ماه و خیمه خاموش شده است اندر تک رود آب از جوش شده است
تنها منم آنکه گوش من چشم من است تنها وی آنکه چشم او گوش شده است.

٭

دل دید چو در ناوک چشم توچه هاست جا برد به گیسوی تو کانجاش پناست
چندان که بدو گفتم بشنود از من بیچاره ندانست که آن دام بلاست.

٭

محمود علی(ع) عابد و معبود علی است وز جملـه‌ی آفریده مقصود علی است
گفتی که علی که بود؟ فاشت گویم بودی به میان نبود، ور بود علی است.

٭

خندید و مهم داد مرا چای به دست یعنی که: نه مستی آورد چای که هست.
غافل که ز سرپنجه‌ی بلّورش مرا هر چیز فرا رسد چو می دارد مست.

٭

نیما گوید: به گاو مانم چه درست، میلم نه بر آن گیا که در پیشم رُست.
نزدیک نهاده، رانده‌ام تا به کجا اندر طمعی که به از آن خواهم جست.

٭

خواهی که نگردی از ره و رسم درست   اندیشهٔ خود درست می‌دار نخست
ای هیچ نجسته از درستی به جهان   ناجسته چنان تو از تو چون خواهد جست.

°

صد مرده کنی زنده شناسیش درست   گر بوده و گر نبوده چون روز نخست
ای عیسی عهد! لیک نشناسی .   یک زنده زصد زنده که در دوره‌ی توست.

°

گر ز آنکه ز روی تو نگاهم بگسست   تا ظن نبری دلم به غیری پیوست.
چشمم ز تو بگسست و دلم از تو برَست   تا آنکه کند قصه‌ی تو دست به دست.

°

گفتم چو ز تو مهر دل من بگسست   قهر دل تو از چه به رویم در بست؟
گفتا همه هست لیک از قهر و صفا   آنی که تو می‌خواهی ناید در دست.

°

گفتا دل من رشته‌ی مهر تو گسست.   گفتم دل من هم به شکایت پیوست.
خندید و به خیمه‌گاه خود کُشت چراغ   ره بست و به بالینم خاموش نشست.

°

گفتم شب دوش. گفت طوفان که گسست   گفتم آن مرغ. گفت بر بام نشست.
گفتم که بر آن بام چه افتادش؟ گفت: چون بام زهم شکست، او نیز شکست.

°

تو کا به تغنی به سرشاخ نشست   عید آمد و سبزه را به گل در پیوست.
با اینهمه، غم نمی‌کشد از من پای   اندیشه‌ی تو ز من نمی‌دارد دست.

°

گفتم دلم از دو چشم مست تو شکست.   گفتا شکند هرچه به ره بیند مست.
گفتم چه به هیچ دل بدادم. گفتا   گر هیچ بود چه جویی از هیچ به دست.

°

چندین دل و جان بهر تو آمد به شکست   تا آنکه توام آمدی ای دوست به دست.
اکنون که توام خواهی این رشته گسست   پیوست منی تو با که خواهی پیوست؟

°

آمد ز درم دوش مهم سرکش و مست   می‌خواست دلم آورد از مهر به دست.
گفتم: اگرم فکر رها دارد. گفت: جز فکر منت مگر به سرفکری هست؟

°

گفتم: به صدا شکست هرچیز شکست جز خواب من از غمت که لبریز شکست.
گفتا: مشکن. گفتم پرهیزم و وی بوسید مرا و گفت: پرهیز شکست.

٭

بنشست به در زپرده، می خورده و مست چشمش چو به من فتاد درپرده نشست.
با من نشکست عهدش از مستی، لیک با وعده‌ی فرداش، دل من بشکست.

٭

آمد به تن من و به دل کرد نشست هر غم که بیندیشی و هرگونه شکست.
زآن روی که من به دوست می دادم دست با جمله دلم شکست وز او دل نگسست.

٭

گویند که: می گویم هرچیزمن اوست. آری شده جان و تن من یکسره دوست.
می گوی بدو: فراقت آن کرد که گر باز آیی و بینیم، نیم جز رگ وپوست.

٭

تا در خود جاداری و بیرون نه زپوست چون جوجه ی ما کیان جهانِ تودر اوست.
بی دوست کسی بود که در بست به روی با دوست کسی رود که آید سوی دوست.

٭

گفتم: اگرم دست دهد صحبت دوست از تن به در اندازم جان و رگ وپوست.
خندید که این منت با خویش گذار جان گر بنهی ور ننهی جانت اوست.

٭

گویند می لعل چرا داری دوست؟ آنی که غمم برد و هم افزود نکوست.
می رنگ لبش دارد و تا هست مرا لب بر لب جام، در دلم قصه ی اوست.

٭

گویند چرا من غم دل دارم دوست. جان سخنم از غم می گیرد پوست.
غم زان زمان من و من زان زمان شادم من از غم که مرا هم غم اوست.

٭

گل با گل زرد گفت: زرد ارچه نکوست، سرخی دهمت که جلوه گیرد رگ وپوست.
گفتش گل زرد: راست گفتی، اما من جامه‌ی عاریت نمی دارم دوست.

٭

گفتم: به خرامیدن، بالاش نکوست. غم گفت: مرا سیه چلیپاش نکوست
عقل آمد و گفت: این چه غوغاست که هست دل گفت: هرآنچه هست گویاش، نکوست

٭

هر بد که زما گفت حسودی، نیکوست. [illegible]
در نایدش ار چشم به ما، عیبی نیست [illegible] ما در پی دوست.

صد بار شکست و بست و درهم پیوست [illegible] مرا در آئینه [illegible]
من بگسلم از تو با جفای تو و لیک [illegible] نخواهد [illegible]گسست.

گفتم چه کنی دلت چو با من پیوست گفتا چه کنی با من ای روی‌پرست.
گفتم که قدت بشکنم و رخ بوسم خندید که آماده‌ام از بهر شکست.

○

شوخی که بهم کرده بسی ایسم بس ایست بی معنی و خود نداند از کیست زچیست.
چون مرده بود کلام او: در تن او هر عضو بجاست لکن او را جان نیست.

○

زین بستم رهوار و مرا گفت: بایست باز آمدنت چه بود و رفتن پی چیست؟
چون دادم من زمام رهوار ز دست می رفتم و می دیدم کاو می نگریست.

○

خون می خورم و کسی ندانست زچیست می خواهم در خانه بداند کس کیست.
هر لحظه صدای پا می‌آید، اما یک پا که نشانیم از او دارد، نیست.

○

گفتم: نظر اهل خرد دانی چیست؟ گفت: آنکه زاهل خردش خوانی کیست؟
گفتم: به یقین رسیده ای؟ گفت: این خود از بیخردی است، گر گرانجانی نیست.

○

رازی ست که آن نگار می داند چیست. رنجی ست که روزگار می داند چیست.
آنی که چو غنچه در گلو خونم از اوست من دانم و شهریار می داند چیست.

○

چون مست درآید همه اش دلداری ست بی مهر شود وقت که در هشیاری ست.
مستش همه خواهم که نگوید خامی، با سوختگانش سر افسون کاری ست.

○

هرچند که برنشست، می خواست گریست گفتم: زچه ات به زیر این باران ایست؟
گفتا: ندهد دلم که از تو بروم. گفتم: چو تو خود روی، بگو گریه زچیست؟

○

ابر آمد و برکشته‌ی من زار گریست.
گفتم: بس کن گریه. دگربار گریست.
بر من دل شمع سوخت اما او نیز
بسیار چو سوخت، باز بسیار گریست.

٭

در دایره‌ی ممکن ناممکن زیست
من راهت بنمایم ای مرد که چیست:
هشیار به هرچیز که گویند که هست،
بیدار به هرچیز که گویند که نیست.

٭

عمری به سرآمدم به هنگامه‌ی زیست
بشناختم آنرا که ندانستم چیست.
اکنون لب از شیر نشسته طفلی
می خواهد گویدم که این هست، آن نیست!

٭

گویند کسش به حرف نشناخت که کیست
هر رنگ نهاد، کس ندانست که‌چیست.
صدقای سرود، آن حکیم استاد،
در دیده‌ی اهل دل ولی خواهد زیست.

٭

گفتم: ز چه دررخ گل افروختگی ست؟
آیا چه در این بزمش آموختگی ست؟
گل این بشنید و خنده زد بر من و گفت:
آنی که نکوبزیست: درسوختگی ست.

٭

دل خام تو شد ولیک جانم باقی ست.
آن عهد که بود در نهانم باقی ست.
گامی به من آی تا به پایان گویم
آغاز چگونه داستانم باقی ست.

٭

سر درپس زانویم و دل بر سر دست،
اندیشه که روزگار چونم بشکست.
من دانم و تو، نه خانه با من نه اجاق،
تو دانی و من که باز دل نز تو گسست.

٭

گفتا: به شب سیه، شفق پیدا نیست.
گفتم که به خون من بباید نگریست.
گفتا چه سبک به عاشقی عمر گذشت.
درخنده شدم من، او ولی سخت گریست.

٭

کس نیست که با زبان من گویا نیست،
آن ره که منش کوفته‌ام جویا نیست.
حرف خود با زبان مردم شنوم
با اینهمه، گویی: سخنم گیرا نیست؟

٭

راهی است مرا که هیچ سامانش نیست
دردی است مرا که هیچ درمانش نیست
آگه نه ز بس که دل به زندان دارد
دل هست که تاب زجر زندانش نیست.

٭

گفتم همه خفته‌اند و بیداری نیست
جز مرغ سحر با من هشیاری نیست.
گفتا مگرت کار نباشد؟ گفتم
با هیچکسی عاشق را کاری نیست.

٥

گفتم رخ تو؟ گفت خراجیش چونیست؟
گفتم دل من؟ گفت علاجیش چونیست؟
گفتم سخن من آمد از تو به کمال
خندید و به من گفت: رواجیش چونیست؟

٥

گفتم نگهی. گفت هوا روشن نیست.
گفتم قدمی. گفت زمین گلشن نیست.
گفتم دردا که فرصت از دست بشد.
دوری زد و گفت: این دگر با من نیست.

٥

شب نیست کزان هیمه‌ی تردودی نیست.
درچشم من ازچشمه‌ی من رودی نیست.
نابوده چو بودشان به چشم آید لیک
از بود هزار بودشان بودی نیست.

٥

مسکین دل من که پای بر کوی تو داشت
با دستم کاو راه به گیسوی تو داشت
آمد که در آن شب سیه جای برد
ز او خونش ریختی و خون بوی تو داشت.

٥

دیدم که به خواب غولی افتاده به پشت،
پیدا به سرشانه‌ش رگهای درشت.
اولی غزلی خواند و پس آنگاه رثاء
یعنی که مرا چون تو خیال او کشت.

٥

آمد به برم اگرچه چون خواب گذشت.
وز پیش دو دیده‌ام چنان آب گذشت.
تا در نگرم که بود و چه گفت و شنید
دانستم شب بود و چو مهتاب گذشت.

خرداد ۱۳۳۵

٥

گفتم: همه‌ام عشق، غم‌آلود گذشت.
گفتا: همه را از آتش این دود گذشت.
گفتم ز پس سوختنم؟ با من گفت:
لیک این سخنت به لب بسی زود گذشت.

٥

ابجد کس رو به حرف شیطان ننهشت.
خشتی چو نهادی بنه آن دیگر خشت.
درراهت شو که دیهقانان گفته‌اند:
شیطان گرید چو سبز می بیند کشت.

٥

گفتا بنگر ولی به چشم گوشت.
از من بشنو ولی به گوش هوشت.
گفتم شنود چشم من و بیند گوش.
گفت آنچه بیافتی شود فرموشت.

خوش آمد و خانه‌ام گر آراست، برفت. بر من بفزود، ور ز من کاست، برفت.
تا درنگرم کدام مرغ است به بام افسوس که از بامم برخاست، برفت.

٭

هیهات که آنچه بود بر باد برفت. بد کرد وگر نکوی از یاد برفت.
با روی چنان آمد و با خوی چنین مرغی که پریده بود، آزاد برفت.

٭

دل کاو همه شاد بود و نا شاد برفت هیهات که هرچه بود برباد برفت
می‌خواستمش نشانه‌ای داد به من افسوس که آن نشان هم از یاد برفت.

٭

آنی که فکند بر رهم، لنگ برفت. وآنی که به من آمد، چون رنگ برفت.
چندان پی رفتگان مرا چشم گریست کاندر ره سیل هم دلم تنگ برفت.

٭

آمد که فزاید به غم افزود و برفت دوشینه به من رویی بنمود و برفت.
گویند: نماید رخ. بنمود، اما شب بود وز پیش ابر مه بود و برفت.

٭

با آتش پیدا شد و با باد برفت. نا شاد نهادمان و خود شاد برفت.
مقصودش از این کار من و تو بودیم هیهات! که آن نیزش از یاد برفت.

٭

آنی که چو آب آمد و چون باد برفت با من شب دوشش گذر افتاد، برفت.
چندان سخنان به شکوه‌ام رفت کزو حرفی که به یاد داشتم از یاد برفت.

٭

خوابیدم و با من هوسی آمد و رفت با تشنه لب من نفسی آمد و رفت.
دانی که‌چه کردم؟ همه‌شب اندرخواب دیدم که به یاریم کسی آمد و رفت.

٭

بر وی به خطا تاختی و آمد و رفت. او برد تو درباختی و آمد و رفت.
آن پیک نهفت را که نامش دل بود آمد به تو، نشناختی و آمد و رفت.

٭

شاد آمد و با خاطر ناشادم رفت بنیادم داد و خود ز بنیادم رفت.
گفتا: سخن منت خوش آمد؟ گفتم اما سخنی گفتی کز یادم رفت.

٭

آمد به من او، لیک به شب آمد و رفت.
در پیکرم آرزو به تب آمد و رفت
می گفت سفر خواهم کردن سوی تو
جانم به غمش ولی به لب آمد و رفت.

°

آئین محبت و وفا رفت که رفت.
از حلقه‌ی دوستان جدا رفت که رفت.
حسن هنر و صفا به هم آمده بود
افسوس که جمله با صبا رفت که رفت.

°

گفتم که نماندم هوسی. باشد گفت.
گفتم خفه‌ام هر نفسی. باشد گفت.
گفتم که در این سفر بیابان غمت
خالی‌ست ز هر دادرسی، باشد گفت.

°

آن نعت بگردان که مرا خواهی گفت.
و آن ذمّم درساز که داری به نهفت.
خواهی علَمم برکش و خواهی قلمم
من ذرّه به طبع خود نخواهم آشفت.

°

گفتا چه تو از بهشت بتوانی گفت؟
گفتم بود ار شبی دلی با دل جفت.
گفتا بود این ولی به شوری که تراست
خواهی تو بهشت را هم از خود آشفت.

°

گفتم: دلم از کوی تو چه سود گرفت
چون آتشم از تو تار تا پود گرفت؟
گفتا: دلت ازسرشک من بی‌خبر است.
گفتم: چه کنم کآینه را دود گرفت؟

°

ابر آمد و روی کوه و صحرا بگرفت
از دامن دشت تا به دریا بگرفت.
دنیای غمی ساخت دلم را آنگاه
آسان با من تمام دنیا بگرفت.

°

ابر آمد و گفتم همه صحرا بگرفت
با من که دلم گرفت دنیا بگرفت
تو لیک نگفتی دل بگرفته‌ی من
اندر طلب تو در کجا جا بگرفت.

°

بس حیله‌گرا که‌روی از حق ننهفت
جز از پی سود خلق نشنفت و نگفت
صد قای سرود بین پس آنچه شنفت
گفت آری و رو زغیر بنهفت و نخفت

°

با دل چه بسی پند بدادم، نشنفت
بیدارتر آمد و بجا هیچ نخفت.
برخاست بشد از من و چون آمد باز
دیدم‌چو گل ازچشمش خونش که‌شکفت.

°

گویند: «نه دوری که تمنا کنمت» هرشکل برآیی که تماشا کنمت.
با این همه پیداست که خوش می دارم زین حرف دل خویش، که پیدا کنمت.

پرسیدی از دلم؟ همه رفت به باد پرسیدی از نشان؟ مرا نیست به یاد
می‌پرسیم از کار کنون؟ آری من با آنکه غمینم زغمت هستم شاد.

٭

آن ماه که آتشش نه خاموشم باد در هر نفس آوایش در گوشم باد
چندانش دل سوخت به من دوش که گفت: سوداش خدا کند، فراموشم باد!

٭

مائیم در این دائره چون گرد به باد آنگاه فتاده در کف آن استاد.
استادم ولیک اوستاد من و تو داند که چه می برد چه خواهد که نهاد.

٭

جان با تن من دوش به دعوا افتاد این ز او گله کرد و این گله ز او بگشاد.
مسکین دل من که راه بر کوی تو داشت افتاد و شکست و خون او رفت بباد.

٭

از دست غمت دست به دستم افتاد تا چشم بر آن دو چشم مستم افتاد.
بر پای شدم که دست در کار شوم از کوشش بیشتر شکستم افتاد.

٭

باد آمد و باغ را به طوفانی داد درها بشکست و ره به ویرانی داد.
گفتی پس طوفان چه گرفتند حساب؟ دیوی شد و جای خود به شیطانی داد.

٭

چندانکه ز عیب بستنی بر من شاد وز کار خراب من تو مانی آباد.
صد چندان من به کار خود شادم از آنک طبع من با طبع تو یکسان نفتاد.

٭

عمری همه خواندم و نبردم از یاد عمری دل من راهم در پیش گشاد.
دانی پس هرچه رفت فرجام چه شد؟ شاگردم بر سرمن آمد استاد!

٭

تیک تیک. چه به شیشه شب‌پره می کوبد. آشوب زده است باد و می آشوبد.
دستی ز گریبان سیاه دریا بیرون شده تا هر بد و نیکی روبد.

٭

شوریده مشو که هرچه برمی گردد
هرچیز به فرجاه دگر می گردد.
شوریده‌ی بینوا کسی هست که او
چسمس به گیا فتاده خر می گردد.

°

ابجد همه کارها دگر می گردد.
هر [illegible] زیر و زبر می گردد.
آنگاه به دوزخ جهان مردم را
بر حال نخست کار برمی گردد.

°

با گل گفتم به گل چه کس پیوندد؟
بشنید دلم، دیدم کاو می‌خندد.
گفتم‌چه‌زنی خنده؟ به‌من گفت که گل
دربست اگر به خلق، خود می گندد.

°

گفتم قد تو؟ گفت تماشا دارد.
گفتم رخ تو؟ گفت چه کس تا دارد.
گفتم به که این دوات بود ارزانی؟
گفت آنکه مرا با خود تنها دارد.

°

آن ماه جبین که نیم‌تاجی دارد
از بهر دلم ز لب علاجی دارد
از من همه می گریزد و نمی‌داند او
روئی به چنان صفت خراجی دارد.

°

گویند چو شیر زخم برمی‌دارد.
در جای نهفت، دل به خود بگمارد؛
برزخمش می کشد زبان، واینش دواست.
با زخم دلم خلق چه می‌پندارد؟

°

بی‌حد بود آنچه ره به نسبت دارد
کوشیدن توست کاین علامت دارد.
تو حاصل دور خودی ار نیک ار بد
تا دور دگر چه‌ها قضاوت دارد.

°

گویند که عاشقی جهانی دارد
روزش خبر از شب نهانی دارد.
دل می‌رودم هنوز با یاد رخش
آگه نه که هرکار زمانی دارد.

°

نام از که بری که از تو نامی نبرد
با کس چه خروشی که نه کالات خرد.
آن به که خردمند چو از روی صواب
دانست کجاست، راه خود در سپرد.

°

گوی از من کس هیچ نه نامی ببرد
یا با من راه برخلافی سپرد.
من کوهم و دامن به در انداخته‌ام
هر جانوری به دامنم می گذرد.

°

آن را که رهی ست ره به کویی نبرد. آبی که رود منّت جویی نبرد.
من دست ز دامان تو برمی‌دارم اما دل من پای به سویی نبرد.

*

دیری است خیالی به سرم می‌گذرد تا سوی کدام منزلم در سپرد
خام آنکه خبر نیستش از قصه‌ی من و او خواهد در پرده‌ی من راه برد.

*

آن کشت که بود از آن من سیل فسرد بادش بتکاند و جانور پاک بخورد
صدقای سرود دیدی آن نورس را طوفان خزانش چه همه رنگ ببرد؟

*

گفتم: به شب مستی چون خواهد کرد؟ گفت: از در، نا اهل برون خواهد کرد.
پس خون غرابه را ز سرخواهد ریخت آنگه دل هر پیاله خون خواهد کرد.

*

گفتم: عشقت عمر فزون خواهد کرد یک بوسه‌ات از غمم برون خواهد کرد.
گفت: این سخنی ست، عشق من لیک ترا راهی به بیابان جنون خواهد کرد.

*

اندیشه‌اش از خانه برون باید کرد یا در غم او غسل به خون باید کرد
یا در پی سود چند و چون خود بود یـــا دل به سرِ کار جنون باید کرد.

*

آبم دل هیچ آتش، خاموش نکرد. جامم کس را خراب و مدهوش نکرد.
افسوس که هرحرف زدیم از بدو خوب خلقش بشنید، لیک درگوش نکرد.

*

آب آمد و کشتگاه سیراب نکرد. صبح آمد و بیدار کس از خواب نکرد.
هیهات! که کیمیای فکر من و تو آن طشت مسینه را زر ناب نکرد.

*

برخاسته باد و قامت آراسته گرد. با طعن بدان ز راهت ای مرد، مگرد.
سگ را بود این به طبع، کاو می‌تازد گاهی سوی مرد و گاه بر سایه‌ی مرد.

*

یا دل به قفای رفتگان می‌نگرد یا جان به غمی راه دلم می‌سپرد
گر خنده و گر گریه مرا تعزیت است در دهکده‌ای نگر چه‌ها می‌گذرد.

*

ناکرده گنه مر[illegible] گنه [illegible]
تا صبح سفید من سیه می‌شمرد.
دانم که چه ایسه شمرد، [illegible]
دانستی این که از چه ره می‌شمرد.

باور مکن اینکه رنگ پایان گیرد
یک خشت نهاده سر به سامان گیرد.
سامان هرآنچه هست و پایانش تویی
تا شوق تو این چون نهد و آن گیرد.

گفتی زچه بردلت غباری گیرد
با آنکه نه جز من او نگاری گیرد.
من نیز در این حرفم، اما افسوس
دل نیست که فرمان به قراری گیرد.

آن شوخ همه به کار ما می‌تازد.
ما هیچ نگوییم چه او می‌سازد.
پنداشته است بُرد خود را در این،
و او غافل از این است که خود می‌بازد.

چون خواهد حق به ظالمی پردازد
شیطان پلید را در او اندازد.
روز و شبش آنقدر بخواند در گوش
کافزون‌تر بر مردم عالم تازد.

گل آتش دل به چهره می‌پردازد.
ابر آبش در سینه همی اندازد.
باد از زبر خاک به گل می‌تازد
من منتظرم بهار کی آغازد.

افروخت که افروختنم آموزد.
آموخت که آموختنم آموزد.
چون اینهمه کرد روی بنهفت و برفت
تا در غم خود سوختنم آموزد.

می‌خواست که با من به جدل برخیزد
با او نستیزیده، به من بستیزد.
بیچاره ندانست که مرغ نادان
هر خاک به پا کرد به سر می‌ریزد.

بی‌تو غم تو به گردنم آویزد
با تو ستمت خواهد خونم ریزد.
با روی تو بی‌روی تو باری در شهر
شب نیست که فتنه برنمی‌انگیزد.

خون از ره دیده‌ام به در می‌ریزد
مرغی که نشاط بود پر می‌ریزد.
می‌جویم چون به کوی جانان سفری
دیوار وجود از این سفر می‌ریزد.

گفتم گره‌ی موی تو؟ گفتا باشد. گفتم نه رهی سوی تو؟ گفتا باشد.
گفتم همه‌ام باشد، اما چه کنم در دوزخم از خوی تو، گفتا باشد.

٭

بنماید هرسو که نیازم باشد پوشد به دلم روی که رازم باشد.
فی الجمله چو درمی نگرم قبله‌ام اوست باید به همه سوی نمازم باشد.

٭

گفتم ز تو کی کار بسامان باشد؟ گفتا چه دهی که کارت آسان باشد؟
گفتم دل خویش، گفت از آنم که دهی در حلقه‌ی موی من فراوان باشد!

٭

گفتم: نفس تو راحت تن باشد. گفتا: چه کسی راحت بی‌من باشد؟
گفتم گر از او روزی بگسستی؟ گفت: باید به خیال روز بستن باشد.

٭

گویندم با غمت چه تمکین باشد شالوده‌ی زیستن چرا این باشد؟
من لذت شیرین طرب را دانم با غم چه کنم لیک چو شیرین باشد؟

٭

هر رنگ کاشارتی ز حالی باشد ای بس که نه حاکی از کمالی باشد.
هر روز به شیوه‌ای نماید شوخم هر شیوه ولیکن نه جمالی باشد.

٭

گوشم نه به هر حرف ریائی باشد فرمود امام(ع) این نه هوائی باشد
من کبر نمی‌کنم ولی با نادان آن کبر که هست کبریائی باشد.

٭

گفت از منت ار هوای یاری باشد بر صبر اگر دل بگماری، باشد.
گفتم: چو به صبر برنیاید کارم؟ گفتا: پس آنت آه، کاری باشد.

٭

هرکس به رهی شد و رهی جویا شد در رفتن و نارفتنشان غوغا شد.
با من نظرش بود، مرا زخمی زد وز زخم و یم زبان چنین گویا شد.

٭

گویند که بید خیزران خواهد شد پروردی اگر کوه گران خواهد شد
پرورده‌ی دست توام اما کم و بیش هر چیز همان که بود آن خواهد شد.

٭

دود از بر خاکستر بنیادم شد
افسوس که با خرابم آبادم شد.
هر زیف و زنی که کرد شاگردی من
حرفی دو سه ناموخته استادم شد.

٥

چون باد درآمد و ندانم چون شد
با آتشم آمیخت مرا در خون شد:
طوفان غمی گشت به خاک دل من
آبی شد و از دو چشم من بیرون شد.

٥

عناب خجل از لب عنب تو شد
بیدار هرآنکه بود در خواب تو شد
گر آتش بود دلی هجر تواش
افکند چنان ز پای کاو آب تو شد.

٥

هر چند به دام تو به میدان تو شد
هر زخم زدی به خلق درمان تو شد
سرگشته به راه تا دلم دید ترا
با پای خود آمد و به فرمان تو شد.

٥

آن شوخ پریروی که با ما جوشد
از ما چو پری‌روی چرا می‌پوشد؟
بشنید به پرده گفت: ای عاشق خام
تا آنکه دلت در طلب من کوشد.

٥

کوبید مرا سینه‌ی من عودی شد.
افروخت مرا به چشم او دودی شد.
پی جوی نیم در این که از بهرچه بود
او هرچه زیان بر من زد، سودی شد.

٥

هر تیغ که بر کف علمداری شد
در دفع ستمکاری، ابزاری شد
دردا که نه روزی دو سه بگذشت از آن
کابزاری از بهر ستمکاری شد.

٥

هیهات که روز عمر چون آهی شد.
آن دل که به کف بود چنان کاهی شد.
هر جانبشان که گام بنهادم من
از بهر به‌ره رسیده‌ای راهی شد.

٥

دادم پی گریه چشم دریایی شد.
بردم بخلاص دست غوغایی شد.
بی‌تابی من به دست و پا کردن من
افسانه‌ای از بهر تماشایی شد.

٥

یک خاطر از کار تو آزاد نشد.
آزاده‌ای از حرف تو آباد نشد.
بشکستی دلها که مگر شاد شوی
اما دلت از شکست ما شاد نشد.

٥

یک هیمه نسوخت کز دلش دود نشد. یک رود نرفت کاو گل‌آلود نشد.
هرچند به نابود کشد آخر بود آنی که به تو آمد، نابود نشد.

*

گفتم: کس از غم تو آزاد نشد. گفتا: چه بس آزاد که دلشاد نشد.
گفتم: که منم خراب از جورتو، گفت: جایی که نشد خراب، آباد نشد.

*

دردا که دلم با کس همراز نشد بر میلم هرکسی همآواز نشد.
بستم در بر ظلمت بسیار ولیک یک در به رخم ز روشنی باز نشد.

*

هر ره که زدم رقیب خاموش نشد بر یک ز صدم دلیل وی گوش نشد.
با اینهمه هوش، حیرتم آن طرّار چون شاعرگشت لیک خرگوش نشد!

*

صد فکر به سر شد و یکی نیز نشد فولاد من از زخمه‌ی من تیز نشد.
هرچند که هر حرف مرا شد خونریز مانند دو چشمان تو خونریز نشد.

*

با حرف کس اندیشه‌ام از راه نشد جز آنکه ترا دلم هواخواه نشد.
بیگانه مرا همره خود می‌پنداشت و آنی که خودی بود هم آگاه نشد.

*

با دل به خم موی تو خواهیم آمد، بی‌دل به سوی روی تو خواهیم آمد.
هرچند که از کوی تو دور آمده‌ایم آخر به سرکوی تو خواهیم آمد.

*

جانا سخنت شکر اگر افشاند از دست به دست رفته هرکس خواند،
جان‌تودراوچونیست، بیجاحرف است؛ برساخته از گل، آدمک را ماند.

*

آوخ که سیاهیم به یک موی نماند وز لاله‌ی من رنگی در روی نماند.
دردا که همه سوختم از آتش خود افسوس رگی هم آب در جوی نماند.

*

در این شب سنگین که نه کس می‌داند شبگیر که خواند به دل من ماند.
در راه گلوگاهش می‌خاید درد زان کوبد بال و دمبدم می‌خواند.

*

ما را به یکی موی بیاویخته‌اند
وز قالب ما مسخره‌ای ریخته‌اند.
در حیرتی این تعبیه از بهر چراست؟
تا درنگریم، خون ما ریخته‌اند.

ما را چه که در فرنگ چون ساخته‌اند
فواره هیون و پل نگون ساخته‌اند؛
ز آن خیل درندگان خبر بس کانان
هر چیز پی ریزش خون ساخته‌اند.

رفتیم و زما به حاضری گرد نماند
شد گرم اگر دلی وگر سرد، نماند.
در کار اگر بخواندمان خامی فرد
صد شکر که خامی پس ما فرد نماند.

گفتم: زلفت. گفت: به شب می‌ماند.
گفتم: دل من. گفت: به تب می‌ماند.
گفتم: به رهت چه چیز ماند با من؟
گفتا ز ره دور، تعب می‌ماند.

گفتم: چه رخ و موت بهم ساخته‌اند!
گفتا: هم از این رو همه دل باخته‌اند.
گفتم: زچه خسته می‌نمایند به چشم؟
گفت: از بس بر خلق خدا تاخته‌اند.

دیوار چنانکه هست انداخته‌اند.
وز ما و شما خشت در آن ساخته‌اند.
دعوای من و تواش کند کج ور راست
بنیاد همان است که پرداخته‌اند.

بسیار به هم کرده بیامیخته‌اند
تا اینکه در آن مرا زمن ریخته‌اند.
بسیار دگر باید دارند به هم
تا گردد کس چو من گر انگیخته‌اند.

چون آب به آوندم در ریخته‌اند
درگونه‌ی من رنگ وی آمیخته‌اند.
در من به گمان خام منگر به خطا
من آنم و آنچنان که انگیخته‌اند.

چه حرف که او را به چه آراسته‌اند
بر او چه فزوده ز او چه‌ها کاسته‌اند
می‌بینم من که از پی مرد سوار
قومی به هراس گرد برخاسته‌اند

قوت من و تاب جان به بادم دادند
آنگه سخن نهان به یادم دادند.
تا ظن نبری که بی‌سرشک سحری
این گنج مراد بر مرادم دادند.

بوش ۱۳۳۶

جمعی به سخن تا سحرم گوش شدند		درجوش چو گشتم همه در جوش شدند.
دیدی که حدیث من چه با دلها کرد		خاموش چو گشتم، همه خاموش شدند.

٭

خوبان چمن به جورش از هوش شدند.		یاران نواگر، همه خاموش شدند.
بار دگر از سردی آن چشم سپید		یا گوش شدند یا کفن‌پوش شدند.

٭

یاران موافقی که از جوش شدند		دوشینه به گفتگوت خاموش شدند
در حیرتم و حرف توام واگویه است		آیا چه شنیدند که خاموش شدند.

٭

آنانکه بدیدند و بگفتند و شدند		وین راه چنانکه بود رُفتند و شدند؛
دیگر کس بوده‌اند اگر تو برسی		یک ذره بدان کسان که خفتند و شدند.

٭

آن وقت که گلها به چمن می‌خندند		از بین هزار گل یکی برکندند
این با که بگویم چو ندانم خود نیز		او را به که دادند و کجا افکندند.

٭

رفتند حریفان که پریشان بودند		با مجلسیان محرم و خویشان بودند.
مجلس تهی آمد ز همه تا دانیم		آن زمره که می‌خواست دل، ایشان بودند.

٭

بی‌دانش از ستر تنم می‌دزدند		با دانش رزق دهنم می‌دزدند
آن دم که به خانه‌ام نمی‌یابندم		نز شیوه‌ی من، از سخنم می‌دزدند.

٭

روزی که حساب من و تو درنگرند		ما را به هوای دلمان کم شمرند.
آسوده که در رواج بازار چنان		آنرا که بخواهند، فروشند و خرند.

٭

بودش همه با سوخته‌اش ناز و گزند		گفتم که به حرف آورمش دل در بند.
سوی وی قاصدی فرا کردم، لیک		دل بود و شناختش، به بندش بفکند.

٭

ابجد به توام پندی خوش ای فرزند		بر چهره‌ی هیچ احمقی هیچ مخند.
چندانکه به گندابی دست اندازی		گندش به سرآید و به تو دارد گند.

٭

گر چند دلم با تو دارد پیوند
ور چند جفا داشتنت نیست پسند
ور من چون عراقی این است به لب:
خواهی همه راحتم رسان، خواه گزند.

٥

عارش که حدیث اهل دل گوش [illegible]
فخرش که شنیده را فراموش کند،
افتاده به قیل و قال تا عجزش را
برگفته‌ی خام خویش سرپوش کند.

٥

گر چند ترا ز خویش دلخور نکند
دریا به دل هر صدفی، دُر نکند.
در خدمت پیر، گوش می‌باش، که جام
تا پیش نیاوری تهی، پر نکند.

٥

بگشاده کمان، کشیده بردوش کمند
تا آنکه کرا کشاند آسان در بند؟
مسکین دل من، اگر حریفش نبود،
چون خواهم کرد با چنان جور پسند؟

٥

گفتم ز چه برآتش من دود کنند؟
گفتا: به ضرورتی‌ست تا سود کنند.
محصول بجای مانده را رسم این است
تا دزد نبینندش، گَه اندود کنند.

٥

آنانکه عبث نه گفتگوی تو کنند
بی‌تو شده نه روی به کوی تو کنند
بر هرچه درآیند و به هرجا که روند
سرگشتگی است رو سوی تو کنند.

٥

گویند پس از ما گل و می خواهد بود
آن روز ولی چه وقت کی خواهد بود
از هرچه اگر نپرسم این می‌پرسم
آیا که در آن معرکه وی خواهد بود؟

٥

گفتم چه کنم با گل اگر یار بود
گفت آن کن کاورا نه دل‌آزار بود
یار آمد و آن کردم و دیدم کاو را
یکسان بودش هرچه بر او بار بود.

٥

صدقای سرود، آن اب‌الشعر که بود
آیینه‌ی پاک تازه آرای وجود،
بر آتش خود اگر فروتافت چو باد؛
هم ز آتش گرم خود فراخاست چو دود.

٥

صدقای سرود آنکه یکتایی بود
گویند بر او آمد دیوار فرود.
بر سر شد هر حکایتی او را، لیک
از دل نشدش، ای عجب! آئین سرود.

٥

از گونه چو صبح، سرخی انگیخته بود. با موی سیه، به شب درآمیخته بود.
دانستم روز از چه کسی کرده سیه وانگاه به ره خون چه کس ریخته بود.

٭

گر ننگ بجا ماند و گر نامی بود بس نقش که بستند و همه وامی بود.
دیدی نیما که فارغ از هرکه دلت اندر ره جستجوی چه کامی بود؟

٭

گفتم: نشیندند پیامیم که بود. گفت: ار بدهی زمان، بخواهند شنود.
گفتم: نه پس آنکه ز من نیست نشان؟ گفتا: مگرت بود از آن، این مقصود؟

٭

ما راست گنه از تو چه مکتوم بود بی‌هیچ گنه قصه نه مختوم بود
پندار که از ما نرود هیچ گناه عفو تو ولی چگونه معلوم بود؟

٭

پرسیدم از رود: کت آن نغمه چه بود با آنکه به گوشمال تو دست گشود؟
گفتا به میان سیل و من رفت جدل افسوس ندانم که چه گفت وچه شنود.

٭

گل گفت بنفشه را به بازار که بود آیا خَرَدت کسی بدین روی کبود؟
گفتا هم از این است به بازار رواج کاین است کبود و آن دگر خون‌آلود.

٭

اول به سر عتاب رفتم که چه بود وآنگه به دلالتش کمر بستم زود.
هیهات که بر هدر چو شد مایه‌ی عمر دانستم تدبیر نمی‌دارد سود.

٭

آنی که شکست، خود ندانم که چه بود. و آنی که نشست، خود ندانم که چه بود
در حیرتم از هیبت استادی خود و آن نیز که رست، خود ندانم که چه بود.

٭

گفتم: صنما کجا ترا خانه بود؟ گفتا: به هر آن دلی که و یرانه بود.
گفتم: ز چه در پسندت افتاد خراب؟ گفت: آنکه خراب نیست، بیگانه بود.

٭

صد کشت به آب و دانه انباشته بود انباشته را نکو چنان داشته بود
در آخر کار بین به فضل شیطان گو یی که نه دانه‌ای در آن کاشته بود.

٭

از روز مرا کنایت از روی تو بود. وز شب همه‌ام اشارت از موی تو بود.
شطان نه شبم گذاشت آسوده نه روز مقصود من اما، سخن از خوی تو بود.

گفتی ز مخالف که چه‌ها خواهد بود تا چندش این چون وچرا خواهد بود.
آسوده که در روز قیامت فرمود: [illegible] شما حکم خدا خواهد بود.

گفتم: چه سبک دست شب ازماش ربود. کز یادم شد هم او، هم آن گفت و شنود.
فریاد برآمد ز خرابات: اگر ازیاد توشد، که دادت این رنگ و نمود؟

٭

یک راه ندیدیم که خود باز نبود یک نقطه به پایان که هم آغاز نبود.
رفتیم بسی ره به بیابان. افسوس! حرفی که شنیدیم جز آواز نبود.

٭

جستیم ز جِرم خاک تا کُنه وجود بس از پس پرده، پرده بر ما بگشود
آن بحر محیط که با گردش ما نه هیچ از آن کاست نه بر آن افزود.

٭

بر دامن کوه بنگر آن ابر کبود در خرمن آتش‌زده‌اش دود اندود.
یعنی که ز رفتگان چه مانده است نشان از ما، پس ما، نیز همین خواهد بود.

٭

آوخ ز نگه کردن آن چشم کبود دیدم که به دریایم و موجم بربود.
گفتم که: سزای نگه این است که هست. گفتا که: بلای چشم، این بود که بود.

٭

ابر آمد و روز را به قیرش اندود باد آمد و بار او بیفکند و گشود.
آنگه ز درون بار او ماه نمود چون روی تو در حلقه‌ی زلفین کبود.

٭

آوای سرود بر شد از جانب رود صدقای سرود گرم آمد به سرود.
گل، آتش انگیخت، خم افتاد به جوش برخاست ز خرمنگه دلسوخته دود.

٭

چشمم همه روز اشک بر اشک فزود و اندیشه نبودم که چه خواهد بنمود.
سرگشته دلم که اندرو مهر تو بود آهی زد و کاهی شد و دریاش ربود.

٭

گفتم سببی ساز که باز آیی زود.
افروخت چو آتش و زجا رفت چو دود.
پایان فسانه‌ی من آن گشت که گشت
و آغاز فسون وی همان بود که بود.

٭

پیوست و برید و کاست و آنگه افزود
من بی‌خبر از گردش پرگار وجود.
خسته تن من، که با دلم دوست نشد،
بی دوست دلم، که در پی سودش بود.

٭

گر زانکه فلک به پایت افتد به سجود،
ور زانکه بری بر فلک آوای سرود؛
بنشین که هنر ترا نمی‌دارد سود،
بگذر، که جدا ازو نمی‌باید بود.

٭

کردم زبر و زیر همه راه وجود
چشم دل من نه هیچ یکدم آسود.
گر چند به فرسنگ شدم راه دراز
باز آمدم آخر به همان راه که بود.

٭

گویند بریم اگر نظر در موجود
بوده است چو نابوده و نابوده چو بود.
اما سخن ای برادر! از بودن ماست
این هیمه چو می‌سوزد، می‌دارد دود.

٭

در بود و نبود اگر زیان‌ور همه سود
جز دائره نیست در جهان موجود.
این رشته سر دراز دارد، یعنی:
چندانکه بگردیم همان خواهد بود.

٭

بگذار گل‌اندام بشوید، چه شود؟
پوشیده ز چشم خلق روید، چه شود؟
من قصه‌ی او به محرمان خواهم گفت
او قصه‌ی من به کس نگوید، چه شود؟

٭

یکدم نه به مهر آمده دادم بدهد،
یکدم نه جواب بر مرادم بدهد.
گفتی سبکی گیرم و در وی برسم
ترسم سبک آیم و به بادم بدهد.

٭

دارد همه‌ام درد که درمان بدهد،
هرچند در این میانه هجران بدهد.
او جان مرا بهانه دارد، ترسم
چندان ندهد زمان، که تن جان بدهد.

٭

بیدار نشسته‌ام که او باز آید
ز اهواز برآید ار ز شیراز آید.
من می‌شکنم شب همه شب خواب به چشم
بو کز درم آن محرم همراز آید.

٭

هر حرف که از دلم به لب می‌آید
با فکر تو افزاید اگر افزاید.
مهری که مراست بر لب از داده‌ی تست
با حکم تو بگشاید اگر بگشاید.

٥

گوشم همه کاوازه‌ی درمی‌آید.
[illegible] می‌آید.
کی چشمم با گوش بخواهد گفتن:
[illegible] می‌آید.

٥

با هر نفسم هزار غم می‌آید.
[illegible] می‌آید.
با اینهمه گر حساب غم برگیرم
[illegible] کند و [illegible] کم می‌آید.

٥

گفتم بگیم؟ گفت مر می‌باید.
گفتم دل من؟ گفت مرا می‌شاید.
گفتم پی تو قافله است از دل، گفت:
با این همه دل، دل توام می‌باید.

٥

گفتم همه سوختم، بگفت [illegible] باید.
گفتم همه ساختم، بگفت این شاید.
گفتم که به این بود آمده از تو
خندید که این خام چه‌ها می‌پاید.

٥

گفتم گره از مویش اگر بگشاید
در کارم صد گره ز سر بگشاید.
مویش بگشود، لیک غافل که در آن
باشد گرهی کاو نه دگر بگشاید.

٥

علمی که نه بر زبان ترا می‌شاید
می‌باش که بر دل از زبانت ناید
دل خیره مپرداز بدان علم آن به
نه‌زاید و نه‌پاید و نه افزاید.

٥

گفتم: سخنی ساز که غم بزداید.
گفتا: به غمی شو که غمت افزاید.
گفتم کی آن دیر سفر باز آید؟
گفتا بشکیب عاشق! او می‌آید.

٥

آمد ز درم دوست، زمانی چه مدید،
افسوس کنان که موی گشتت چه سپید!
گفتم: چو سیه کار زمان با من خواست
کاید به صفا، دستش بر موی رسید.

٥

از شور که داشت خوابش از سر بپرید
چون غنچه‌ی دلتنگ گریبان بدرید.
هرچند متاع زشت خویی نفروخت
از هیچ گلی نیز متاعی نخرید.

٥

این ابر نه بر تو نه به من می گرید — نه نیز به روی یاسمن می گرید.
بر شوره‌ی بی حاصل از بس که گریست — بر حاصل کار خویشتن، می گرید.

٭

گفتم: چه کس این نقش برین رنگ کشید — دم بر سروشاخش به میان رنگ کشید؟
گفت: اهرمنی ست شاید، اما گویند — نقشی ست نکو که دست ار ژنگ کشید.

٭

تاریک شب است وروی صحراست سفید — یک خال سیه نیزنه دراوست پدید.
تاریک شب است و هرکه یارش در بر — جز من که رسید صبح و یارم نرسید.

٭

پایی نه که در راه تمامی پوید. — دستی نه که زنهار ز وا می جوید.
بنگر به چه حالم، نه پیامیم از دوست — نه نیز زبانی که پیامی گوید.

٭

یاران بنشینید و به من گوش دهید — دل بر سرکار من خاموش دهید.
از راه بیابان دراز آمده‌ام — آبی به من تشنه‌ی مدهوش دهید.

گفتم: چه کنم بر زبر موج دچار؟ — گفت: الحذر از نگاه آن افسونکار!
گفتم: مفری؟ گفت: دعا کن نیما — یارب تو بپرهیزم از خلق آزار

٭

ناخوش به تنم من از شب ناخوش دار. — ای همنفسم چراغ من خامش دار.
می آید او. می آید آری. باشد — کاو ره به شب انداخته باشد، هشدار!

٭

گفتم: ستمت؟ گفت: شکیبایی دار. — گفتم: به شکیب؟ گفت: یارایی دار.
گفتم: بهم این هردو مرا باشد. گفت: — گر راست همی گویی، شیدایی دار.

٭

شکوا نکنم که خامم اینگونه مدار، — دل دادم و نابکامم اینگونه مدار.
آن مایه که بگذاشتم از بهر تواش — اما به جفا حرامم اینگونه مدار.

٭

افتاد مرا با غلط اندازی کار — در دیده‌ی خلق کرده کارم دشوار،
فی الجمله که را تا شود آن عامی یار — من مار نویسم او کشد صورت مار.

٭

در حیرتم از روی و سرموی نگار / با روی چو صبح و موی همچون شب تار،
[illegible] از موی سپیدم بگریخت / دارد شب او هنوز صبحی به کنار.

با ابر بهار گفتم: ای ابر بهار / بر خاربنان بهر چه بگشایی بار؟
خندید و گریست ابر و گفت: ای غمخوار / در پیش عطای ما چه گلزار و چه خار.

٥

بشکفت، به گل گفتم، با دست بهار / ابر از ره «کالچرود» می گیرد بار.
گل گفت: مرا زخمی افتاده به دل / گر نشکفم آنچنان، مرا عذر بدار.

٥

ای کرده همه شعر مرا زیر و زبر / وز شعرم نابرده سر از جهل به در،
یا دیده ببایدت ز کس وام گرفت / یا باید چندین مخوری ز آنچه بتر.

٥

گشتیم همه روی جهان زیر و زبر / احوال بگشت و ز او بگشتیم دگر
هرچند در احوال زمانه دیدیم / از یار تُرش‌روی ندیدیم بتر.

٥

گفتم سخن از تو؟ گفت پنهان بهتر، / گفتم چه سخن؟ گفت پریشان بهتر.
گفتم که کشم یا نکشم دست از کار؟ / گفتا گه این بهتر و گاه آن بهتر.

٥

دل گفت که آن قامت دلجو خوشتر / جان گفت دو چشم جادوی او خوشتر
عقل آمد و خندید به بحث دل و جان / گفتا که زهر چه خوی نیکو خوشتر.

٥

گفتا چه به غم درشدم از یاد سحر. / گفتم که چه می دهد به ما باد سحر؟
گفتا که به جام بین. بدیدم خورشید / می خندد بر خیال ناشاد سحر.

٥

دیدم گل را به خنده در وقت سحر / گفتم چه فراوانش شادی است مگر
گل گفت مگو. خنده‌ام ار بیشتر است / باشد به دمی خنده‌ی آن نیلوفر.

٥

آمد چه زمان؟ شبی. چه وقتی؟ به سحر / خامش خامش نهاد گوشم بر در
چون دید مرا چراغ و مصحف در پیش / آوائی داد و شد ولی رفت از خویش.

٥

افروخت چراغ خانه‌ام تا به سحر
یک لحظه نه برگرفتم از راه نظر
صد قافله بگذشت و بیاسود و بخفت
اما دل من بودش از خواب حذر.

٭

با من همه می‌نشیند و گوش به در
هوش ارچه سراپای، همه هوش به در.
بنگر به چه‌سان می گذرد قصه‌ی دل:
من رو یم بر وی است و او روش به در.

٭

بگذر که از این دایره جا نیست به در،
بسیار بودگمان از آن نیست خبر.
مانند مگس مکوب با دست به سر
کز روزن هر روشنیی نیست مفر.

٭

گفتم: اگر آفتاب بردارد سر.
گفت: آندم، تیره‌شب درآید به سحر.
گفتم: چوچنین است برآورسر. گفت:
عاشق نظرت نیست که شب مانده مگر؟

٭

گاوی‌ست زمانه تیز شاخش بر سر
پتیاره سگی‌ست عمر از سوی دگر،
آزاده چه می کند گرش سگ نگزد،
گاوش به نهیب می‌شکافد پیکر.

٭

شب، شب پره‌ام از پس شیشه مضطر
می‌کوبد بال و می‌تکاند پیکر
درخانه کسی نیست، چراغی است ولیک
شب نیست که شب‌پره‌نمی کوبد پر.

٭

تا زاد سفر داری و سودای سفر
ای دل ره خود گیر و مجو راه دگر.
تن از قفس آن مرغ به در اندازد
کاو روز خلاص را به سرکوبد و پر.

٭

دانی گل زرد از چه بر نیلوفر
در شامگهان به رشگ بسته است نظر؟
می بیند عشق صاف او راست که رفت
با رفتن خورشیدش جان از پیکر.

٭

خنیاگریت گذار و دریا بنگر
با محشر دریا چه شوی خنیاگر؟
یا دار نوای نایت از دریا دور
یا در بر دریا، گلوی نای مدر.

٭

گفتم: چه کنم؟ گفت: به جانانه نگر.
گفتم: دیدم. گفت: به ویرانه نگر.
با حکمش گردیدم و یرانه‌نشین.
فریاد برآورد: به دیوانه نگر.

٭

گفتم: چه شبی. گفت: به راهیش چه دور.
گفتم: مددی. گفت: چه آسان خواهش.
گفتم: چه کنم. گفت: چراغت به چه نور؟
گفتم: بفرست. گفت: می باش صبور.

[illegible]
[illegible]
آشفته بر او شدند گلها یکسر:
[illegible]؟

٭

بیچاره دلم که جابجای است اسیر
دل بود دگر سالم در خطه‌ی نیل
چشمش به ره کیست که افتاده فقیر
این لحظه چراستش هوای کشمیر.

گفتم: چه مرا ز راحتم داشته باز؟
گفتم: به خیال اوست راهم در پیش.
گفتا: خم گیسوی سیاه و طناز.
خندید و به من گفت: زهی راه دراز!

٭

در خاطرم افتاد که می‌آیی باز
آوایی [illegible] نیکی
کردم در خانه دوش بهر تو فراز.
کاین قصه ز من می‌طلبد عمر دراز.

٭

دیدی که چه آن شیخ فضیلت پرداز
در شعرم این مایه نبودم تمییز
نادانی من نمود و فاش آمد راز
کاین بیت شده است کوته آن بیت دراز.

٭

برداشتم از قفس چه شادان پرواز
دیدی که به عاقبت پس از این همه راه
بر من در هر امید از هرسو باز.
من ماندم و راه این بیابان دراز.

٭

گفتم که: چه وعده‌ی توام گشت دراز!
گفتم که: به پایانم چون گردد حال؟
گفتا: به بد و نیک در این راه بساز.
گفتا: به همانگونه که بوده‌ست آغاز.

٭

آمد گره اندر گرهش موی دراز
کای عاشق دلخسته به من آی. امّا
برداشت به من مست و پریشان آواز:
تا در نگرم رفت و غمش کرد آغاز.

٭

ابراست و شب است و ره بیابان دراز
در جامه‌ی دیگران مرا غیر مگیر
آنگاه دلی سوخته را با تو نیاز
باید که به هر لباس بشناسی باز.

٭

می‌خواست گره گشاید از زلف دراز — با کار فرو بسته‌ی من کرد آغاز.
گفتم که ازاین شیوه‌چه‌می جویی؟ گفت — دور است بیابان و شب ماست دراز.

٭

می‌خواست زجور او سخن بدهم ساز — افکنـد ره من به بیابان دراز.
فریاد من ار بگوش او ناید باز — دور است ره و میرد در راه، آواز.

٭

می‌پوش رخ از مردم و با گوشه بساز — پاسخ مده ار چند دهندت آواز.
غولی‌ست نشسته صد طعامش در پیش — کوته نظری دست در آن کرده دراز.

٭

گفتم که به هجران تو تاکی دمساز — گفتا که کند عشق ز هجران، آغاز.
گفتم چه پریشانم. گفتا دهقان — تا جمع کند زهم گیا دارد باز.

٭

گفتم: دل من گشت به هر غم دمساز. — گفتا: بنه از دل آرزوهای دراز.
من اینهمه بنهاده‌ام، اما چه کنم — با او که سراسرم بدو هست نیاز؟

٭

با نرگس گفتم: ز چه‌ای چشمه‌ی ناز — در خواب شدی، دیده نمی‌داری باز؟
فردا چو رسید، گفت با من: دانی — بودم ز چه درخفتن و با خود دمساز؟

٭

پای آبله مردی‌ام بر در به نیاز — ببریده بیابان به در، از راه دراز.
درزمره‌ی خفتگان، دریغا، کس نیست — کاوا دهمش، بشنودم یا آواز.

٭

گفت ای به منت هر نفسی‌روی‌نیاز — خواهی کی آمد به سرکویم باز
گفتم به دم پسین. بمن گفت آری — شب رفت فرو. راه ولی ماند دراز.

٭

شب نیست که‌آه‌من نینگیزد سوز، — روزی نه که از شبم نه تلخی آموز.
می‌پرسی از روز و شبم؟ خوددانی — نه شب به شبم ماند و نه روز به روز.

٭

بازارت گرم کردی و آتش تیز — تو هیچ نخفتی و نخفتم من نیز
گر میل دلت بود به من بهر چرا — چون میل مرا دیدی بودت پرهیز؟

٭

ابجد اگر اهل دلی و اهل تمیز
زین دائره‌ات نیست رهی سوی گریز
از کس چو نه‌ای برتر بر خود مفزای
چون با خود برنائی با کس مستیز.

گفتم که شده‌ست راه‌طی؟ گفت مپرس.
گفتم چه زمان رسم به وی؟ گفت مپرس.
گفتم ز بر آن یار عزیزی که برفت
باز آید سوی خانه، کی؟ گفت مپرس.

در زلف سیاهش دل من باز مپرس.
با شب به کجا می برم این راز مپرس.
گویند که: سوی صبح، ره دارد شب.
شب گشت دراز و صبح در ناز، مپرس.

٭

آنی که تو دیدی نیم، آنم که مپرس،
همچون تو جدا از او چنانم که مپرس.
گفتی نه مرا کاری با اوست که رفت،
من در طلبش چنان نهانم که مپرس.

٭

از دیده روانه است خونم که مپرس
بنگر که به هجران تُوچونم که مپرس.
می‌خواستی از حال درونم پرسی
آنگونه من از خویش برونم که مپرس.

٭

بودم مرغی رها چو آوای جرس،
صیادم افکند در این کنج قفس.
با من نفسی‌ست تا در این تنگی جای
باز آی و به داد من دلسوخته رس.

٭

گفتم به دل: ای گوش بر آوای جرس
هرلحظه به سویی شدنت چیست هوس؟
گفتا: نشنیدی که در امید خلاص
خوش دارد آمد شد را مرغ قفس؟

٭

خواهم بگریزم، در بسته‌ست قفس.
خواهم که بمانم، ندهد دل به هوس.
خواهم به تو در دهم ندائی از دور
در راه گلوی من فرو بسته نفس.

٭

بودم چو تو من نیز در آزار قفس
وز دور همه گوش بر آوای جرس
ای مرغ چو من تن به دراندازی اگر
بهتر که به من گویی پروازت بس.

٭

با مردم بی‌دانش بسیار نویس
یا رب چه کند یک تن هشیار نویس؟
من مار نویسم او کشد نقشه‌ی مار،
با مارکشی خود چه کند مارنویس؟

گفتم: چه کنم؟ گفت: به دل باماباش. گفتم که: به‌چشم؟ گفت: بی‌پرواباش.
چون سیل سرشک من در این پیمان دید خود رفت و به من گفت: بر این دریاباش.

*

بالای خوش و چهره‌ی دلجو را باش گرچند از این سوئی آن سو را باش.
از ما همه آشتیّ و باوی همه قهر بازش گله‌ها ز ما بود، او را باش.

*

هرچند که خامشی، سرودی می‌باش! ابجد نه اگر تاری، پودی می‌باش!
بر پای برهنه، لاجرم کفشی شو! رود ار نشدی، شبیه رودی می‌باش!

*

کاری چونه درگرفت از آن سیر مباش. چون زلف بتان به خود گره گیر مباش.
چون تیغ اگر جوهر داری مهراس اندیشه مبر، به فکر تدبیر مباش.

*

گفتم غم من؟ گفت که افزون دارش. گفتم چشمم؟ گفت که جیحون دارش.
گفتم ندهد عقل اگر این فتوی؟ گفت: نامحرم را زخانه بیرون دارش.

*

در بست که هیچکس نکوبد به درش اما ز ره منظر بنمود سرش.
تا بیشترش دوست بدارند این کرد تا کس سوی دیگری نیفتد نظرش.

*

بنوشته به روی هر در از هشت درش در ناحیه‌ی بهشت با آب زرش
ز این درگذرد کسی که در کار جهان بوده است به راه خیر مردم نظرش.

*

آمد به برم دوش نگارم سرکش، گفتا چه ببایدت که دل داری خوش؟
گفتم دستت. گفت گرت پای دهد؟ گفتم لب تو. گفت حذر از آتش.

*

افتادم از چشم و به دامان شدمش آورد نظری سوی گریبان شدمش.
من سیل سرشکم که چومی خواست رود چون طره‌ی گیسوش پریشان شدمش.

*

آمد رسن گاو نرش بر سردوش با من بسپرد گاو و اِستاد خموش.
از من همه پی ز پی تقلا که نراست از وی همه دم به دم تمنا که بدوش.

*

گفتم سحرم؟ گفت خوش است از شب دوش   گفتم شب دوش؟ گفت اگر داری هوش.
... چه سبک شد سپری، اینک من   آن غم به که آورم؟ به من گفت خموش.

جان در سر این کردم یکسر شب دوش   و اندیشه در این کایدم آواش به گوش.
شب رفت و مرا ز خانه آوا دادند: ...اشق اگر مقدرت نیست مکوش.

آمد که به می نشیند او با من دوش.   چون مست فتاد، شمع را کرد خموش.
تا صبح‌دمان گشت سراپام زبان   و اوگشت ز پای تا به سر، یکسر گوش.

گفتند که نای را چه جوش است و خروش.   نای این بشنید و گفت با خلق خموش.
من یک تن بنده باشم از جان شنوا   می گویم هرچه‌ام کنند اندر گوش.

یاران ز من این حدیث گیرید به گوش   می خواست که خلق آید از ما درجوش.
رفتم خبری گویم، اما افسوس   شب بود و چراغ مرده مردم خاموش.

مرغی‌ست به بام تا برآید به خروش.   مرغی‌ست دگر مگر بدو دارد گوش.
از بهر چه می‌نیارد آوا برداشت؟   می‌پاید و می گوید: اکنون خاموش.

می‌پوشم چشم، تا نبینم در روش.   می بندم گوش، تا نیاید درگوش.
پس لب ز سخن به مهر خواهم زد، لیک   با دل چه کنم که سوی او دارد هوش؟

از جامه‌ی نیل شد فلک ازرق‌پوش.   وز رخنه‌ی شب خروس برداشت خروش.
افسوس چنان نوازد آن مرغ که شد   بیدار هم اهریمن از خوابش دوش.

گفتم به بهارگاه می باشد خوش   آنکس که به می نشست، وی باشد خوش.
ماهم ز حرمخانه مرا حرف شنید   گفتا که جدا ز دوست، کی باشد خوش؟

حیف است که چون کوزه بمانی خاموش   تا آنکه چه کس ترا کشد بر سر دوش
چون رود روان باش به طبع رفتار   برخیز و بیاشوب و بفرسای و بکوش.

از گوشه‌ی طاق خانه‌ام شمع خموش / در گوشم قصه‌ایش بود از شب دوش.
او قصه‌ی خود گفت و برفت، اما من / تابوت سخنهاش هنوزم بردوش.

٭

آمد به درم سرخوش و مست ومغشوش. / گفتا به من ای عاشق سرتاپا هوش،
وجدی کن و جامی ده و آور سخنی. / گفتم ز منی امشب؟ گفتا خاموش.

٭

شب می‌نهدم هزارها نکته به گوش / می‌جوشد و می‌آیم با وی درجوش.
چون صبح همی خواهد کز من برود / می‌بندد راه حرف، یعنی خاموش.

٭

خواهم که پیام من رسانیش به گوش: / کاینگونه که می‌جوشی با دوست، مجوش.
اما چو سخن گفت، سخن بیش مکن، / ور زآنکه سخن نگفت، میمان خموش.

٭

گوشم نگرد، بشنودم چشم چو گوش. / بر من چو و حوش، آدم، آدم چو وحوش.
در آنچه نه در جوش، عیان بینم جوش. / دردا که همین، شمع مرا کرد خموش.

٭

گل گفت چرا باد نخواندم درگوش. / برداشت ندا باد چرا ای گل جوش.
ابر آمد و گفت هرچه نوبت دارد. / مرگ ازپس پرده زد غریوی که خموش.

٭

گفتم چه کنم؟ گفت مرا می‌شو گوش. / گفتم چه حکایت است؟ گفتا خاموش.
گفتم چه غم افزود به من؟ گفت بخر / اما به همه‌کس این خریده مفروش.

٭

گوشم همه‌چشم گشت وچشمم همه گوش / تا آنکه بدو درنگرم دوش به دوش
دل داد ندا که راه بی‌من مسپار / جان گفت مرو باوی با اینهمه‌جوش.

٭

گفتم: چه کند با من موی سیهش. / گفتا: به من آر تا گشایم گرهش.
گفتم که خدایا به دلش رحم انداز. / گفتا: بدهش صبر خدایا به رهش.

٭

برنامدم از جور تو با تو کم و بیش. / رفتم بر دل رامش دارم باخویش.
آشفت و بیازرد و فغان برزد و رفت / دانستم کآسوده نماند درویش.

٭

یک مرد پدید آمد بس دوراندیش.
مرد دگری آمد وارسته ز خویش.
باری پس این معرکه دانی که چه شد؟
آزاده نداند ره خود از پس و پیش.

○

آمد سحر و مراست مصحف در پیش
آنگاه چراغی چو چراغ دل خویش.
ورنه سحرش نفس همره باد
یارب تو پرهیزش از هر کم و بیش.

○

آمد به سحر در برم آن دوراندیش
بنهاد مرا چراغ و مصحف در پیش.
می خواست بداند که چه می خوانم، لیک
او بود چو آب و منش آتش در پیش.

○

می‌پرسیم اندر قفس از حال پریش؟
خون می خورم ارچند مرا دانه به پیش.
جان از تن من به سوی جانانم رفت
خواهی همه دانه کم کن و خواهی بیش.

○

چشمش همه می رفت پی حاصل خویش
از رفتن نازک پسر جاهل خویش.
از دور وداع را علامت کردند،
او دست تکان داد، من اما دل خویش.

بوش. مرداد ۱۳۳۶

گفتم سخنی بگوی، گفتا: به چه شرط؟
گفتم قدمی بپوی، گفتا: به چه شرط؟
گفتم: که نه می گوی و نه می‌پوبا من،
اما دل من بجوی. گفتا: به چه شرط؟

باز از برگل، لاله برافروخت چراغ.
وز ابر شبانه، باغ‌تر داشت دماغ.
خرم دل آن کسی که چون لاله به داغ
بیدار نشست و داغ را جست سراغ.

○

گفت ابر بهار با گل ای شاهد باغ!
از خونت برجبین که بگذاشته داغ؟
گل گفت: دلم چو با زبان گشت یکی
زینگونه برافروخت مرا همچو چراغ.

○

گفتم: نفسی درآی با من سوی باغ.
گفتا که: مرا نیست در این کار دماغ
دانستم از چه شرم بودش که به شب
در خانه‌ی خویش هم نیفروخت چراغ.

○

می‌خندم از گریه‌ی سنگین چو صدف   خواهی برجا دارم و خواهی به اسف
از خنده مرا گریه گشاده است ازچشم   وز گریه مرا خنده نمانده‌است به کف.

٭

صد بار به سر بر زد و صدبار به دف   در معرکه خلق را به هم ساخت طرف.
پوشیده ولی زهر که در گوشم گفت: از این همه‌ام تلاش بودی تو هدف.

٭

پیوست به من به موی چون مشگ به برف   بگسست ز من، مرا از او هیچ نه‌طرف.
القصه درآمد شدنش عمری بود   کافسوس از آن بماند و با آن دو سه حرف.

در شمع فسرده دوش دیدم چو دقیق   گفتم به وی ای مجلس‌افروز رفیق!
کو آن دل سوزان شب دوشت؟ گفت: رفته‌ست و در آب دیده‌اش گشته غریق.

گل زد به گریبانش از شادی چاک.   شادی ز گریبانش افتاد به خاک.
گفتم که به وام شادی از او گیرم.   رفتم برِ گل، ولیک گل بود هلاک.

٭

زیک زیک. به نهفت خودچه می خواند: «زیک»   بگرفته دلش به من همی ماند زیک.
گویی به شبی قافله‌ای می گذرد   زیک زیک. چه نهفته ها که می داند زیک

دیوی دیدم نشسته با دیوی تنگ.   این بر کف ساغریش، آن بر کف سنگ.
درویشی در آرزوی صلح دو دیو   ای وای از این زمانه‌ی پرنیرنگ.

٭

گفتم دلم از دهان تنگت شده تنگ.   گفتا فشرد به تنگنا، سنگ ز سنگ.
گفتم اگر آغوش تو بگشاید. گفت: نیما دگرت نیست در این حنّا رنگ.

٭

جانا دلت از چه با دل من در جنگ   از بهر خراج آن لب مرجان رنگ؟
روزیّ مرا تنگ اگر خواهی، خواه،   روزی به لبت، لیک چرا خواهی تنگ؟

٭

گفتم مشتاب در ره، ای صلح توجنگ. تو عمر منی عرصه مکن بر من تنگ.
گفتا سخن بجای گفتی، اما در کار سفر قافله کم کرد درنگ.

٥

می‌باش در این زمانه با او همه رنگ با هر سره و ناسره اندر نیرنگ.
یا آنکه برآی با خود ار بتوانی می بین و مگوی و می گذر با دل تنگ.

٥

گر از رخ خورشید پردازی رنگ بر عرش برین بقدر بنهی اورنگ
راهی نبری بجای تا نگذاری این غرّگی از دماغ و این تیغ زچنگ.

٥

گفتم: چه بکار بست رنگ آن نیرنگ کز من همه کاهی، به رخ افزایی رنگ؟
گفت: از دل آبگینه‌ی نازک توست. گفتم: چو شناسیش پرهیز از سنگ.

٥

گرچه به زبان موی برآرم از سنگ، ورچه به سخن آینه از صد فرسنگ.
افسوس که می‌ناید بر لب زهزار دردا، که هزارم ز نگفتن دلتنگ.

٥

چندین چه غم از زمانه‌ی ناهمرنگ می آی به جان خویش کافتاده به تنگ.
چندان که زمانه را زبر زیرکنی این کوه نماید به توسنگ ازپس سنگ.

٥

گوید بره: کی خریدم؟ این گرگ آن گرگ؟ با حرف که من چریدم؟ این گرگ آن گرگ؟
آنگاه کدام جانور خو به فریب راهم زد و بردریدم؟ این گرگ آن گرگ؟

صدقای سرود کز بر عرش کمال می‌تافت چو آفتاب از جاه و جلال
با جلوه‌ی خورشید تو از ما رخ تافت تا توچه کنی با وی ای کان جمال.

٥

در کار تو بی‌دریغ آوردم دل با دل گفتم ز هرچه داری بگسل.
در راه بیابان غمت الحاصل، هم دل شد و هم نشان و هم سرمنزل.

٥

گشتم من از تو مست، یعنی غافل. شد از تو خراب خانه‌ام، یعنی دل.
افتاد دلم برآب. یعنی به سرشک. دودی شد و رفت. گشت یعنی زائل.

٥

دیدی که چه گشت کار آن گل‌اندام — با آنهمه وعده‌اش اشارت سوی جام
طوفان شد و شب آمد، تشویش و گریز — او از سر جو فتاد و من از لب بام!

°

آمد برم آن نگار چون ماه تمام — کز روز بهار با تو دارم پیغام.
پرسیدمش از حال گل، آورد عتاب: — با اینهمه‌ام گل، چه بری از گل نام؟

°

چون نقطه زمن معنی هر حرف تمام — چون حرفم کز من همه آراست کلام
خواهی همه نقطه خوان و خواهی حرفم — این صفحه بدون من نمی‌گشت بنام.

°

یک جمع برآنند که گردند بنام. — یک جمع بر آن که بهره گیرند بکام.
من بر سرآنم که گرَم دست دهد — دانم که در این شبت کجا هست مقام.

°

با دل به همه زیر و زبر تاختبِه‌ام — گر یافته‌ام وگرنه خود باخته‌ام.
گر شعرم در قبول طبع تو نبود — این شعر زمان است که من ساخته‌ام.

°

از شعرم خلقی به هم انگیخته‌ام. — خوب و بدشان به هم درآمیخته‌ام.
خود گوشه گرفته‌ام تماشا را کآب — در خوابگه مورچگان ریخته‌ام.

°

با یاد تو من به حرف آمیخته‌ام — بی‌یاد تو من ز حرف بگسیخته‌ام.
روزی اگر ازچشم تو افتم، چوسرشک — برگوشه‌ی دامن تو آویخته‌ام.

°

از هرکس گوشه کرده بگریخته‌ام — وز هر چه نه دمسازم بگسیخته‌ام.
چون هیچکس آزاده ندیدم چون وی — پوشیده به دامان وی آویخته‌ام.

°

گفتم که چو آتشی برانگیخته‌ام. — گفتا که چو باد برتو آویخته‌ام.
گفتم اگر آب چشم بنشاند. گفت — هیهات که با خاک تو آمیخته‌ام.

°

دل ندهم از تو روی تا برتابم — روئی نه که بی‌روی تو آسان خوابم
قفلم به زبان است وحدیث توبه گوش — با یاد تو من دمی مگر دریابم.

°

[illegible]
بروی همه افزوده ز خود کاسته‌ام
[illegible]
آزرده بماند که چرا خواسته‌ام.

٭

بس گفتم و حرف تو نیامد به لبم
از گفتن خود لاجرم اندر تعبم.
تو لیک نگفتی به چه روزی آیی
من نیز نگفتم به چه بگذشت شبم.

٭

راهی ننمود، تا کرانی طلبم.
خطی نگذاشت، تا نشانی طلبم.
کوشیدن من زمان ز من کرد طلب،
خود نیز نماند تا زمانی طلبم.

٭

گر چند بدیدم آنچه کان دانستم
در دیدن، دیده را همی مانستم.
ای کاش نه خواندمی نه دانستمی ایچ
شایسته نبود آنچه می‌شایستم.

٭

صد جام به دست آمدم و بشکستم
صد در به رخم گشود و من در بستم
چون نام تو آمد به میان دانستم
زنهارم دادی و به ره بنشستم.

٭

هرچند که گفتم و همه دُر سفتم
یک حرف از آنچه بود، من ناگفتم.
حاصل که به یاد تو بسی آشفتم،
و آخر به تن خسته به کنجی خفتم.

٭

با وی سخن از حرف نهان می گفتم
ز آن درد که بود از او به جان می گفتم.
گفتا چه سخن دراز داری، اما
از شرم یکی دو در میان می گفتم.

٭

یک روز مباد و هر بلایی بادم
روزی که به دل بی‌غم رویت، شادم.
روزی که به رویت ای وطن می‌نگرم
ویران تو ارزد به هزار آبادم.

٭

هرجا شدم از پای نشان بنهادم.
هردر که زدم، سوز بجان بنهادم.
خود دانی و بازپرسی ای راحت جان
با خلق چه حرف در میان بنهادم؟

٭

با آنکه به سر نه شاخ و بر پشت نه‌دم
در حیرتم از هیکل در صورت خم.
با او نه کسی راست سروکار، ولیک
در دهکده گویند که: گاوی شده گم.

٭

چندانم کوفتی که هموار شدم — چندانم خواندی که من از کار شدم
باور مکن افسون کسی آن سازد — کز تو بُرم و با دگری یار شوم.

٭

سرکرد نوایی که همه گوش شدم — وز خود شدم و خودی فراموش شدم.
القصه در آن سحر که من بودم و او — حرفی به من آموخت که خاموش شدم.

٭

دل سنگ شد و سنگ چو فولاد شدم، — با اینهمه از غمت ز بنیاد شدم.
خواهی بشکن خواهی آنرا مشکن — بر باد شدم، تو را چو از یاد شدم.

٭

هر نیک و بدی همه فراموش شدم — هر وصفی را به وصف تو گوش شدم.
چون دور سخن رسید با من، بر من — بردی نگهی چنان که از هوش شدم.

٭

از راه برون سوی درون می‌کشدم. — در خانه‌ی من به سیل خون می‌کشدم.
تا آنکه ز من حساب برگیرد نیک — این راهزن از خانه برون می‌کشدم.

٭

هردم که هوای کار کمتر دارم — طبع از پی کار سهلتر بگمارم
اشکال رباعی و غزل یا قطعات — مانندهِ‌ی آب بر ورق می‌بارم.

٭

روز خود در راهش شب می‌دارم — شب با غم او دل به تعب می‌دارم
هرچند به صد گونه تمنّام دهد — بنگر زچه کس من چه طلب می‌دارم.

٭

خواهم به هزار عیب درپیوندم. — هر طعن ز بیگانه به دل‌بپسندم.
جامی که دهد غیرم از کف بدهم — زهری که رسد از تو به جان بربندم.

٭

گفتم ز سفیدی و سیاهی دارم — ور زانکه ز من هزار کاهی دارم
من اینهمه‌ام داشتن با دل بود — لیکن چو ربودیم چه خواهی دارم.

٭

در چشم تو گر ز سنگ ناچیزترم — هر قدر پرانندم پُرخیز ترم.
من تیغم، اگر بیشترم ساید خلق، — در کار خود آماده‌تر و تیزترم.

٭

گفتی که چرا به خویش باشد نظرم
با دل همه بسته‌ام نه از او به درم
دل آینه شد مرا و روی تو در او
در آینه بر روی تو من می‌نگرم.

ه

چشمم نه بدو که من در او می‌نگرم.
[illegible] بر او می گذرم.
بنگر به نهان ز چشم بدخواهان چون
در [illegible] راه در می سپرم.

گفتم چو [illegible] گیرم
[illegible] از لبانش گیرم.
چون شد. بنگر، چو در [illegible]
[illegible] در میانش گیرم.

ه

گفتم: مگر از مهرش دل برگیرم
مهر دگری جویم و دلبر گیرم.
خندید و به من گفت که: این نیز مگو
رنجوری خویش باید از سرگیرم.

ه

گفتا ز تو ای عاشق چون می گذرم.
گفتم که تو را همسفر آید نظرم.
گفتا من اگر عهد شکستم؟ گفتم:
بادت پی بدرقه دعای سحرم!

ه

می گفت: مده ز سوی کوه، آوازم.
می‌آیم من. خواهی دیدن بازم.
بر اسب نشست و رفت، عمری‌ست ببین
من باز به او همیشه می‌پردازم.

ه

گفتم: نگهی اگر بر آب اندازم.
گفتا: رخ خود نقش برآن می‌سازم.
گفتم: دل زد خواهم بر دریا. گفت:
دینار بهای خون نمی‌پردازم.

ه

دوشم هم گفتی که به درد تو رسم
آیم به علاج رخ زرد تو رسم
امروز بدین صفت که بگریخته‌ای
امید ندارم که به گرد تو رسم.

ه

آتش زده در خانه‌ام او، می‌ترسم
گر او کنمدم به خانه رو، می‌ترسم.
چندان زده است آتشم در خانه
کاید اگرم به جستجو، می‌ترسم.

ه

تن خسته که من نه بیشمارت بوسم
دل رنجه که‌من نه خسته‌وارت بوسم
ای کاش دل و تنم چنان بود بکار
تا هر نفسی هزار بارت بوسم

ه

یک جرعه به من که آن فزاید جوشم / جوشم بدهید تا نماید هوشم
تا آنکه چنان شوم که جز آوایش / آوای کسی نیاید اندر گوشم.

*

نادان ترسد کجا چه‌اش باشد کم / و آنگه ز کم و کاست درافتد در غم.
دانا ترسد که اندر این معرکه کی / نادان بفزایدش به سرباری هم.

*

دست از هم برگشاد و دم کرد علم / با شاخش بر سر هوا بست رقم.
گاوی شد و نعره بر من آورد که: جای / با من ده و بیرون شو از این‌جا که منم.

*

می‌میرم صد بار پس مرگ تنم / می‌گرید باز هم تنم در کفنم
زان‌رو که دگر روی تو نتوانم دید / ای مهوش من، ای وطنم، ای وطنم!

*

گر زود سخن کنم و گر دیر کنم / می‌کوشم من که در تو تأثیر کنم.
من شرح غمت به صد زبان خواهم گفت / چون اهل زبان نه‌ای چه تدبیر کنم؟

*

گفتم که به دانش دل آگاه کنم / این راه دراز مانده کوتاه کنم.
بنگر که به پایان چه مرا گشت آغاز / دانستم باید به دلی راه کنم.

*

دل گفت که: شمع مجلس‌افروز منم. / جان گفت: ولیک خان‌ومان‌سوز منم.
دلدار نگارینم آوا درداد / از پرده که در معرکه، فیروز منم.

*

در عشق تو دل بخون نشستم که منم / در جز به تو بهٔ هرکه ببستم که منم
از خستن من ذرّه نخست آنکه توئی / با خوی کج تو باز خستم که منم

*

گر زانکه خطا خواه شدم من که منم / جز بی‌تو نه در راه شدم من که منم
از کار من آگه نشدی تو که تویی / از حال تو آگاه شدم من که منم.

*

خواهم که تن از دل و دل از تن بکنم. / با عشوه که می‌دهی ولیکن چه کنم؟
انصاف در این، نمی‌نمایی که تویی. / منَ با تو ولیک می‌نمایم که منم.

*

بر روی تو گر نظر نبازم چه کنم؟
گر باغم تو به دل نسازم چه کنم؟
تازی تو به من بر، ای جهان تاب به تیغ
من گر به زبان برتو نتازم چه کنم؟

○

گفتم سخنم. گفت: به غم می‌بینم.
گفتم غم نیست. گفت: کم می‌بینم.
گفتم اگرم به غم بیفزاید؟ گفت:
این هردو در اندازه‌ی هم می‌بینم.

○

صد زشت به چشم بینم و دم نزنم
هرگز سخنی چه بیش و چه کم نزنم.
گر در پی‌شان روم غمم را چه کنم
چون نیست دمی که دست در غم نزنم.

○

چون چنگ گرم به گوش‌مالی دانم
آنی که درافکنی به گوش آن خوانم.
برقدر کفاف اگر نگردیدم من
برقدر کفاف من تو می گردانم.

○

شب نیست که از دیده نرانی خونم
دیری‌ست که من با تو ز خود بیرونم.
گفتی به فراق نازنینان چونی؟
وقت است که آیی و ببینی چونم.

○

تا بشنومت ندا، همه گوش شوم.
تا راه به تو برم، همه هوش شوم.
باز آی که گر شبی مرا باشی تو
سر تا به قدم بهر تو آغوش شوم.

○

بر تو همه افزایم و از خود کاهم
خوش تعبیه‌ایست پیش آن درگاهم
گفتی که به عشقم کنی آوازه بلند
این می بر و آنم ده کان می‌خواهم.

○

گفتم چشمم؟ گفت در آبش خواهم.
گفتم دل من؟ گفت خرابش خواهم.
گفتم چه شگفت ماجرا؟ گفت: خموش
هم روزی آید که حسابش خواهم.

○

صد بار به خود گفتم از می برهم.
اکنون نرهم تا که ز وی کی برهم.
می خنده برآورد که: ای مردم! وی
از من چو نرست، چون من از وی برهم؟

○

تــوفیر نداده‌ای الف را از جیم
ذرّه نگریخته ز شیطان رجیم
بادت به جگر زهرت این حرف ترا
باید که دهی به اوستادت تعلیم.

○

یک روز ز مردمی امانی جستیم. روز دگر از امان نشانی جستیم.
دانی چه به کف آمدمان آخر از آن؟ نامیش به کهنه داستانی جستیم.

٭

صدگونه ستم کردی و دل سوختیم آنگه به غم خویش بیندوختیم.
من هیچ نگویم ز چه افروختیم جز حرف خود امّا چه بیاموختیم؟

٭

یکدم نه زمان دهد که درمان جویم لختی نه‌امان که دست از جان شویم.
چون می‌رود از وی سخنم، می‌رنجد از من که چرا سخن پریشان گویم.

٭

عمری ز پی حریف و پیمانه شدیم عمری به هر آنچه بود بیگانه شدیم.
تا وقت برآید که چه کردیم و چه شد رو از همه درکشیده افسانه شدیم.

٭

گفتم نفسی بمان که حرفی گویم. گفتا ره می ده که به راهم پویم.
گفتم دل من نیز بری با خود؟ گفت چون دانستی که همسفر می‌جویم؟

٭

با این شب و راه کاندران حیرانیم در دست که ما آینه می‌گردانیم؟
چون کس نه بسوی خویش ما را خواند ما در غم خودکه را به خود می‌خوانیم؟

٭

گل خنده‌زنان گفت: جهان آرائیم هرچند که بر یاد کسان کم آئیم.
بگریست‌گلاب و گفت: لیک ای گل من بر یادت باشد که به یادت مائیم.

یک دست بر این بسته و یک دست بر آن آویخته پای و باز یک دست در آن
آقای رباعی است که می‌جوشد زود می‌خسبد و خلق مانده بر وی نگران.

٭

چاهی‌ست گشاده، کله‌ای بر سرآن در کله همه شور هواهای جهان.
نه پای گریزی و نه دست چاره. آزاده‌چه می کشد؟ خود این حال بخوان.

٭

جامی است نهاده کلّه‌ی مرده در آن وآنگه مزه‌ای خورده و ناخورده درآن.
ما گرسنگانیم و چو گرگ از همه‌سو از بهر دریدنیم بر هم نگران.

٭

گویند که مار را به دست دگران
می نبرو خلافی نه مرا نیز در آن
گر زانکه چو آن شوخم دل سنگین بود
چون وی به زبان کس نبودم نگران.

می‌خواند مرغ شب به زیر باران
برمی‌شود آوای خوش دلداران
می‌سوزد هر خرمن اما دل من
می‌سوزد در هـوای آن بیماران

ابحد چو تو با منی مرو با دگران
کم باش ز بودن به نبودن نگران
دانی که قرار خوبی و زشتی چیست؟
بر پاس دمی فرصت باقی گذران.

آوای تو نیست آنکه گویند بخوان
گویند اگر وگر نگویند بخوان
با خلق زمانه دن یکی‌دار نخست
وآنگاه چو جویند و نجویند بخوان.

سرتاسر این جهان همه جانوران
گرگان و سگان چند درهم نگران
خواهی که بدانی چه کس آزاده بزیست
آنی که به ما بود و نه او با دگران.

سیل سخنم به جان می‌انگیزدشان
نقش از همه تار و پود می‌ریزدشان.
از ره بدر اندازدشان، لیکن باز
چون غل به سرگردنم آویزدشان.

داد آینه‌ام به دست آن جان جهان
گفتا که در آئینه به خود شو نگران.
دیدم همه عکس اوست در آینه‌ام
بنگر که چه‌ام جهان دل داد نشان.

گفتم: به منش نظاره‌ها بود نهان.
گفتا که: خوشا جوانی و عشق و گمان.
گفتم چه مرا بر سرخواهد شد؟ گفت:
در راه سفر بهم بود سود و زیان.

حرفش همه بود مایه‌ی آشفتن
هر قصه‌ای از برای کمتر خفتن.
گفتم ز چه با حرفم آزاری؟ گفت:
دیوانه به دیوانه چه خواهد گفتن؟

گفتم به شب هجر تو خواهم خفتن.
گفت آید این سهل ولی با گفتن.
گفتم مکن آشفته از این حرفم. گفت:
ای عاشق باید که به عشق آشفتن.

خطی که نه هرکسش تواند خواندن
رنجی که نه مردمش تواند راندن،
خاموشی توست کان مرا زندانی‌ست
تا چند به زندان تو باید ماندن؟

٭

آموختمش شیوه‌ی هرگونه سخن
بنهادم حرف‌حرف، حرفش به دهن.
چون نیک بیازمود و آمد به زبان
اول سخنی که گفت، بودش بد من.

٭

با دیو چنان همدم و از مات سخن
ای شوخ پری چهره‌ی چون پسته دهن
ما از غم تو خواب نیاریم به چشم
تو خفته چو گل به دامن زاغ و زغن.

٭

گفتی که حریف من نخواهی بودن
با حکم من است هر گره بگشودن
گفتم بروم. گفت چرا این کردن
گفتم نروم. گفت چرا این بودن؟

٭

از رود مگیر و بر سر رود مکن
خود را به ره نرفته نابود مکن.
خواهی ز تو افروخته باشد مردم
چون کُنده به چشم مردمی دود مکن!

٭

گفتم چه دهان گفت چنین جوش مکن
گفتم چه میان گفت فراموش مکن
گفتم اگرم حرف کسان نگذارد
گفتا به سخنان هرکسی گوش مکن.

٭

گفتی که چنان باش وچنان گشتم من.
گفتی که ز جان بگرد از آن گشتم من.
اکنون تو چه خواهی از سرای و یران
چون آنچه بگفتی به من، آن گشتم من.

٭

آمد سحر و هنوز هشیارم من
خفتند همه‌کسان و بیدارم من
گیرنده‌ی هر صداستم من اما بنگر
با اینهمه توفیق، گرفتارم من

٭

هر زخم مرا رسد ز جوشیدن من
چشم از ستمش همیشه پوشیدن من
او رنج مرا خواهد و من راحت او
سودی نکند بیهده کوشیدن من.

٭

بنگر چه دل مراست حاصل از من
در کار پریرویی غافل از من.
من بر سرآنکه دل کنم رام از او
او در پی اینکه بشکند دل از من

٭

گفتم عشقت، گفت خراجت از من
گفتم غم آن؟ گفت علاجت از من.
گفتم چه مرا به کف از این باشد گفت:
بازار سخن چنین رواجت از من.

افسوس که طبع من بیفسرد ز من
از بس که بگفتم دلم آزرد ز من
من اینهمه جور او از او بردم و او
دل برد و چو بس نبود جان برد ز من.

گفتم که به دل؟ رویش بشکفت که من
گفتم که به غم؟ دلم برآشفت که من.
گفتم: که چو من بار گرانش بردوش؟
قد کرد علم کوه و به من گفت که من.

مهتاب دمید و گل بیفروخت چو خون،
می گیر و رها شو دمی از چند و ز چون.
گر بر نهدت زمانه اندوه مخور،
ور برکشدت مباش ایمن ز فسون.

گفتا دلت اندر شب وصل من چون؟
گفتم به خیال روز هجرت همه خون!
گفت ار ندهد دست هم اینت؟ گفتم:
پای طلبم نه از رهت هست برون.

آمین! نه ددی بجای ماند. آمین!
وینقدر نه بد بپای ماند. آمین!
گر خامشی است سدّ راه من و تو
این نیز ز ما جدای ماند، آمین!

چشمم همه شب که چه خراب است زمین.
گوشم همه دم که چه خرابی سنگین.
فکرم همه کامین ز کجا تا شنوم
مرغی ست که می گوید بر بام: آمین!

شیطان به در تو کوفت، بگریز از او!
بیهوده به دل هیچ نیانگیز از او.
من راه سلامت به تو بنمایم چیست:
گوش خود و چشم خود بپرهیز از او!

پی بر پی من آمد تا خانه‌ی او
می‌خواست که ره برد به ویرانه‌ی او
بنگر که چه شد چو دید او را با من
بگریخت از او که بود بیگانه‌ی او.

گویند به پرده‌ام چرا حرف از او
چون دارمش آشکار با خیل عدو
دریاست مرا سخن به وضعش، آری
گوهر به نهان دارد و خاشاک به رو.

دل گنج تو برد و آن نهادم با تو خود حرف شدم، زبان گشادم با تو.
بی‌تو همه خون دل به لب می‌بردم اینک بنگر چه اوفتادم با تو.

٭

دیروز قبول هرکه بیمار به تو امروز سلام هر فسونکار به تو.
اندر عجبم به رستخیز آیا چون افتد نگه مردم بیدار به تو.

٭

در گریه دلم نه یک نفس رست از تو واین بود بهانه‌ام ز بس مست از تو
گفتم‌چو مرا سرشک از رخ ستری باشد که رسد به روی من دست از تو.

٭

گفتم نفسی به من گذردار و برو. گفتا به من از دور نظردار و برو.
گفتم به حساب عمر کان با تو گذشت؟ گفتا همه این حساب بردار و برو.

٭

«نوروزمه» است و کشته را وقت دزو داسم به کف است و دستپوشم به گرو.
خواهی به حساب دار گندم گندم، خواهی بشمار گیر با من جو جو.

٭

گفتم ز حدیث رخ تو ای دلجو. گفتا سخنی به خلق گو ریارو.
گفتم چو پسندشان نباشد؟ گفتا: بی‌واهمه می گوی که او گفت بگو.

٭

گفتم به برم گر آمدی زود مرو از خود سخنی بیار و حرفی بشنو.
گفتا سخن بجاست، اما چه کنم یک جام تهی دارم و صدجا به گرو.

٭

جوش خم می‌نشانی از چیست بگو؟ گر از پس ماندنش به خم نیست بگو.
چندان دل من فشرد زندانگه او کاین حرفم با تو رفت. او کیست بگو؟

٭

اسباب سخن تا نه مهیاست مگو تا همچو دلت زبان نه گویاست مگو.
باید که تو را حرف تو نیک آراید با آنکه تو را چون تو نیاراست مگو.

٭

گفتم که مرا بهره ده از کشته‌ی نو. گفت ار سرخود به من سپاری به گرو.
گفتم به گرو چو سرسپردم چه کنم؟ گفتا سرخود به پیش انداز و برو.

●

گفتم چو شبم دراز آمد چون راه
گفتا چو برفت شب، ره آید کوتاه
گفتم که به کاروان گَرَم نشناسند
گفتا: تو به راه خویش می‌دار نگاه.

٭

بستم نظری به سیر در صورت ماه
گم گشتم و دور ماندم از خانه‌ی راه
وافتادم در حلقه‌ی آن زلف سیاه
لاحول ولاقوة الآ بالله.

٭

گفتند به مرغ: ای اسیر خانه
جان را چه کنی در سرکار دانه؟
مرغ آه برآورد: چو پروازم نیست
باید به سرآورم در این ویرانه.

٭

روزی دو سه گم کردم راه خانه
این است مرا قصه از این ویرانه.
روزی که به خانه راه بردم دیدم
نه خانه بجا بود نه صاحبخانه.

٭

گفتم ز برم رفت و منم چشم به راه
گفتند به شب داری تو عمر تباه.
گفتم اگرت راه سفر دور نبود؟
گفتا مفکن بر من از دور نگاه.

٭

سه تن به سفر شدند. آن رفت به چاه
واین گم شد و نامد خبر از او در راه
شخص سومین ماند به ره پای به قیر
روز و شب ورد او اعوذ بالله.

٭

چندین مکن آماجم از تیر نگاه
بر من مشمر ره که درآیم ز چه راه.
شب داند و اسب و زهره‌ی شیر که من
چون دانه ربود خواهمت از خرگاه.

٭

گفتم: هجرت؟ گفت شب و ابر سیاه.
گفتم: وصلت؟ گفت خیالی همراه.
گفتم به ره عشق توچون سازم؟ گفت:
این قصه دراز است و شب ما کوتاه.

٭

گفتم غم تو؟ گفت گران باشد به.
گفتم عشقت؟ گفت نهان باشد به.
گفتم کس ازاین نهفت اگرپرسد حرف؟
گفتا اگر این نه بر زبان باشد به.

٭

گویند به دل غمش نیندوخته به.
از آتش عشق، دیده بر دوخته به.
من حکمت این ندانم، اما دانم
در ظلمت راه شمع افروخته به.

٭

افروخت مرا، که شمع افروخته به. پس سوخت مرا، که حرف با سوخته به.
اکنون که بدو سوخته و افروخته‌ام می گوید بس! که چشم بردوخته به.

٭

دل بر سر گیسوی تو آویخته به در او غم و اندیشه‌ات انگیخته به
گفتی گسلم زوی، همین کن که مگر بر دامنت اوفتد که بگسیخته به.

٭

گفتم به دلم دور ز میدانش به. دل گفت ولی سر به بیابانش به.
گفتم که به خون در کِشدت زخم زند، گفت این به، یا بلای هجرانش به؟

٭

گفتم به رهت، گفت نیاشفتن به گفتم به غمت، گفت دمی خفتن به.
گفتم: به کس اگر گویمت این بیهده حرف گفتا: سخن بیهده ناگفتن به.

٭

گفتی که بتاز! تاختم، دیگر چه؟ گفتی که بساز! ساختم، دیگر چه؟
گفتی که به من بباز، بستان دل من! من این ز نخست باختم، دیگر چه؟

٭

گفتی که بتاز! تاختم، دیگر چه؟ گفتی که بساز! ساختم، دیگر چه؟
فی الجمله در این نرد که بردش زتو بود من یکسره هرچه باختم، دیگر چه؟

٭

سر برکشی از فراز دیوار، که چه؟ بنمایی بر مردم دیدار، که چه؟
چون پا ندهد در تو رسد دست کسی با سوختگان این همه آزار، که چه؟

٭

جوی است خموش، آسیاب افسرده هر بیش و کمی در آن بهم برخورده
یک زن پس زانوش به غم سر برده دانی چه شده است؟ آسیابان مرده.

٭

ابرم، همه اما به چمن رو کرده. شمعم، همه جان خویش اما خورده.
از غیرم امید چه می باید داشت چون من همه از خویشتنم آزرده.

٭

از تف رهت سوختم آبی در ده. آباده‌ای از کنج خرابی در ده.
یا از پی بیداری تابی در ده. یا آنکه به بی‌تابی خوابی در ده.

٭

گفتم [illegible] [illegible] گفتگویند همه.
[illegible] [illegible] گویند همه.

چون [illegible] بگوید [illegible] [illegible] و به.
[illegible] [illegible] خریدار بنه.

ای دیر سفر که رفتی از من بازآی
من آمدم، از چه باز رفتی، بازآی
زین راه بیابان به چه سو باز روی
بازآی و مران جان من از تن بازآی.

٥

در کوفتمش گفت به سود آمده‌ای.
بگرفت دلم، گفت چو دود آمده‌ای.
خندیدم گفت در زمستانی سرد
ای نوگل پیشرس تو زود آمده‌ای.

٥

جوشی که چرا چشم به من دوخته‌ای
خندی که چه خوش مهرم اندوخته‌ای
آموختم از تو این دو گویی، تو ولی
این ناز و ادا را از که آموخته‌ای؟

٥

از آنچه فرو بردی و انباشته‌ای
گو بهر کسان چه خیر تا داشته‌ای
چون خود خوری و خود آکنی شرمت نیست
خود را ز کسان برتر پنداشته‌ای؟

٥

شب رفت و گذشت و در تن من چه تبی
از حرف توام به دل چگونه تعبی
با اینهمه‌ام مراد این است که باز
زانگونه که بود با شدم باز شبی.

٥

با هر نفسی، هزار دیدم تعبی.
در هر تعبی، هزار جستم سببی.
با بحث و جدل شبیه بودش شب عشق
دیدی که به راه او چه بگذشت شبی؟

٥

اندازه مبر کز آنسوی بام افتی
نه نیز چنان کز این سوی آرام افتی.
خسبیدن بهتر که ندانی رفتن
بی‌نام شدن به که تو بدنام افتی.

٥

گردید مرا شوق نخست استادی
عقل آمد و کرد برسرش بنیادی
من چون بدم و چون شدم اما بنگر
همسایه‌ی من نکرد از من یادی.

٥

بسیار زکوی خود نشانم دادی صد وعده به خوی مهربانم دادی.
از من همه‌چیز بردی و تاوان را از جانم آتش به زبانم دادی.

☼

راهت بنمودم و به ره باز شدی آنگاه به راه در تک و تاز شدی
چون سازم اگر من به سمرقندت راه بنمودم و تو بسوی اهواز شدی.

☼

با خم گفتم چیست که خاموش شدی، نادیده هنوز اربعین، گوش شدی؟
خم گفت تو را دیدم کز من شب دوش یک بوسه ستانیدی و در جوش شدی.

☼

گفتم ز من ای مهوش چون سیر شدی گشتی ز من آنقدر که دلگیر شدی؟
گفت از تو نه سیرم‌من‌ونه دلگیرم عاشق تو در این میان ولی پیر شدی!

☼

آمد بسوی مسجد زاهد مردی و آمد بسوی میکده می‌پروردی.
این جام همی گرفت و آن نوحه به کف هردو ز پی خلاص جان از دردی.

☼

گفتم که چو آتش رخ بی‌غش داری! گفتا چه به دل بیم از آتش داری؟
گفتم که کمال قرب سوزان باشد. گفتا دل خود مگر برین خوش داری!

☼

گویی که: «چو معنی از سخن برداری جز گنده‌ی استخوان نه ز او بَرداری.»
مشکن که بجز شکسته از هرچیزی چون درشکنی نه چیز دیگر داری.

☼

گفتم غم من؟ گفت چه جانی داری. گفتم عشقت؟ گفت جهانی داری.
گفتم همه را دارم، اما هجرت؟ گفتا که به هجر هم زبانی داری.

☼

هر روز مراست با هنر دشواری با آنکه نه بر دل کس از من باری.
حرفم باید به حرف هر طراری یا للعجب این چه شیوه بود و کاری؟

☼

گفتم به کدام دیده در من نگری؟ گفتا به کدام دل به من راه بری؟
گفتم که دل و دیده مرا گشت یکی گفتا چه سفر خوش است با همسفری.

☼

[illegible] — [illegible] خویش سری.
[illegible] — [illegible] بر لب دارم خبری.

○

گفتی که [illegible] [illegible]. — از حکم تو سرچگونه پیچید کسی؟
هم [illegible] [illegible] — اما به کدام فرصتی، کو نفسی؟

○

گفتم نفسم رفت و نماندم نفسی. — گفتا بودت به دل مگر ملتمسی؟
گفتم دل من برد لب لعل تو. گفت: — دل‌ها برد از دور نوای جرسی.

○

می‌خواستمت حرف نگویم به کسی — بگذشت براین و باز بگذشت بسی
زخمی که به من برزد آن با مردم گفت — چون روی نهان کنم به هرپیش وپسی.

○

در چشم چراغ کس نه دودی باشی — زان به که برای خویش سودی باشی
نابودن تو ز بودنت به ابجد — تا اینکه تو سربار وجودی باشی.

○

بر مردم دانی چه می‌جوشی — تا ننگردت به خال لب می‌کوشی
خون دل مردم است خال تو و زان — خون دلشان ز چشمشان می‌پوشی.

○

یک جای غمی نشسته یک‌جا هدفی، — شمع از طرفی مانده و دل از طرفی،
در باز و تهی ساغر و تنها از اوست — در گوش کسان ز دور آوای دفی.

○

می‌گفت ننوشم که زیان دارد می، — آن عیب که در ماست عیان دارد می.
چون مست فتاد ولب به لب با من، گفت: — با این همه لیک مهربان دارد می.

○

باشد وقتی که هرچه خوانی، دانی. — هم وقت رسد که گرچه دانی، خوانی.
توفیق دهد چو دست خواهی دانست — آنی که گذر دارد در دل، آنی.

○

گفتم چه کنم؟ گفت اگر بتوانی — گفتم چو توانستم، گفت ار دانی
گفتم نروم از تو دمی گفت خیال — خوش تاخته‌است تا کجایش رانی.

○

با دل به سفر شدم پی درمانی — بردم ره از خانه سوی ویرانی
دل گفت چه می‌بینی؟ گفتم به رهی — مجنونی و در قفای او نادانی.

٭

نه می نهی‌ام که خاطر آزاد کنی — نه آن کنی ای مه، که دلم شاد کنی.
خواهم که بدانم که ز ویرانی من — اندر سر چیستی که بنیاد کنی؟

٭

گفتم چه شبی. گفت اگر گوش کنی — یک لحظه زمانه را فراموش کنی.
گفتم چو چنین کردم. گفتا باید — خیزی و چراغ خانه خاموش کنی.

٭

گفتم چه شود گرم در آغوش کنی؟ — گفت این سخنانم زچه در گوش کنی؟
گفتم: به امید وعده‌ی دوش تو. گفت: — خواهم سخن دوش، فراموش کنی.

٭

گفتا چو ز من هزار تلخی بینی — چون است که جز من نه کسی بگزینی
گفتم که تو عمر منی و عمر به طبع — گه تلخی بنماید و گه شیرینی.

٭

مهتاب شبی بود و سرود دف و نی — کافتادم آن مهوش را اندر پی.
زین حال شبی نه بیش بگذشت ولیک — دریافتم اکنون که چه شد عمری طی.

٭

گفتم که بدان دهان همه شیرینی — حیف است ز خلق در نهان بنشینی
گفتا نظر تو بود کوته در راه — سربرکنی ار ز ره مرا می‌بینی.

٭

بنشین به غم خود نفسی بر لب جوی — می‌خور به تمنای بتی غالیه موی.
با همنفسی چند و به وقتی همه سعد — باریک مشو، فکر مکن، بحث مجوی.

٭

نز ما به دوانیدن ما نرم شوی — نز جور که می‌داری در شرم شوی
مقصود توچیست؟ گفت ای عاشق من — مقصود من این است که سرگرم شوی.

٭

از گیسوی تو دلم چو می‌شد راهی — پیچید و بدو گفت زهی کوتاهی،
من خسته‌ی اویم و زجا، می نروم — تو بسته‌ی اویی و رهایی خواهی؟

٭

با رنگ گلم بود سر و سودایی
از طعن بدان نه، در رهش پروایی
دانی ز چه برداشت دلم مهر از او
دیدم چو بر او ز هرطرف شیدایی

٭

گفتم گرهی مراست گر بگشایی
گفتا به کدام نقد این می‌پایی؟
گفتم دل من که هست [illegible]
گفت این سخن است بایدش بنمایی.

٭

نه دود منی کز آتشم بگشایی
نه آتش من، که آتشم افزایی،
ای دود من و آتش من هردو ز تو
بادودت و آتش، ز چه رخ ننمایی؟

٭

گفتم دهنت، گفت چرا می‌جویی
گفتم ره تو، گفت کجا می‌پویی.
گفتم نه زمان دهی که حرفی گویم
گفتا اگر این است چرا می‌گویی؟

٭

صد عیب به کوه اگر بخوانی که تویی.
آوای تو زی تو گوید آنی که تویی.
من ذرّه به خویش می‌نبالم که منم
تو غرّه به خویشی و ندانی که تویی.

٭

در نیم شبم چرا به سر می‌آئی
ای آنکه ز دور در نظر می‌آئی
خواهی به کسان گویم کز هرکاری
چون خواست دل تو خوب برمی‌آئی.

٭

بگذشتم بر چشمه‌ای از صحرائی
تر کردم لب با دل آتش‌زائی
بنگر چه مرا شد به سر از یک نم آب
افتاد گذارم بسوی دریائی.

واژه‌نامه‌ی طبری

آقاتوکا	نگاه کنید به توکا.
آکیو	نام جنگلی است در کجور.
آیش	کشتزار. مزرعه‌ی برنج.
ازاکو	آزادکوه. نام کوهی است در مازندران.
اسوبگاه	جایگاه گوسفند.
اسلک	نام نوعی ماهی است.
امرود	گلابی وحشی.
آمَزناسر	نام دره ایست در یوش.
انگاس	نام دیهی است در البرز که مردم آن به سادگی شهره‌اند.
اور	نام رودخانه‌ای که از زیر دهکده‌ی یوش می گذرد. به این اسم ده و مراتعی هم هست.
اورار	نام درختی است جنگلی.
بهم	رنگ سیاهی است.
بوبست	برشته.
ببسل	نام جلگه‌ای است در نزدیکی یوش که در آنجا علف برای زمستان می چینند.
باورز	کفش. پای افزار.
بلم	نام گیاهی است.
بلاجن	نام درختی است جنگلی. درخت چوب ارژن.
بو	[illegible] و رحمت.
بوسکا	نام درختی است جنگلی.

توکا	نام مرغی است شبیه سار.
جوکیان	نام طایفه‌ای است از کولیان که کارشان فالگیری و جادوگری و آهنگری است.
جوله	ظرف چوبی که در آن شیر می دوشند.
جیرز	نام گلی است جنگلی شبیه به آلبالو.
چکاو	نام نوعی ماهی است.
چپر	پرچین. حصار.
چرده	سبزه‌ی لطیف که از شاخ و برگ درخت برای گوساله تهیه می شود.
چماز	نام گیاهی مانند سرخس.
چوخا	لباس پشمین چوپانان.
خویشت	کمند کوچکی است که هنگام دوشیدن گاو، گوساله را با آن به دست مادرش می بندند.
دارمج	گیاهی طفیلی که بر تنه‌ی درختها می روید.
داروگ	قورباغه‌ی درختی. گویند چون داروگ بخواندنشان روز بارانی است.
دردسری	دردسر.
دستپوش	پوشش دست برای برزگران که در وقت درو خار به دست آنها نرود.
دیزنی	نام روستائی است در مازندران.
راش	نام قبیله ایست در مازندران.
ری را	نام زن است.
ریشتن	ریستن.
ریس	نام گیاهی است.
زیک	نام نوعی سوسک.
زیک زا	گنجشگ بسیار کوچکی که در پرچینها آشیان می گیرد.
ساینا	سایه و شبح.
ساینه	سایه.
سخت سر	نام ییلاق رامسر.
سفیدک	نام نوعی ماهی است.
سریها	نام کوهی است در مازندران.
سری	خانه. سرا.
سبولیشه	سوسک سیاه.

سماله [illegible]

سکوبه [illegible]

کام [illegible]

کاج [illegible]

کالحرود مدخل جنگل کجور بسوی قشلاق.

کُباچین نام کوهی است در یوش

کجت نام روستائی است در آمل که مردم آن به سادگی شهره اند.

کپر کپل در زبان عراقی.

کپور نام نوعی ماهی است.

کتین [illegible] ست. فارسی آن را «نظامی» کدینه آورده.

کراد درختـی جنگلی که خارهای زهرآلود دارد و بوی گلهای آن در هنگام بهار سردرد می آورد.

کُرگویج گیاهی با برگهای ماهوتی سبزرنگ که گلهای زرد دارد.

کرجی قایق.

کَنس بغل.

کک کی نام گاو نر است.

گدار نام قبیله ایست در مازندران.

گرجی نام روستائی است در مازندران

گندنا نام گیاهی است مانند تره.

گوبان گاو بان.

فراکش نام کوه وچشمه ایست در یوش.

لم نام گیاهی درهم پیچیده و تیغدار از گونه ی تمشک وحشی.

لونج نام قبیله ایست در مازندران.

مالا ماهیگیر.

مولا ماهیگیر.

ماخ اولا تنگه ایست سر راه «یوش»، بین نیکنام ده و مینک، دیو‌سنگهایی در دو سوی راه دارد و غارمانندهایی در دل سنگها که گویند جایگاه پیرزالی است جادوگر. و نیز نام رودی است که در میان این سنگها و غارمانندها جاری است. گویند هرکه شب، تنها در این تنگه بماند دیوانه می شود.

مزار مقدس	امامزاده ساریک.
نپار	خانه‌ی گالی‌پوش.
ناتل	خرابه‌ی شهری قدیمی نزدیک آمل.
نی‌تل	نام روستایی در نور مازندران.
نوبن	نام کوهی است میان نور و کجور.
نوروزمه	درگاه شماری طبری ماه وسط تابستان است. برای تفصیل بیشتر نگاه کنید به کتاب «یوش» نوشته سیروس طاهباز. از انتشارات نشر معاصر.
وازنا	نام کوهی است در یوش، رودرروی خانه‌ی نیما. گویند هرگاه ابر آن را بپوشاند در قشلاق بارندگی است.
ورارون	نام دهکده‌ایست در کجور.
وشته	نیمسوز.
وسنی گزنا	گیاهی شبیه به گزنه.
وگ‌دار	نگاه کنید به داروگ.
هلی کالنگ	درخت جنگلی شبیه به درخت آلوچه که میوه‌های آن خوراکی نیست.
یاسل	نام دره ایست در یوش.
یوش	دهی است از دهستان «اوزرود» در بخش نور شهرستان آمل، مازندران. برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به تک نگاری «یوش» نوشته‌ی سیروس طاهباز، چاپ دوم از انتشارات نشر معاصر طهران.

واژه‌نامه‌ی دوم

الیجه	نوعی پارچه‌ی راه‌راه پشمی یا ابریشمی که با دست می بافند.
انگاره	طرح و نقشه.
بارگی	بارکش.
بازجای	جای قول.
برتو	برعهده‌ی تو.
برآورده	قلعه.
بکار	کاری و مؤثر.
تنگ	نزدیک
خورد	خورش و خوراک.
دست گزار	مددکار.
دیداری	پیدا و قابل دیدن.
سای	مخفف سایه. های تخصیص است.
سبک سایگی	بی ثباتی.
سرکنده	سر بر گریبان.
سرابگاه	دنیا.
شرح اسباب	نام کتابی در طب قدیم ایران.
شری	مخفف شراگیم نام تنها فرزند نیما یوشیج.
شکیفتن	آرام شدن.
فرغرده	سرشته در جان.
فذلکه	تتمه‌ی حساب.

ققنوس	مرغی اساطیری است که به روایت افسانه، موسیقی از آواز او گرفته شده است.
قلنسوب	کلاه دراز.
کازبک	نام کوهی است در قفقاز.
کرجی	قایق.
کوخ	خانه‌ای که آن را از چوب و نی و علف سازند.
ملاحم	فتنه ها.
نابین	غیرمرئی.
هاد	(عربی) صدای دریا که از دور به گوش می آید.
هندبا	کاسنی.

In the Name of God

Nima Youshij, the founder of moedrn Persian poetry, was born on 11th November 1897 in Yoush, a village in Mazandaran.

This book contains all poems left by Nima Youshij – this excludes quatrains in Tabari language which are being translated into Farsi and shall be in print in future.

Nima Youshij, in his will, has named Mohammad Moin, a professor in Tehran University, to compile his works. Dr. Moin has given this right to Cyrus Tahbaz.

Jalal-E-AlAhmad, one of Nima's close friends writes:

«... With thus agree with Alie Khanoom (Nima's wife) to leave things to Tahbaz who upon his own initiation and with Sharagim's assistance compile the works in books. My part was to aquaint Tahbaz with Dr. Moin, knowing that Tahbaz has the effort we lacked. We did as we agreed. And Tahbaz set the things well on track...»

Nima Youshij died in Tehran on 4th January in the year 1960.

Cyrus Tahbaz

In the Name of God

PUBLISHER'S NOTE

The late novelist and essayist Jālal Āl - e Ahmad (d. 1967), of blessed memory, when asked to write down his recollections of Nimā Yushij by way of a preface to the second edition of an anthology of the latter's works, showed his reluctance to comply with the publisher's wish, arguing that, for one thing, he would not dare «preface... the works of a name who himself had ushered in the era of contemporary poetry in Persia, and for another thing he disapproved of publishing selections while Nimā's complete works had not come out yet.

With Āl - e Ahmad's judicious remark in mind, we have collected and presented Nimā's poetry without prejudice or passing any value judgement, so that uninfluenced readers may get unbiased knowledge of the form and content of his art. The present volume comprises the complete poetical works of a pioneer who whether or not we like him has exercised the utmost influence on contemporary poets and writers in this country, and whose spell is likely to endure.

We intend to bring out a second volume which would include Nimā's letters, notes, stories, plays, diary, political memoirs, and the remaining miscellanea. The fulfillment of this plan, however, will depend on favorable cirumstances and, especially, on the continued labor and cooperation of the compiler of the present collection, Mr. Cyrus Tāhbāz.

The value of this collection is enhanced by the chronological order in which the poems are presented; this arrangement should help the reader get a more accurate picture of the development of the thoughts and art of «the father of today's persian poetry» as Nimā Yushij has been hailed by many critics.

Finally, we should like to honor the good memory of all those who have endeavoured to gather and arrange Nimā's works, particularly those who have departed from this world, namely Dr. Mohammad Mo in, Aliye Jahāngeer and jalāl Āl - e Ahmad whose collective good will and collaboration enabled Mr. Cyrus Tāhbāz to set about collecting and editing Nimā's extant artistic heritage.

Complete Works of Nima Youshij
Book One Poems
Compiled by Cyrus Tahbaz
Under Supervision of Sharagim Youshij

First Published in 1985 by
Nashr-e-Nasher

Cover Design and Lay out by
Masood Sepehr / Tabesh Mirmirani

Nashr-e Nasher
P.O.Box 16765-1838 Tehran-Iran

COMPLETE WORKS OF NIMA YOUSHIJ

BOOK ONE:

POEMS

COMPILED BY
CYRUS TAHBAZ

UNDER SUPERVISION OF
SHARAGIM YOUSHIJ

NASHR-E-NASHER
Sep. 1985

بها: ۱۷۵ تومان